



تا نگردیدست خورشید قیامت آشکار … مشت آبی زن بروی خود ز چشم اشکبار
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست … در زمین چهرهٔ خود دانهٔ اشکی بکار
مزرع امید را زین بیشتر مپسند خشک … بر رگ جان نشتری زن قطرهٔ چند ببار
دیدهٔ بیداری باید رهٔ خوابیده را … کم نه از دوست پا چون کاهلان وقت بار
هر که یکدم پیشتر برخیزد از خواب گران … تا نگردیدست صبح از خواب غفلت سر برآر
انتظار شهپر توفیق بردن کاهلیست … خویش را افتان و خیزان بر بکوی آن نگار
مور از ذوق طلب آورد بال و پر برون … غیرتی داری تو هم پای طلب از گل برآر
چند باشی همچو خون مرده پنهان زیر پوست … غیرتی کن پوست را بشکاف بر خود چون انار
چند خواهی در میان بیضه بود ای سست عهد … بال بر هم زن برابر بام این نیلی حصار
تا کی در شیشهٔ افلاک باشی همچو دیو … نالهٔ آتش فشانی از سر غیرت برآر
رشتهٔ طول امل را باز کن از پای دل … از گریبان فلک مانند عیسی سر برآر
شبنم از روشندلی آیینهٔ خورشید شد … ای کم از شبنم تو هم آیینه را کن بی غبار
مشت خاکی از ندامت بر سر خود هم بریز … باد پیمایی کنی تا چند چون دست چنار
آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت … شعله بر خار خار آرزوی دل گمار
پاک ساز آیینهٔ دل را از زنگار هوس … تا در آید شاهد غیبی بروی چون نگار
صحبت عشق و خموشی در نمیگیرد بهم … میشکافد سنگ را از شوخ چشمی این شرار
دود خود را بر سر بازار جانبازان [illegible] … چون زبان در پرده [illegible] جان را نثار
چون لب پیمانه می‌بوسد دهان تیغ را … هر که در آیینهٔ آغاز دید انجام کار
نیست آزار زخم کج اندیشه پیل مست را … عاشق بر دل نیندیشد ز تیغ آبدار
ارمغانی بهر یوسف بهتر از آیینه نیست … چهرهٔ دل را مصفا ساز از گرد غبار
بر دو عالم آستین افشان ید بیضا ببین … پاک کن حرف طمع از لب دم عیسی برآر

شمع پشت سر نمی‌آید بکار رهگذر … هر چه داری پیش از مرگ بر خود کن نثار
مرده پیش و پس برگ خزان یکساعتست … برگ رفتن ساز کن از رفتن خویش و تبار
صلح کن از نعمت الوان بخوناب جگر … چند روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار
هر چه این سر تو افزودند آن کم می‌نهند … نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار
آنچه بر خود می‌پسندی بر کسان آن را پسند … آنچه از خود شرم داری آن ز مردم چشم دار
ناخن در بسته فانوس حضور خاطر است … هم زبان را بسته و هم چشم را پوشیده دار
زخم دندان ندامت در کمین فرصتست … بر زبان حرفی که نتوان باز گفت از میار
تا نگیرد خوشهٔ اشک ندامت دامنت … در قیامت آنچه نتوانی در آوردن مکار
جمله اعضا بر گواه هم گواهی میدهند … روز محشر در حضور حضرت پروردگار
با زبان بندی برای این گناهان فکر کن … باز نا شایست گوش و چشم و لب را پاک دار
هر سیه کاری که اینجا سینه‌ها را داغ کرد … چون پلنگ از خواب خیزد روز محشر داغدار
هر که چون افعی در اینجا بیکسان را گزید … سر برون آرد ز سوراخ لحد مانند مار
هر که اینجا دست در سینهٔ سائل نهد … حاجب جنت گذارد چوب پیشش وقت بار
تیره روز آن زاد درین منزل بشمعی دستگیر … تا پس از مردن ترا باشد چراغی بر مزار
چون سبکباران ز صحرای قیامت بگذرد … هر که از دوش ضعیفان پیشتر برداشت بار
بر حریر گل گذارد پای در صحرای حشر … هر سبکدستی که بردارد ز راه خلق خار
هر که کار خلق حاجت را بفردا نفکند … روز محشر داخل جنت شود بی انتظار
جوی شیر و انگبین گر حسرتش خون میخوری … در رکاب تست اگر گردی صاف از غبار
حلهٔ فردوس گر نورست تار و پود او … رشته‌های اشک تست آن حله را پود و تار
چشمهٔ کوثر که آبش میدهد عمر ابد … دارد از چشم گهربار تو نم در جویبار
داری آتش زیر پا در کار دنیا چون سپند … در نظام کار عقبی وقت داری در نگار
فارغی در دنیی از اندیشهٔ عقبی ولیک … فکر اسباب زمستان میکنی در نوبهار
نفس کافر کیش را در زندگی در گور کن … تا بمانی زنده جاوید در دار القرار
ربنا انا ظلمنا ورد خود کن سالها … تا چو آدم توبه‌ات گردد قبول کردگار
ورد خود کن لا تذر یک عمر چون نوح نبی … تا ز کفار وجود خود برانگیزی دمار
گر بهم جبریل باشد استعانت زو مجو … تا شود آتش گلستان بر تو ابراهیم وار
صبر کن تا شد اسماعیل زیر تیغ تیز … تا فدا آرد برایت جبرئیل از کردگار
دامن از دست زلیخای هوس بیرون کش … تا شوی چون ماه کنعان در عزیزی نامدار
زیر پا آور هوای نفس دیو خویش را … چون سلیمان حکم کن بر جن و انس و مور و مار

جون کلیم الله نعلین دو عالم خلع کن / تا زرود نیل شارع بخشدت پروردگار
تا برآیی همچو عیسی بر سپهر چارمین / چابک پای طبع را بگذار رود این مرغزار
از صراط المستقیم پا بیرون منه / تا توانی کرد فردا از صراط آسان گذار
دست زن در دامن شرع رسول هاشمی / زانکه بی آن بادبان کشتی نیاید بر کنار

باعث ایجاد عالم احمد مرسل که هست / آفرینش را بذات بی‌مثالش افتخار

تا نیامد رایض شرع تو در میدان خاک / سرکشی نگذاشت از سر ابلق لیل و نهار
کفر با شد خاک یکسان از فروغ گوهرت / سایه خوابانید علم خورشید جون گرد سوار
بود چشم آفرینش در شکر خواب عدم / کز صبوح باده وحدت تو بودی کامکار
ساقی ابداع جون مهر از لب مینا گرفت / چشم بیدار تو بود مست ساغر گوهر نگار
بوسه بر دست خود زد خامه استاد صنع / تا شد از نقش تو لوح آفرینش کامگار
رندان خلوت که جام دوستکامی میزدی / حلقه بیرون در بود آسمان بیدار
اهل دنیا راز از لذت دادی خبر / خواندی از پشت ورق روی ورق آشکار
محو گردیدند از نور تو یکسر انبیا / ریزد انجم چون شود خورشید تابان آشکار
پنج نوبت کوفتی در چار رکن و شش جهت / هفت اقلیم جهان را چون شتر کردی قطار
در ره دین باختی دندان گوهر بار را / رخنه این حصن را کردی بگوهر استوار
از جهان قانع بنان خشک گشتی ورکرم / نعمت روی زمین بر امتان کردی نثار
ماه را کردی بانگشت هلال آسا دو نیم / ملک معجز را مسخر ساختی زین ذوالفقار
کردی اندر کام اول سایهٔ خود را وداع / جون سبکباران رفتی ازین نیلی حصار
سنگ را در بلهٔ معجز در آوردی بحرف / ساختی خصم دو دل را چون ترازو سنگسار
جون سلیمانیست کز خاتم برون افتاده است / کعبه تا وا دست از کف دامنت بی اختیار
جون بهار از خلق خوش کردی معطر خاک را / رحمت للعالمینت خواند زان رو کردگار

یا شفیع المذنبین صایب زحد افکنده است / از سر لطف و کرم تقصیر او را درگذار

این حریم کیست کز جوش ملایک روز و شب / نیست در وی پرتو خورشید را راه گذار
کیست یا رب شمع این فانوس کز نظاره اش / آب میگردد جگر دو دیده پروانه وار
این شبستان خوابگاه کیست کز صبح صفا / دود شمعش میرباید دل چو زلف مشکبار
این مقام کیست کز هر بیضهٔ قندیل او / سر برآرد طایری چون جبرئیل با هزار
کیست یا رب در لباس این مه که از افغان شد / سیر دار چشمها جوش بوی پیراهن غبار

جلوگاه کیست یا رب این زمین مشک خیز / کز شمیمش میجوشد خون ناف آهوی تتار
یا رب این خاک گرامی مغرب خورشید کیست / کز فروغش میشود چشم ملایک اشکبار
این مزار کیست یا رب کز هجوم زایران / غنچه میگردد دور و بال ملایک در مطار
ساکن این مهد زرین کیست کز شوق لبش / شیر میجوشد ز پستان صبح بی اختیار

سرور دنیا و دین سلطان علی موسی رضی / آنکه دارد همچو دل در سینهٔ عالم قرار

گوهر بحر ولایت کز ضمیر انورش / هرچه در نه پرده پنهان بود گردید آشکار
جدول بحر رسالت کز وجود فایضش / خاک پاک طوس شد از بحر رحمت مایه دار
آنکه گر اوراق فضلش را بروی هم نهند / جون لباس غنچه گردد چاک این نیلی حصار
آسمان از باغ قدرش غنچهٔ نیلوفریست / یک گل رعناست از گلزار او لیل و نهار
مهرهٔ مومیست در سر پنجهٔ او آسمان / میدهد او را بهر شکلی که میخواهد قرار
جون زند موج سخاوت دست دریا گوهرش / میشود از جوش گوهر آسمانها جون انار
میشود گوهر جواهر سرمهٔ چشم صدف / در دل دریا نماید گر شکوه او گذار
آنچه تا روز جزا در پردهٔ شب مخفی است / پیش علم او بود چون شمع روشن آشکار
گر سپر از موم باشد در دیار حفظ او / تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار
صلح بخشد عدل او باهم اگر اضداد را / آب و آتش در ته یک پیرهن گیرد قرار
بوی گل در غنچه از خجلت حصاری گشته است / تا نسیم خلق او پیچیده در مغز بهار
تیغ او جون سر بر آرد از نیام شکفام / میشود صبح قیامت از دل شب آشکار
آنکه تیغ کهکشان در قبضهٔ فرمان اوست / چون تواند خصم با آن تیغ شد در کارزار
تیغ جوهردار او را گو بچشم خود ببین / آنکه گوید بر نمیخیزد نهنگ از چشمه سار
کی تواند خصم روبه باز با او پنجه زد / آنکه شیر پردهٔ فرمانش آرد روزگار
همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است / در رضای او رضای حضرت پروردگار
تا شکوهٔ غربت غریبان را ز خاطر رخت بست / در غریبی تا اقامت کرد آن کوه وقار
زهر در انگور تا دادند او را دشمنان / ماند چشم تاک تا روز قیامت اشکبار
تاک را چون مار زهر جا سبز شد سر میزنند / تا شد از انگور کام شکر بیزش زهرمار
دیده چون شبنم از صفای روضهٔ پرنور او / گر فروغش کور روشن میشود بی اختیار
میتوان خواند از صفای کاشی دیوار او / عکس خط سرنوشت خلق در شبهای تار
خیره میگردد چشمها از دیدنش چون آفتاب / گر نمیشد قبهٔ نورانیش او زرنگار
میتوان دیدن جو [illegible] / از عجایبهای او چندین برین را آشکار

میتوان رفتن بآسانی ببال قدسیان — از حریم کعبهٔ او تا بعرش کردگار
تا غبار آستانش جلوه‌گر شد حوریان — از عبیر خلد افشانند زلف مشکبار
هرشب از گردون بشوق سجدهٔ خاک درش — قدسیان ریزند جون برگ خزان از شاخسار
کشتی نوحست صندوقش که از طوفان غم — هرکه در وی دست زد آمد بتسلیم برکنار
خادمان صندوق پوش مرقدش میساختند — کز منیبو و اطلس گردون ز انجم داغدار
اشک شمع روضهٔ او را ز دست یکدگر — حور و غلمان میربایند از برای گوشوار
میتوان خواند از جبین حل مصحفهای او — رازهای غیب را جون لوح محفوظ آشکار
هرشب از جوش ملایک در حریم روضه‌اش — شمعها انگشت بر دارند بهر زینهار
تا دم صبح از فروغ قبهٔ زرین او — آب میگردد بچشم اختران بی اختیار
اختیار خدمت خدام این در میکنند — هرکه میخواهد شود مخدوم اهل روزگار
از فروغ شعله و آواز حفاظ درش — می توان افروخت شمع کشته را بی انتظار
از سر گلدسته‌اش جون نخل ایمن تا سحر — بر خدا جویان شود برق تجلی آشکار
از نوای عندلیبان سر گلدسته‌اش — قدسیان در
داغ دارد جلوهٔ چراغ او درخت طور را — اینچنین تجلی ندارد یاد چشم روزگار
از سر دربای فردوس رضوان بگذرد — گر بداند میکند فرش کفش پابن این مزار
حضر تر دستی که میزاب زلال رحمتست — میکند سقائی این آستان از اعتبار
می فتد در دست و پای خادمانش آفتاب — تا کمر جون عود سوزانجا تواند یافت بار
مطلب کونین انجا بر سر هم ریخته است — جون برآید ناامید از حضرتش امیدوار
چشمهٔ کوثر باستقبالش آید روز حشر — هرکرا زین آستان بر جبهه بنشیند غبار
از فشار قبر تا روز جزا آسوده است — هرکه اینجا از هجوم زایران یابد فشار
میرود فردا بآرایش در خیابان بهشت — هرکرا امروز افتد در خیابانش گذار
هرکه باشد در شمار زایران درگهش — میتواند شد شفیع عالمی روز شمار
آتشش دوزخ نمیگردد بگردش روز حشر — از سر اخلاص هر کس گشت گرد این مزار
بر جبین هرکه باشد سکهٔ اخلاص او — از لحد بیرون خرامد جون زر صاحب عیار
میشود همسایهٔ دیوار بر دیوار خلد — در جوار روضهٔ او هرکرا باشد قرار
هرکه شمع نیمسوزی برد با خود زین حرم — ایمن از تاریکی قبرست تا روز شمار
میگذارد هرکه در پایین پای او نماز — میدهد فردوس بالای سرش جای قرار
میکشد در چشم زیر خاک بر روی بهشت — هرکه از خاک درش با خود برد یکبار وار
بر جبین هرکه بنشیند غبار درگهش — داخل جنت شود از گرد بی انتظار

هرکرا

هرکرا جون مهر دریا خار راهش بشکند — سوزن عیسی کشد بیرون ز پایش نوک خار

آنکه باشد یک طواف مرقدش هفتاد حج
فکر صایب جون تواند کرد فضلش را شمار

عقل ضعیف خویش نگه دار از شراب — در زیر بال موج نهد بیضهٔ حباب
تا از سهیل عقل توان سرخ روی شد — رنگین مساز چهره بگلگونهٔ شراب
تخم افکن شرار شود پنبه زار مغز — جون جمع شد بآتش می آتش شباب
سر پنجه با شراب زدن کار عقل نیست — عقلست شیر برف شرابست آفتاب
با عقل آنچه بادهٔ گلرنگ میکند — با تیغ دین سپر نکند ناوک شهاب
زلف ایاز را بدم تیغ داده است — دادن عنان جل بکف موجهٔ شراب
عقل سبک رکاب چه سازد بزور می — جون پای نخل موم بلغزد در آفتاب
شیر است عقل و بادهٔ گلرنگ آتش است — رستم شیر میکند از آتش اجتناب
از رنگ سبز شیشه چو خورشید زرد گشت — کآیینه خود شود از باده زنگ یاب
در مغرب زوال رود آفتاب شرم — جون سر کند ز مشرق مینای می شراب
کفر است بر چراغ حیا آستین زدن — نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
بازور باده عقل تنک ظرف چون کند — شبنم چگونه تیغ شود پیش آفتاب
سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند — یونان عقل چند شد سر بزیر آب
از بخل ذاتیست بتر جود عارضی — احسان مست را نشمارند در حساب
در راه دزد شمع کرشب برفروخت است — ترک می شبانه کن ای خانمان خراب
دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی — هرکس کند ز باده درین نشأه اجتناب
جادوگرانست دختر رز دست از و بشوی — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه گل کند — پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
فردا حریف ساقی کوثر نمیشوی — از نام می بشوی دهن را بهفت آب
بگذر ز تاک بدگهر و آب او که هست — همدانه ایش خون فرزند بوتراب

سلطان ابوالحسن علی موسی آنکه هست
کلمیخ آستانهٔ او ماه و آفتاب

آن کعبهٔ امید که صندوق مرقدش — گردید پای تخت دعاهای مستجاب
بوی گل محمدی آید ز خلق او — در چین بباد عطسه دهد مغز مشک ناب
کرد و چو خان مرده بشر بان تاک می — نهیبش چو تازیانه برآرد ز احتساب

روزی که دست او بشفاعت علم شود / خجلت کشد ز دامن پاک گنه ثواب

جودش بشیر پرده دهد طعنه سحاب / عفوش کشد بروی خطا پرده صواب

هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر / روح امین بروضهٔ آن آسمان جناب

هرگاه میرسد بگل جام روضه اش / تغییر رنگ میکند از خجلت آفتاب

کوبت پا بمصحف بال ملک زدن / برگرد او بگرد بمژگان چو آفتاب

جام جهان نماست گل جام روضه اش / زین عینک است روشنی چشم آفتاب

موجش کشد برشته گهرهای آبدار / گر پا بدشت او گذرد در دل سراب

بر هیچکس درش چو در فیض بسته نیست / از شرم خویش در پس در مانده آفتاب

شوق خطاب بر در دل حلقه میزند / تا چند در حضور بغیبت کنم خطاب

ای شعلهٔ ز صبح ضمیر تو آفتاب / از دفتر عتاب تو مدی خط شهاب

حج پیاده در قدمش روی می نهد / تا هرکس شود ز طوف حریم تو کامیاب

از تربت تو خاک خراسان حیات یافت / آری ز دل بسینه رسد فیض بیحساب

علم ز سفینه منبر چو پا نهاد / یونان کشید سر ز خجالت بزیر آب

ای پرده پوش نامه سیاهان که شمع طور / از آفتاب روی ضمیرت کند حجاب

از بال و پر فشانی طاوس آرزو / آورده ام ز هند ولی چون پر غراب

زان پیشتر که عدل الهی بانتقام / از خون من نگار کند پنجهٔ عقاب

در سایهٔ همای شفاعت مرا بگیر / تا سر برآورم ز گریبان آفتاب

منت خدای را که بتوفیق کردگار / از ناف کعبه چشمهٔ زمزم شد آشکار

چون کاروان حاج خروشان و کف زنان / آمد بخاک بوس نجف آب خوشگوار

دریای رحمت ازلی جوش میزند / شد نهر سلسبیل ز فردوس آشکار

نهری چو جوی شهد ز جنت روانه کرد / یعسوب دین برای مقیمان این دیار

نهری بطول کاهکشان در دو ماه نیم / از آستان خاک نجف گشت آشکار

دشتی که بود چون جگر تشنه حسین / داغ بهار خلد شد و رشک لاله زار

صافی دلان که بود تیمم شعارشان / سجاده بر آب فکنند موج وار

جز زهد خشک خشکی دیگر نماند / زین آب [illegible] سر از خاک [illegible] یار

در وادیی که ریگ روان بود آب او / آب حیات نخل [illegible] انتشار

تخم امید ریگ روان [illegible] / چشم [illegible] نجف [illegible] از غبار

لب تشنگان خاک نجف تر زبان شدند / از چشمه سار شکر بتوفیق کردگار

هر پاره سنگ او گهر آبدار شد / هر شاخ خشک و شجری گشت میوه دار

هر دانه که بود نهان در ضمیر خاک / منصور وار رفت بمعراج شاخسار

گردید گل گشاده جبین چون کف علی / برگ از نیام شاخ برآمد چو ذوالفقار

یعقوب وار روشنی بیزوال یافت / نرگس که داشت چشم رمد دیده اش غبار

هر شاخ پر شکوفه در و چون شیر شد / مژگان چو گشت در و هر زبان خار

گل بر هوا فکند کلاه نشاط را / سنبل فشاند گرد ز گیسوی مشکبار

لشکرکش بهار رسید از ریاض غیب / از دوش نخل شد علم سبز آشکار

بحر نجف ز جوشش گهر شد ستاره پوش / صحرا ز موج لاله و گل شد شفق نگار

از بهر تو نتوان یافتن دره / چندانکه چشم کار کند ذرهٔ غبار

زین پیش اگرچه اهل نجف ز آب تلخ و شور / بودند در شکنجهٔ غم تلخ روزگار

آخر ز فیض ساقی کوثر تمام سال / عید غدیر شد بمقیمان این دیار

با خلق گفته بود بهشتی بود فرات / پیغامبر خدای بلفظ گهر نثار

منشور رحمتش چو بمهر نجف رسید / سر حدیث مخبر صادق شد آشکار

ای کوثر مروت هر چند با حسین / سنگین دلی نمود فرات ستیزه کار

از بهر پاک کردن راه گناه خویش / امروز آمده ست بمژگان اشکبار

از دور در مقام ادب ایستاده است / با جبههٔ پر از عرق شرم چون بهار

از خاندان کاظم و از دودهٔ حسین / گر دست اختیار شفیعی بزرگوار

صاحب لوای مذهب اثنی عشر صفی / کامروز از وست تکیهٔ دین جعفری عیار

چون رحمت تو شامل ذرات عالم است / این جرم را بروی عرق ناک او میار

رخصت بده که از سر اخلاص تا بحشر / برگرد روضهٔ تو بگردد باعتذار

از خاک جای سبز برون آورد زبان / بهر دعای دولت این شاه تاجدار

صبح ظهور حضرت مهدی که حصن دین / از اعتقاد راسخ او گشت استوار

خورشید آسمان عدالت که آفتاب / بر نقطهٔ عدالت او میکند مدار

شاهنشهی که بینهٔ صاحب الزمان / از نام او ظهور نمود دست در شمار

شاهی که آسمان نسب نامهٔ صفی / خورشید وار سر زده از برج هشت و چار

شاهی که با مروج دین نبی بحق / با منش موافقت بتایید کردگار

این سایهٔ خدای که مثال جلوس او / شد همچو آفتاب ز ظل حق آشکار

این آیهٔ لطف که [illegible] گهر / شمشیر او درست نماید بذوالفقار

این قهرمان عدل که در روزگار او / از دست برق تیغ برون کرده است خار
آن تیغ آبدار شجاعت که حزم او / بر گرد روزگار کشید آهنین حصار
آن پرده دار عصمت حق کز حمایتش / محفوظ ماند پردهٔ ناموس روزگار
آن آسمان حلم که چون توتیا کند / بر کوه قاف اگر فکند سایهٔ وقار
آن فارس جهان عدالت که فارس را / از ظلم پاک کرد بشمشیر آبدار
هر کس قدم ز دایرهٔ خود برون گذاشت / در زیر پا فکند سرش را چراغ وار
تیغش بلند کردهٔ بازوی صفوتست / از گرد ظلم خبر نشود صاف روزگار
پیوسته مشورت بدل خویش میکند / در خارج اختیار ندارد بمستشار
تعمیر آب و گل نکند چون فروتنان / بر گرد خود ز لشکر دلها کند حصار
شهباز دل بپای سخاوت بروی دست / در پیش و پشت سینهٔ مردم کند شکار
اول عمارتی که در آفاق رنگ ریخت / تعمیر آستان نجف بود و آن دیار
انجام کارش از رخ آغاز روشنست / پیداست حسن سال ز آیینهٔ بهار
بر خیر چون گذاشت بنا کار ملک را / خواهد بنای دولت او بود پایدار
روی دلش بود بخدا هر کجا که هست / معمار رو بقبله بنا کرد این دیار
در طبع پاک طینت او انقلاب نیست / چون آب گوهرست ستاده بیک قرار
ای نوبهار رحمت یزدان بقصد شکر / کوشی بروزنامهٔ توفیق خود بدار
پیش از تو خسروان دگر آن روی سعی / بسیار ریختند درین خاک مشکبار
چون این طلسم فیض بنام تو بسته بود / بر مدعای خویش نگشتند کامگار
منت خدای را که بنام تو ثبت بود / بر پیشطاق کعبهٔ توفیق این دو کار
بیرون فراتت بزمین بوس مرتضی / دیگر عمارت حرم آن بزرگوار
ز اقبال بیزوال بیکبست توجهی / یک بندهٔ تو کرد تمام این دو شاه کار
خاک ره ائمهٔ اثنی عشر سقفی / کز کلک راست خانه جهان را دهد قرار
بیشک چنین تهیهٔ اسباب میشود / از آنکه بار گرد تائید روزگار
زین کارنامه دار که اقبال شاه کرد / شاهان روزگار گرفتند اعتبار
بی چشم زخم تاج جهانگیری ترا / زیبنده بود در ازل این لعل آبدار
تا دامن قیامت ای شاه دین پناه / بشکن کلاه مفخر شاهان روزگار
اقبال اینچنین بکه بخشیده است چرخ / توفیق اینچنین بکه داده است کردگار
این گنج [illegible] / این هست [illegible]
در شکر حق [illegible] / [illegible]

امیدوار باش که در آفتاب حشر / خواهد شدن عقیق تو از کوثر آبدار

ای روی چون بهشت ترا کوثر آینه / رخسار آتشین ترا مجمر آینه
در جلوه گاه حسن تو چون پردهای چشم / افتاده است بر سر یکدیگر آینه
آیینه سیر چشم ز نقش مراد شد / روزی که شد رخ تو مصور در آینه
می بود اگر بدور تو زان لعل آبدار / میداد آب خضر با سکندر آینه
جوهر چو موی بر سر آتش نشسته است / تا از فروغ روی تو شد انور آینه
چون لشکری پی نظاره بافتست / در جلوه گاه حسن تو پر در پر آینه
چون چشم عاشقان مژه برهم نمیزند / از حیرت جمال تو سیمین بر آینه
از بیم تیر غمزهٔ خاراشکاف تو / پنهان شدست در زره جوهر آینه
دارد چو صبح بیضهٔ خورشید زیر پر / از چهرهٔ تو در ته بال و پر آینه
در ساغر بلوری لعل خوشنماست / حسن ترا است رتبهٔ دیگر در آینه
چون دیدهٔ حباب بود پرده دار بحر / از حسن رشک تو چشم هر آینه
آمد بجار موجهٔ دریای حسن تو / لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آینه
حیرت فزاست بسکه جمال تو می برد / هر روز تازه نسخه بچشم تر آینه
داروی بیهشی کندش چشم مست تو / گر فی المثل غبار نشیند بر آینه
در چشم آفتاب فکندست خویش را / در روزگار حسن تو چون شب پر آینه
از اشتیاق روی تو وقتست بگسلد / دیوانه وار سلسلهٔ جوهر آینه
هر دم بصورت دگر آید بچشم خلق / زان حسن بی قیاس چو جادوگر آینه
در روزگار چهرهٔ زنگار سوز تو / کج میکند نگاه بروشنگر آینه
از روی آتشین تو سوزنده مجمریست / مشاطه چون سپند نسوزد بر آینه
از فیض تو نخندد لب روحبخش تو / چون آب زندگی شده جان پرور آینه
حسن ترا بمجلس می احتیاج نیست / هم شاهدست و هم می و هم ساغر آینه
در عهد جلوهٔ خط عنبرفشان تو / وقتست موم خویش کند عنبر آینه
چون آفتاب دیده ز نور جمال تو / ریزد ز رشک گرم ز چشم تر آینه
ماه از حجاب سر بگریبان ها ابرو / تا چهرهٔ تو گشت مصور در آینه
بر حسن بیمثال تو در پردهٔ نظر / محضر درست میکند از جوهر آینه
خود را چنان در آینه بینی که میشود / از لطف گوهر تو پری پیکر آینه
از آب و تاب خندهٔ دندان نمای تو / گنجینه [illegible] پر از گوهر آینه

جوهر چو مو بدین آینه بشکند | حسنت دهد چو عرض تجمل در آینه
حسن تو بی نیاز زنظاره کی بود | طاوس را ببست زبال و پر آینه
ناشسته روی تر بود از ماه پیش مهر | گردد بعارض تو مقابل گر آینه
از پاکدامنان نکند حسن احتراز | با آفتاب خفته بیک بستر آینه
گفتی که غوطه زد به کنعان برود نیل | آورد تا خیال ترا در بر آینه
از انفعال روی تعشق زبس که اخست | گردیده است چون مه نو لاغر آینه
بر جبهه ات چگونه عرق حفظ خود کند | پای گهر چگونه نلغزد در آینه
بر حسن بی مثال تو وا کرده است چشم | مشکل صفا قبول کند دیگر آینه
این دستگاه حسن بیوسف نداده اند | یک چشم حیرتست زپا تا سر آینه
صد پیرهن چو طلق ببالد بخویشتن | گر بنگری بروی توجه در آینه
وارد بدست و زانوی خوبان همیشه جا | از سجده که کرد جبین انور آینه
از سجدهٔ شهی که زشوق جمال او | هر صبح آورد فلک از خاور آینه
شاه بلند قدر صفی کز فروغ او | شد همچو آفتاب بلند اختر آینه
روزی که داد صفحهٔ آینه را جلا | این نقش دیده بود سکندر در آینه
راز نهان چرخ ز طبع منیر او | روشنتر از چراغ نماید در آینه
تا جبههٔ نیاز برین آستانه سود | گردید روشناس بهر کشور آینه
در روزگار طبع سخن آفرین او | چون طوطیان شدست زبان آور آینه
هرکس بداغ بندگیت سرفراز شد | بندد بجبهه همچو شه خاور آینه
هر جا که رای روشن او افکند بساط | آید بچشم چون کف خاکستر آینه
چون روی مرگ خصم نبیند ز تیغ او | در دست اهل زنگ بود منکر آینه
ابریشم بریده شود زلف جوهرش | گردد چو خنجر تو مصور در آینه
رای ترا برای سکندر چه نسبت است | یک فرد باطلست ازین دفتر آینه
در سایهٔ حمایت دست تو چون محیط | بیرون ز آب خشک دهد گوهر آینه
تا نسبتش برای منیر تو کرده اند | بیند چو پیش روی ز پشت سر آینه
خورشید ذره ذره در جلوه گر شود | تیغ ترا بدل گذراند گر آینه
بر دست و پای عکس شود بسته آهنین | گر سایه فکند تو افتد بر آینه
بی اختیار کوچه دهد همچو رود نیل | عزم تو گر اشاره نماید بر آینه
بر تیغ کوه سینه زند همچو آفتاب | پوشد زره ز حفظ تو بر تن گر آینه
گردد اگر ز رای متین تو صیقلی | ایمن ز [illegible] بود دیگر آینه

گرد

گرد حریم رای تو روشن کند سواد | خواند چو آب راز نهان از بر آینه
در عهد سیر چشمی طبع کریم تو | گرداند است روی ز سیم و زر آینه
از جبههٔ تو نور ولایت بود عیان | زان سان که آفتاب نماید در آینه
بندد بچهره پردهٔ زنگار زهره اش | گر بنگری بدین همه هیبت در آینه
خصم سیاه روی تو گر بنگرد درو | گردد سیاه همچو دل کافر آینه
بر خاک رهگذار تو مالد اگر جبین | تا حشر زنگ سبز نگردد در آینه
چون دولت تو پرده برانداز از جمال | آرد برو نماز طلب قیصر آینه
وصف ترا که صیقل آیینهٔ دولت | بر لوح دل نوشته بآب زر آینه
روی ترا بصیقل مهر احتیاج نیست | کمتر سیاهیست درین لشکر آینه
قصر تو چون سپهر و درو آفتاب جام | بزم تو چون بهشت و درو کوثر آینه
تا خامه ام ستاره فشان شد بمدح تو | تا شهاب شد قلم و دفتر آینه
چندانکه ماه نور ستاند ز آفتاب | تا از فروغ حسن بود انور آینه

بادا چراغ دولت بیدار صبح و شام
در بزمگاه خاص تو روشن هر آینه

اصفهان شد غیرت افزای بهشت جاودان | زین جهان نو که شد ابداع در نقش جهان
گشت از این منزل بتشریف تمامی سرفراز | بود اگر زین پیش شهر اصفهان نصف جهان
در جدار رفعت این قصر گردون منزلت | کلبهٔ زالیست طاق شهرت نوشیروان
زیر ابرو چون سواد چشم می آید بچشم | در خم طاقش سواد سرمه خیز اصفهان
چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل | بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان
از اساسش زیر کوه قاف دامان زمین | در ستونش آسمان را تیز در چنبر کمان
گر شود طاق بلند او مدار آفتاب | از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان
مهر عالمتاب را در سینه میسوزد نفس | تا رساند روی زرد خود بخاک آستان
اولین پایه است از قصر جلال بانیش | این بنای آسمان بنیاد با این قدر و شان
هر که بگشاید بدیوار زر اندودش نظر | میشود مژگان او چون مهر زرین در زمان
آفتاب از خجلت گلجام زنگار زنگ او | میدهد زنگی و زنگی میستاند هر زمان
در حریم دلگشای او نگردد تنگ جای | گر سلیمان با جنود خویش گردد میهمان
در نظر چون نقطهٔ پرکار می آید حقیر | در فضای او مربع گر نشیند آسمان
خوش فضای عالم اندیشه در وی هیچ جا | میتوان نظاره کرد از قیروان تا قیروان
ماه اگر راه یابد در حریم دلکشش | بدر گردد از فروغ شمسه اش در یک زمان

طاق کسری از حجاب طاق کرده نقشش
چون هلال عید در گرد خجالت شد نهان

مجلس تصویرات او از بزم و رزم
میدهد در پیکر افسرده دیوار جان

نیست دیوارش مصور کز تماشا مانده اند
پشت بر دیوار حیرت ماهرویان جهان

دارد از حوض صفا در کنار آیینه ها
تا نگرد و غافل از نظاره خود یکزمان

مصرع برجسته فواره جانبخش او
میدهد یاد از زلال خضر و عمر جاودان

هرچه در مجموعه امکان شود صورت پذیر
میتوان جز جام جم در حوض او دیدن عیان

وصف او از خامه کوته زبان باید که نیست
عاجز از اوصاف او فواره با طول اللسان

نیست عکس ماهی در حوضش که فردوس برین
در عرق گردیده است از شرم این منزل نهان

کشتی نوحست بال از بادبان وا کرده است
در نظرها صورت تالار او با سایبان

گر نمی بود از ستون بر پای سقف عالیش
مشتبه میشد بسقف بیستون آسمان

بیضه افلاک را در زیر بال آورده است
طره اش کز شهپر خورشید می بخشد نشان

سر بر آورد است از یک پیرهن صد ماه مصر
یا شدست از دور آن تالار کنگرها عیان

رتبه او تا بود دارد پایهای مجلسش
چل ستون او بود قایم مقام چل تنان

تاجداران را چو جنت عرصه اش دار السرور
مجرمان را آستانش چون حرم دار الامان

گرچه میگویند باران نیست در ابر سفید
آب حیوان میچکد از مرمر او جاودان

گر بلغزد پای مژگان از صفای مرمرش
بر بیاض چهره اش از لطف میماند نشان

جدول موآج او سوهان زنگار غمست
آبشار او زجوی شیر می بخشد نشان

اینچنین با این وسعت ندارد چرخ یاد
گر خیابانش زمین گردید صاحب کهکشان

آفتاب بیزوال شمسه زرین او
ذره را دلسرد کرد از مهر خورشید جهان

شمسه نبود اینکه آورد دست خورشید منیر
خوان زر بهر نثار خسرو صاحبقران

تیغ عالمگیر بازوی قضا عباس شاه
کز جبینش چو سحر فتح ظفر باشد عیان

آفتاب بیزوال آسمان معدلت
ابر دریای سخاوت نوبهار بیخزان

مذهب اثنی عشر را آسمان بنیاد کرد
اعتقاد راسخ او چون بروج آسمان

همچو سبابه کز انگشتان شهادت خواه اوست
دین حق قایم بتیغ اوست از شاه نشان

صولت شیر حق از سرپنجه اقبال او
همچو نور از پنجه خورشید می باشد عیان

کز شاهان میرسد صاحبقرانان را نسب
از نژاد و شاه مردانست این صاحبقران

پادشاهان ز آستان او به [illegible]
در [illegible] شاهان اوست [illegible]

همتش [illegible]
[illegible] را او [illegible] بیکران

پای بگذارد [illegible] تیغ مبین
زان [illegible] دایم [illegible] از فضا [illegible]

دامن دولت نمازی گشت در دوران او
شد شراب لاله گون چون لعل در خارا نهان

کرد عدلش بسکه محکم رخنهای ملک را
خنده نتواند شد از دندان خصمانش عیان

خصم را دل میشود از چین ابرویش دو نیم
میکند کار دم شمشیر پشت این کمان

گر بخاطر بگذراند حفظ او بی چشم زخم
بر سپند آتش چو ابراهیم گردد گلستان

میبرد غیرت با بر دست گوهربار او
همچو بیماران از آن لخت دریا را دهان

دامن سایل ز گوهر دامن دریا شود
ابر دست او با جهان چون شمع گوهر فشان

میکند از ند آهوان از عدل او هنگام خواب
بر سر بالین چراغ از دیده شیر ژیان

چرخ بی زنهار آرزو دارد از غلاف آید برون
گر بعزم جنگ از قربان برون آرد کمان

چون برون آید ز ترکش ناوک دلدوز او
پر برآرد فتنه خوابیده لغو زمان

میشود زنار خونین جوی شیرین بر کمر
گر کند بی ستون شمشیر خود را امتحان

چون کند تیغ کج او گوشه ابرو بلند
بخیه انجم فرو ریزد در زخم کهکشان

از سنان او است و دست فتنه بر اعدا دراز
وز زبان خنجر او مرگ دارد ترجمان

در تن چون بیستون خصم برق تیغ او
جویهای شیر میسازد روان از استخوان

چون قضای آسمانی نیست تیرش را خطا
گر زچشم مور در دلهای شب سازد نشان

گشته است از بیم تیغ او حصاری همچو آن
زهره شیر ژیان در کوچه بند نیستان

چون فتد از صولت تیغش تزلزل در جبال
ریزد از پشت پلنگان داغ چون برگ خزان

تیغ بند انشی چو مژگان ناوک یکتا کشند
راست میسازند از شمشیر کج کار جهان

باد از رای با و عالم که از ناز و نعیم
نیست چیزی غیر خواب فتنه در عهدش گران

این بلند اقبال گر اوصاف بی پایان او
شمه با خامه عاجز رقم کردم بیان

در سواد اصفهان دولتسرایی طرح کرد
کز شکوه او خجل گردید قصر آسمان

چون بتوفیق الهی صورت انجام یافت
این بنای میمنت بنیاد در نقش جهان

خامه صایب رقم زد از پی تاریخ او
قبله گاه تاجداران باد دایم این مکان

سعادتهای عالم در کنار است صفاهان را
که منصور از سفر آورد حق نواب سلطان را

علاء دولت و دین آن سپهر کوه تمکین
که از آرامش و جنبش بود دو دامن ارکان را

ز نهی دستور اعظم که تلاطم باز میدارد
شکوه ذاتی او بحر آشوب امکان را

سلیمان را اگر پرسند آصف ندیدستی
نظر کن در وزارت شوکت نواب سلطان را

تو در آتش اقتباس نور اگر خواهی از او گیری
سپهر نو ام [illegible] خورشید تابان را

چو لفظ کوته از بسیاری معنیست خجلتها
نظر با عرض حلم او [illegible] میدان را

بوده عقل را بابان وزیر اسمان فطرت همان نسبت که با یوسف بود در رتبه اخوان را
دران محفل که آن دریای دانش موج زن گردد شود انگشت حیرت موج بر لب بحر عمان را
ز رای حکمت اندوزش چنان در غوطه خجلت که دریا بر جبین منت عرق گردید یونان را
اگر آیینه دل صاف باشد میتوان دیدن ز کلک او شکوه ذو الفقار شاه مردان را
کواکب را چسان در آب بیند چشم ظاهر بین ز دلها حدس او بیند چنان اسرار پنهان را
ز کلک بیقرار اوست ارکان جهان محکم چنان کز جنبش نبض است استقرار ابدان را
بنوعی مستقیم احوال شد عالم ز تمکینش که رفت از یاد تلوین آسمان حال گردان را
نشاند از آب گوهر خامه گوهر فشان او غباری بود اگر در دل ز هم ایران و توران را
رگ ابریست کلک فیض بخش از بحر دست او که منشور بهار بیخزان بخشید ایران را
باقبال بلند شاه و تدبیرات شایسته مسخر کرد حصن قندهار چرخ بنیان را
چنان از حسن تدبیرات او شد منتظم عالم که نتواند خزان بر هم زد اوراق گلستان را
برای روشن او نسبت خورشید میکردم تکدری منکسف گردد رخ آن گرم جولان را
چنان شرم و حیا شد عام در ایام از رشکش که عمر خنده طی در آستین شد صبح خندان را
ز خیر اندیشی او شد چنان رخصت از عالم که عقل گرد و باده در سر میگساران را
ارسطو گر ز رایش استعانت جستی اورا ببابوس سکندر را ز سیاهی آب حیوان را
صدا از کوه حلم او ز تمکین بر نمیگردد همین باشد کمال حلم کامل اقتداران را
مبرهن میتواند ساخت از ذات تنهایی او وجه ترجیح هر کس بر ملک در رتبه انسان را
بشوید ز آب گوهر گرد فقر از چهره سائل سبک سازد باحسان چون دو دست گوهر افشان را
اگر در پرده شب کلک او انجم فشان گردد گشاید بر فلک نام تمام از هاله دامان را
کمند برق کاتش میجهد از پیچ و تاب او بعهد حفظ او زرین کمر گردد نیستان را
نسیم خلق او گر بگذرد بر دامن دریا بهار عنبرسارا شود کف بحر عمان را
چنان شد رخنهای ملک از تدبیر او محکم که نتوانند اعدا از جگر برداشت دندان را
که از فرمانروایان کامل العقلی چنین دارد همین بس شاهد اقبال شاهنشاه ایران را
بدامان دعا زن دست از راه ادب صائب که عاجز میکند اوصاف او طبع سخندان را

اثر از دولت و دین هست تا بر صفحه عالم
مخلد باد این دستور شاهنشاه ایران را

کیمیای خوشدلی خاک دیار اشرفست صیقل دلها هوای بی غبار اشرفست
آسمان یک برگ سبز از نونهال اشرفست عشرت روی زمین فرش بهار اشرفست
ابر باران سرکشی اینجا بخاک افتاده است بحر با آن منزلت آینه دار اشرفست

آیه رحمت که نازل شد ز گردون بر زمین پیش ارباب بصیرت باس و ادار اشرفست
اشک شادی چشمه از دامن کهسار او دلگشایی غنچه را از شاخسار اشرفست
هست اگر شیرازه اوراق برگ عیش را رشته ابر بهار از نو بهار اشرفست
در پس دیوار محشر روی پنهان کرده است گلشن فردوس از بس شرمسار اشرفست
از کواکب نو بهار بیخزان آسمان با هزاران چشم حیران عذار اشرفست
جای شبنم میچکد از سبزه اش آب حیات خضر فرخ پی همانا آبیار اشرفست
میتوان دریافت از باران دریی که بهر شرمسار از چهره گوهر نثار اشرفست
سرخرویی لازم این بحر و در افتاده است این عقیق ابدار از کوهسار اشرفست
دیده یعقوب در آغوشش بود پیراهن چشم بر راه نسیم بی غبار اشرفست
آفتابی کز فروغش چشم انجم خیره شد چون چراغ روز پیش لاله زار اشرفست
چرخ مینایی که دستی نیست بر بالای او سبزه خوابیده از مرغزار اشرفست
آب گوهر در صدف زنجیر میخواهد ز شوق بس که از جان تشنه خاک دیار اشرفست
چون سواد چشم خوبان گوشهای دلفریب از برای می کشی در هر کنار اشرفست
زنده شد هر کس که چشمی از هوایش آب داد چشمه حیوان هوای ابدار اشرفست
نیست جز مازندران دار الامان خاک را وقت آنکس خوش که ساکن در دیار اشرفست
از صف حوران نظر پوشیده می آید برون هر کرا دل واله سیر شکار اشرفست
نیست بی تیغ زبان خورشید در هر خانه ات این گل بیخار در جیب و کنار اشرفست
میزند بر سینه خاک اصفهان از سبزه سنگ بس که ورتاب از هوای مشکبار اشرفست
رشته حب الوطن را پاره کردن سهل نیست این برش مخصوص تیغ کوهسار اشرفست
دیده ها را شست و شو دادن ز خاک اصفهان کار هر ناشسته رویی نیست کار اشرفست
خار دیوارش گل بیخار باشد سر بسر این چه سر سبزیست با خاک دیار اشرفست
نیست محتاج چراغان شام او گز هر ترنج مهر تابان در بر شاخسار اشرفست
در حریم بوستانش نرگس بیمار نیست بسکه صحت در هوای سازگار اشرفست
با بهشت از یک گریبان سر برون می آورد هر کرا در پرده دل خار خار اشرفست
گر شراب بی خماری هست در جام سپهر بی تکلف آبهای خوشگوار اشرفست
از هجوم گل رگ لعلست هر خاره در او سینه کوه بدخشان داغدار اشرفست
ابر چون بال پری پر در پر هم بافته است غالبا تخت سلیمان کوهسار اشرفست
هست از فیض قدوم شهریار نوجوان این بلندی که در خاک دیار اشرفست
شهسوار سیر میدان فلک عباس شاه کز جبین گوهر فشان نو بهار اشرفست

باو روشن نه صدف از گوهر دریا دلش | تا سحاب گوهرافشان نوبهار ازسرفت

برانداز تاج و تخت و کلاه | خدیو جوانبخت عباس شاه
چو بر تخت فرمان روایی نشست | بنظم ممالک برآورد دست
نسق کرد از عالم آگهی | بفرمانبری کار فرماندهی
بتلقین دولت در آغاز کار | حدود خدایی نمود استوار
نپیچید آن بر اصل و فرع | سر طاعت از خط فرمان شرع
اثر در جهان از مناهی نهشت | ز تقوی جهان شد چو حرم بهشت
بدوران منعش می لاله رنگ | نهان گشت چون لعل در صلب سنگ
شد از عصمت او جهان آنچنان | که شد پردگی زهره بر آسمان
از آن شهریاران روی زمین | گذارند بر آستانش جبین
که آن پادشاه ملایک سپاه | نپیچید سر از خط حکم اله
ز عدل آنچنان زوصلان امان | که در بسته شد خانهای کمان
بعهدش جهان ظلم نایاب شد | که در تیغ جوهر رگ خواب شد
شد از بخت او بخت عالم جوان | چنان کز بهاران زمین و زمان
ز خلق خوشش از بحر پهناور است | که باطن گهر ظاهرش عنبر است
دلش کوه دریا بود سینه اش | خود گوهر و مغز گنجینه اش
قضای الهیست در روز رزم | بهشت خدائیست هنگام بزم
علم بر سر آن خدیو جهان | بود کشتی نوح را بادبان
محیطیست از دست گوهرنثار | که دارد ز دامان سایل کنار
ز جودش ضعیفان شدند آنچنان | که گوهر عرق میکنند ریسمان
یتیمان بدوران آن عدل کیش | بشویند از آب گهر روی خویش
زمین پر دل از پایه تخت اوست | فلک سبز از سایه بخت اوست
نیندیشد از شور و آشوب و جنگ | که طوفان بود روز عید نهنگ
بامداد لشکر ندارد نیاز | که خورشید تنها کند ترکتاز
نگردد دم تیغش از کارزار | که دارد دم صاحب ذوالفقار
چناری که گردد ز تیغش قلم | شود چوب هرش موج بحر عدم
بسر پنجه مردی آن پرشکوه | بروز آورد تیغ از دست کوه
خدنگش بپرد ببال عقاب | ز پر پرنیان رسد تیر شهاب

به نیزه و کمان چون شود رزم ساز | دهن را بماند چو سوفار باز
بیک زخم از تیغ چون آفتاب | کشد صید را و نماید کباب
کسی را که پرداخت از جان بدن | بجز بال کرکس نیابد کفن
زره در بر او ندیدست کس | که سیمرغ را نیست جا در قفس
سنانش کند در صف ترکتاز | زبان اجل را بدشمن دراز
کند چون نیزه در خاک چون استوار | شود سینه گاو ماهی فگار
نیفتاده در جنگ از شست پاک | چو آه یتیمان خدنگش بخاک
کمند عدو گیر آن پرشکوه | گسستن ندارد چو رگهای کوه
چو از چین کمندش کند ساز و برگ | درآید بمیدان جلوریز مرگ
بیک حمله سازد سر از خواب | چو موجی که تازد بفوج حباب
شکوهش اگر حمله آرد بفیل | دهد کوه را زبیم چون رود نیل
نه تنگیست تیغش بجز مصاف | که یک لقمه او بود کوه قاف
سپر در پس پشت آن پرشکوه | چو خورشید تابنده در پشت کوه
کند حلقه جوشنش روز رزم | بکسر عدو حکم آزروی جزم
قضا بست تا نیزه اش را کمر | اجل در گریبان فرو برد سر
ز یک میل گرزش کند در وغا | بچشم زره استخوان توتیا
اگر بیستون زاد در آرد بزیر | کند استخوان در تنش چون شیر
ز حکم گران سنگ او کوهسار | زلاله کند خون عرق هر بهار
توان دیدن از پرچم آن سنان | همای ظفر را بلند آشیان
چو تیغش شود از نیام آشکار | برون آورد اژدها سر ز غار
بچوگان چو گوی افکند بر فلک | شود چشم خورشید را مردمک
درفشش بود صبح امید فتح | که یک اختر اوست خورشید فتح
گر از قامت چون سنان دلبران | فکندند افسر ز فرق سران
تماشای آن نیزه دلربا | سران را سر افکند در زیر پا
ز اقبال او فتح صاحب جگر | ز تیغ کجش راست پشت ظفر
شکستی صفی را بیکجو به تیر | چو سطری که بر وی کشد خط دبیر
کشیدی سر پنجه آن نره شیر | رگ کوه را همچو مو از خمیر
بهر کس که از چشم کردی نگاه | شدی طعمه برق همچون گیاه
چو پیکان کشا [illegible] کند | کشاینده عقده مشکلند

جگردار و خونریز و گردن کشند — چو مژگان همه تیر یک ترکشند
بشیر خدا میرساند نژاد — گرانمایه اصلی که این فرع داد

برین خسرو تاجدار آفرین
که تختش بود پشتبان زمین

چو روز دگر مهر زرین سنان — زد از کوه شمشیر خود برفشان
ز صبح آیت فتح بر خود دمید — جگرگاه شب را بخنجر درید
بخون شفق تیغ را آب داد — بتسخیر گردنکشان رو نهاد
دو لشکر بناورد برخاستند — دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل — نماید چو آتش ز تیغ جبال
ز دست دلیران خارا شکوه — سنانها نمایان چو رگهای کوه
شد از خود و جوشن قبایان کین — نهان زیر سرپوش خوان زمین
ز نعل تگاور زمین مغاک — تنوری شد از بهر طوفان خاک
چنان پا فشردند در دشت کین — که شد خود زانوی گاو زمین
بیابان ازان لشکر پرشکوه — شده چارپهلو بکردار کوه
زمین گشت در ناف مرکز نهان — چو در خال حسن رخ دلبران
ز نعل ستوران خارا شکن — سواران در مرگ را حلقه زن
ز خرطوم پیلان دران جنگگاه — بملک عدم بود یک کوچه راه
ز گرد آسمان قلزم قیر شد — ستاده همانجا زمین گیر شد
چنان بر سما رفت گرد از سمک — که گردید یک برج خاکی فلک
ز تیر و ز شمشیر گرد و غا — شبی بود آبستن فتنها
دوال آشنا گشت با طبل جنگ — بپیچید بر روی دریا نهنگ
برآمد نفیر از دل کرنا — دهن باز کرد اژدهای بلا
بزاییدن فتنه کوس نبرد — چو آبستنان ناله بنیاد کرد
دران رزمگاه قیامت علم — دو صد فتنه زایید از یک شکم
سلامت سر خود گرفت از میان — امان گوشه کرد از جهان چون کمان
زره چشم مالیدن آغاز کرد — پی تیر برگ سفر ساز کرد
ز پرچم گره زد سنان موی سر — بخون ریختن بست ده جا کمر
سپر گرد کرد او رهی خویش را — ز پیکان کمان داد دل کیش را
بپیچید بر خود ز غیرت کمند — چو دید آنکه آن تیغ بگسست بند

کمربست چون مار دوزخ سرشت — بقالب تهی کردن خلق خشت
باندازه مغز یلان گرز خاست — ز خواب گران کوه البرز خاست
ز پرچم سنان خامه موی داشت — بخون صورت مرگ را می‌نگاشت
ز غریدن شیر مردان جنگ — چو برگ خزان ریخت داغ پلنگ
ز فریاد گردان دران دار و گیر — فرو ریخت در پیشه چنگال شیر
ز آوار دندان کین آوران — جهان شد چو بازار آهنگران
شد آن نعل اسبان دران عرصه کین — چو ماهی زره پوش گاو زمین
چنان جوشش زد خون گردنکشان — که شد جوی خون از فلک کهکشان
چو شیران ز غیرت دران عرصه مرد — برآوردی از خود و سلاح نبرد
نمودی دران رزم هر پرجگر — هم از ناخن خویش تیغ و سپر
چنان لرزه بر دشت کین اوفتاد — که قارون برون از زمین اوفتاد
ز قربان کشیدند یکسر کمان — بیکبار شد پر هلال آسمان
ز چرخ کمان خاست ابری سیاه — که بارانش بد ناوک عمرکاه
چنان بافت پر در پر هم خدنگ — که شد تنگ میدان پرواز تنگ
ز باران پیکان خاراگذار — نشاندند گرد از رخ کارزار
چنان تیر در پیل شد جایگیر — که خرطوم او گشت قندیل تیر
ز پیکان دل خاک شد آبدار — فلک ترکشی شد پر از تیر مار
کمان طاق پروازه مرگ بود — که سهمش دل از پردلان می‌ربود
گذشتی چنان صاف از سینه تیر — که موج سبکبال از آبگیر
بمردان کین ناوک دلگسل — ز پیکان دران جنگ میداد دل
چو از ناخن تیر نگشود کار — نمودند رمح آوری اختیار
بنوک سنان صد هزاران گره — گشودند از حلقهای زره
گذشت از سر نیزها جوی خون — فلک تار شد چون شفق جوی خون
کشیدند سنان جنگ ایشان بطول — دلیران شدند از دو جانب ملول
فکندند از کف سنان بیدرنگ — بگرز و بشمشیر بردند چنگ
قیامت ز شمشیر بالا گرفت — ز گرز گران کوه صحرا گرفت
چنان تیغ بارید از پیش و پس — که صد چاک شد خودها چون جرس
کشیدند تیغ از میان آن دو فوج — [illegible]ند جسم چو از باد موج
بیکدیگر آمیختند آن دو صف — چو در حالت پنجه گیری دو کف

دلیران دران عرصه [illegible] | [illegible]
بصد چشم حیران اجل در میان | [illegible]
ز خون دشت دریای خونخوار بود | درو گشته پنهان چو کهسار بود
بکشتی دران قلزم بیکنار | نبودی اجل جان مردم شکار
بساطی فکندند در کارزار | که بودش ز تیر و سنان پود و تار
فتاده بزیر سم مرکبان | چو ریگ روان کاروانهای جان
سر بخت دشمن نگونسار شد | ز خواباندن تیغ بیدار شد
دل و دست جنگ آوران سرد شد | سپرها چو برگ خزان زرد شد
زره پوش ازان عرصه پرستیز | بصد چشم میجست راه گریز

نماند از صف دشمنان یک علم
جز انگشت زنهار دیگر علم

ز مغز دلیران آهن قبا | کف آورد در سر محیط بلا
ز مهتاب شمشیر روشن کهر | زره چون کتان ریخت از یکدگر
بیکدم سپرهای دامن فراخ | ز شمشیر شد همچو گل شاخ شاخ
سپر کشتی بود در آب تیغ | که بد تار و پودش ز موج دریغ
زمین همچو غواص دریا سپر | فرو برده در آب شمشیر سر
دویدی جهان تیغ در جسم و روح | که در کوچه رگ شراب صبوح
بشمشیر کردان خرطوم پیل | جدا کرده بهری ز دریای نیل
زمین بود دریا ز خون عدو | ز شمشیر کج موج خونریز او
فتاده دران بحر خون بی حباب | کلاه و کمر همچو موج و حباب
نم خون بلندی کرفت آنچنان | که شد یک ورق دفتر آسمان
فرو خورد خون بسکه دیبای خاک | چو اوراق گل شد طبقهای خاک
چنان تنگ شد عرصه بر پردلان | که شد تیغ در قبضه خود نهان
ز بس تنگ شد عرصه کارزار | نمی یافت میدان جستن شرار
ز برق سنان شد جگرها کباب | ز پیکان بچشم زره گشت آب
تن مرد از تنگی کارزار | ز جوشن برآمد چو از پوست مار
شد از زخم شمشیر الماس کیش | سر تیرها همچو مسواک ریش
سنانهای خطی بر کهای جسم | نهان چون الف گشت در بسم
شد از بس رگ جان برو گشت جمع | سر نیزه از رشته جان چو شمع
ز هر جا نهی خشت پران شده | ازو قالب مرد بیجان شده
خود مانده حیران دران ماجرا | که خشت پران و قالب بجا
شد از خشت آهن دران کارزار | بنای نبرد از دو سو استوار
ز پیل آنچنان خشت پران گذشت | که از ابر سیه برق رخشان گذشت
خلل یافت از گرز دندان پیل | شکست از گرانی پل رود نیل
ز گرز اندران عرصه پای لغز | سر پیل گردید کوه دو مغز
تزلزل دران ژنده پیلان فتاد | چو ابری که گردد پریشان ز باد
تهی گشت از فیلبان پشت پیل | فرو برد فرعون را رود نیل
ز باریدن گرز در دشت کین | دل و گرده خاک شد آهنین
هوا از نم تیغ شنگرف شد | ز مغز پریشان پر از برف شد
بخون لعل شد نیزهای سفید | هوا گشت چون بیشه سرخ بید

... بجرای صاحب رد
گرچه صورت متواضع دارد کبریا اینها

که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

نمی بینی بزیر پا ز استغنا نمیدانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که جز من میرساند از سفال خشک ریحانها

چنان از فکر صائب شور افتادست در عالم
که مرغان این سخن دارند باهم در گلستانها

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را
این سگ هرزه مرس چند دواند ما را

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد هلاک
طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را

ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم
هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد
زود غیرت مگر از خاک دماند ما را

نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل
ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را

عشق ما را ز دل و دین و خود دور انداخت
تا بیابان قافله آخر که رساند ما را

نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

از آن دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا
ز کار شهپر روح الامین گره بگشا

میان اگر نکنی باز اختیار از تست
بحق خندهٔ گل کز جبین گره بگشا

گره

گره بهستی موهوم چون حباب مزن
بگیر ناخنی از موج و این گره بگشا

چو شمع بر سر این نیمجان چه می لرزی
ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا

کلید قفل تو در اندرون خانهٔ تست
بزور همت خود از جبین گره بگشا

صریر خامهٔ صائب دل گرفته نهشت
اگر تو عقده گشایی چنین گره بگشا

از آه روز گردان شبهای تار خود را
آیینه درون کن لیل و نهار خود را

دایم بود فسرده زان جز آتش دل لعل
هر کس نداد بیرون از دل شرار خود را

خواهی که آسمانها در بر رخت نبندند
با خاک کن برابر اول حصار خود را

در ملک دل بگردان مطلق عنان هوس را
از دست باد بستان مشت غبار خود را

بیکاری و توکل دورست از مروت
بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

دلسوزی عزیزان چون برق در گذارست
از سوز دل برافروز شمع مزار خود را

آب و هوا و آتش هرگز شناس گشتند
تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون شرمی بدار صائب
از هر شراب تلخی مشکن خمار خود را

از بخت سیه نیست گریز اهل رقم را
بی چاک که دیدست گریبان قلم را

ناخن ز سبکدستی ما برگ خزانست
چون سکه بزنجیر نداریم درم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را

روشنگر تقدیر بیک رو جلا داد
آیینهٔ زانوی من و ساغر جم را

گرد دهن تنگ تو گردم که نمودست
شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را

داغست همان چارهٔ داغی که کهن شد
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صائب بکش از چهرهٔ معنی ورق لفظ
تا کی ز برون سیر کنم باغ عدم را

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
زین باغ همچو شیر علم زنده ایم ما

هر چند همچو ذره بیقدر حادثیم
از نور آفتاب قدم زنده ایم ما

چون شبنم از چراندن چشمت زرق ما
نی همچو دیگران بشکم زنده ایم ما

بارگران سنگ بامید فکندنست
عمریست بر امید عدم زنده ایم ما

دوران عمر ما نبود پای در رکاب
دایم چو نام اهل کرم زنده ایم ما

روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر
چون رشتههای شمع بهم زنده ایم ما

صائب ز خوان نعمت الوان روزگار
چون عاشقان بخوردن غم زنده ایم ما

از جهان تا رشته تابی دست رس باشد ترا / هر سر خاری درین وادی عسس باشد ترا

چند از آمیزش دریای وحدت چون حباب / پرده دار چشم کوته بین نفس باشد ترا

چون شرر در سنگ بی برگی ترا دارد ضعیف / میشوی سرکش اگر یکمشت خس باشد ترا

میشوی هر چند برخیزی ز جا افتاده تر / تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا

از گرفتاران چه د صبا و میگیرد خبر / فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا

آرزو کردست آبستن ترا همچون زبان / زان ز دنیا هر زمان چیزی هوس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش / در جهان تیره صایب تا قفس باشد ترا

از دل و چشم بود شیشه و پیمانه ما / شمع کافوری مهتاب بویرانه ما

پرده گوش اگر بال سمندر گردد / تب کند از اثر گرمی افسانه ما

مهره گل پی بازیچه اطفال خوشست / دل صد پاره بود سبحه صد دانه ما

روزگاریست که در دیر مغانی ریزد / آب در دست سبو گریه مستانه ما

نسبت سیل بآن خانه و مهتاب یکیست / دشمن از دوست نداند دل دیوانه ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد / گر بدیوار فتد سایه ویرانه ما

عیش در کلبه ما بی سر و پایان خوشست / میرود در و بقفا سیل ز ویرانه ما

نیست در عالم انصاف عزیز صایب / آشنایی که شود معنی بیگانه ما

از گلستان نشود غنچه دل باز مرا / پنجه سرو بود چنگل شهباز مرا

میتوان ناله شنید از کف خاکستر ما / نشود سوختگی سرمه آواز مرا

زحمت آینه من مده ای روشنگر / دل سیه میشود از منت پرداز مرا

صبر چندان که در خانه بر ویم بندد / کشش دل برد از خانه برون باز مرا

دفتر بال و پرش طعمه مقراض شود / هر که افکند ز سر رشته پرواز مرا

سر همصحبتی خضر ندارد صایب / میدهد عمر ابد کلک سخن ساز مرا

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را / خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

حیفست شود رشته جانها گره آلود / شیرازه دلها مکن آن موی میان را

بی تابی عاشق شود از وصل فزونتر / ناسور کند پنبه مه داغ کتان را

از آتش رخ دل عاشق نهراسد / هستی ز تب گرم بود شیر ژیان را

از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را

مغز سر من نیست تنک مایه سودا / در ریزش من جوشش بهارست خزان را

هرکه

هرگز نشود برق ز فانوس حصاری / از خود نتوان کرد جهان گذران را

عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین / از خلوت اندیشه من هر دو جهان را

بیدار نشد چشم تو از شور قیامت / طوفان تری مغز شد این خواب گران را

صایب ز لبت گوهر شهوار بریزد / چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

در میان رفته و آینده داری یک نفس / این قدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا

جامه گر تن بزوید رزق مقراض فناست / بر لباس عاریت چون خار رنجیدن چرا

فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت / دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا

از حباب و موج دریا میدهد تاج و کمر / بر سر این خرقه صد پاره لرزیدن چرا

دست افسوسیست هر برگی که میروید ز شاخ / در چنین ماتم سرایی هرزه خندیدن چرا

آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده اند / اینچنین آب گوارایی ننوشیدن چرا

کور را از رهبر بینا بریدن غافلیست / بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا

سنگ را پر میدهد شوق عزیزان وطن / ای کم از سنگ نشان از جا نجنبیدن چرا

زین گلستان عاقبت چون پا و میباید گذشت / بر درختی هر زمان چون تاک پیچیدن چرا

ترک کوشش دامن منزل بدست آورده است / راه خود را دور می سازی ز کوشیدن چرا

در خور تلخیست صایب مرد را آخر حیات / از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها / در میان مهر خاموشی گره آوازها

در تلاش جستجویت سر بهم آورده اند / مقطع انجامها و مطلع آغازها

در زمین بوس جلالت طایران قدس را / آه خون آلود گردد رشته پروازها

یک دل بیدار در نه پرده افلاک نیست / پرده خوابست گویا پرده این سازها

در دل کاوش عمر و در چشم دریا نم نماند / خانه صایب همان در پرده دارد رازها

ای حسن پرده سوز تو برق نقابها / روی عرق فشان تو سیل حجابها

از نقطه های خال تو در هر نظاره / بیرون نوشته حرف شناسان کتابها

افکنده اند در جگر سنگ رخنه ها / از موج تازیانه حکم تو آبها

در رشته می کشند گهرهای آبدار / در موج خیز حسن تو دایم سرابها

از آه ما در انجمن حسن میپرد / چون نامه های روز قیامت نقابها

بیدار شو که در شب یلدای هستی / در پرده است چشم ترا طرفه خوابها

تسلیم شو وگرنه برای سبکسران / تابیده‌اند از رگ گردن طنابها
بیداری حیات شود منتهی بمرگ / آرامش است عاقبت اضطرابها

صایب باین خوشم که مرا آزموده‌اند
شیرین لبان بباده تلخ عتابها

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها / گنجینه گوهر ز مدیح تو دهنها
یکبار برین نه چمن سبز گذشتی / سر در پی بوی تو نهادند چمنها
ما و سر آن زلف و پریشانی غربت / گر و سر این شام بود صبح وطنها
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد / غول ره ما گشت درازی سخنها
تا شبنم افتاده بافلاک برآید / خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها
نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست / تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

هر جا که شود خامه صایب گهر افشان
تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها / سر بصحرا داده چشم خوشت نخچیرها
میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب / مصحف حسن ترا از بوی گل تفسیرها
سد راه جلوه مستانه نتواند شدن / سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها
از سر تعمیر ما ای خضر مروت درگذر / بر نمیدارد مرا از خاک این تعمیرها
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد / خواب یکخوابست و باشد مختلف تعبیرها
نی همین مجنون نظربندست در دامان دشت / عشوه در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

من کیم صایب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها / گل ز سودای رخت افتاد در بازارها
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند / همچو صبح از دست برد غمزه‌ات دستارها
کمترین بازی درین میدان بود سر باختن / در کف طفلان چو چوگانست اینجا دارها
چشم پرکار تو از اهل سلامت میکشد / نغمه اقرارها در پرده انکارها
تا نیارد بخیه راز ترا بر روی کار / چرخ دارد از کواکب بر دهن مسمارها
هر سحر که کیمیای سرخ روئی میزند / آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها
چار بازار عناصر برگشته است / وقت آن آمد که برچینند این بازارها
تا نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل / جست برقی آب شد مهر لب گفتارها
گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند / خط کشد ذکر تو صایب بر سر گفتارها

اگرچه خوش نبود سیر گلستان تنها / گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
سزای خیره نگاهان مرا بمن بگذار / که بارها زده بر قلب آسمان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم / هزار حرف زبانی بآن دهن تنها
دل مرا به نسیم عنایتی دریاب / که یافتست بهار مرا خزان تنها

من و دو چشم تر و خاک کربلا صایب
به عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

از بیخودی نماندست پروای جسم جان را / مستی ز یاد بلبل بر دست آشیان را
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست / کشتی درست باشد دریای بیکران را
از آرزوی یوسف خاک مراد گردید / گردی که بر جبین بود از راه کاروان را
از خویش رفتگان را حاجت براهبر نیست / یکمنزلست دریا سیل سبکعنان را
هر کس ز کوی او رفت بر جا گذاشت دل را / مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از حسنهای محجوب داغند خیره چشمان / طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد / پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست چون سنگ در کنارش / باد مراد داند دمسردی خزان را
از ناقصان خموشی عرض کمال باشد / نتوان بتخته کردن برچیدن این دکان را

بی داغ عشق صایب روشن نمیشود دل
خورشید میفروزد رخسار آسمان را

اگر آزاده بگذار اسباب تجمل را / که بی برگی بسامان میکند کار توکل را
چنان از شرم زلفش آب شد در چشمه‌ها سنبل / که نتوان امتیاز از موج کردن زلف سنبل را
ز جمعیت دل صد پاره عاشق خطر دارد / کمر بستن برآرد داغ بیرون دسته گل را
نفس در صحبت ناجنس از من بر نمی‌آید / حضور زاغ باشد سرمه آواز بلبل را
مرا ترساند از تیغ تغافل یار ازین غافل / که صبر من کند دندانه شمشیر تغافل را
تواضع پیشه خود ساختم با خصم تا دیدم / که شد سیلاب خاک راه با قد دوتا پل را
چنان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمیلرزد / نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ راز از صاف عاشق
که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعه گل را

انچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا / که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا

نیست اندیشه ام از خواب عدم می‌ترسم / که فراموش شود چاشنی درد مرا
تلخی مرگ بکامم ز لب شیرین نیست / بسکه کردست جهان چاشنی پرورد مرا
عرق غیرت پیشانی خورشیدم من / نفس صبح قیامت نکند سرد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم / که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک / بازیی کرد که از هر دو برآورد مرا

بود هر ذرهٔ من در طرف وادی صایب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

از خویش برآورد تمنای تو ما را / سر داد بفردوس تماشای تو ما را
خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است / هر جلوه از قامت رعنای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد / محو است سراپا بسراپای تو ما را
گو سیل فنا گرد برآرد ز دو عالم / کافیست سیه خانهٔ سودای تو ما را
امروز ز رخسارهٔ خود پرده برانداز / تا نقد شود جنت فردای تو ما را

صایب بنوا گوش گزین نغمه طرازان
کافیست همین صوت دلارای تو ما را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز جلوهٔ تو حیاتیست خاکساران را / که خون مرده شمارند آب حیوان را
تن لطیف ترا عطر خار پیرهن است / ببوی گل مکشا چاک آن گریبان را
مشو ز حال دل ای یار تازه خط غافل / که نیست بجز دل ما شمع این شبستان را
ز حال راهروان غافلم همین دانم / که هست توشه ز دل خضر این بیابان را
بحکمت از لب من مهر خامشی بردار / بدست دیو مده خاتم سلیمان را
چو برق بگذر ازین خاکدان که در یکدم / سفال تشنه کند آه گرم ریحان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد / اگر ز ما نستانند چشم گریان را

ز دود آه لب تازه خط او صایب
سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

از نظر یکلحظه دوری نیست محبوب مرا / پیرهن از پردهٔ چشم است یعقوب مرا
تار و پود بوی پیراهن سا افتاده است / شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن / این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است / هرگز از طالب جدایی نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند / سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا

پرده‌های حسن او چون گل برون رفت از شمار / شمع یک پیراهن خاکست محجوب مرا
همچو زخم تازه خون رحم از او آید بجوش / گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا

گفتم از خط حسن او صایب برآید از حجاب
پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

اشک ما داغ کلف شست ز رخسارها / زنگ از آیینهٔ مهتاب شد از گریهٔ ما
نیست تقصیر فلک گر شب ما بی سحرست / صبحها همچو شکر آب شد از گریهٔ ما
در بیابان طلب نقش پی گرم روان / صدف گوهر سیراب شد از گریهٔ ما
پیش روشن گهران دیدن همچشم بلاست / شمع در گوشهٔ محراب شد از گریهٔ ما
فیض اکسیر بود اشک سحرخیزان را / ماه خورشید جهانتاب شد از گریهٔ ما
شست اگر از رخسار زمین گرد ملال / نه صدف گوهر نایاب شد از گریهٔ ما
بود هر موج سرابی که درین دامن دشت / تشنه گوهر سیراب شد از گریهٔ ما
از غبار دل ما عشق تلافیها کرد / خاک اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما
گره آبله پایان که گشاید که دگر / خار و خس بستر سنجاب شد از گریهٔ ما
خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان / نرگس یار گرانخواب شد از گریهٔ ما
چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود / زنگ در لعل تو خوناب شد از گریهٔ ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صایب
همه چون آبله سیراب شد از گریهٔ ما

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را / خواهد بهم رساند جانهای آشنا را
دامان رهروان از زخم زبان نگیرد / از خار ره پر و بال افزون شود صبا را
چون سنگ سرمه خاکش بر پای نظربازست / چشمی که یکنظر دید آن چشم سرمه‌سا را
تعظیم خاکساران شکر وجود دست / زان جا دهند مردم در چشم توتیا را
در سینه خون گرمش یاقوت لعل گردید / در زیر تیغ چون کوه هر کس فشرد پا را
از آب شد دوبالا سودای بید مجنون / عاقل نمیتوان کرد دیوانهٔ خدا را
در خواب بود محمل کز کارگاه قسمت / نقش مراد خندید بر چهرهٔ بوریا را
در کارگاه عشق است تدبیر عقل بیکار / طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را
تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش / با سگ شریک روزی کردند زان هما را

سخت است دل گرفتن صایب ز نوک مژگان
بر تافتن محالست سرپنجهٔ قضا را

باز از ملامتگر نیندیشد دل بیچارها / از محشر خندهٔ کبکست در کهسارها

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد / گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما
برنتابد منت تعمیر دیوار خراب / خضر وقتی گو که بی منت شود معمار ما
جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلود را / آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما
ای سلیمان اینقدر استادگی در کار نیست / میگشاید ناخن مردی گره از کار ما
از قماش دل چه میپرسی نظر بگشا ببین / ماه کنعان یک خریدارست در بازار ما
شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال / لاله بیداغ میروید از کهسار ما
ما بخون خود دهان شیشه شیرین میکنیم / تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین کار ما
خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید / قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما
غنچهای سربمهر گلستان راز را / نامه واکرده داند دیدهٔ بیدار ما
مغز پندارست آن کفری که با خود کرده ایم / سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما
گرچه از خاکیم در جنبش گرانجان نیستم / برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما
در شکست ناخن خود دست بری آورد / آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

پیچ صایب ره بحق نزدیکتر از درد نیست / از طبیبان میکند پرهیز ازان بیمار ما

افتادگی برآورد از خاک دانه را / گردنکشی بخاک نشاند نشانه را
کوچه به که تا نفس از دل برآورم / خاشاک گردباد کنم آشیانه را
ما را بهم مزن بزبردستی ای سپهر / کز موی در شکست خط دست شانه را
رستم بهیچ حمل نماید اگر ز من / شرمنده میکنم بتجمل زمانه را
از زاهدان خشک حدیث کرم مپرس / گر بحر نیست بهره بخش کرانه را
با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن / کین زخمها ز موی شکافست شانه را
درخودگان منزلتی هر کرا که هست / بر صدر اختیار کند آستانه را
آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام / از آب چشم دام کند سبز دانه را
در پیری از سرشک ندامت مدار دست / بشکن بآب صبح خمار شبانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق / یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

صایب صبور باش که در روزگار ما / از دست داده اند عنان زمانه را

از باده چون کند عرق آلود ماه را / در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کارم بنوعیست که از جلوهای شوخ / در رقص گردباد فکندست چاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال / گردست کلک صنع نشان بوسه گاه را

طومار نا امیدی ما ناگشوده بیست / پیچیده ایم در گره اشک آه را
عشقست غمگسار دل ناتوان ما / برقست شمع بر سر بالین گیاه را
امید رحمتست عنانتاب ورنه هست / آه ندامتی که بسوزد گناه را
چون سبزه از گرانی ما مانده زیر سنگ / شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را
با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند / رویی که آفتاب دو دل کرد ماه را
چون خاک میکنند بسر آهوان چین / در روزگار زلف تو مشک سیاه را

صایب همان ز دوری ره شکوه میکنیم / خوابیده گرد غفلت ما گرچه راه را

ای روشن از جمال تو چشم چراغها / برگل ز جوش حسن تو دامان باغها
در خاک و خون نشسته بوی تو نافها / خرمن بباد داده ز زلفت دماغها
در جستجوی غنچهٔ پوشیده روی را / چون بوی گل شدند پریشان سراغها
زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد / تا حشر میلیسد لب خود را ایاغها
مردان بدیگری نگذارند کار خویش / خود داشتند مردم خود را چراغها
روزی که خنده مهر نمکدان او شکست / برداشتند کاسهٔ دریوزه داغها

صایب ازین غزل که چراغ دل منست / افروختم بخاک فغانی چراغها

از صفای دل نباشد بهره درویش را / تا نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را
نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و دهان / رخنه گر هست این زندان پر تشویش را
شرکت روزی خسیسان را بغربت آورد / بر سر نان پاره سگ دشمن بود درویش را
مردم کوته نظر در انتظار محشر اند / نقد باشد محنت فردا مآل اندیش را
آسمان سنگدل از خاک راهش بر نداشت / بر زمین چندان که زد خورشید تابان خویش را
در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت / سوختم از گرمی پرواز بال خویش را
صبر کن بر تلخکامیها که آخر روزگار / چشمه سار نوش سازد بوسه گاه نیش را
از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه / میکند ایجاد دریا تا به بیند خویش را

گر بدرد آمد دلت از نالهٔ صایب مرنج / حرف خون آلود می باشد درون ریش را

ازانکه نیست وسعت مشرب درین [illegible] / در زندگی بتنگی قبرست مبتلا
هرچند آب شد دل من بی شعور نیست / بیگانه را تمیز کند بحر از آشنا
پاکان ستم ز دور فلک بیشتر کشند / گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پرده سیاهی فقر است نور فیض / آب حیات در دل شب میزند صلا
جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب / روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا
داغم که خار خار طلب آفتاب را / چندان امان نداد که خاری کشد ز پا
رسمست قد شاخ ز حاصل دوتا شود / گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صایب شود ز سایهٔ او نیلگون سما

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را / جوشش می برداشت از جا سقف این میخانه را
تا نگردد آب دل از داغهای آتشین / نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را
مشکل است از درد و داغ عشق دل برداشتن / ورنه میدادم بسیلاب فنا این خانه را
یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت / هر دو عالم پیش راه همت مردانه را
ابجد عشق مجاز از نونیازان چون شد تمام / پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را
در سحر زنهار بی اشک پشیمانی مباش / میکند این سر زمین پاک گوهر دانه را
از خس و خاشاک بگذر گرد گلها طوف کن / تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را
دامن فرصت مده از دست که ایام بهار / نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را
رحم کن بر ما سیه بختان که با آن سرکشی / شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را
چون هدف از تیر باران نگاه آسوده ام / جای فتحست عمر بابی من دیوانه را
هر که آمد پیش این کان ملاحت سر گذاشت / از زمین شور سر بیرون نباشد دانه را
سر مپیچ از تیغ اگر داری سر جانان که هست / ره وران کاکل ز هر زخم نمایان شانه را
همتی ای کعبه در کار من سرگشته کن / تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را
آسمانها در شکست من کمر بسته اند / چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را
فارغ از وسواس شیطانست دلهای سیاه / نیست شبهای بهاران رونقی افسانه را
هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود / ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا گر دست صایب خانه را

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را / سیل نگهبان با خواندست این ویرانه را
چاک سازند آسمانها خرقهٔ نیلوفری / دست اگر بردارم از لب نعرهٔ مستانه را
عشق اگر از حسن عالمسوز برگیرد نقاب / شمع چون پروانه گردد گرد سر پروانه را
شد مکرر می پرستی گردش چشمی کجاست / تا نهم بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را
بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل / تخته مشق جنون شد چوب گل دیوانه را

فارغم

فارغم از آشنایان تا بدست آورده ام / دامن لفظ غریب و معنی بیگانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست / پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
تا نظر بر خال او افکندم گرفتارش شدم / هست از صد دام گیرایی فزون این دانه را
فارغند از عیش تلخ ما زمین و آسمان / نیست باک از تلخی می شیشه و پیمانه را
چون خسیسان بخت سبز از چرخ مینایی مخواه / از زمین دل برآر این سبزهٔ بیگانه را

حرف اهل درد را صایب به بیدردان مگو
پیش خواب آلودگان کوته کن این افسانه را

ای ز تو شور در جگر کلک شکر نوای را / رشتهٔ آه در گره فکر گره گشای را
بادهٔ بی نشانیت ریخته از کف غضب / خاک بکاسهٔ نظر جام جهان نمای را
سرو ریاض مغفرت آه ندامتست و بس / تا بکه مرحمت کند عشق تو این لوای را
تا نکند سعادتش مست غرور همس / نالش از استخوان دهد مغز بر همای را
بادهٔ عقل سوز را داروی بیهشی مزن / نیست بسرمه حاجت آن چشم جنون فزای را
داغ محبتست و بس خانه فروز جان و دل / نیست زر و زن گر روشنی این سرای را
محمل لیلی از ناله من بلند شد / راه نمی دهد بگوش زمزمهٔ درای را
آن شکرین لبی که من ناله از او چو نی کنم / غوطه بزهر میدهد طوطی خوشنوای را
صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر / هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را

صایب آتشین زبان چون بسر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها / تفصیلها پنهان شده در پردهٔ اجمالها
پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما / آیینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها
با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی / شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره / هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها
سهلست اگر بال و پری نقصان ازان گردیده اند / کان شمع سامان میدهد از شعلهٔ زرین بالها
حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم / هر لحظه دارم نیستی چون قرعهٔ رمالها

هر چند صایب میروم سامان نومیدی کنم
زلفش بدستم میدهد سر رشتهٔ آمالها

ای دل بیدار را از چشم مستت خوابها / دیده را از پرتو روی تو فتح البابها
گر چنین روی بخواب / رفته رفته طاق نسیان میشود مهتابها
گرد عصیان مشرب حق را نمی آرد بجوش / مشرب دریا نگردد از کف سیلابها

پرتو حسن جهانسوز تو از مسجد گذشت   زاهدان قالب تهی کردند محرابها

از گریه خاک دام چمن میکنیم ما   در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما
بر سنگ بارگه فند چشم من براو   از یک نظر عقیق یمن میکنیم ما
چون آفتاب شهرهٔ آفاق میشود   در هر ستاره که نظر میکنیم ما
یک نافه است خال ز مشکین غزال او   در کام شیر سیر ختن میکنیم ما

عمر دوباره در گرو روزگار برد
صایب بهر که عشق سخن میکنیم ما

از ته دل نیست در میخانه استغفار ما   خوابها در پرده دارد دیدهٔ بیدار ما
در حوادث طاقت ما را شکست دیگر است   میکند پهلو تهی سیلاب از دیوار ما
گریهٔ مستانه زنگ کلفت از دل میبرد   آب گوهر میفشاند گرد در بازار ما
کوی تلخش که تا بوسش نهد پا در رکاب   از کف دریا پریشان تر بود دستار ما

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما

ای جبههٔ تو آینهٔ سرنوشت ما   روشن چو آفتاب بود خوب و زشت ما
در پلهٔ نشیب بقارون برابر است   میزان زبس گرانی اعمال زشت ما
ما را بشکوه تنگی عالم نیاورد   خلق گشاده است فضای بهشت ما
هرگز چنان نشد که شود مصدر اثر   مطلب چه بود از تن خاکی سرشت ما
یک اهل دل بسایهٔ دیوار ما نخفت   بالین یک غریب نکردند خشت ما
از آب خضر دانهٔ ما سیر گشته است   دست آزمای برق فنا نیست کشت ما

صایب زخاکمال حوادث شدیم خاک
خط غبار بود مگر سرنوشت ما

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا   در کام هیچ غنچه نگردد زبان مرا
از بال سعی قوت پرواز رفته است   ورنه دهان مار بود آشیان مرا
از فکر رزق چاک چو گندم بدل فتاد   افکند در تنور صد اندیشه نان مرا
پرواز دلم هوای وطن را خیال دوست   فکر غریب کرد غریب جهان مرا
نافه مرا به تیغ خموشی بریده اند   نتوان گره گشود به تیغ از زبان مرا
رحمی که از اشتیاق قد چون خدنگ تو   خمیازه خانه کرد بدل چون کمان مرا
هر چند رزق اهل زمین است بر فلک   صایب نشد گشادی ازین آستان مرا

ای خانه زشور ز فکر تو جگرها   آیینه حیرت ز جمال تو نظرها
مژگان شود گرد نظرها که بود چاک   از شوق لقای تو گریبان نظرها
از شرم دهان تو که چون دیدهٔ مور است   در حوصلهٔ مور نخوابند شکرها
از سنگدلی بود که از شرم لب تو   در صلب صدف آب نگشتند گهرها
فریاد که این بیخبران خاطر ما را   کردند پریشان چو سر زلف خبرها
در دایرهٔ موی شکافان حقیقت   در زلف پرآشوب شکست است ظفرها
زنهار که از خانه برون پا نگذاری   پر خار نفاقست همه راه گذرها

صایب ز سر صدق مقیم در دل باش
تا چند تو انگشت چو خورشید بدرها

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار   تیغ میگوید جواب مرغ بی هنگام را
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش   تلخ نا باشد کام دایم مردم ناکام را
نقش موم و شعله هرگز را نقشی بند هم   روی از فولاد باید سیلی ایام را

لعل سیراب‌ش زکوهٔ بوسه بیرون میکند
کیست می آرد بیادش صایب گمنام را

اگر این باری افتد بدستم گردن مینا   چو دردی نخواهیم داشت دست از دامن مینا
دو صبح صادق قند از یک گریبان سر برآورد   ید بیضا ساقی با بیاض گردن مینا

دو چیز افتاده خوش در بزم میخواران مرا صایب
زپا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

آماده است از دل پرخون شراب ما   در آتش است از جگر خود کباب ما
هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم   چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما
ما از خیال یار بیگانه گشته ایم   یوسف خجل شود چو درآید بخواب ما
در پردهٔ چشم شوخ همان جلوه میکند   موج خطر چه کار کند با حباب ما
شبنم با آفتاب قیامت چه میکند   زنهار رو متاب ز چشم پرآب ما
رقص سپند از دل آتش برد غبار   غافل مباش از دل پر اضطراب ما
حامی شفیع اگر نشود کار شکست   خونی که کرده در دل آتش کباب ما
از روی تازه عذر لب خشک خواسته ایم   نومید برنگشت کسی از سراب ما
ما را نظر بحسن گلوسوز کرده است   هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما
از خشت خم هزار در فیض میگشود   روزی که بود در گر

ما را نگاه گرم در آتش نشانده است / دل میبرد چو موی میان پیچ و تاب ها
از آبگینه پشت بدیوار داده است / سیماب از شتاب اضطراب ها
از شوق آتش تو سرانجام داده است / چندین کشند از رگ خامی کباب ها
بیجست هر چه هست بجز همت بلند / این مصرع است از دو جهان انتخاب ها
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر / از سرکشی اگر چه نیاید بخواب ما

صایب هزار بیت که چون در شاهوار / لب ترنکرد سوخته جانی ز آب ما

از دست تیغ عشق بکار رند لاله ها / در خاک و خون نشسته بازند لاله ها
کردند خون خود بتماشاییان حلال / از سر گذشتگان بهار رند لاله ها
در دیده بصیرت پروانه طینتان / فانوس شمع چهره یار رند لاله ها
در شیشه حسن باده لعلی فزون شود / آیینه دار روی بهار رند لاله ها
در آتشند و خنده مستانه میزنند / با داغ دلگشا و عذار رند لاله ها
تا سر کشیده اند بپایان رسیده اند / کم عمرتر ز شعله خار رند لاله ها
یکنصف خون تازه و یکنصف مشک تر / چون نافه غزال تتار رند لاله ها
در خون دهند غوطه تمنای بوسه را / دست نگار بسته یار رند لاله ها
زان هر گز از خمار نگردند زرد روی / کز خون خویش باده گسار رند لاله ها
با چهره شکفته آن آتشین عذار / دل مرده تر ز شمع مزار رند لاله ها
با نور آفتاب که باشد فروغ شمع / در روی یار در چه شمار رند لاله ها

صایب ز خون خود می گلرنگ میخورند / زان ایمن از گزند شمار رند لاله ها

از دل بپرس نیک و بد هر سرشت را / آیینه است سنگ محک خوب و زشت را
بی چهره گناه بد و زخ بدل کند / در بسته کرده اند بعاشق بهشت را
ممنون نوبهار نگردند اهل درد / اینجا بآب دیده رسانند کشت را
در شست و شوی نامه اعمال عاجزم / شستم بگریه گرچه خط سرنوشت را
امید من بخاک نهادی زیاده شد / تا جای داد خم بسر خویش خشت را
جمعی که پشت بر خودی خود نکرده اند / در کعبه میکنند زیارت کنشت را

صایب دلم سیاه شد از توبه می کجاست / تا شست و شو دهم دل ظلمت سرشت را

اندیشه نبود عشق را از موجه شمشیرها / سبز چو افغان میکند مجنون ز چشم شیرها

جون موجه ریگ روان در دشت جولان میزند / از شورش سودای من شیران در زنجیرها
از چهره زرین من روز نظر با خار شد / از خاکساریهای من بیقدر شد اکسیرها
دریای روشن سیل را آورد از ظلمت برون / حاشا که آرد عفو حق بر روی من تقصیرها
این عقده مشکل که زد ابروی او در کار من / بسیار خواهد کرد ناخن تدبیرها
از غنچه پیکان او نتوان شنیدن بوی خون / از بس خدنگش صاف جست از سینه نخچیرها
افسانه غفلت کجا می بست مژگان مرا / میدید چشم من اگر در خواب این تعبیرها
ترک کمان ابروی من چون دست بر ترکش زند / هر جا نیستانی بود گردد قفس بر شیرها
با عاجزی گردن کشان داغند از اقبال من / با خاکساری چون هدف در خاک دارد تیرها
در بند هم فارغ نیند از شغل و هم کودکان / مجنون نظر بازی کند با حلقه زنجیرها
یوسف عذاری را که من زندانی او گشته ام / از خانه بیرون میدوند از شوق او تصویرها
این دام مشکینی که من بر گردن او دیده ام / آهوی مشکین میشود از بوی او نخچیرها
یک عقده زان زلف سیه بر موشکافان عرض کن /
تا کرد ترک می دلم یک شربت از خونش نزد / بیمار شد طفل یتیم از اختلاف شیرها

راز دهان تنگ او صایب نشد پوشیده تر / هر چند خط افزون کند این نقطه را تفسیرها

ای حسن تو برق خانمانها / عشق تو دلیل آسمانها
در بحر تو کشتی خرد را / از لنگر صبر بادبانها
سودای تو در قلمرو خاک / برقیست میان نیستانها
از روی گشاده تو گردید / در بسته چو غنچه گلستانها
شرم تو زپاک دامنیها / شد پرده خواب پاسبانها
شد دسته گل ز تازه رویی / بر سرو بلندت آشیانها
چون سبزه ز جلوه بلندت / پامال شدند آسمانها
در جلوه گه تو کوه طاقت / چون کاه شد از سبک عنانها
از خجلت روی لاله رنگت / شبنم زده گشت بوستانها
در وادی بی نشانی تو / شد جاده فلاخن نشانها
شوق تو زپای نفس رهرو / در راه فکنده کاروانها
از گل به گلاب صلح کردند / از شرم رخ تو باغبانها
از شرم نزاکت تو خوبان / باریک شدند چون میانها
چون خیل ز شوق قلزم تو / در رقص روانست انجمنها

از خلق معنبر تو گردید
پیراهن یوسف آسمانها

زرین چو زبان شمع گردید
از حرف سخای تو زبانها

چون وصف تو مومیای نسبت
از بهر شکستهٔ زبانها

پیچد چو زبان غنچه برهم
پیش تو زبان خوش بیانها

داغ تو به بوالهوس نبخشد
ریزد ز تنور سر دنانها

ده در عوض دری گشاوند
دستست زبان بی زبانها

بد خوب نکرد از ریاضت
خونریز ز چله شد کمانها

کلک تو رسانده است صایب
در هر کف خاک گلستانها

ای فکر تو نقشبند دلها
یک حلقهٔ ذکرت آسمانها

عشق تو نگارخانهٔ دل
سودای تو سرنوشت جانها

شد هالهٔ آفتاب تابان
از نام تو روزن دهانها

صحرای طلب ز جست و جویت
مسطر شده زنگار روانها

کردند حلال خون خود را
از شرم رخ تو گلستانها

در وصف رخ تو بلبلان را
خون میچکد از سر زبانها

از رشک زمین ندید آرام
در عهد خرامت آسمانها

چون صبح گشاده اند آغوش
از شوق خدنگت استخوانها

از لب بهوای پای بوست
دامن بمیان شکسته جانها

از حسن یگانهٔ تو گردید
چون غنچه یکدل و زبانها

زان قامت چون خدنگ پیچد
چون مار بخویشتن سنانها

بر شیر شدست چون قفس تنگ
زان خوی پلنگ نیستانها

چون رشتهٔ سبحه پر گره شد
زنار ز شرم آن میانها

از سر زده برگ سودا
از دور نهفتد آسمانها

آمد خزان و تر نشد از می گلوی ما
رنگی ور بهار نیامد بروی ما

چون موج سراب اسیر کشاکشیم
هرچند متصل بمحیط است جوی ما

باد مراد کشتی ما زور باده است
بر دوش خلق بار ز رنگ و بوی ما

در آفتاب عشق که شد موم سنگها
خامست همچنان ثمر آرزوی ما

موی سفید هیچ کم از جوی شیر نیست
در کام آرزوی دل عقل جوی ما

تا چون نسیم خدمت آن زلف کرده ایم
گلها کنند پاره گریبان ز بوی ما

از خویش رفته را نتوان نقش پای یافت
زحمت بر کسی که کند جست و جوی ما

صایب بآب خلق نداریم احتیاج
از اشک خود چو شمع بود آب روی ما

از حیات بیوفا یاری طمع داریم ما
در نشیب از سیل خودداری طمع داریم ما

در گلستانی که خاک از باد سبقت میبرد
از گل و شبنم وفاداری طمع داریم ما

رشتهٔ طول امل را دام مطلب کرده ایم
از ره خوابیده بیداری طمع داریم ما

صیقل از آیینه باشد ملال مختلف
هرزه از روشنگران یاری طمع داریم ما

بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته ایم
با چنین قیدی سبکباری طمع داریم ما

در جهان بی نیازی کار ما را فرد نیست
از سفاهت مزد بیکاری طمع داریم ما

نیست در آیینهٔ پیشانی روشنگران
آنچه از گردون زنگاری طمع داریم ما

گوهر ما برنمیدارد عمارت هیچ کنج
از جهان گل چه معماری طمع داریم ما

نیست خار خشک ما شایستهٔ اقبال برگ
از بهاران چون هواداری طمع داریم ما

کعبه را از پا و دستی در فلاخن مینهد
از خم زلفی که دلداری طمع داریم ما

صحبت خاکستر و آیینه را ما دیده ایم
روسفیدی از سیهکاری طمع داریم ما

یوسف ما در لباس گرگ می آید بچشم
صایب از خوبان چرا یاری طمع داریم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را
نیست غیر از دانه آبی آسیای باد را

آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت
میگذارد خامهٔ من نامهٔ فولاد را

طوق قمری سرو بستان را کمند وحدت است
نیست از زنجیر پروا مردم آزاد را

میکند هر کس که بر عمر سبکرو اعتماد
میگذارد بر سر ریگ روان بنیاد را

بخت جانا زانگیزد ملامت سنگ راه
بیستون سنگ نشان شد تیشهٔ فرهاد را

ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد
سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را

قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد
هست در خشکی گشایش پنجهٔ فولاد را

حاجت پاسنگ نبود سنگ چون باشد تمام
بر غم خود چند افزا غم اولاد را

چشم در صنع الهی باز کن حق را ببین
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد زمی هرگاه صایب پر شود
کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

با اختیار حق چه بود اختیار ما
با نور آفتاب چه باشد شرار ما

ای روشنای عالم معنی مدد کنید
شاید ز قید سنگ برآید شرار ما

چندین هزار خانه دل میرسد بآب
تا از میان گرد برآید سوار ما

در وصل و هجر کار دل ما طپیدنیست
دایم بیک قرار بود بیقرار ما

دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه
تا آرمیده شد دل وحشت شعار ما

از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده ایم
چون عنبر است از نفس خود بهار ما

عاقل بپای خویش بزندان نمیرود
ای جسم روز حشر مکن انتظار ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است
آمد بهار خرم و آمد نگار ما

پاکست همچو صبح بعالم حساب ما
در خون شبنمی زند آفتاب ما

این راه دور زود بانجام میرسد
کوتاهی اگر نکند پیچ و تاب ما

از آفتاب تجربه گشتیم خامتر
تا رس برآمد از سر خم شراب ما

ای خم ز پرده پوشی ما در گذر که تاک
زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما

در کام شعله دم بشمار اوفتاده است
پرهیزند هنوز زخامی شراب ما

ما با خیال روی تو در خواب رفته ایم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

ما گل بجای صید بفتراک بسته ایم
بلبل بنفس گسسته رود در رکاب ما

زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن
خونابه میکند نمکت را کباب ما

هیچیم اگر چه صایب و از هیچ کمتریم
دام فریب خلق ندارد سراب ما

باغبان چو نکشود دست گلستان ترا
بو نکرد دست صبا سیب زنخدان ترا

پرده دیده ما دام مشبک شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

آن قدر سر هوسی از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

زهره کیست که عشاق ترا صید کند
می شناسد همه کس بلبل مستان ترا

صایب از طبع باین تازه غزل صلح مکن
اول جوش بهارست گلستان ترا

بآسانی میتوان از خود برآوردن جهانی را
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

اگر از حسن عالمگیر او زاهد شدی واقف
پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

تماشای عیار ناز خوبان را چه میدانی
که نتوان بی کشیدن یافت زور هر کمانی را

ز بازی هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت
که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را

دلی کز دست خواهد رفت به کز دست بگذارم
کسی تا کی سپرداری کند برگ خزانی را

سبکباران

سبکباران بشور آیند از هر حرف بیمغزی
بفریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را

ندارد شکوه از اوضاع مردم دیده حقبین
بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را

فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد
هما منشور دولت میکند هر استخوانی را

تو گر نازک دلی از نکهت گل روی میتابی
چه لازم بر سر حرف آوری شیرین زبانی را

نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین
بصد من زور بردارد زجا طفلی کمانی را

اگر در خواب بیهوشی نباشد گوشها صایب
بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

بدلهای پر از خون حرف آن زلف دوتا بگشا
سر این نامه را پیش غزالان ختا بگشا

ندارد طاقت بند گران بال پری زادان
بر اندام نازک رحم کن بند قبا بگشا

نسیم ناامیدی برورق گرداندنی دارد
در ایام برومندی در بستان بهر بگشا

بدست چون حنا بیعت کند هر شب توانایی
کنون چون دست بست بند از پای ما بگشا

ندارد بیقراری حاصلی غیر از پشیمانی
میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا

اگر چه درد جای خویش را دامی کند در دل
تو در آغوش رحمت در حریم سینه جا بگشا

سحاب تیره بیها نیست بی باران بود صایب
ز روی صدق در دلهای شب دست دعا بگشا

بدوش توکل منه بار خود را
ولی نعمت خویش کن کار خود را

مکن سر گرانی بارباب حاجت
مکن بار افتادگان بار خود را

بگیر از لب خویش مهر خموشی
مکن رخنه دیوار گلزار خود را

تواضع بود پشتبان قصر تن را
به پستی نگه دار دیوار خود را

بدرویش ده توشه این جهان را
بمنزل ببر بی تعب بار خود را

ز دندان ترا داده اند آسیایی
که سازی ملایم تو گفتار خود را

توان شد چو صایب ز ارباب حالی
که سازی چو گفتار کردار خود را

بر چرخ محیطست فروغ نظر ما
ساحل دل دریاست ز آب گهر ما

چون دیده ماهی که نماید زته آب
از پرده سنگست نمایان شرر ما

ما شیریم ولی زهره آزار نداریم
از جنبش رگ کوه شود نیشتر ما

آزادی ما در گرو بخت کج ماست
آویخته است از رگ خامی ثمر ما

بیداد فلک را بتغافل گذرانیم
پوشیدن چشمست ز دشمن سپر ما

از همرهی عقل بجایی نرسیدیم
پیچیده تر از راه بود راهبر ما

یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج
آسایش منزل نبود در سفر ما

صایب جگرش چون جگر صبح شود چاک
یکروز اگر چرخ کشد ورد سحر ما

بشنو ز من ترانهٔ غیرت فزای را
گر مردی ای سپند نگه دار جای را

سختی پذیر باش گر اهل سعادتی
کز استخوان گریز نباشد همای را

چند ای سپهر روح جدا را درین بساط
پنهان کنی ببال و پر خویش پای را

روشن ضمیر باش که این بال آتشین
بر چرخ برد شبنم بی دست و پای را

جمعی که از ملامت آزار دیده اند
بر برگ گل شمرده گذارند پای را

بدطینتان ز آتش شکم خون خود خورند
سنگ و شکست بر سر روزی گدای را

صایب بغور نالهٔ عشاق میرسد
ور راه فکر هر که فشرد دست و پای را

بکوی عشق مبر زاهد ریایی را
مکن بشهر بدآموز روشنایی را

ز زلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید
قلم چه داد دهد قصهٔ جدایی را

نمیشود نشود فرق سرکشان پامال
سفر بخاک کند ناوک هوایی را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد
ز چشم آبله پنهان برهنه پایی را

تلاش چاشنی گنج آن دهن صایب
بکام شکر شیرین کند گدایی را

بلایی نیست چون دل وابستگی جانهای روشن را
که میگردد گره در رشته سنگ راه سوزن را

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی
که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را

نمیگردد حریف نفس سرکش عقل ربانی
چگونه زیردست خویش سازد آب روغن را

مکن از جور گردون شکوه ای جویای آزادی
گشایش نیست بی سرگشتگی سنگ فلاخن را

بدشمن میگریزم از نفاق همرهان صایب
که خار پا گوارا کرد بر من زخم سوزن را

بمژگان خار رخسار از سینه میروباند آتش را
بیاقوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را

کباب میکند آن مست بی پروا نمیدانم
که هر یک قطره اشک من بخون غلطاند آتش را

سپند من ندارد تاب مهتاب و سنگین دل
مزاج سرکشی داری که می سوزاند آتش را

بچشم اعتبار من چه خواهد گردید حیرانم
پری رویی که در چشم آب میگرداند آتش را

درین محفل هواداری عجب دارم ز خاکستر
که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را

بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر
بنرمی زیردست خویش میگرداند آتش را

نمیباشد سپر انداختن در کیش ما صایب
سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

بهر تردامنی منمای آن آیینه رو را
مبادا زنگ خجلت سبز سازد صوف بدگو را

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را
که عاشق بد احسان می شمارد چین ابرو را

همان زهر شکایت از لبم در وصل میریزد
شکر شیرین نمیسازد مزاج طفل بدخو را

بشرم آشنایی بر نمی آید نگاه من
ز من بیگانه کن ای ناز تا ممکن بود او را

ز صد بار اگر بینم همان مشتاق دیدارم
تهی چشمی بگوهر کم نمیگردد ترازو را

همان در حسرت چشمش گرد خجلت برخ دارد
اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صایب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

بهر ترنمی از جای میرود دل ما
سبک رکاب چو بوی گلست محمل ما

زمین سینهٔ ما درد و داغ پرورد است
یکی هزار شود تخم اشک در گل ما

شکست آینهٔ ما و توتیا گردید
همان خیال تو استاده در مقابل ما

رسیده ایم بانجام و اول سفرست
ز راه دور تر افتاده است منزل ما

نمیخورم غم از هیچ رهگذر صایب
خوشا کسی که درآید بگوشهٔ دل ما

به پیچیده است دست تو دست کلیم را
در حقه کرد لعل تو در یتیم را

موج از حقیقت گهر بحر غافلست
حادث چگونه وصف نماید قدیم را

در قتل ما بنرگس خود مصلحت مبین
کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را

دریاست داغ حوصلهٔ من که چون صدف
می پرورم بدست تهی صد یتیم را

گردد خجالت از رخ سایل که میبرد
شرم کرم اگر نگذارد کریم را

مخصوص اهل حال بود کیمیای عشق
آتش دهد فشار گل خوش نسیم را

صایب ز بندهای باخلاص میشود
هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را

پیشانی عفو ترا برچین نسازد جرم ما
آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کند از روزی ما پاره ای
هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

مهلت اگر بال و پری نقصان این پروانه ها
کان شمع سامان میدهد از شعلهٔ زرین بالها

حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

هرچند صایب میروم سامان نومیدی کنم / زلفش بدستم میدهد سررشتهٔ آمالها

بس است تیغ تغافل من جفاجو را / مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی / که آورد بسرای من آن پری رو را
چو داغ لاله بخون کعبه غوطه خورد از رشک / که غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را
کناره کردن مجنون ز خلق تعلیمیست / که میتوان بنگه کرد رام آهو را
ملایمت سپر جوشن ضعیفانست / ز زخم تیغ خطر نیست خانهٔ مور را
نهال قامت جابکسوار من تربیت / که نیست خانه ازین خانه کمان او را

ازین رتبه لطفست ازچه رو صایب / مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را / باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم / شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را
فریب جسم خوردم گشتیم در گل شست تیغ / نمی ماند بجا گر میگرفتم دامن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من / عبث بر باد دادم نکهت پیراهن دل را
نمی شد خشک چون دست بخیلان پردهٔ چشمت / اگر یکبار میدید آفتاب روشن دل را
نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان من / باه آتشین تا گرم کردم آهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم / که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خود را شهپر پرواز از رطل گران باشد / بگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را

ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صایب / ندیدم روز خوش تا سرد کردم گلخن دل را

بشاهراه توکل بود سفر ما را / کلیست توشه و زنار بر کمر ما را
گذشته است ز سر آب هرکجا هستیم / غم کنار و میان نیست چون گهر ما را
بجوش غنای ما گوهری ندارد گنج / توان ز خویش نمودن بیک نظر ما را
شکست سنگ ره ما کجا تواند شد / که همچو موج زیاد است بال و پر ما را
چو تخم سوخته گر ابر تازه شد داغش / زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم / که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شدست سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار / زبس که آه شکستست در جگر ما را
چه شکرهاست که در خارزار امکان نیست / بغیر عشق گرفتاری دگر ما را
بهر زمین نفشاریم تخم خود صایب / نظر بسوختگانست چون شرر ما را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا / میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا
گر برون آید بخون خود گواهی میدهد / ناله تا در دل نگردد خون هم آواز مرا
از نوازش منت روی زمین دارد بمن / چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا
کی بساحل میگذارد موجهٔ خود را محیط / از شکستن نیست پروا بال و پرواز مرا
سیل از پروانهٔ من شرمساری میبرد / نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا
از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود / شمع اگر فانوس سازد پردهٔ راز مرا
از دو عالم دوخت چشمی دوربینیهای عشق / تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

عقل اگر صایب نسازد با دل کو مساز / عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

بهر که مرحمت ضرورت داده اندازا / بس است آب دهن آسیای دندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان / یکیست سنگ و گهر دیدهای گریان را
مکن بپردهٔ ناموس راز عشق نهان / که بادبان نشود پرده دار طوفان را
برو ز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف / که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب بوادی عشق / که ریگ خرده جانهاست این بیابان را
باحتیاط نفس کن بعاشقان چو رسی / که ناز زلف بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست / قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

فتاده است گذارم بوادیی صایب / که قدر ریگ روان نیست خرده جان را

پرده دار و حاجب و دربان نمیباشد مرا / خانه چون آیینه بی مهمان نمیباشد مرا
کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من / سنگ کم در پلهٔ میزان نمیباشد مرا
درد و صاف عالم امکان ز یک سرچشمه است / شکوه از ساقی دوران نمیباشد مرا
طوق مرجان قمریان از حلقهٔ ماتم بود / خاطر شاد و لب خندان نمیباشد مرا
هست در دل هرچه چون آیینه دارم در نظر / از کسی پوشیده و پنهان نمیباشد مرا
شعله را در پاکبازی داغ دارد همتم / خار خار از زر و در جان نمیباشد مرا
قانعم با قطرهٔ آبی که دارد چون گهر / چشم آب از قلزم عمان نمیباشد مرا
نیک و بد یکجلوه چون آیینه دارد در دلم / شکوه از چشم و دل حیران نمیباشد مرا
داده ام دل را بدست عشق در روز ازل / یوسف بی جرم در زندان نمیباشد مرا
همچو مژگان تیر یک ترکش بود افکار من / مصرع بی رتبه در دیوان نمیباشد مرا

خود بخود چون غنچه صایب عقده ام وا میشود ‫ ‫ احتیاج ناخن و دندان نمی باشد مرا

باده در لعل لب یار نماید خود را ‫ ‫ آب در گوهر شهوار نماید خود را
در پریخانهٔ خم جوش دگر دارد می ‫ ‫ سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را
در حجابست ز بی رغبتی ما دلدار ‫ ‫ ورنه یوسف بخریدار نماید خود را
محو در نور شود هر دو جهان چون جوهر ‫ ‫ اگر آن آینه رخسار نماید خود را
دل روشن چه پر و بال گشاید در چشم ‫ ‫ بحر در قطره چه مقدار نماید خود را
تا تو از نام و نشان پاک نیایی بیرون ‫ ‫ چه خیالست که دلدار نماید خود را
هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد ‫ ‫ مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
هر گلی بر سر دستار نمودی دارد ‫ ‫ من و آن گل که بگلزار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود انگشت نما ‫ ‫ هر گلی بر سر دستار نماید خود را
هست تا زیر فلک جوهر دل پوشیده ‫ ‫ تیغ چون در ته زنگار نماید خود را
جای رحمست بر آن چشم غلط بین که حبل ‫ ‫ خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بیدرد کلام صایب
این نمک در دل افگار نماید خود را

بی کسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما ‫ ‫ خضر را شمشیر زهر آلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمایی بی نیاز ‫ ‫ هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را وحشتی از برگریز حواس ‫ ‫ این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت بر نتابد خاطر آزادگان ‫ ‫ ترک احسان از مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی ‫ ‫ دیدهای شیر خشم آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم ‫ ‫ آسمان را خانهٔ پر دود میدانیم ما
شورش محمود عالم را اگر برهم زند ‫ ‫ از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
برنمیدارد درعونت خاطر آزادگان ‫ ‫ سرو را شمشیر زهر آلود میدانیم ما
حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر ‫ ‫ دیدهای باز را مسدود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست ‫ ‫ شمع ناحق کشته را خشنود میدانیم ما

در دل هرکس که صایب آه درد آلود هست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

بصید شیر ژیان بی جگر چکار ترا ‫ ‫ شکار را دل شیدن بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش هیهات است ‫ ‫ که در کنار کشد بحر بیکنار ترا

بهره و دست بدامان بیخودی او ‫ ‫ اگر امید رهاییست زین حصار ترا
عجب که شور قیامت ترا کند بیدار ‫ ‫ که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز رستخیز گریبان آسمان شد چاک ‫ ‫ نشد که باز شود چشم اعتبار ترا
چه میدوی پی این سایه های پا برکاب ‫ ‫ بدست سایهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور ‫ ‫ که زرکتا ز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاغری زنهار ‫ ‫ که میکشد فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بیسرانجامیست ‫ ‫ اگر بساعدتی گرد روزگار ترا
چو داغ لاله بغیر از ستاره سوختگی ‫ ‫ چه گل شکفت درین موسم بهار ترا

عجب که گرد تو برخیزد از زمین صایب
چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

بدنیای دنی بگذار جسم پای در گل را ‫ ‫ که نتوان راست گردانید این دیوار مایل را
بده در عالم پرشور دامان رضا از کف ‫ ‫ که ساحل میکند تسلیم این دریای بی ساحل را
مشو در خاکدان عالم از یاد خدا غافل ‫ ‫ که نور ذکر گوهر میکند این مهرهٔ گل را
نگردد باعث آسودگی نزدیکی دریا ‫ ‫ زبان شکوه از خاشاک بسیارست ساحل را
بلا بر اهل غفلت از در و دیوار میبارد ‫ ‫ ز هر خاری خطر چون تیر باشد صید غافل را

چه داند پیکر افسرده قدر روح را صایب
ز لیلی بهرهٔ غیر از گرانی نیست محمل را

پیش خود من دست کی چون چشمه چین داریم ما ‫ ‫ تنگدستی را نهان در آستین داریم ما
نان خود در سفرهٔ دونان نباشد گو مباش ‫ ‫ نعمتی همچون زبان گندمی داریم ما
چین پیشانی بود شیرازهٔ اوراق دل ‫ ‫ پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما
گرچه ما را نیست در روی زمین ویرانهٔ ‫ ‫ خانها چون گنج در زیر زمین داریم ما
چون بسیر لامکان از خویشتن راضی شویم ‫ ‫ همچو همت توسنی در زیر زین داریم ما
صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز ‫ ‫ طالع برگشتهٔ نقش نگین داریم ما

نیست صایب دست بر ما حاکمان چرخ را
تا غبار خاکساری بر جبین داریم ما

برسانید بخاک قدم یار مرا ‫ ‫ که رسانید بجان آه دل بیمار مرا
وقت نازکتر از آن موی میان گردیدست ‫ ‫ میکنی رحمی اگر بر دل افگار مرا
عقده در کار من از غنچه دهان در گرهست ‫ ‫ ناخن گل نگشاید گره از کار مرا
شکوه از کوتهی بخت گل بید ردیست ‫ ‫ میرسد نیش رهی بر سر دیوار مرا

گوهر قدر خود و قیمت من میشکنی / میبری چرخ فرومایه به بازار مرا

الفت صایب از اوضاع جهان دلگیرم
که غم از دل نبرد ساغر سرشار مرا

بهار شد که به بندند در گلستان را / شکوفه پنبه شود گوش باغبانان را
حباب نیست که از شرم لعل سیرابش / عرق بجبهه نشسته است آب حیوان را
ز جوم عشق نهان آتش پشیمانم / نمک چشیده و دزدیده ام نمکدان را
ز ماهتاب بناگوش یار می آید / که شیر مست کند ریگ این بیابان را
هزار بار رفودن شمع آسیا کردست / غبار خاطر من آفتاب تابان را

بهشت سرمه ازین خاک میبرد صایب
بمصر و شام چه نسبت بود صفاهان را

بر جگر تا خورده ام نیش خمار نوش را / میکنم با درد سودا باده سرجوش را
مهر بر لب زن که در خون غوطه کمیت دهد / زخم دندان پشیمانی لب خاموش را
چون صدف هر کس بغور بحر خاموشی رسید / کاسه دریوزه سیماب سازد گوش را
این دو از دوش من بردار دست التفات / کرده ام وقف سبوی می پرستان دوش را

کلک شکربار صایب بر سر شور آمده است
تنگ شکر ساز کیسه پرده های گوش را

پاس دل دار که تا دانه نگردد سرسبز / زود قطره آبی بگلو دهقان را
نقد احسان فلک همسفر سیماب است / پهن چون صبح بریوزه مکن دامان را
جز بسر دار فنا کیست بگردن گیرد / در همه روی زمین این سر بی سامان را
حسن آن نیست که در پله پستی ماند / نیست حاجت رسن و دلو مه کنعان را
سیرچشمی نظر میل کشد همت را / بی نیازی بجگر داغ نهد احسان را
دل عاشق چه غم از شورش محشر دارد / نیست اندیشه سیلاب ده ویران را

کیست جز خامه صایب که ز دامش مرسا
آنکه دارد بسخن زنده دل اصفهان را

بچشم کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را / که نار خیمه لیلیست سر داغ مجنون را
بغیر از دختر رز کیست در میخانه همت / که بخشد توشه از خاک بردارد فلاطون را
درین صحرای وحشت آشنا روی نمی بینم / مگر زنجیر بر زانو گذارد پای مجنون را
نظر بند است عاشق در هر جانب که می دارد / غزالان بین چون در میان دارند مجنون را
تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد / که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را

بمضمو

بمضمون گرچه از خط میرسد اهل نظر صایب / خط او پرده فهمید کی گردید مضمون را

با دب نوش جام دولت را / ندهد از کف زمام دولت را
به نفسهای آتشین چون شمع / زنده دل دار شام دولت را
هزل در دیده ها سبک دارد / پله احتشام دولت را
بدو دست دعا نگهدارند / شهسواران زمام دولت را
از بلندی پایه همت / زد بان ساخت بام دولت را
در فلاخن نهد سبکباری / لنگر احتشام دولت را

اهل معنی بفکرت صایب
زنده دارند نام دولت را

بر تیغ کج نشود راست هیچکار اینجا / دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا
ز صدق صبح نفس رو بآفتاب رسید / ز صدق دل نفسی از جگر برآر اینجا
ز برگ ریز قیامت اگر خبر داری / نهال خویش سبک کن ز برگ و بار اینجا
خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا / خزان خویشتن آمیخت با بهار اینجا
ز تنگنای لحد میجهد برون چون تیر / سبکروی که سبکبار شد ز بار اینجا
جمال شاهد مقصود چشم در راه است / بکوش و پاک کن آینه از غبار اینجا
ز آفتاب قیامت کباب نشوی / ز دست جود به بیحاصلان ببار اینجا

چه پای در گل اندیشه مانده صایب
ز تخم اشک برخ دانه بکار اینجا

بهر نوعی که میخواهد دلت بشکن دل ما را / که از مستان نمیگیرند خون جام و مینا را
دل عاشق ز گلگشت چمن افسرده تر گردد / که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
ز نبض عافیت دشمن تهی در استخوان دارم / که نبضم مضطرب سازد سر انگشت مسیحا را
حساب سال و ماه از کار فرمایان چه می پرسی / چه داند سیل بی پروا شمار ریگ صحرا را
ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین / خوشا کاری که در آتش نشاند کار فرما را

از آن روزی که جست آهوی او از دام من صایب
بناخن میخراشد سیل اشکم روی صحرا را

بیکسی کی خار سازد زاده اقبال را / شهپر سیمرغ میگردد مگس ران زال را
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین / سیری از خرمن نباشد دیده غربال را
میتوانی در دو عالم نوبت شاهی زدن / صرف در تسخیر دلها گر کنی اقبال را

گفتگوی خامشان از ترجمان در کار نیست / لال میفهمد بآسانی زبان لال را

پیچ و تاب عشق را از دل زدودن مشکل است / کی بافشاندن توان بی نقش کردن بال را

میتوان از افتادگی بردن بساق عرش را / دولت پابوس روزی میشود خلخال را

ساده لوحانی که محو حسن بی رنگی شدند / ابجد عشق جنون دانند خط و خال را

ساغر ناکامی از خود آب بر می‌آورد / تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را

ریخ باریک تو صایب از دل پر آرزو / دور کن این عنکبوت رشته آمال را

بدل زان با طپیدن نهانی حل کردم پریدن را / که بیم راه گم کردن نمیباشد طپیدن را

اگر دلجوی طفلان سنگ را امن / بجنبش باد میدادم ز خود بیرون دویدن را

ز بی تابی چنان سر رشته تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را

اگرچه کوه دارد لنگر صد سال می‌باید / که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

بزنار رگ خامی کمر می‌بست تا محشر / ثمر گر چاشنی میکرد آفات رسیدن را

ازان هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود / که دارد جمع یکجا بارمیدن آرمیدن را

ز استغنا نبیند بر قفا آن چشم حیرانم / که آهو از که دارد شیوه دنبال دیدن را

اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت / بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را

گل نازک ز سر شستان زود در فریاد می‌آید / لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را

نفس چون تیر بر سنگ آید از دل چون کنی سنگین / دلی از موم باید نغمه نازک شنیدن را

بنوک سوزنی این خار می‌آید ز پا بیرون / به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا رمیدن را

شنیدن پرده پوش حرف گفتن پرده در باشد / ازان عاقل به از گفتار میداند شنیدن را

ازان زندان نه بیرون گردش افلاک میگردد / که از غفلت نمیداند ز بی‌پیری لب گزیدن را

زمین صایب درین بستان سرا برگ خزان دارد / بدست افشانی از قید هستی پا کشیدن را

پرده دار حرف دعوای لب خاموش را / از دبستان برمیاور طفل بازی گوش را

باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب / ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را

جز پشیمانی سخن چینی نباشد حاصلی / حلقه بیرون در کن در مجالس گوش را

مستی و مستوری عالم بهم آمیخته است / دور باش نیش در دنبال باشد نوش را

این زمان در زیر کوه بار منت میروم / من که میدزدیدم از دست نوازش دوش را

گرد آن چاه زنخدان در زمان جان بگرد / بیشتر از خانها باشد خطر خس پوش را

بر سر همیغز صایب کسوت پشمین بلند / از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

بلبل خوش نغمه ام با گل سخن باشد مرا / سرمه خاموشی از زاغ و زغن باشد مرا

از نوای خویش چون بلبل شود در گوش گلم / شعله آواز چون شمع انجمن باشد مرا

نیست با آیینه رویی حرف ما چون طوطیان / هر کجا باشم سخن با خویشتن باشد مرا

صحبت من گرم با خونابه نوشان میشود / چون سهیل این شوخ چشمی در یمن باشد مرا

در فلاخن میگذارد بیستون را تیشه ام / کار فرهادی اگر چون کوهکن باشد مرا

بر نمی‌آید صدا در گوشه خلوت ز من / بیقراری چون سپند از انجمن باشد مرا

میتوانم داد پشت خود بدیوار قفس / گر نسیم آشنایی در چمن باشد مرا

در غریبی قطره پیش آب گوهر میشود / آب دریایم که تلخی در وطن باشد مرا

دشمنان سازد را خونین جگر دارم بصبر / میکنم گل خار اگر در پیرهن باشد مرا

میزنم خود را بآتش از امید پختگی / چون ثمر تا کی رگ خامی بتن باشد مرا

آتش دوزخ شود بر من / داغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا

در هوای حلقه زلفش همان خون میخورم / گر قدح ناف غزالان ختن باشد مرا

میکنم یاد صبا را حلقه بیرون در / راه اگر زلف آن پیمان شکن باشد مرا

میبرم کوی سعادت از میان عاشقان / بر سر بالین گران سیب ذقن باشد مرا

مرگ نتواند ز کویش پای من کوتاه کرد / جامه احرام صایب از کفن باشد مرا

برگ کاهی نیست کشت نابسامان مرا / خوشه از اشک پشیمانیست دهقان مرا

نیست از زره زلفها پیچ و تاب ازرش / چون میان نازک خوبان رگ جان مرا

مزرع امید من از سیر چشمی تازه روست / شبنمی سیراب دارد باغ و بستان مرا

دیده آیینه از نقش پریشان سیر شد / نیست سیری از تماشا چشم حیران مرا

فکر شور انگیز من دیوانگی می‌آورد / هست زنجیر جنون شیرازه دیوان مرا

بر دل آزاده من فکر مهمان بار نیست / کز دل خود روزیی آماده است مهمان مرا

نامه ما شسته نتوان یافت در دیوان حشر / گر بیفشارند روز حشر دامان مرا

هیچگه بیداغ حیرت نیست صایب سینه ام / هیچکس بی گل ندارد یاد دبستان مرا

پیش تیغ تیز ناچار است استادن مرا / چون علم ناموس لشکرهاست بر گردن مرا

صورت حال جهان زنگی و من آیینه ام / جز کدورت نیست حاصل از دل روشن مرا

چون علم می‌بایدم زد غوطه در دریای خون / نیست بر تن گرچه غیر از پیرهن جوشن مرا

بر نمی‌تابد فروغ عاریت کاشانه‌ام / گل فشد از مهر و مه از دیدهٔ روزن مرا
فیض اشک گرم من خورشید را دارد گدا / میشود سنگ ملامت لعل در دامن مرا
در بهشت افتاد هر کس باغ خود را خانه کرد / سینه پر داغ دارد فارغ از گلشن مرا
فکر بیحاصل سرم را در گریبان غوطه داد / رستمی کو تا برآرد زین چه بیژن مرا
حاصل من بر نمی‌آرد ز ارباب سؤال / خوشه‌چین از دانه افزونست در خرمن مرا
در سیه روزان بعیش من روشن شود / نیست باغ دلگشا چون گوشهٔ گلخن مرا
بیقراریهای منزل کس نمی‌داند که چیست / نیست چون ریگ روان لنگری از رفتن مرا

خار دیوارم برومندی نمیدانم که چیست / جلوهٔ خشکست صایب زینت گلشن مرا

بدور کاکل و زلف تو سنبلستانها / شدست خواب پریشان بچشم بستانها
چنان بفکر تو صاحبدلان فرو رفتند / که غنچه نشود بار در گلستانها
ز شرم روی تو شمع و چراغها یکسر / نفس گداخته رفتند از شبستانها
در آن حریم که روی تو بی‌نقاب شود / بداغ شمع سیاهی شود شبستانها
ستم مکن بضعیفان که شد تبسم برق / بدل بناله کجا نسوزد نیستانها

چنان ز رنگ هوس خاطرم گزیده شدست / که چشم بسته کنم سیر بوستانها

پردهٔ شرم است مانع در میان ما و دوست / شمع را فانوس از پروانه میسازد جدا
موج از دامان دریا بر ندارد دست خویش / جان عاشق را که از پروانه میسازد جدا
هر کجا سنگین دلی در سنگلاخ دهر هست / سنگ از بهر من دیوانه میسازد جدا
بر ندارد چشم شوخ او سر از دنبال دل / طفل مشرب را که از دیوانه میسازد جدا
میفتد در رشتهٔ جان چاک بیتابی مرا / تار زلفش را چو از هم شانه میسازد جدا
سنگ و کوه هر دو یکسانست در میزان چرخ / آسیا کی دانه را از دانه میسازد جدا
از هوا جویی رساند خانهٔ خود را بآب / چون حباب از بحر هر کس خانه میسازد جدا
بر نمیدارد ولرزیدن ز گوهر دست آب / رعشه کی دست من از پیمانه میسازد جدا
جذبه توفیق میخواهی سبک کن خویش را / کهربا کی کاه را از دانه میسازد جدا
ز اختلاف جام غافل از می وحدت شدست / آنکه از هم کعبه و بتخانه میسازد جدا

کی شود همخانه صایب با من صحرانشین / وحشتی کز سایهٔ خود خانه میسازد جدا

پخته میگردند از سودای زلفش خامها / این ره باریک رهرو را دهد اندامها

این غزالیرا

این غزالی را که من صیاد او گردیده‌ام / چشم حسرت میشود در رهگذارش دامها
قاصد بی‌رحم اگر از خود نسازد حرف را / سیر گردد چون بوسه لب شیرینی پیغامها
فتنهٔ چشم تو چون بیدار شد از خواب ناز / در شکر شد خواب شیرین تلخ بر بادامها
دیده چون دستار کن از گریه چون چشم سفید / کعبهٔ دیدار دارد جامهٔ احرامها
تا گذشت از بوستان مستانه سرو قامتی / بر گلوی قمریان شد طوق خط جامها

کار مزدوران بود خدمت بامید نوال / مخلصان از نیست چشم خویش را انعامها

بصید ماهیان زلف کجش گر سر فرود آرد / ز پا بند از دهان یکدگر چون شستن را
در آغوشش نگین دان [illegible] / که از خانهٔ زین دیده پنداری نشستن را
نمی‌سازد پریشان مغز را بوی خطا چندین / گدامین سنگدل بر چشم مالیدست دستش را
ز حیرت میرود گیرایی از سر پنجهٔ شیران / بهر صحرا که افتد ره غزال نیم مستش را
اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دریابد / چو سنگ از مومیایی پا بپس میدارد اشکستن را

ز در دامن درین عالم کسی صایب خبر دارد / که خالی آورد بیرون بحر از چشم مستش را

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را / گلهای چمن آینه کردند پرم را
از جوش حلاوت دل مرغان چمن سوخت / هر چند فشردند بجای ثمرم را
آن وحشیم که درین قلزم خونخوار / از موج خطر شانه بود موی سرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه به صحرا / تا شوق برون داد ز رخسار شررم را
دلبستگی با لب پرخنده ندارم / از بسم نگذارند بمن چشم ترم را
بسیار بتنگم ز پریشانی پرواز / کو دام که شیرازه کنم بال و پرم را
بر خاطر موجست گران صحبت ساحل / یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
افسوس که در دامن این لاله‌ستان نیست / داغی که خبردار نماید جگرم را
دیدند بدو سهم نمد فقر گران نیست / از بال هما سایه کشیدند سرم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر / بر داغ نهادند بنای جگرم را

صایب نشود خشک بخورشید قیامت / بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

تر زبانی معدن زنگار میسازد مرا / خامشی آیینهٔ اسرار میسازد مرا
آفتاب غیب فرش خانهٔ بی‌روزنست / چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام / از شکر خواب عدم بیدار میسازد مرا

میتواند چشم بیماری مسیح من شدن
فتنهٔ خوابیده بیدار میسازد مرا

عز آزادی بذل بندگی نتوان فروخت
بخل بیش از جود منت دار میسازد مرا

هیچ سوهان راهرو را از ره باریک نیست
فکر آن موی میان هموار میسازد مرا

آفتاب گرم رویی دشمن جان منست
نخل مومم سردی بازار میسازد مرا

گرچه چون سیل از غبار ره گران گردیده‌ام
جذبهٔ دریا سبک رفتار میسازد مرا

این جواب آن غزل صایب که میگوید اثیر
خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا
خواب سنگین سد فسان تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را
میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرمست
حلقه بیرون در باشد گلستان ترا

قدر من این بس که چون ابر بهار از آب چشم
تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه افکار تو صایب سر بسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را
خیانت دوست میدارم که عاشق شعر خالی را

خمار آلودهٔ یوسف به پیراهن نمی سازد
ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

ز پیش دل حجاب جسم را بردار چون مردان
بگل تا کی برآری پیش دیوار شمالی را

لباس حرص دنیای چشم بد در آستین دارد
نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده خالی را

به نوعی نماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی
چو گردون سر چنگ آر آن جام هلالی را

گل از خار سر دیواری چیند نگاه من
بهار خویش میدانم خزان خشکسالی را

اگر آیینه رویی در نظر میداشتم صایب
بطوطی میچشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

زبان تلخ میسازم دماغ خویش را
زنده میدارم بخون دل چراغ خویش را

از سیاهی شد جهان در چشم داغ من سیاه
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

کاروان بیخودی را نامه و پیغام نیست
از که گیرم جستجو دارم سراغ خویش را

خاطر مجروح بلبل را رعایت میکنم
این که میدزدم ز بوی گل دماغ خویش را

با تهی دستی ز فیض سیر چشمی چون حباب
خالی از دریا برون آرم ایاغ خویش را

گرچه از مستی چو بلبل خویش را گم کرده‌ام
می‌شناسم نکهت گلهای باغ خویش را

گرچه یکدل گرم از گفتار من صایب نشد
همچنان در فکر میسازم دماغ خویش را

ترا چون صدف شد گوش از سیماب در دریا
وگرنه حلقهٔ ذکریست هر گرداب در دریا

ز عادت پردهٔ غفلت شود اسباب آگاهی
که ماهی بستر و بالین کند از آب در دریا

خیال یار را در دیدهٔ عاشق تماشا کن
که دارد شور دیگر پرتو مهتاب در دریا

حریم وصل را حیرانی در پرده میباشد
که شوق آب ماهی را کند قلاب در دریا

بقسمت میتوان خورد از زوی جمعیت
که از آب گهر گردد صدف سیراب در دریا

نگردد عشق از عاشق تجلی جز بجانبازی
نهنگست آنکه دارد چشم بر اسباب در دریا

غریق عشق بر گرد سر هر قطره میگردد
که ماهی را بود هر موجه محراب در دریا

چنین کز گرد عصیان تیره گردیدست جان من
عجب دارم که گردد روشن این سیلاب در دریا

چو شد دل آب از دل سر بر آرد آرزوی دل
که از دریا زند سر مهر عالمتاب در دریا

تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا
بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا

در گره دایم نخواهد ماند کارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا

گرچه چون سوزن گرانی بر رمیدن دوخته است
جذبهٔ آهن ربا چالاک میسازد مرا

دانه‌ام پشت پا بر خرمن گردون زده است
کی شکار خود جهان خاک میسازد مرا

گر به پروازم بخود چون سیل جای طعن نیست
گرد راه از چهرهٔ دریا پاک میسازد مرا

گرم میسازد دل افسرده از زخم زبان
آتش بیمایه‌ام خاشاک میسازد مرا

پیش آب زندگی گر مهر بردارم ز لب
غیرت همت دهن پر خاک میسازد مرا

گر چنین بر خشک بندد کشتی من چنگ
بینوا از برگ چون مسواک میسازد مرا

فرصت خاریدن سر کو که عشق سنگدل
از گریبان حلقهٔ فتراک میسازد مرا

پیچ و تابی کز خط او در رگ جان منست
جوهر آیینهٔ ادراک میسازد مرا

نیست بر خاطر غبار از رهگذار گریه‌ام
خاکسارم دیدهٔ نمناک میسازد مرا

اشک پاک از می پرستی عذرخواه من است
این رگ ابر گناهان پاک میسازد مرا

صایب از افسردگی خون در رگ من مرده است
کاوش مژگان او بی باک میسازد مرا

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما
دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع ما گل چید در صحرای قدس
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
با وجود بی سواری برق جولانیم ما

حاصل نیست غیر از خار خار جستجو
گردباد دامن صحرای امکانیم ما

پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده‌ایم / واله خار و گل این باغ بستانیم ما
وحشی دار الامان گوشهٔ تنهاییم / دشت دشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما
از سیاهی داغ ما هرگز نمی‌آید برون / در سواد آفرینش آب حیوانیم ما
دولت بیدار گرد جلوهٔ شبرنگ ماست / از صفای سینهٔ صبح پاک دامانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده‌ایم / مستی دنباله‌دار چشم خوبانیم ما
خرقه از ما می‌ستاند نافهٔ مشکین نفس / از هواداران آن زلف پریشانیم ما
چشم ما چون زاهدان میوهٔ فردوس نیست / تشنهٔ بویی از آن سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید و مه را گل بروزن میزنیم / از نظربازان آن چاک گریبانیم ما
عالمی بی زخم خار از بوی ما آسوده‌اند / در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما
روزی ما را از خوان سیرچشمی داده‌اند / بی نیاز از ناز نعمتهای الوانیم ما
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست / دایم از راه نظر در بند زندانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صایب کلک ما
چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

چرخ میداند عیار آه پر تاثیر را / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
سهل مشمر همت پیران با تدبیر را / گر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را
ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزونتر است / بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
دشمن خونخوار را کو نه باحسان باز دست / پیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
عقل دوراندیش ما را راه روزی بسته است / ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
عالمی را کشت و دست و تیغ او رنگین نشد / تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را
حسن را خط غبارش بی نیاز از زلف کرد / احتیاج دام نبود خار دامن گیر را
خنده کز دل نیست چون سوفار نتواند گشود / عقدهٔ پیکان زهرآلود دارد تیر را
درگذر از چشم بوسیدن که شد دور از نگان / تیر تا بوسید چشم حلقهٔ زهگیر را
سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده‌ایم / چون کند از خود جدا آب روان زنجیر را
میرسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون / نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست / من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

نیست صایب ممکن از دل عقدهٔ غم وا شود
ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاده در جوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکشد / از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
نالهٔ بسته را چون آب خواندن حق ماست / گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ / خون منصوریم دایم بر سر جوشیم ما

از شراب مارگ خامیست صایب موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

چشم می‌پوشی از آن رخسار جان پرور چرا / میکنی آیینه را پنهان ز روشنگر چرا
غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک زن / میخوری سیلی درین دریای بی لنگر چرا
نقد هستی میجهد از سنگ بیرون چون شرر / میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
صیقلی کن سینهٔ خود را باه آتشین / میکنی دریوزهٔ نور از مه و اختر چرا
نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس / مانده‌ای در تنگنای طارم اخضر چرا
بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخ است / برنمی‌آیی چو بوی عود ازین مجمر چرا
آفتاب دولت بیدار بر بالین تست / میشوی با خواب ای بیدرد هم بستر چرا

نیستی صایب حریف تلخی ایام هجر
جان نمی‌سازی نثار صحبت شکر چرا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را / پیش دجال کشم مایدهٔ عیسی را
در ریاضی که ز ارباب تمیزست زکام / غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
خصم انگشت چو بر سخن من ننهد / بر سر چوب بود دست عصا اعمی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد / میبرد پیش دو صد دعوی بی معنی را

صایب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن
محک حسن سیه خانه بود لیلی را

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا / خون دل چندان بنوشیم که بس باشد مرا
مد آهم سرکشی با خویشتن آورده‌ام / نیستم آتش که رعنایی ز خس باشد مرا
از دل صد پاره گر صد سال در این گلخنم / زنده مانم پاره هر سال بس باشد مرا
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن / رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان / چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده‌ام / در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا
گر ز دل بیرون دهم خاری که دارم در جگر / آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا
با وجود صایب دعوی آزادگی برهمن گرم / از جگر ترک هوس در دل هوس باشد مرا

چون گشاید چمن خاطر ناشاد مرا — هست گلبن نظر خانهٔ صیاد مرا
تا شد از علم شمع سوادم روشن — جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا
پردهٔ گنج محالست که ویران ماند — خضر در راه خدا میکند آباد مرا
هر که از پیش نظر رفت بیادش ارزند — یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا
تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوبست — دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

من نه آن رشته سر درگم چرخم صائب
که گشادی شود از ناخن بغداد مرا

چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را — ستاره نقطهٔ سهوست صبح روشن را
همیشه تهمت نظاره میکشد عاشق — ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را
فغان که تیر علایق ز تیز دستیها — امان نداد که سازیم جمع دامن را
گره بجبهه میفکن که رشته هموار — بقطع راه بود تازیانه سوزن را
زبان پاک بود لازم دل روشن — که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود — اشاره است که آماده باش رفتن را

غبار دیده جانست پیکرت صائب
باده زیر و زبر ساز خانهٔ تن را

چه میکنند حریفان عشق صهبا را — که آتش از دل خویشست جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست — نه بسته است کسی شاهراه دلها را
فتاده روی زمین از شراب می زاید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن — بطاق نسیان بگذار جام مینا را
ز آتش دل من دست رانکه دارید — که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
زجای گرم بتلخی ز خواب میخیزید — مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
بقدر روزن داغست روشنایی دل — مبند بر رخ خود این خجسته درها را

بشور حشر نظر نیست عشق را صائب
نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

چه خوش باشد در آغوشش درم سرو روانش را — کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را
کنار حیرتی از طوق قمری تنگتر دارم — نمیدانم چسان در برکشم سرو روانش را
اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد — ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را
کیم من تا وصال گل بگرد خاطرم گردد — مرا این بس که گرد سر بگردم باغبانش را
عیان معلوم گردد رتبهٔ حسن سخن صائب — که دارد در میان گردکساد کاروانش را

چشم بر خورشید

چشم بر خورشید تابان نیست ویران مرا — کرم شب تابی برافروزد شبستان مرا
در زمین پاک من ریگ روان حرص نیست — تازه میسازد رگ ابری گلستان مرا
در محیط عشق دارم چون صدف صد خانه خواه — سر فرو نارد بصحرا ابر نیسان مرا
تا کی از دست حمایت بر نیارد آستین — کیست کز دست فلک گیرد گریبان مرا

تا قیامت صائب از دریوزه گردد بی نیاز
ابر اگر در خواب بیند چشم گریان مرا

چهره شد نیلوفری از سیلی اخوان مرا — خوش گلی آخر شکفت از گلشن اخوان مرا
تیغ بر فرقم زنند و گوهر از دستم برند — چون صدف شد دشمن جان گوهر خشان مرا
دل چو رو گرداند برگرداندن او مشکلست — روی دل تا برنگردیدست گردان مرا
ذوق هم چشمی ندارد شهرتم چون آفتاب — گرد عالم از چه دارد چرخ سرگردان مرا
هر که بر من پرده پوشد خویش را رسوا کند — من نه آن شمعم که نتوان داشتن پنهان مرا
نیستم پیراهن یوسف چرا هر جا روم — خون تهمت میچکد از گوشهٔ دامان مرا

نیست صائب در خرابات مغان دریادلی
تا بیک ساغر شود شرمندهٔ احسان مرا

چشم همیشه مست خمار کرد ما را — زلف سبک عنان بیقرار کرد ما را
در خواب غفلت بودیم باد بهار کرد بیدار کرد ما را — باد بهار عشقت بیدار کرد ما را
داروی تندرستی از ما مسیح میبرد — بیماری دل بیمار کرد ما را
گل کرد راز پنهان در داغ غوطه خوردیم — این خار خار آخر گلزار کرد ما را
توفیق چون درآید عصیان دلیل راهست — رطل گران غفلت هشیار کرد ما را
چون گل نساده لوحی در خواب ناز بودیم — اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را

روزی چنانکه باید آماده است صائب
اندیشهٔ فضولی بسیار کرد ما را

جنون بادیه پرور دچون سراب مرا — سواد شهر بود دایهٔ عذاب مرا
چو ماه نو بتواضع چو خاک میگذرم — اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا
بیک دو قطره که خواهد شدن گهر روزی — رهین منت خود کو مکن سحاب مرا
چه ذره ام که بخورشید همعنان گردم — بس است گوشهٔ چشمی از آن رکاب مرا

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا — گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

خاکساریست مرا روشنی دیده و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را
نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا

چون سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

از قبول نظر عشق شود عیب هنر
ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان
هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

چه حضور است که در پردهٔ غم صایب نیست
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

جلوهٔ برقیست در میخانه هشیاری مرا
از پی تعمیر بالین است بیداری مرا

چون فلاخن در وصال سنگ دست افشان شوم
میدهد رطل گران از غم سبکباری مرا

تا نیابم در سخن میدان نمی‌آیم بحرف
همچو طوطی لوح تعلیمست همواری مرا

بس که میسوزد دلش بر بیقراریهای من
شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا

نیست چون ریگ روانم در سفر واماندگی
راحت منزل بود از بزم رفتاری مرا

نسبت من با کنه آینه و خاکستر است
روسفیدیهاست حاصل از سیهکاری مرا

مرد بی‌برگ و نوا را کاروان در کار نیست
میکند چون تیغ عریانی سپرداری مرا

نیست صایب چاه و زندان گر دل من ناگوار
همچو یوسف مصر عزت خواهد از خواری مرا

چون بخاطر آن دو لعل آبدار آید مرا
صد بدخشان اشک خونین در کنار آید مرا

خون خود را میکنم چون آب بر تیغش حلال
بر سر بالین اگر آن گلعذار آید مرا

آنکه برق خرمنم در زندگی هرگز نشد
ساده لوحی بین که خواهم بر مزار آید مرا

شبنم من چشم را پوشد ز روی آفتاب
چهرهٔ گل کی بچشم اشکبار آید مرا

کی بفکر وعده‌ام آن بیوفا خواهد فتاد
خون اگر صایب ز چشم اشکبار آید مرا

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا
چو سیل جذبهٔ دریاست جبرئیل مرا

نکرده است چنان عشق او سبکروحم
که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا

چه حاجتست برهبر که گوشهٔ چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من
که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا

ز هر شکار سزاوار تیغ استغناست
نمکش بداغ جگر گوشهٔ خلیل مرا

درین بساط من آن سیل پرشر و شورم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کردهٔ عشق و محبتم صایب
شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

چهره‌ات پا بسمند میکند آینه را
خنده‌ات دامان گوهر میکند آینه را

از فروغ حسن میگردد دل فولاد آب
آن بهشتی روی کوثر میکند آینه را

اشتیاق گرد سر گردیدنت بی‌اختیار
در کف مشاطه شهپر میکند آینه را

تا چه خواهد کرد یارب با دل موم من
چهره گرمی که مجمر میکند آینه را

ساده لوحان زود میگیرند زنگ همنشین
صحبت طوطی سخنور میکند آینه را

میکند از علم رسمی سینه‌ها را پاک عشق
روشنی مفلس ز جوهر میکند آینه را

چون دل عاشق نگردد صایب از جنبش غیور
صحبت او نازپرور میکند آینه را

چشم روشن میدهد از کف دل بیتاب را
صفحهٔ آینه بال و پر شود سیماب را

در بدن تا هست پیکان میکشد سرگشتگی
زلف جانان میدهد تسکین دل بیتاب را

عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است
بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را

میکند هر لحظه ویرانتر مرا تعمیر عقل
شور سیلابست در ویرانه‌ام مهتاب را

بی‌خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن
کوزهٔ سربسته می‌باید شراب ناب را

طاعت زهاد را می‌بود اگر کیفیتی
مهر میزد بر دهن خمیازهٔ محراب را

نیست دلگیر آسمان از گریه‌های تلخ ما
خون ناحق گل بدامن میکند قصاب را

در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکنست
صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را

نقش را نتوان بلا حول از سر خود دور کرد
وای بر کاشانه گز خود برآرد آب را

نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی
ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صایب ز راه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را
که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

چو داغ لاله از زیر سیاهی برنمی‌آید
لب جانبخش او تر ساخت از بس آب حیوان را

بغور حسن نتواند رسیدن چشم کوته‌بین
ز یوسف بهره غیر از گرانی نیست میزان را

ندارد حاصلی غیر از ندامت حیله‌اندوزان
گرگ نتوان زشت کردن ماه کنعان را

اگر چون دیگران شمعی ز دلسوزی نمی‌آری
چراغان کن ز نقش پای خود خاک شهیدان را

بامید چه عاشق از خط تسلیم سر پیچد
که از کس نیست امید شفاعت صید قربان را

رسا دانستم چشم از شب وصلش ندانستم
که در ایام موسم کعبه سازد جمع دامان را

بدریا صد گریبان چاک دارد از صدف صائب
کجا سوزد بخار خشک ما دل ابر نیسان را

چشمی که شد ز دیدن حسن آفرین جدا
خون میخورد ز جلوه هر نازنین جدا

شب کار من گداختن و روز مردنست
تا همچو موم گشته ام از انگبین جدا

هر جا کنند نقل شود نقل انجمن
حرفی که شد از آن دو لب عنبرین جدا

چون پردهای دیدهٔ یعقوب شد سفید
تا شد صدف ز صحبت در ثمین جدا

دامان سائلان سپر برق آفتست
از هیچ خرمنی نشود خوشه چین جدا

چون برخوری بسنگدلان نرم شو که موم
از روی نرم نقش کند از نگین جدا

صایب در آفتاب جهانتاب محو شد
هر شبنمی که شد ز گل و یاسمین جدا

چه نسبتست بگردون کشتی مدارا
قدح خراج بگردن نهاد مینا را

چنان که روشنی خانه است از روزن
بقدر داغ بود نور فیض دلها را

ز من مپرس که در دل چه آرزو داری
که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را

عنان سیل سبکرو بدست خود دادست
چه انتظام توان داد کار دنیا را

ز هم بهار گران جان ببر که سوزن دوخت
بدامن فلک چارمین مسیحا را

گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب
چه منتست بابر بهار دریا را

ز نقطه حرف شناسان کتابدان شده اند
بچشم کم منگر نقطهٔ سویدا را

بمنتهای مراتب رسیدن آسانست
اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

اگرچه گریهٔ من کوه را بیابان کرد
نمود کوه غمم کوهسار صحرا را

بیک گواه لباسی که ما بمصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

ز نقشهای غزالان دشت بتوان یافت
ببوی مشک پی آن غزال رعنا را

جواب آن غزل مولویست این صایب
که چشم بند کند سحر باشش بینا را

چه گر دیدی که تخمی پی فشر و انگار اینجا
بدامن از ندامت قطره چندی بیار اینجا

کف افسوس ازین دریای پر گوهر بیار خود
ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان
چو پیکان بناخن کردن خود را مخار اینجا

بگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا

ز آغوش کفن چون گل صبوحی کرده برخیزی
دو روزی گر توانی صبر کردن بر خمار اینجا

ببستر موشکافان قیامت بر نمی آیی
نظر کن از سر دقت بهشت و روی کار اینجا

ترا در بوته گل بهر آن دادند این مهلت
که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

نصیب تلخکامانست صایب میوهٔ جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار اینجا

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا
تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا

تا شدم محو جمال او اثر از من نماند
چون کتان آمیزشش مهتاب میسازد مرا

تا نگشتم دور از او کامل نگشتم همچو ماه
دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا

خوشدلم با آه سرد و گریهای آتشین
بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا

سر نمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار
جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا

در گداز گوهر من آتشی در کار نیست
دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا

گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد بمن
خاک چون گردم فلک محراب میسازد مرا

خاکساران صیقل آیینهٔ یکدیگر اند
درد می بیش از شراب ناب میسازد مرا

این سبکروحی که من از کنج غربت دیده ام
دلگران از صحبت احباب میسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک صایب سایه وار
چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

حاجت بخون گرم جگر نیست داغ را
روغن ز خود بود دگر این شبچراغ را

مرغی که ناله اش نبود آشنای درد
زهر است همچو سبزهٔ بیگانه باغ را

آزادگان شکسته دل از چرخ نیستند
چون گل شکسته موج شراب این ایاغ را

نشکفته است غنچهٔ پیکان ز خون گرم
کی چین کند شکفته من بیدماغ را

دل را حیات از نفس آرمیده است
بیماری نسیم دهد جان چراغ را

صایب مدار چشم گشایش ز آسمان
در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

حدیث خام مجو در رسالهٔ ما
بهر داغ رسیده است برگ لالهٔ ما

چو جام لاله دل چکیده داغست
گرانست زهره که بر لب نهد پیالهٔ ما

چو جامهٔ حرم کعبه می نهد بر چشم
بدست هر که فتد فردی از رسالهٔ ما

بداغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار
که خنده در دهن کبک سوخت لالهٔ ما

چو لاله با جگر گرم عشق میسازیم
ز داغ عشق بود عنبرین کلالهٔ ما

ز رزق ما فلک سفله باز میگیرد
درین بساط اگر رم خورد غزالهٔ ما

مکن بخلوت آغوش ما تهی پهلو
که مه تمام شود در حصار هالهٔ ما

عبث بسینهٔ ما داغ می نهد گردون
که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما

بداغ عشق ملایم نمیشود صایب
دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردنش چنبی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم
میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما

از غبار نالهٔ ما دردمندان آگهند
میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

چون کمان هر چند مشت استخوانی گشته‌ایم
میشود از جوشش گردون تراز و تیر ما

دل ز بیم غمزه از زلفش نمی‌آید برون
بیشتر در پردهٔ شب میجهد نخجیر ما

در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود
آه میگردد گره در سینهٔ دلگیر ما

ما در ارض زند ناهموار خجلت میکشد
خاک سر بالا نیارد داد از تقصیر ما

گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست
آب روی سعی را کو هر کند تعمیر ما

دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را
داد گویا دایه از پستان حنظل شیر ما

خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست
یکسرش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

این که صایب دست ما از دامن او کوتهست
نارساییهای اقبالست دامنگیر ما

خجلت ز عشق پاک گهر میبریم ما
از آفتاب دامن تر میبریم ما

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب
دیوانگی بجای دگر میبریم ما

حیرت مباد پردهٔ بینائی کسی
در وصل انتظار خبر میبریم ما

فیضی که خضر یافت ز سر چشمهٔ حیات
دلهای شب ز دیدهٔ تر میبریم ما

با مشربی ز ملک سلیمان وسیعتر
در چشم تنگ مور بسر میبریم ما

آسودگی مقدمهٔ خواب غفلتست
کشتی بموج خیز خطر میبریم ما

صایب بس تردد خاطر که نیست باد
در خانه‌ایم و رنج سفر میبریم ما

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را
بشکند بهر شکوه اول کلاه خویش را

سوختم چندان ز حجاب عشق دارم زیر لب
چون الف در بسم پنهان کرده آه خویش را

رهروی کز راه و رسم دردمندی آگهست
گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را

میبرد غمزه بسر وقت دل ما بی دلیل
ابر نیسان میشناسد خانقاه خویش را

تا کی از تر دامنی در پرده باشی چون حباب
میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صایب که اعلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

خدایا در ربا این نعرهٔ مستانهٔ ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

درین صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
بآب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

درین شورش که گردون فلک خاکستری گردد
ز برگ بی نیازی حفظ کن ویرانهٔ ما را

زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد
شفاعت میکند عشق دل دیوانهٔ ما را

خنده‌ها بر شمع دارد دیدهٔ گریان ما

صحبت ما میهمانرا سیر میسازد ز نان
جز لب افسوس نبود لقمه در خوان ما

در سواد دیدهٔ ما عیب میگردد هنر
سنگ کوه میشود در پلهٔ میزان ما

بازی عشرت مخور از خندهٔ ما زیر لب
گریها در پرده دارد چهرهٔ خندان ما

ما چو سر در سر اندیشهٔ سامان کنیم
آنکه سر داد دست آخر میدهد سامان ما

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
از پی آن آفتاب اشک چون باران ما

خوش آنکه از دو جهان گشت بی نیاز اینجا
گرفت دامن آن یار دلنواز اینجا

مبین دلیر در آن چشمهای شرم آلود
که چشم بسته کند صید شاهباز اینجا

کسی میانهٔ اهل جنون علم گردد
که بادبان کند از پردهای راز اینجا

بآستان خرابات سرکشی مفروش
که بیست حج پیاده است یک نماز اینجا

زانکه راه بسنگ محک بود فردا
مکن ملاحظه از بوته گداز اینجا

نسیم رحمت حق گرچه عقده پرداز است
بکوش غنچهٔ دل سازنیم باز اینجا

در انتظار تو از جوی شیر چشم بهشت
سفید گشت مشو آشیان طراز اینجا

در بهشت برین گر گشاده میخواهی
مکن بهر دم محتاج در فراز اینجا

ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار
چنین که چشم تو بستست خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صایب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

خون من گر سبب چهرهٔ آلست ترا
در قدح ریز که چون شیر حلالست اینجا

بردار از سر ما سایه که چون مهر بلند
سایه چون کم شود آغاز زوالست ترا

خاک در دیدهٔ آیینهٔ خودبینی زن
تا بدانی که چه مقدار جمالست ترا

جوهر از صافی آیینه حجاب تو شدست
ای که از حسن نظر بر خط و خالست ترا

بی زبانی نکند آب گهر را خس پوش
میشود ظاهر اگر ز آنکه کمالست ترا

نیست جز چشم تو از جهل برون مشکینی / لقمهٔ تلخ نمایی که حلالست ترا
عذر اقرار گناه است گنه کاران را / بجدای چو خوری باده حلالست ترا

در کند صایب از اسباب گزین عیز نگاه / هرچه تا چو دسواس برد و بالست ترا

خال لب تو راهنماییست بوسه را / این عقده طرفه عقده‌گشاییست بوسه را
در جلوه‌گاه سرو قیامت خرام تو / هر نقش پا بهشت خداییست بوسه را
سیماب را ز آینه نغزبش بود نصیب / رخسار صیقلی چه بلاییست بوسه را
رهبر بمشکلست ز رخسار نیم رنگ / رنگ شکسته کاهرباییست بوسه را
تا چون بود لبت که سخنهای سخت را / رطل گران هوش‌رباییست بوسه را
هرچند از دهان تو حرفیست در میان / نقل و شراب روح‌فزاییست بوسه را
امید بوسه ام بلب از خط زیاده شد / آن خط سبز مهرگیاییست بوسه را
من بسته ام لب طمع اما غدار دوست / آیینه‌ضمیر نماییست بوسه را
هر گوشه که هست در اقلیم حسن تو / گنج دهان بوسه‌رباییست بوسه را

خوش کن ای ژاله رخان زلف پریشانی را / از کرم راز بر افسرده شبستانی را
باده خوبست باندازهٔ ساغر باشد / چکند بلبل بی‌ظرف گلستانی را
گریه با سینهٔ سوزان چه تواند کردن / نکند آبله سیراب بیابانی را
عالم از تشنه لبان یک جگر سوخته است / که بچینند لب از قطرهٔ بارانی را
بصف‌آرایی خود محشر از آن میل زده / که ندیدست صف‌آرایی مژگانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان هیست / در نمکزار چه قدر است نمکدانی را
عالم خاک برومند ز بالای تو شد / بهر یک سرو دهند آب خیابانی را
دل آن چشم بافسانه و افسون ندهند / که بکافر نتوان داد مسلمانی را
اختیار لب خود را بخط سبز مده / نتوان داد بطوطی شکرستانی را
از شکرخندهٔ بی‌پرده چه گلها بدهت / که ندیدست سر زلف پریشانی را
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست / بد و عالم ندهد گوشهٔ زندانی را
خبرش نیست که آیینه ز طوطی چه کشد / بسخن هر که نیاورد سخندانی را
در غاندار چشم تر من حیرانست / در تنور آنکه کرده ساخته طوفانی را
کز همه خانه کعبه است که تعمیر مکن / تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

وقت بسیار عزیز است گرامی دارش / بزر قلب مده یوسف کنعانی را

در هزاران نظر شوخ نباشد صایب / آنچه در پرده بود دیدهٔ حیرانی را

خوابیده تر از راه بود راحلهٔ ما / در سینهٔ صحراست گره قافلهٔ ما
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت / خاری که بخیده است گل از آبلهٔ ما
دیوانه بهمواری ما نیست درین شهر / چون جوهر تیغست خشن سلسلهٔ ما
از تشنه لبی گرد برآریم ز دریا / خون در جگر باده کند حوصلهٔ ما
چون سیل دلیل ره ما جذبهٔ دریاست / محتاج برهبر نبود قافلهٔ ما
چون زلف پریشانی ما دور دراز است / کوتاه نگردد بشنیدن گلهٔ ما
ما از تو جداییم بصورت نه بمعنی / چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند / صایب بلب یار عزیزان صلهٔ ما

در آتشست لعل نسیم بهار را / رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
چون زندگی بکام بود مرگ مشکلست / پروای باد نیست چراغ مزار را
بیطاقتیست قسمت مستغنیم ز جمع مال / از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را
چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجت است / کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را
روشندلان همیشه بسختی بسر برند / در سنگ زندگی بسر آید شرار را
مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل / دست دگر بود کمر بسته‌دار را
سنگ یداست مهرهٔ گهوارهٔ یتیم / جز گریه کار نیست دل داغدار را
چون شوق پای در جگر سنگ بفشرد / با کبک هم خرام کند کوهسار را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست / متراش زینهار خط مشکبار را

صایب حریف سبکی باد خزان نه / پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

در آتشم ز دیدن شوخ ستارها / در هیچ خرمنی نزند این شرارها
خالی شده است از دل آگاه مغز خاک / عیسی دمی نماند درین کاهوارها
جز حرف پوچ قسمت زاهد ز عشق نیست / کف باشد از محیط نصیب کنارها
پستی دلیل قرب بود در طریق عشق / اینجا پیاده پیش بود از سوارها
صحبت غنیمتست بهم چون رسیده‌ایم / تا کی بهم رسد دگر این لخت پارها
در حسن بی‌تکلف معنی نظاره کن / از زه مرو بخال و خط استعارها

صایب نظر سیاه نسازد بهر کتاب
فهمیده است هر که زبان اشارها

در بیابان طلب راهبری نیست مرا
سر پرواز ببال دگری نیست مرا

آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام
که بجز آینهٔ دل گهری نیست مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم
میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من
از دل سنگ امید شرری نیست مرا

ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش
چون خس و خار ز طوفان خبری نیست مرا

میتوان رفت چو آتش برگ و ریشهٔ شمع
بدل آزادی پروانه هنری نیست مرا

گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

میتوانم شرری را به پر و بال رساند
در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صایب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

در غنچهٔ دل از نگه بر آرد نفس ها
رسوایی گلبانگ ندارد جرس ها

همطالع بیدیم درین باغ که باشد
سرپوش فکند ثمر پیش رس ها

در عالم حیرانی ما جوش بهارست
در ظاهر اگر خشک نماید قفس ها

چون سینهٔ خورشید نفس بخته برآریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ها

بیدار شد از نالهٔ گل بلبل تصویر
در خواب بهارست همان دادرس ها

از خارهای عشق بزنهار درآید
خون شد دل باغ از ثمر دیررس ها

از باد خزان سرد نگردد دل گرمش
هر غنچه که خندید بروی قفس ها

صایب نفس سوختگان حوصله سوزست
رندان خموشی چکند با نفس ها

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا
میکنی در راه تب صید حرم قربان چرا

چیست اسباب جهان تا دل بآن بندد کسی
میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیمشب
مانده در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست
نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندنست
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی باین میزان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

درد میکرده دوا چون کامرانی میکنی
میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ
میروی صایب درین دریای بی ساحل چرا

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را
مرد میباید نگه دارد عنان آه را

عاقلان را گوش پر آواز طبل رحلت است
هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

عشق مستغنیست از تدبیر عقل حیله کار
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

خودنمایی پرده بر میدارد از بالای جهل
نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صایب میکنم
چون به بینم هاله در آغوش دارد ماه را

دلگیر کند غنچهٔ من صبح وطن را
در خاک کند کلفت من سرو چمن را

از داغ ملامت جگر ما نهراسد
از چشم سهیلست چه اندیشه یمن را

بیخون جگر معنی رنگین ندهد روی
چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد
شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را

یکبار رهم از چهرهٔ جان گرد بیفشان
تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را

بر مسند غربت بغریبی چو نشینی
از یاد مبر چشم براهان وطن را

صایب چه خیالست شود همچو نظیری
عرفی بنظیری نرساند سخن را

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
پی کرده است تیزی این ره دلیل را

خورشید و مه مرا نتوانند ز راه برد
در شوخ دین نفریبد خلیل را

دل میدهد به نیم طپش عرض حال خود
حاجت بنامه بر نبود جبرئیل را

گویند بازگشت بخیلان بود بخاک
حاشا که هیچ خاک پذیرد بخیل را

بر روز خود مناز که یکمشت بال پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد
صایب بخوان تو این غزل بی بدیل را

دید ز خون دلم لاله ستان خاک را
آینه در دل شکست شیشهٔ افلاک را

لاله و گل خون کنند بر سر هر شبنمی
گر بگلستان بری روی عرقناک را

تا لب ساغر رسید بر لب دندان او
سر بثریا رسید سلسلهٔ تاک را

حسن خداداد را مرتبهٔ دیگر است
باده چه مستی دهد جان طربناک را

من کیم وکیستم تا سر سودا ایم داغ گذارد بدل لاله فتراک را

کوهر شهوار را مهرهٔ دل شمرد
هرکه ز صایب شنید این غزل پاک را

دایم سفر ز خود چه شرر میکنیم ما نقد حیات صرف سفر میکنیم ما
سالی دو عید مردم هشیار میکنند در هر پیاله عید دگر میکنیم ما
چون آفتاب شهرهٔ آفاق میشوند در هر ستارهٔ که نظر میکنیم ما
جنگ شرار و سوخته را سیر کرده‌ایم از دشمن ضعیف حذر میکنیم ما
وامیکنیم غنچهٔ دل از ره و آه خون در دل نسیم سحر میکنیم ما
غافل بقلب خصم شبیخون نمیزنیم اول ز عزم خویش خبر میکنیم ما

صایب فریب نعمت الوان نمیخورم
روزی خود ز خون جگر میکنیم ما

دور از نهاد خصم برآرد گزند ما افتد بکار شعله گره از سپند ما
دل بر نگارخانهٔ صورت نبسته‌ایم از شیر ماهتاب شود آب قند ما
هرگز چنین نشد که درین دشت پرشکار دست افکند بگردن صیدی کمند ما
یکگام بر مراد دل خود نرفته‌ایم در دست کمتر است عنان سمند ما
بیطاقتان هلاک نسیم بهانه‌اند از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

دل چسان گردد از آن زلف گرهگیر جدا نشود جوهر از آیینهٔ شمشیر جدا
خاطر جمع مرا چند پریشان دارد خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا
خام ماندم ز می کهنه کشیدم تا دست نشود هیچ مرید از قدم پیر جدا
همت آنست که موقوف نباشد بشعور اوست خاتم بطفلی نخورد شیر جدا
سر ما و خط تسلیم بهم پیوسته است هدف ما نشود از قدم تیر جدا
دل ما گرم طلب بود همان در دل خاک این تب گرم نگردید ازین شیر جدا
شوری از بخت نبردیم بتدبیر برون تا که کردیم مگر شکر از شیر جدا

صایب آن روز که از قید جنون شد آزاد
شیون خواست ز هر حلقهٔ زنجیر جدا

دستی که شد بگردنش بیگانه آشنا دیگر نشد بسبحهٔ صد دانه آشنا
عاشق بود بکعبه و بتخانه آشنا سنگ ملامت بدیوار آشنا
میزان عدل میل بیکسو نمی‌کند عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا

برنقطه

بر نقطهٔ دلست چو پرکار سر من این مرغ قانعست بیکدانه آشنا
زان لب بهمین نظاره خشکیست روزی من این آفتاب نیست بهر خانه آشنا
دیگر دلم ز زخم نمایان کمر نبست تا شد بزلف و کاکل او شانه آشنا
تا بر سر که سایه کند جز داغ عشق با آتش است کشتی پروانه آشنا
بی در بسر بکعبهٔ مقصود میرسد هر سر که شد بصندل بتخانه آشنا
روشن کند سواد خط سرنوشت را چشمی که گشت با خط پیمانه آشنا
رهبر نمیشناسد اهل خرابات را بهم دست سبوست با لب پیمانه آشنا
تا دل ز شوق آب نگردد نمی‌شود زین نه صدف بگوهر یکدانه آشنا
عقل است سنگ راه وگرنه بیک نظر اطفال میشوند بدیوانه آشنا
نقش کسی درست نشیند که چون باشد درین بساط بیک خانه آشنا

صایب ز آشنایی عالم کناره کرد
هرکس که شد بمعنی بیگانه آشنا

داغ برگ عیش گردد بر دل ناشاد ما جغد میگردد همایون در خراب آباد ما
جنبش گهواره خواب طفل را گردد گران از تزلزل بیش محکم میشود بنیاد ما
چشم گیرایی کند نخجیر را بدبست و پا از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما
نیست چون مجمر دل گرمی بساط خاک را گرم گردد چون سپند این از فریاد ما
نقش شیرین را چو نه دل مصور ساختیم بیستون کان بدخشان گشت از فرهاد ما
سبزهٔ بیگانهٔ بستانسرای عالمیم جز پشیمانی ندارد حاصلی ایجاد ما
نیست بوم دوستان گر یاد ما کمتر کنند وحشت از ما دور گرد آن کس دارد یاد ما
تیر کج هرگز نگردد راست از زور کمان بگذر ای پیر مغان از ارشاد ما

تا بروی سخت ما صایب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما

درین گلشن نباشد نعل در آتش چنان گل را که دارد یاد هر خاری در صد کاروان گل را
چه پروا حسن مغرور از نشتر نگاه عاشقان دارد ز شبنم بیش خواب ناز میگردد گران گل را
ز جمعیت گسستم رشتهٔ امید تا دیدم که چون بند دکمه بیرون برند از بوستان گل را
میار از آستین نهار بیرون دست گستاخی که از هر خار تیری هست در جگر کمان گل را
لباس شرم خوبان باز رسوایی نگهدارد که چون خندد ببازار آورد از گلستان گل را
نگردد حسن بی‌پروا ز حسن خویشتن غافل ز هر خاریست در زیر سر تیغی نهان گل را
دل نازک ندارد طاقت افسانهٔ عاشق فغان گرم بلبل میکند آشفتن گل را

دل نکردید شب وصل تهی از گلها
طی شد این وادی و هموار شد این ابلها

اثر از گرم روان نیست همانا گردید
در دل سنگ نهان آتش این قافلها

گفتم از آبله چشمی بگشاید پایم
پرده خواب شد از غفلت من آبلها

برگ جون باد خزان خلق درختهای دوخت
هست جون دوری اوراق زهم فاصلها

هر لبی نیست درین ره نفس سوخته ایست
هر سیاهی که بچشم آید ازین مرحلها

صایب از مرد روان باش که جون موج سراب
رو بدریای عدم میرود این قافلها

دلبر محجوب میخواهد دل پرخون ما
غنچه نشکفته باشد سبزه گلگون ما

فکر دنیا ره ندارد در دل مجنون ما
زلف لیلی میکند فراشی هامون ما

از حجاب ظلمت این دیوانه بیرون آمدست
دیده آهو نگردد رهزن مجنون ما

از برومندی جو شاخ گل برقص آورده است
چوب خشک دار را جوش نشاط خون ما

گرچه ما در باده دستی جون حباب افسانه ایم
دیده دریا بود بر کاسه واژون ما

در ریاض آفرینش جون دو سرو توامند
حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما

راز پنهانی که جم در جام نتوانست دید
بیحجاب از خشت خم می بیند افلاطون ما

نکته دلچسب ما با خامشی هم چاشنی است
خامه را بی شق کند شیرینی مضمون ما

با کمال نازکی افکار ما بیمغز نیست
هر حبابی کشتی نوحست در جیحون ما

عشق با مشاطه افکار ما صایب شدست
خال کنج لب بود هر نقطه موزون ما

در ماندهٔ این چشم زارست دل ما
در سنگ نهان همچو شرارست دل ما

هرچند بهای گهر از گرد یتیمیست
بی قیمت ازین مشت غبارست دل ما

تا با خبر از هستی خویشست پیادست
از خود چو برون رفت سوارست دل ما

جون دانه بیمغز ز بی برگ و نوایی
شرمنده اقبال بهارست دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
هم مطلع خال لب یارست دل ما

تا دست بر این پیکر خاکی نفشاند
ماتم زده جون شمع مزارست دل ما

هر داغ جگرسوز سیه خانه لیلیست
تا والهٔ آن لاله عذارست دل ما

دارد بغم عشق نظر از غم عالم
آهوست ولی شیر شکارست دل ما

هرچند که پیچیده بهی جون رگ تلخی
در کشمکش از رنج خمارست دل ما

تا قطره خود را نکند گوهر شهوار
سرگشته تر از باد بهارست دل ما

هرچند ز پرگار رفتند گردش گردون
جون نقطه مرکز بقرارست دل ما

آن جلوه مستانه گران سرو روان دید
چون گل همه آغوش و کنارست دل ما

جون غنچه محالست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصارست دل ما

هرچند درین باغ جو گل پاک دهانیم
از زخم زبان پوته خارست دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صایب ز نوای تو فکارست دل ما

دامن دریای خونخوارست بالین بسمل را
در کنار بحر باشد خواب سنگین بسمل را

عشق میداند چه باید کرد با آسودگان
نیست حاجت در خرابیها بتلقین بسمل را

راهرو را بال و پروازست سختیهای دهر
کوهساران میشود سنگ فسان این بسمل را

بیقرار عشق را جز در وصال آرام نیست
میکند آمیزش دریا بتمکین بسمل را

مشت خاکی گر غبارت تنگ گردد منتشر آتش
جاده بر سینه خود همچو شاهین بسمل را

نیست از دست تظلم
گوشه دامن نگیرد خار نفرین بسمل را

میرساند شوق در دل سالکان را باغها
در گریبان از کف خویشست نسرین بسمل را

خاکساران ایمنند از ترکتاز حادثات
میکند عاجز ز هستی خانه زین بسمل را

بردباری و تواضع عمر میسازد دراز
هر پلی دارد بنیاد خویش چندین بسمل را

ملک ویران مرا برگ و نوای شکر نیست
ورنه هست از هر حبابی چشم تحسین بسمل را

گریه بی طاقتان گر بجایی میرسد
میدهد صایب وصال بحر تسکین بسمل را

دیده سیر و دل بیمدعا داریم ما
آنچه می باید درین مهمانسرا داریم ما

گر بدرد و داغ روزافزون خود قانع شویم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم
جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

خصم اگر بر دست و تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد و تیغ بر دست دعا داریم ما

پاکبازی دست بر نام و نشان افشاندنست
محنت روی زمین از نقش پا داریم ما

میبرد خاکستر ما را بسیر لامکان
آتشی گر شوق او در زیر پا داریم ما

خم نگردد بی ثمر شاخی و اینجا صلهٔ
خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان
کز رگ خامی بدوزخ راهها داریم ما

معنی بیگانه صایب بسته راه ما شدست
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا
بار رحمت خدای بجوشد کسی چرا

تا ابر نوبهار پریشان نگشته است
جون ره بهر نفس نخروشد کسی چرا

در موسم بهار می لاله رنگ را / چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا
گرمست تا ز آتش گل سینه بهار / از سنگ همچو چشمه ننوشد کسی چرا
این شیشه‌ها چو ابر تنک بی‌طراوتند / در پای خم شراب نجوشد کسی چرا
چون جور دنیست کاسه زهری که هست / با جبهه گشاده ننوشد کسی چرا
غافل ز حق مشو بامید قبول خلق / یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

صایب بشکر سینه گرمی که داده‌اند
چون گل بخار گرم نجوشد کسی چرا

دشنام تلخ جان دگر میدهد مرا / این زهر پرورش بشکر میدهد مرا
زلف دراز دست تو می‌آردم بدام / چندانکه چشم شوخ تو سر میدهد مرا
آن موجام که بحر پرآشوب روزگار / در هر شکست بال دگر میدهد مرا
اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی / ابر بهار آب گهر میدهد مرا
چون داغ لاله سوخته نانیست روزیم / آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا
سیرست چشم ذره من ورنه آسمان / چون آفتاب زر بسپر میدهد مرا
فارغ ز توشه‌ام که دل آتشین عنان / از خار راه زاد سفر میدهد مرا
از آفتاب عشق نگردید رنگ من / آتش چه پختگی به ثمر میدهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن / خون دل از پیاله زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم ز من داشتی دریغ
صایب بالتماس شکر میدهد مرا

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را / سنگست در بغل پری زود رنج شیشه را
چشم بد ستاره بعاشق چه میکند / از کرم شب فروز چه غم شیر بیشه را
در ساز با خزان حوادث که همچو سرو / بار دلست میوه بهار همیشه را
پیران شکار طول امل زود میشوند / در خاک نرم حکم روانست ریشه را
آورده است صورت شیرین برون ز سنگ / فرهاد چون بسر نزند جای تیشه را
شمع شراب شاهد من خون دل بس است / برق از فروغ باده بود ابر شیشه را
رنگی بروی کار نیاری چو کوهکن / از خون خویش تا ندهی آب تیشه را

صایب حجاب برق نگردد لباس ابر
تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را

در گردش آورید می لعل فام را / زین بیش خشک لب مپسندید جام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار / چون لاله بر زمین ننهادند جام را

هرکس

هرکس بخون دل ز می ناب صلح کرد / محکم گرفت دامن عیش مدام را
آمد ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت / بر خاک میوه‌های تمنای خام را
بر تیغ کوه سینه فشار و ز انفعال / کبکی که آورد بنظر آن خرام را
انجاکه دوربینی ز لنکست عاشقان / امساک میکنند ز جانان پیام را
دل را بزور عشق رهاندیم از بدن / با خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب من از شمار برونست و از شمار
صایب ز چشم خلق بپوشم کدام را

دران زلف سیه دلهای خونین میشود پیدا / درین سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا
بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را / بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا
بهر صورت که باشد عشق را امید تسکین هست / که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا
بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را / که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
سبکروحانه سر کن گر سبکباری طمع داری / که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

ز حرف عشق صایب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین میشود پیدا

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را / خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را
هر گوهری که راحت بی‌قیمتی شناخت / شد آب سرد گرمی بازار خویش را
در زیر بار منت پرتو نمیرویم / دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را
نادیده نیست صورت بی‌معنی جهان / روشن مساز آینه تار خویش را
زندان بود بمردم بیدار مهد خاک / در خواب کن دو دیده بیدار خویش را
هر دم چو تاک بار درختی نمیشویم / چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویش را
هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد / از رشته‌های زلف دل زار خویش را
در زیر خاک گرد کسادی نهفته‌ایم / از چشم خلق گوهر شهوار خویش را

از بینش بلند به پستی رهانده‌ایم
صایب ز سیل خانه دیوار خویش را

زاسرار حقیقت بهره‌ور کن عشقبازان را / بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی‌آید / که نازی بی‌نیازانست در سر بی‌نیازی را
اگر داری دل پاکی درآ در حلقه مستان / که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را
خمار دو نوشانرا ناصاف میباید / توان در خاکساری یافت ذوق خاکساری را
گل روی بتان از آه من شد آتشین صایب / زمن وا رو نسیم صبح این گلشن طرازی را

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا
بآفتاب قیامت برشته اند مرا

بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز
ازین چه سود که همواره رشته اند مرا

دل از نشانهٔ من کباب میگردد
بآب چشم یتیمان سرشته اند مرا

فنای من به نسیمی بهانه بندست
بخاک باسر ناخن نوشته اند مرا

ز من بنکتهٔ رنگین چو لاله قانع شو
که از برای درودن نکشته اند مرا

چگونه سبز شود دانه ام که لاله رخان
بروی گرم مکرر برشته اند مرا

غنیمتست که کارآگهان عالم غیب
بحال خویش چو صایب نهشته اند مرا

ز روی لاله گون متراش خط عنبرافشان را
مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را

دهان شکوهٔ ما را بحرفی میتوان بستن
بمویی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را

دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او
چراغ از چشم شیرانست دایم این شبستان را

کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری
بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون
کند دیوی برون از دست انگشت سلیمان را

بهمت جسم را همرنگ جان کن در سبکروحی
بر زین فرش با خود این غبار عرش جولان را

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی
که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

درین ایام بی برگی که غیر از خامهٔ صایب
بفکر تازه گردد تازه رو خاک صفاهان را

ز موج خویش بود تازیانه ریگ روان را
چه حاجتست محرک ز دست رفته عنان را

دلم ز بیم خزان میطپد چو شاخ گل رعنا
که در بهار پس سر نمود فصل خزان را

دمید حیرت حسن تو بر زمانه فسونی
که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب کتان را

کدام ساقی شمشاد قد بباغ درآمد
که طوق فاخته آغوش گشت سرو جوان را

ز زلف او که رسیدست تا کمر ز درازی
به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را

ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم
که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان
نمی توان بده انگشت کرد کار زبان را

یکی ده است سرانگشت بجا که تو دادی
نظر بکلک کن از شکر حق مبند زبان را

کسی که پا بمقام رضا نهاد چو صایب
بخوشدلی گذراند عالم گذران را

زهوش برد چنان غیرت تو گلشن را
که سبز گرد خموشی زبان سوسن را

کسی

کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد
که همچو سرو ازین باغ چید دامن را

نظر ز روی تو خورشید برنمی دارد
که نیست غیر کی از مهر چشم روزن را

ز قید چرخ ترا عشق میکند آزاد
که رستم آورد بیرون ز چاه بیژن را

نبرد روح گرانی ز جسم یکسر موی
نداد فایده قرب مسیح سوزن را

برنگ خویش برآورد روزگار مرا
که زنگ ظرف بود آبهای روشن را

مدام بر سر حرفست خامهٔ صایب
همیشه جوش بهارست نخل ایمن را

زهی بساعد سیمین شکسته پر بیضا
نظر بنور جمال تو مهر دیده حربا

بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم
که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا

مکن نصیحت اهل لباس بخیه بر زن
عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

دران بهشت بزرگی که نیست فکر بزرگی
دران دلست تماشا که نیست راه تماشا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صایب
چه گرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهبها
بخندهٔ شکرین تو بهار مشربها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها

سبکروان بنهانخانهٔ عدم رفتند
برآستانه چو نعلین مانده قالبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهرهٔ مقصود بود قالبها

ازان بتیره کی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها

ز روز اختر سیار ترک ما گیرند
نه شب بخواب روند این پرنده عقربها

فتاد تا بره طرز مولوی صایب
سپند شعلهٔ فکرش شدست کوکبها

زهی ز اندیشهٔ لعل تو پرخون جام فکرتها
ز خط عنبرینت پشت بر دیوار حیرتها

دل عارف غبارآلودهٔ کثرت نمیگردد
نبندد از دخلل در وحدت آیینه صورتها

محیط از چهرهٔ سیلاب گرد راه میشوید
چه اندیشد کسی با عفو حق از گرد زلتها

نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما
مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها

درآ در حلقهٔ اهل نظر تا روشنت گردد
که در بیماری چشم نکویانست حکمتها

ادب بند زبان عرض مطلب میشود صایب
وگرنه خانهٔ ما در گره دارد شکایتها

زهم نمی گسلد عیش جاودانهٔ ما
خمار صبح ندارد می شبانهٔ ما

ترا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن   که گشت چاک گریبان شرابخانهٔ ما
فسانه و گران خواب در بغل دارد   بچشم خلق نمک میزند فسانهٔ ما
زمین ز برگ خزان دیده عرق و پوش شود   اگر بهار کند رنگ عاشقانهٔ ما
کسی نبود که بر آه ما نسوخت دلش   سری کشید بهر روزنی زمانهٔ ما

خمار عشقت اگر دردسر دهد صائب   سری بکش بغزلهای عاشقانهٔ ما

زهی از غیرت رویت گریبان چاک گلشنها   ز خوی آتشینت تازه دایم داغ گلخنها
نظر بر آفتاب و ماه نگشایند اهل دل   درین گلشن نبیند ار دو سیاهی داغ روزنها
ننازم چون به بخت خود که در عهد جنون من   دل سنگین بجای سنگ میبارد ز دامنها
سر آمد سالها از دور مجنون و همان خیزد   ز چشم آهوان چون حلقهٔ زنجیر شیونها
ز جوش خون چنان شد چاک زخم سینه بر دارم   که بیرون رفت از کف چشمهٔ تدبیر سوزنها
چه گل چیند ز حسن برق جولان دیدهٔ حیران   نگیرد دامن خورشید و مه را دام روزنها
ز شوق محمل لیلی ز هر گردی می خیزد   غزالان میکشند از دور بیتابانه گردنها
بحمایت جان مدارا کن که چون نقش پی موران   نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمنها
در استحکام منزل سعی دارد خواجه زین غافل   که هر سنگی نهان در آستین دارد فلاخنها
ز خورشید قیامت ساغری لب خشک تر آرم   وران دردی که از ریگ روان آرند روغنها
که آخر بر سر انصاف می آیند دشمنها

زلف را نبود سرانجامی که میباید مرا   خط نگر سامان چه دامی که میباید مرا
کم مبادا سایهٔ عشق از سرم کز درد و داغ   میرساند بخیه خامی که میباید مرا
بر نمی دارد بغم من نظر از خاک راه   می فشاند بر زمین جامی که میباید مرا
از پریدنهای چشم و از طپیدنهای دل   میرسد از یار پیغامی که میباید مرا
حرص چون ریگ روان منزل نمیداند که هست   ورنه آماده است هر کامی که میباید مرا
میدرخشد از ته هر حلقهٔ دام روشنی   در شب زلفت آیامی که میباید مرا
نیست با عشق از صراطم هیچ پروای گذر   این ره باریک اندامی که میباید مرا

حق بدست من بود صائب اگر خود بخورم   نیست در میخانه جائی که میباید مرا

ز خواب بیخودی بیدار کن ای چشم جادو را   که از خط ظلمت در طالع شکستی طاق ابرو را

ترا از دیدن

ترا از دیدن آیینه مانع چون توانم شد   که میباید دو چندان خوبی آن روی نکو را
بافسون می توانستم پری در شیشه کردن   میسر نیست آرم در خیال آن آشنا رو را
نگیرد در تو افسون محبت ورنه چون مجنون   نظر بند از نگاهی میکنم رم کرده آهو را
مرا بیگانگی از آشنایانست در طالع   وگرنه آشنایی نیست با بیگانگی او را
گل امید من از روز آب و رنگ میگیرد   که بینم شاخ گل از خون خود در دست بازو را
هوس ریگ روان تا ره رو باشد شبنم را   مده زنهار ره در محفل خود آن کدارو را

ز حرف سرد چه پروا دل آن سوخته را   که هست مرهم کافور جان سوخته را
ز بس که اهل سعادت ز سینه چشم شدند   هما بسنگ نهد استخوان سوخته را
نظر بغمت الوان چرا سیاه کنند   بخون چو لاله دهد هر که نان سوخته را
بحرف عشق دل داغدار من زنده است   که آتش آب حیاتست جان سوخته را
بداغ سینهٔ من دست آشنا مکنید   که میچکد ز نفس چون دهان سوخته را
ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار   که مغز آه بود استخوان سوخته را
دهن بشکوهٔ خونین چو لاله باز مکن   که مرهمست خموشی زبان سوخته را
توان چو آهوی مشکین ببوی مشک شناخت   ز حرفهای جگرسوز جان سوخته را
بداغ عاریه محتاج نیست سینهٔ گرم   ز خود چراغ بود خانمان سوخته را
بسوخت هر که درین ره نفس نمیداند   که سوختن پر و بالست جان سوخته را
ز داغ لاله سیاهی نمیرود هرگز   ز دل چگونه برآرم فغان سوخته را

بعشق رغبت من بیشتر بود صائب   ز هر که می شنوم بوی جان سوخته را

زر و سیم جهان در پرده دارد عمر کوتاه را   بقدر فلس باشد خار زیر پوست ماهی را
گر از روشندلانی صبر کن بر داغ ناکامی   که آب زندگی هرگز نبیند ار دو سیاهی را
مدار از نیکنامی گرد هان از عذر بگشایم   که می پیچد بهم خجلت زبان نیکنامی را
مکن زنهار دست از پا خطا گر بیسی داری   که می پرسند از هر عضو در محشر گواهی را
ز شوق نقطهٔ خالش بگرد کعبه میگردم   گره گم کرده حضری میشمارد هر سیاهی را
ننازد دور بینا ز سواد از اصل مستغنی   وگرنه از تو دارد چشم آهو خوش نگاهی را
عبث پرویز در هم چشمی فرهاد میکوشید   نگیرد زر دست افشار جای رنگ کاهی را
نشد ژولیده تنها پردهٔ سرگرمی مجنون   نمی پوشد کلاه فقر نور پادشاهی را

سر خاری ز سوز عشق خالی نیست در گلشن — ازو دارد همانا غنچهٔ گل کج کلاهی را

بهمت میتوان قطع تعلق کرد از دنیا
سلاحی نیست از شمشیر بالاتر سپاهی را

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا — که از گرانی جان کوه بر دلست مرا
بصد امید بنخل تو کرده ام پیوند — بریدن از تو بنا کام مشکلست مرا
هزار پله سبکبارتر بود قارون — ز تخمهای امیدی که در گلست مرا
عجب که پای ترا در نگار بگذارد — ز انتظار تو خونی که در دلست مرا
شود ز آیهٔ رحمت گناهکار دلیر — نظر بسبز خطان زهر قاتلست مرا
مکش ز دست من آن ساعد نگارین را — که خون ز دست تو بسیار در دست مرا
ز نام من بغلط هم زبان بناز و تلخ — همان که یاد لبش نقل محفلست مرا
همان که نقش مرا میزند به تیر از دور — بهر طرف که روم در مقابلست مرا

گهر بگرد یتیمی نمیرسد صایب
دران محیط که امید ساحلست مرا

ز بس اندیشهٔ لیلی بهم پیچید مجنون را — بلنگر در پا افتاد هر کس دید مجنون را
باین تمکین اگر بیرون خرامد لیلی از محمل — طپیدنهای دل خواهد ز هم پاشید مجنون را
جدائی مشکلست از هم دو دل چون آشنا افتد — فرامش کرد وحشت را چو آهو دید مجنون را
من آن روزی که آهنگ بیابان جنون کردم — لحد از غیرتم گهواره سان لرزید مجنون را
دران وادی کنم از ساده‌گی فکر سر و سامان — که میباید بپای مرغ سر خارید مجنون را
از ان چشم جنون فرما بهان در پرده شرمم — اگرچه بارها سودای من مالید مجنون را
بر آمد حسن لیلی بیحجاب آخر ز محمل — که ضعف ناتوانی از نظر پوشید مجنون را
بتنگ آورد لیلی مجنون را امیدانم — که آن حسن بسامان چون بدل گنجید مجنون را
هوای دامن صحراست لیلی را مگر در سر — که دل در سینه میلرزد چو برگ بید مجنون را
ببال و پر اگر کوه گران را مور بردارد — بمیزان خرد هم میتوان سنجید مجنون را
گریبان چاک خواهی بازگشت ای لیلی از هامون — ز استغنا اگر خواهی چنین پرسید مجنون را

چنان از شور سودا موی شد بر تارکش زرین
که نتوان فرق کردن صایب از خورشید مجنون را

زبان لاف رسوا میکند ناقص کلان را — که رو بر خاک مالد پرفشانی بسته بالان را
چو نتوانی شدن جمعیت شیرازهٔ خاطر — مده زحمت بپرسش زینهار آشفته حالان را
امید من بخاموشی یکی ده گشت دانستم — که سامان میدهد دست از اشارت لالان را

جهانی را کند آزاد از غم یکدل بیغم — که باشد صحبت بیگانه عیدی خورد سالان را
چو آب زنده کی جانبخش شود در پرده شبها — مکن رسوا بجان چهره پوشیده حالان را
مده از دست چون لیلی زمام محمل تمکین — میفکن چون جرس دنبال خود بیهوده نالان را
ندارد زخم دندان کار لبهای خاموشان — جواب تلخ کس بر رو نگوید بی سوالان را
بایام خط افکن از نکویان کامجویی را — که روی تازه باشد یک ثمر نازک نهالان را
تو از اندیشهٔ فاسد بدام و دد گرفتاری — ریحانه ذاتست ورنه کنج خلوت خوش خیالان را
نظربازی ببلبل طلعتان کیفیتی دارد — که مجنون میکند حیران چو خود وحشی غزالان را

ز من دارند صایب شوخ چشمان نکته پرداز
سخنگو میکند مجنون من چشم غزالان را

رخ خط عنبرین پیچید نقاب آن زلف دلکش را — بر از خاکستر خود نیست مرهم داغ آتش را
ز خط گفتم رخش پنهان شود از دیده‌ها غافل — که رسوا میکند در روز روشن دود آتش را
نبست از شوخ چشمی نقش در آیینه بستانش — سلیمان کرده چون تسخیر یا رب آن پریوش را
چو افتد دانه شوخ از سنگ ظالم را سر بردن — غبار خط کجا پنهان کند آن خال دلکش را
چه سازد وحشت نخجیر با آن چشم خوش مژگان — که خالی میکند در هر گشادی چار ترکش را
نگردد غبار آلوده پرتو گر بخاک افتد — ندارد صحبت تن با صفا جانهای بیغش را
پریشانی من چون سنبل از سر چشمه میجوشد — چسان صایب کنم پوشیده احوال مشوش را

ز زلف آه از روی جانان میشود پیدا — درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
کنم زیر و زبر صد دام تا یک دانه یابم — چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر عیار طاقت دل را — که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
چه رسواییست با مستوری اسرار محبت را — که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
نسیم آشنا رویی که من سرگشته اویم — ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
چو داری فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان — که این نخجیر در صحرای امکان میشود پیدا

ز تلخیهای غربت میشود شیرین سخن صایب
وگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

ز دو رخست چه پروا نیازمند ترا — که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا
چه حالتست سر زلف صید بند ترا — که هست صید حرم در کمین کمند ترا
اگرچه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش — ندیده است کسی لعل نوشخند ترا
مگر ز خاک شهیدان عشق می آید — که دست و پای نگارین بود سمند ترا

سپهر سبزه خوابیده است در قدمش — بعمر خضر چه نسبت قد بلند ترا
تبسم تو دل از کار میبرد چون صبح — چه حاجت است مکرر کنند قند ترا
به بیقرار تو دوزخ چه میتواند کرد — که آتشست بهار طرب سپند ترا
چو آمدی بشکار من آن قدر بنشین — که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا
شکار لاغر ما نیست قابل تسخیر — وگرنه رتبه آزادگیست بند ترا

زهی نقاب جمالت برهنه روییها — خموشی تو زبان بند کامجوییها
ز شرم قد تو یکجلوه عالم آشوبی — ز نوبهار تو یک برق تندخوییها
که نام شهرت یاقوت میبرد امروز — که ختم شد بعقیق تو نامجوییها
فتاده است چو تقویم کهنه از پرکار — بدور حسن تو مجموعهٔ نکوییها
اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است — دمی ز پا ننشیند ز فتنه جوییها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین — فزود غفلت من از سفید موییها
بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز — که سفید نگردد ز جامه شوییها
اگر توقع آسایش از جهان داری — مدار دست ز نبض مزاج گوییها
بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه — که صبح غوطه بخون زد ز خنده روییها
چو فرد آینه با کاینات یکرو باش — که شد سیاه رخ کاغذ از دو روییها

اگر نکو نشوی صایب از بدی بگذر
که هست ننگ بدیها سر نکوییها

ز راه سر دو پروانیست عاشق بلاکش را — کند بر دود صبر آنکس که می افزود آتش را
فلک با مردم همتا خصومی بیشتر دارد — کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
بقربان و سپند ما درین محفل که پروا زد — که اخگر در گریبانست از خوی تو آتش را
اگر روشنگر راه از تو چندان نیست تا گردون — که چون شبنم سفر آسان بود جانهای
ز ابراهیم ادهم شهسواری پیش می افتد — که در دولت نگه دارد عنان نفس سرکش را
خود را پیروی از راه حاجت میکند نادان — وگرنه کور از خود کورتر خواهد عصاکش را
دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش — که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
بنور دل توان از ظلمت هستی برون آمد — علاجی نیست جز بیداری این خواب مشوش را

از آن با وسعت مشرب بمذهب ساختم صایب
که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را

زسرو

ز سرو و گل چمن پیما و جام آور دستار را — ز بلبل مطرب رنگین کلام آور دستار را
بهشیاران فشان این دانه تسبیح را زاهد — که ابر از رشته باران مدام آور دستار را
مکرر بود وضع روز و شب آن ساقی جانها — ز زلف و عارض خود صبح و شام آور دستار را
کندی از خط بغداد سامان داد جام می — بسیر روضه دار السلام آور دستار را
که میگنجد دگر در جامه گلزار بیرنگی — نسیم صبحدم چندین پیام آور دستار را
کمند جذبه حب الوطن از وادی غربت — بدریا همچو سیل خوشخرام آور دستار را
تو از سنگ ملامت کن حذر گر هوشیارانی — که زور می برون از ننگ و نام آور دستار را
بنه بر طاق نسیان بدرا چون شیشه خالی — درین موسم که سنگ از لاله جام آور دستار را
مشو غمگین و میخانه را گر محتسب گل زد — که جوش گل شراب لعلفام آور دستار را
عروج نشاه گردون بود باده گلگون — ز زیر سقف بر بالای بام آور دستار را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صایب
که ساقی هر چه در باید تمام آور دستار را

رنگین تر از خزانست بهار و خزان ما — بر دست خویش بوسه دهد باغبان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم — این شب برون نمیرود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست — بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون بید اگرچه تیغ زبانیم سر بسر — بندی شدست بی ثمری بر زبان ما
دست از کمند جاذبه کوته نمیکنیم — تا شیر مست ماه نگردد کتان ما
ماندست همچو دامن گردون بزیر خاک — دامان دل ز لنگر خواب گران ما
با چشم خویش حلقه هر در نمیکنیم — خاک مراد ماست همان آستان ما
قانع بیک سراب نگشت از این محیط — چون موجه سراب دل خوش عنان ما
چون بوی پیرهن نظر میخورند خلق — گردی که خیزد از طرف کاروان ما
الماس را بنیم نظر میکند عقیق — داغی که شد سهیل دل خونچکان ما
پرواز میکند چو خدنگ از کمان سخت — از سنگ خاره خورده راز نهان ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ام — بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

صایب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

روشنست از دل بی کینه ما سینه ما — گوهر ماست چراغ دل گنجینه ما
گر شود موجه دریای حوادث صیقل — نیست ممکن که شود صیقل آیینه ما
دل ما را شکن گوهر اگر میخواهی — که شکستست کلید در گنجینه ما

هر کمان دار که از دست قضا قبضه گرفت / میکند درست روان بر ورق سینه ما
چشم زخمی زگرانان جهان گر برسد / خطر از سنگ ندارد دل آینه ما

کار فانوس کند در دل شبها صائب
خانه ما ز صفای دل بی کینه ما

راز دل را میتوان دریافت از سیمای ما / نشأه می گل کند از پرده مینای ما
داور محشر اگر پرسش کند روز حساب / از بهشت عافیت خاری نگیرد پای ما
گرچه او هرگز نمیگیرد ز حال خود خبر / درد او هر شب خبر د ز سر تا پای ما
ریخت شور حشر در پیمانه عالم نمک / میزند جوش سیه مستی همان صهبای ما
حال باطن را قیاس از حال ظاهر میکنیم / آب را در خاک می بینند دل بینای ما
از خط فرمان او روزی که سر بیرون نهیم / تیشه گردد هر سر خاری بقصد پای ما
گوهر خورشید اگر از دست ما افتد بخاک / زیر پای خود نبیند طبع بی پروای ما
صفحه ذکر ملایک از نظام افتاده است / بس که پیچیده است در گوش فلک غوغای ما
چون بساط سبزه زیر پای سر افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای ما

پای ما یک خار را نگذاشت صایب بی شکست
آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

رزق ملایک است نوای رسای ما / خون گردد ار بلند نگردد ندای ما
بر دل هزار نشتر الماس میخوریم / خاری اگر شکسته شود زیر پای ما
هر چند عاجزیم در آزار ما مکوش / آتش شکسته دل شود از بوریای ما
با آنکه عمرهاست از آن بام رفته ایم / بتوان سپند سوخت زگرمی جای ما
جنگ گریز میکند از کاه کهربا / در عهد بی نیازی دست دعای ما
ویرانه ایم از آنکه کسی قصد ما کند / آهسته سیل پای کشد از فضای ما

صایب کان کی که درین ششهزار سال
گردون ذخیره داشت بلا از برای ما

رسیده است بآفاق صیت دولت ما / طپیدن دل ما غالبست نوبت ما
کلاه گوشه اقبال ماست بی کلهی / گذشتگی ز دو عالم بود حبت ما
خزانه گهر ما معانی رنگین / بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما
ز نور جبهه ما میشود جگرها آب / که داغ عشق بود آفتاب رویت ما
چو صبح خوش نفس جهانیان داریم / نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما
هزار تیغ زبان را مو جوهر دار / اگرچه کار کند هیچ و تاب عزت ما

زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی / از آنست چاپ یکی خانه عدالت ما
دهن چو شیشه گشاییم بهر شادی خلق / وگرنه مهر خموشیست جام عزت ما

گرفته بود چمن را فسردگی صایب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

رویت زهاله حلقه کند نام ماه را / دل سرد از آفتاب کند صبحگاه را
هر جلوه ز قد قیامت خرام تو / از دل نفس گسسته برون آرد آه را
در دیده نظارگیان میل سرمه کرد / رخسار آتشین تو تند نگاه را
سستی مکن که جاذبه کعبه امید / بسیار کرده شهپر دیوار کاه را
بر صفحه عذار تو از نقطهای خال / کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه را
جایی که بحر و کان لب خشک و چشم تر / پیداست تا چه قدر بود خاک راه را
چون سرخوشان مکن بیمین و یسار میل / از عرض ره دراز مکن طول راه را
مستغنی از دلیل بود دل چو آگهست / ننمود کس بقبله نما قبله گاه را
شیرازه قلم و کثرت ز وحدتست / دارد علم بیاض ستادن سپاه را

صایب مباش در صدد معذرت که نیست
بهتر ز انفعال شفیعی گناه را

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را / سد راه شکوه زوریست دندان خلق را
در جوانی گرچه فارغ از غم نان نیستند / گردد از قد دوتا این غم دوچندان خلق را
آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی / دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
میرسد در خانه دربسته روزی چون اجل / حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

می ربایند از دهان مور صایب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

سبک از عقل بیک رطل گران کرد مرا / صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا
حلقه کعبه از آن نعل در آتش دارد / آنکه سرگشته تر از ریگ روان کرد مرا
شعله شوق سبکسیر بجنبش باد / مشعل قافله ریگ روان کرد مرا
من نه آنم که گران بر دل موری باشم / ناز در چشم تو چون خواب گران کرد مرا
بسته بودم نظر از هرچه درین عالم بود / چشم عاشق نگه او نگران کرد مرا
دل صد پاره و لخت جگر و دانه اشک / فارغ از نعمت الوان جهان کرد مرا

صایب افسردگی توبه درین فصل بهار
سرد هنگامه تر از فصل خزان کرد مرا

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا / پرکار کرده نقطه سودای او مرا

هرپاره داشت از دل من عالم دگر / شیرازه کرده زلف دلارای او مرا

گشتم تمام چشم و همان چشم بسته‌ام / حیرت فزود بس که تماشای او مرا

می بود کاشکی دو گرفتاریم یکی / پیوند دگرست بهر جای او مرا

چون آب سرو بسته بپایان باغ خلد / در هر نظاره قامت رعنای او مرا

چون کوه طور مغز مرا سرمه میکند / برقی که در دلست ز سیمای او مرا

از عشق جای شکوه نماندست در دلم / لطف بجاست رنجش بیجای او مرا

خون هزار بوسه بدل جوش میزند / از دیدن حنای کف و پای او مرا

می داشت کاش حوصله یک نگاه دور / شوقی که میرود بتماشای او مرا

خضر آورد برون ز سیاهی کلیم خویش / ای عقل واگذار بسودای او مرا

در کار نیست شیشه و پیمانه دگر / صایب بس است نرگس شهلای او مرا

سخن از صلح مگو عالم جنگ است اینجا / صحبت شیر و شکر شیشه و سنگ است اینجا

حاصل دل شکنی غیر پشیمانی نیست / مومیایی عرق خجلت سنگ است اینجا

چکند کوچه و بازار بدیوانه ما / دامن دشت جنون شیشه و سنگ است اینجا

چشم خونخوار تو از لطف ربایند برات / چشم آهو خجل از داغ پلنگ است اینجا

حسن مستور بعاشق نتواند پرداخت / عکس طوطی بدل آینه زنگ است اینجا

عجز آن نشأ توانایی آن شاه شود / از صراط آن گذرد راست که لنگ است اینجا

خطر قلزم عشقست بمقدار شعور / زورق بیخبران کام نهنگ است اینجا

کیست صایب سبک از دست تعلق گذرد / دامن ریگ روان در ته سنگ است اینجا

ساقی محجوب میباید شراب عشق را / آتش همواره میباید کباب عشق را

در حریم ماندار د شمع بی فانوس راه / شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را

تیشه در کار هستی میکنم چون کوهکن / چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

عالمی را درد آه آلود من دیوانه کرد / هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

هرکرا در مغز پیچیده است بوی عقل خام / می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را

از کمند رشته عمر ابد سر میکشد / خضر اگر می یافت ذوق پیچ و تاب عشق را

هرکسی را هست صایب قبله گاهی در جهان / برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

سرنی

سرنمی پیچند از تیغ اجل دیوانه‌ها / گوش بر آواز سیلابند این ویرانه‌ها

از نفس افتاد موج و بحر از شورش نشست / همچنان زنجیر می خایند این دیوانه‌ها

هرکه بر داغ حوادث همچو مردان صبر کرد / خورد آب زندگی زین آتشین پیمانه‌ها

تا صبا واگاه از ذوق گرفتاری شوند / میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانه‌ها

گر شهیدان را زیارت میکنی وقتست وقت / خاک را برداشت از جا جنبش این دانه‌ها

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را / شمع نتوان یافت از خاکستر پروانه‌ها

دین صورت صحرا چون لطیف افتاد حس / در دل هر ذره دارد مهر وحدت دانه‌ها

خال را در دلربایی نسبتی از زلف نیست / داغ دارد دام را گیرایی این دانه‌ها

نیست صایب ملک تنگ بیغمی جای دو شاه / زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

سیه شد بس که عالم از چراغ مرده دلها / نمی بینند پیش پای خود را شمع محفلها

دل بیدار می باید درین وادی توجه کن / که من با پای خواب آلود کردم قطع منزلها

بنای کعبه و بیت الصنم کردند بیکاران / گل وحشی که بر جا مانده بود از کعبه دلها

زبان ستم گشاد دل ز صد جانب روانه / نظر پوشیده‌ام از پیش نظر برخاست حایلها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی / که دارد دور دل گرداب بحر عشق ساحلها

بلبلی متهم دارند مجنون را و زین غافل / که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صایب / بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا / بار دگر نماند درین آسیا مرا

خشمست خورد من و عیبست پوششم / اینست از زمانه لباس و غذا مرا

از کوه غم اگرچه دوتا گشت قامتم / نشکسته است آبله در زیر پا مرا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است / حیرانی جمال تو بی مدعا مرا

مهمان کشت خوشه‌ام اگر نیک اگر بدست / حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا

در معنیم فقیر و بصورت توانگرم / چون غنچه هست خرقه بزیر قبا مرا

پای بخواب رفته کوه تحملم / نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا

چون در تلاش جامه الوان نمیروم / سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا

از سایه‌ام اگرچه بدولت رسند خلق / یک مشت استخوان نبود چون هما مرا

صایب نه بسته است کسی پای سیر من / زندان شدست بند گران وفا مرا

شدیم پیر و نشد تر دو چشم پرنم ما
پلیست آن طرف آب قامت خم ما

ز اشک ما جگر لاله شد سیراب
نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما

اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس
بدست دیو برآورد زنگ خاتم ما

سری ز روزن خورشید بر نیاوردیم
برنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما

کشاده روی ترا از سینه گر ما هم
اگر ز خویش بتنگی در آی عالم ما

نمیتوان غم ما را بجز دل آخر کار
زحمت بر آنکس که میخورد غم ما

مثال دین موسی و ملک جم صایب
مضای عالم امکان نظر بعالم ما

شکیب نیست ز معشوق عشق سرکش را
که سوختن نبود آشنای آتش را

زچوب گل من دیوانه را چه پروا
کسی ز چوب نترسانده است آتش را

تلاش مرتبه امتیاز کمتر کن
شکست زود رسد روی پرکش را

کدام نشاه بکیفیت نبید رسد
باب خضر چه نسبت سراب بیغش را

دهم چه عرض سخن پیش سیه دلان صایب
بخاک تیره چه ریزم شراب بیغش را

شانه زند چو کلک من طره مشکفام را
سرمه خامشی دهد طوطی خوش کلام را

فاخته کو که بوسه بر کنج دهان من زند
سرو پیاده گفته ام شیشه سبز فام را

مرغ چمن پریده ام زخمی خار اشتیاق
کی به بهشت میدهم حلقه چشم دام را

در ته پای سرو کی نشا بلند میدهد
ساقی سبز خوش بود باده لعل فام را

خار دو دسته گر زند تیغ بچشم روشنم
شعله من نمیکشد دسته انتقام را

رحم به تیره روزی صایب دل شکسته کن
دور کن از عذار خود طره مشکفام را

شوق دیدار توی بخشد نظر آینه را
میدهد در بصنعه فولاد بر آینه را

جوهر آسوده را شوق تماشای رخت
خار خار عشق سازد در جگر آینه را

کی بفکر دیده حیران من خواهد فتاد
حسن بی باکی که افکند از نظر آینه را

کشور حسن ترا در تکیف تسخیر کرد
هست اقبال سکندر در نظر آینه را

از قبول خویش خواهد ساده شد لوح دلش
گر چنین سازد جمالت بیخبر آینه را

جلوه گاه دوست را دارند اهل دل عزیز
عاشق از رخسار میگیرد بزر آینه را

گرد نتوانست شست از خاطرم گرد ملال
پاک نتوان کرد با دامان تر آینه را

علم رسمی میکند روشندلان را هیچکاره
میخلد در دل ز جوهر نیشتر آینه را

بیچ نغمت باد دل وسن بنگرد و طرف
میدهد ترجیح طوطی بر شکر آینه را

کوته اندیشند صایب مردم خونین دهر
ورنه صد تغنبت در زیر سر آینه را

صبح بر خورشید می‌لرزد ز آه سرد ما
کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما

از رگ خامی نباشد میوه ما ریشه دار
پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما

فتح ما آزاده مردان در شکست خود بود
کو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما

بازی ما گرچه اول خام می‌آید بچشم
در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما

دامن صحرا از اشک آهوان شد لاله زار
روی در هر کرد تا مجنون صحرا گرد ما

نازپرور دخرام قامت رعنای اوست
بر نمیخیزد به تعظیم قیامت گرد ما

این جواب آن غزل صایب که طالب گفته است
بعد ازین از خاک معشوقانه خیزد گرد ما

صرف بیکاری مکردان روزگار خویش را
پرده روی توکل ساز کار خویش را

یک سیه خانه است گردون از بیابان عدم
گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را

پرده دامست خاک این جهان پرفریب
بند غفلت بر مدار از پا شکار خویش را

زاد همراهان درین وادی نمی‌آید بکار
پر کن از لخت جگر جیب و کنار خویش را

گرد راه از چهره سیلاب میشوید محیط
متصل گردان بدریا جویبار خویش را

گوشه گیری کشتی نوحست در بحر وجود
از کشاکش وارهان چشم نزار خویش را

تا در ایام خزان از زردرویی وارهی
در بهار از خود بیفشان برگ و بار خویش را

ای که در چشم خود از یوسف فزونی در جمال
از دو چشم خصم کن آیینه دار خویش را

نیست صایب قول را بی فعل در دلها اثر
بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

صفای ساعدت نیلی شمارد دست موسی را
بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را

طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد
عصایی بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را

بچندین سوزن الماس حیرانست مژگانش
که از پای که بیرون آورد خار تمنی را

باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه
با آهو نسبتی دوریست چشم شوخ لیلی را

توجه بیشتر از عاشقان بوالهوس دارد
گریبان دست تر دارند مهمان طفیلی را

خار آلوده ام سود و زیان خود نمیدانم
بیک پیمانه سودا میکنم دنیی و عقبی را

دران کشور که گرد و گوهر افشان خامه صایب
رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

صبح از دلهای روشن یاد می آید مرا / شام از تاریکی تن یاد می آید مرا
از دم سرد خزان کی می افتد بخاک / از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا
میشوم از شبنم گل آب از تر دامنی / چون از آن پاکیزه دامن یاد می آید مرا
ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار / چون از آن صحرا و خرمن یاد می آید مرا
میشود یاقوتی از خون جگر منقار من / چون از آن فیروزه گلشن یاد می آید مرا
گوهرم را میدهد گرد یتیمی خاک مال / چون از آن دریای روشن یاد می آید مرا
تیغ میگردد الف بر سینه شهباز من / گاه گاهی کز نشیمن یاد می آید مرا
میشود چشم ز حسرت چون ید بیضا سفید / چون ز طور و نخل ایمن یاد می آید مرا
رشته اشکم بدامن میرسد بی اختیار / چون ز عیسی همچو سوزن یاد می آید مرا
طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه ام / کی ز آغوش و ز دامن یاد می آید مرا

نیست تا گل در نظر صایب چو بلبل خامشم / در حضور گل ز شیون یاد می آید مرا

طی بماهی ساز از کف دره یکروزه را / رشته بیرون آمده است از پای ماه روزه را
در مه شوال دست از باده روشن مدار / صیقل سی روزه باید ظلمت سی روزه را
در خسیسان عیب ظاهر گردد اسباب طمع / میکند کوری مثنی کاسه دریوزه را
دل ز دنیا زودتر گردد جوانان را خنک / کهنگی از سردی آبست مانع کوزه را
در غریبی زود میرد نازپرورد وطن / شد نگین دان چار دیوار لحد فیروزه را

دیده عاشق نگردد صایب از دیدار سیر / گر طمع سیری نباشد کاسه دریوزه را

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را / آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال / معشوق در کنار بود پاک دیده را
بی سوز عشق چاشنی با حیات نیست / تلخست زندگی ثمر نارسیده را
با شوخ دیدگان نشود حرج سینه صاف / خونست شیر کودک پستان گزیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی / گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
باربهشت حلقه بیرون در بود / در تنگنای گوشه دل آرمیده را
چون سگ گزیده که نیارد در آب دید / آیینه میگزد من آدم گزیده را
در پرده ماند شور من از سردی سپهر / آبست شیشه جوش می نارسیده را

شوخی که دارد از دل سنگین نگاه پست / میدید کاش صایب در خون طپیده را

طلایی

طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را / بگلشن روی اوراق خزان دست نگارین را
ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل / تواند قطره از جا برد خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد / چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
نوای شور محشر خفته گشت بر گوشش / چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صایب / بملک هند خواهم برد این اشعار رنگین را

عشق چون گرم از محبت کرد ایجاد مرا / آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا
گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب / نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا
کارها را کار فرما آب و رنگی میدهد / ورنه جوی شیر زناریست فرهاد مرا
صید لاغر دام با خود آرد از پهلوی خویش / حاجت دام و کمند نیست صیاد مرا
قطره هم در سواد دیده اش می بود کاش / آن قدر آبی که در تیغ است جلاد مرا

از ادب صایب خموشم ورنه در هر وادیی / رتبه شاگردی من نیست استاد مرا

عقل را دیوانه میدانیم ما / عشق را افسانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را / شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا / لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را / سبزه بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را / سربسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره / از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن / بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب موج را / گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاک شد / خلوت جانانه میدانیم ما
نه فلک را گرد آن شمع طراز / جوشش پروانه میدانیم ما
هر که با ما میکند بیگانگی / معنی بیگانه میدانیم ما

همچو صایب شهپر توفیق را / همت مردانه میدانیم ما

عشق بی پروا نمیداند زیان سود را / شعله یکسان میشمارد چوب بید و عود را
صبر آن دارم که از تردستی خط روزگار / دود بی آتش کند آن آتش بی دود را
شکوه تلقین میکنم لب را بهر افسون که هست / چند دارم در جگر این نیش زهرآلود را

فکر صایب چون کند کی کرد دارچشم حسود
سرمه مهر لب نکرد نغمهٔ داود را

عجب که یکدل خوش در جهان شود پیدا
زشوره زار کجا گلستان شود پیدا

مده چو تیر هوایی بباد عمر عزیز
کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا

مزن چو تیغ بهر سنگ گوهر خود را
خموش باش که سنگ فسان شود پیدا

حضور پردهٔ بینایی است پنبهٔ گوش
که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا

عزیز دار چو اکسیر خاکساران را
که ماه مصر درین کاروان شود پیدا

کجی و راستی خلق را محک سفر است
که حال تیر جدا از کمان شود پیدا

زجهره سازی گل مطلب بهار اینست
که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا

زهم جدا نشود نیش و نوش این گلشن
که عندلیب درین گلستان شود پیدا

چه جامها که در انشای شوق شد کوتاه
نشد که شیری ازین نیستان شود پیدا

چنین که همت ما را بلند ساخته است
عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا

کدام نوش که در وی نهفته نیشی نیست
نفاق بیشتر از دوستان شود پیدا

توان برید بمقراض صایب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

عشقت غمگسار دل دردمند را
آتش گره زکار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

اندیشه که بهای غم و درد عاقلست
از غم گزیر نیست دل هوشمند را

پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات
جوشن ز لاغریست تن گوسفند را

صیاد را بوحشت خود رام میکنم
آورده ام بکف رگ خواب کمند را

بیرون روم چگونه ز بزمی که میشود
برخاستن ز جای فراش سپند را

صایب گهر بسنگ زدن بی بصیرتیست
ضایع مکن بمردم بیدرد پند را

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

چرخ چندان که زند نقش حوادث بر آب
میشود جوهر آیینهٔ آگاهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ها

رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون
داد از غفلت ما داد ز آگاهی ما

ما ز بی برگ و نوایی خطر
چلند باد خزانی ز رخ کاهی ما

هر سر خار درین دشت چراغی گردید
پای بر جا بست همان ظلمت [illegible]

نیست

نیست در دامن این دشت شکاری صایب
که علم چوب کند آه سحرگاهی ما

عارف متابعت نکند قال و قیل را
بانگ درا بکار نیاید دلیل را

پاس نفس بدار که آن جوی آتشین
در زیر لب گداخت نفس جبرئیل را

با دوستان چو حلم کند خصم شعله خوی
باغ و بهار هاست در آتش خلیل را

چشمی که راه برد بآن لعل آبدار
موج سراب میشمرد سلسبیل را

از همت بزرگ بدولت توان رسید
آری بفیل صید نمایند فیل را

در مرگ غفلت تو سرایت نمیکند
پروای سرمه نیست صدای رحیل را

باشد بهشت نقد شهیدان اگر کنند
گلگونهٔ عذار تو خون سبیل را

آخر سیاه بختی مجنون عزیز کرد
بر چهرهٔ زنان عرب خال نیل را

ای آنکه شد ترا بنکویی بلند نام
مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را

کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا
هاله گر بکار برد رود نیل را

آزاده که تلخی احسان کشیده است
صایب به از کریم شمارد بخیل را

غم حساب ندارم ز می پرستیها
که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بقدر آنچه شوی پست سر بلند شوی
گرفته ایم حساب بلند و پستیها

نسیم جاذبه پیش راه ما بنوست
که گشت سد ره ما غبار هستیها

که میکند سر زلف حواس ما را جمع
بغیر بیخودی عشق خواب مستیها

بوصل او نرسیدم ز مفلسی صایب
سیاه رو دو جهان روی تنگدستیها

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا
زد و یک میکند بخدا دست رد مرا

گو دیگری مکن طلب من که لطف حق
هر روز پنج بار طلب میکند مرا

چندانکه پا ز کوی خرابات میکشم
آب روان حکم قضا میبرد مرا

چون لعل اگر چه در جگر سنگ خاره ام
از نور آفتاب مدد میرسد مرا

گفتیم چو بادهٔ انگور شد زیاد
چندانکه زد بعرق حوادث لگد مرا

شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس
غافل ز جبر گرد هجوم زبد مرا

صایب میان تازه خیالان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

غم [illegible] بجمن غم اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را

شعله در سوختن از زمزمه خالی نیست / مطرب از خانه بود عاشق لب سوخته را
خام سوزان هوس لایق این داغ نیند / جز بعاشق منما آن رخ افروخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل / طعمه از دست بود باز نظر دوخته را
چه قدر راه بتقلید توان پیمودن / رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن / می شناسد دل من بوی دل سوخته را

برق در خرمن ارباب محبت افتد / صایب از دل چو برآرد نفس سوخته را

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را / پرده قفل خموشی کن زبان خویش را
در ره سیل خطر بگشا میان خویش را
چون شرر بشمر بدامان عدم آسوده باش / در گره تا چند داری نقد جان خویش را
هرکرا با خود گوارا کن در ایام حیات / در بهاران بگذران فصل خزان خویش را
هر سر موی تو از غفلت براهی میرود / جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است / تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

چای صحرای طلب از نقش پا افزونتر است / زینهار از کف مده صایب عنان خویش را

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا / میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست / زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا
هست چون جان چار دیوار عناصر گو مباش / میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا
کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن / کارها را میکنی بر خویشتن مشکل چرا
شد ز وصل غنچه گلبو جامه باد سحر / در نیامیزی درین گلشن بآب و گل چرا
ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان میدرد / پافشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است / بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا
صحبت حالست اینجا گفتگو را بار نیست / وقت ما را میکنی شوریده ای غافل چرا
چون شدی تسلیم هر کام نهنگی ساحلست / اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن / شمع خود را میبری دلمرده از محفل چرا
می تواند گشت ما را قطره سیراب کرد / اینقدر استاده ای ای ابر دریادل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده / رو نمی آری بروی صایب بیدل چرا

غم آتشین عذاران بچنان برشت ما را / که ز خاک بر دماند نفس [illegible] ما را

به نیاز

به نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت / بدو دست ناز پرور ز چه می سرشت ما را
نه بکار دسته گل نه بکار گوهر آید / فلک اینقدر بدقت بچه کار رشت ما را
بچنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد / که بفکر نعمت خود فکند بهشت ما را
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت / که سخن نگار قدرت بزمین نوشت ما را
شود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری / که بپا خم سر آمد حرکت چو خشت ما را
تو ز کودکی مقید شده بخاک بازی / شود بچشم حق بین حرم و کنشت ما را
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد / که نهاده اره بر سر خط سرنوشت ما را

ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صایب / که شکار خود بنعمت نکند بهشت ما را

غم ز خاطر نمیبرد غمخانه من خلق را / طفل مشرب میکند دیوانه من خلق را
موجه دریای تحقیقست مد خامه ام / مست وحدت میکند میخانه من خلق را
از پری زادان معنی نیست خالی کعبه ام / داغ دارد گوشه ویرانه من خلق را
با کمال آشنایی از جهان بیگانه شد / داغ دارد معنی بیگانه من خلق را
گرچه از افسانه گردد گرم چشم مردمان / خواب سوزد گرمی افسانه من خلق را
از بتان آزری سخت است دل بر داشتن / سنگ راه کعبه شد بتخانه من خلق را
مردما از خنده می آید بچشم تلخ من / میشود دام تماشا دانه من خلق را
خاطری دارم ز گنج خسروان معمورتر / میکند بیخانمان ویرانه من خلق را

گر نباشد محتسب صایب در میخانها / تا قیامت بس بود پیمانه من خلق را

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را / فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را
فروغ شمع از آن گرد سر پروانه میگردد / که از خاکستر خود ریخت رنگ خانه خود را
ز بس ترسیده است از چشم شوخ خاکیان چشمم / ندارد چشم بینم روزن کاشانه خود را
همان دود سیه بختی میم را بی صفا گردد / اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانه خود را

حریف خضر در شکر آب حیوان نیستم صایب / ز آب تیغ او پر میکنم پیمانه خود را

فروغ مهر باشد دین اختر شماران را / صفای ماه باشد جبهه شب زنده داران را
ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد / یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
نسیم التفاتی بر ورق گرداندی دارد / مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

تو و دلجویی عاشق زهی اندیشه باطل / غبار خط مگر آرد بیادت خاکساران را
بدست زنگیان آینه دادن هست بینایی / مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را

دل صایب چسان از عهده صد برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

فکنده اند بامروز کار فردا را / ازین حیات چه آسودگی بود ما را
نگاه دار سر رشته سخن زنهار / که میزنند بسوزن لب مسیحا را
بچشم رخصت اگر ظاهر تماشا نیست / زبسته است کسی شاهوار دلها را
اگر بابروی همت اشاره باشد / تهی کنیم بجام حباب دریا را

خدا سزا دهد این اشک گرم را صایب
گرشست از نظرم سرمه تماشا را

فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا / هوس زلف تو همدوش صبا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدایی باد / که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آینه را می باشد / پرتو روی تو آیینه نما کرد مرا
بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد / همچو یوسف بسر چاه چها کرد مرا

چون به بستر بنهم پهلوی راحت صایب
غنچه چینی گره بند قبا کرد مرا

فارغست از غم عالم دل دیوانه ما / خاک در دیده سیلاب زند خانه ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد / شمع کافوری مهتاب بویرانه ما
پرده گوش اگر بال سمندر گردد / تب کند از اثر گرمی افسانه ما
روی در دامن صحرای جنون آورده است / کعبه از حسن خدا داده صنم خانه ما

فانوس حجابست چراغ سحری را / دامن بمیان بر زده باید سفری را
در دامن منزل نبود بیم ز رهزن / همراه چه حاجت سفر بیخبری را
دریاب اگر اهل دلی پیشتر از صبح / چون غنچه شگفته نسیم سحری را
سختی رسد از چرخ بنازک سخنان بیش / با سنگ سر و کار بود شیشه گری را
از بی ثمران باش که چون سرو درین باغ / سرسبزی جاوید بود بی ثمری را
شد رتبه من از نامه اعمال فزونتر / تاریکی شب بیش کند بیجگری را
نتوان بسپر رد کجی از گهر تیغ / عینک ندهد فایده کج نظری را

بس جای

بس جای که آهستگی انجاست درستی / بی پرده کند زری گفتار رسا را
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت / در عالم ایجاد حقوق پدری را
حرص از حرکتها سبک دست تو پیداست / پوشیده و پنهان نتوان کرد تری را

صایب ز آشفتگی دل ثمری نیست
در دایره چرخ پریشان نظری را

فرو نمیست یکرنگی از گوهر ما / دل ساده فرو نیست از دفتر ما
بمحشر هم از جای خود بر نخیزد / سپندی که افتاد در مجمر ما
چو آیینه فارغ بدیدار خشکست / ازین تازه رویان و چشم تر ما
شکستند جوهر طرازان فطرت / چو فولاد در بیضه بال و پر ما
کجا پخته گردد که از جوش دریا / نیامد زخامی برون عنبر ما
درین بحر پر شور مانند گوهر / گرانمایگی بس بود لنگر ما

چه سرها که داد است بر باد صایب
هوایی که شد چون حباب افسر ما

فتنه روز جزا خانه نشینست اینجا / فتنه اینست که در خانه زمینست اینجا
مردی از پرده ناموس برون آمدنست / هر که ماندست درین پرده جنینست اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد / صبح محشر نفس باز پسینست اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین می مالد / آسمان عاجز هر خاک نشینست اینجا
اختیاریست فنای دل روشن گهران / مرگ زهریست که در زیر نگینست اینجا

در قیامت دل پر آبله دارد صایب
دست هر کس صدف در ثمینست اینجا

فارغست از سیر گل مجنون سر گردان ما / نقش پای ناقه لیلیست گلریزان ما
فیض با دیوانگان کم نیست ز ابر نوبهار / خوشه بندد دانه زنجیر از زندان ما
تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند بخاک / داغ دارد ابر را تر دستی دهقان ما
از طراوت سایه اش میزاب گلشنها شود / نبض هر خاری که گیرد دیده گریان ما
چون صدف در دامن ما نیست جز در یتیم / وقت آری خوش که بر می خیزد از دامان ما
جوهر آیینه ما گر نماید خویش را / تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما
سبزه خوابیده ما میزند پهلو بچرخ / سرو کوتاهیست عمر خضر از بستان ما
از کمند ما نگارینست دایم ساق عرش / آسمان گردیست از کلک سبک جولان ما
کیست گردون تا تواند همنبرد ما شدن / زهره شیران فشاند آب بر میدان ما

تخته نتوان کرد از کشتی دکان بحر را   خواب بیهالست پوشد دیدهٔ گرداب را

عیب صایب میشود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

در غم تسبیح را الحمد ندانند حال ما   هست بر سر پارهٔ دلها مدار فال ما
ما ز خاطر آرزوی آب حیوان شسته‌ایم   زنگ ظلمت نیست بر آیینهٔ اقبال ما
هر که از صید مگس هم دام خود رنگین ندید   کم ز تار عنکبوتان رشتهٔ آمال ما
ساده لوحانی که در معمورهٔ معنی کنج   غافلند از سایهٔ جغد همایون فال ما
گرد بادی را که می‌بینی درین دامان دشت   روح مجنونست می آید باستقبال ما
پشت پا در خاکساری روی ما در بیکسی   وای بر آنکس که افتادست در دنبال ما
جبهه داریم از آیینهٔ دل صاف‌تر   میتوان از یک نظر دریافتن احوال ما
ما گشاد کار خود در ساده لوحی دیده‌ایم   نقش کار چنگل شاهین کند با بال ما
گوش این سنگین دلان از پردهٔ انصاف نیست   ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما
هر لباسی را چشمی نیست در بی خوشتر است   تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما
هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر   بحر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال ما

ما که از راه ندامت خرمن خود سوختیم
نیست صایب هیچ غم گر بشکند غربال ما

کج روی بال و پر سیر است بدکردار را   راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
میکند از طوق قمری وا نهاد خاک سرو   تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را
این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل   میکند ناسور زخم رخنهٔ دیوار را
یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود   پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ گوهر خود زود صایب راز عشق
میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

گر امیکشت در دل گر زمین انسان شود پیدا   که میگفت از تنور خاک این طوفان شود پیدا
بآه گرم دل را آب کن گر تشنهٔ وصلی   که آن گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا
نیفشانم از آن گرد هستی دامن جرأت   که میترسم غباری بر دل جانان شود پیدا
ز ابر دستگاه جسم حکم لاله زاری شد   که در دل هرچه دارد خاک از آن آسان شود
اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد   همان از نقش پایش چشمهٔ حیوان شود
بمقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد   بقدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا
سپندم من ز مهتاب حوادث رنگ میبازد   چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا   محالست اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

نمیدانند صایب بیغمان قدر کلام ما
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا   در سواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
آرزوی سر زمان از دل بر آتش می‌نهیم   آتش بیدود باشد عیب چون مجمر مرا
جوهر آیینهٔ من چون زره زیر قباست   در صفای سینه پوشیده است بس جوهر مرا
چهرهٔ خورشید پنهانست در زنگار من   میزند صیقل بچشم بسته روشنگر مرا
نعمتی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود   بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا
بس که دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار   باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا
سنگ خارا از شرار مرگ بیابان ره گرد   ساده لوح آنکس که می‌پوشد بخاکستر مرا
میشود از غفلت سرشار من کمخواب   سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

خرده بینی نیست صایب ورنه چون خال بتان
یک جهان معنیست در هر نقطهٔ مضمر مرا

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را   عرق شرم نشوید خط پیشانی را
لنگر درد بفریاد دل ما نرسد   تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را
دل آگاه ز تحریک هوا آسوده است   نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
جامه نیست باندام تو چون عریانی   چند پنهان کنی این خلعت یزدانی را
زهر در مشرب من باده لب شیرین است   تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را
جان محالست که در جسم بود فارغ بال   خواب آشفته بود مردم زندانی را
محو رخسار تو از هر دو جهان مستغنیست   مژه بیکار بود دیدهٔ قربانی را
آه تو چم از این سیه دل که گران میدانند   بر زر قلب وصال مه کنعانی را
بزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب   مو برآید ز کف دست اگر مانی را

بر ندارم سر خود از قدم خم صایب
تا خط جام نسازد خط پیشانی را

گل اندامی که میدادم بخون دیده آتش را   چسان بینم که گیرد دیگری آخر کلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم   گل رویی که من وا کرده بند نقابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رایی   که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را
بخون نم زدم رقم تا با قلم شد آشنا دستش   پری رویی که میبردم بمکتب من کتابش را
نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل   چسان بینم بجام دیگران عکس شرابش را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را / مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

پرواز من به بال و پر تست زینهار / مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

دل واپسان بهیچ مقامی نمیرسند / بفرست پیشتر ز اجل بال خویش را

آن سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد / میدید کاش صورت احوال خویش را

با دشمنان دوست‌نما در میان منه / صایب اگر ز اهل دلی حال خویش را

گرچه از درد خزانی شده رخسارهٔ ما / میتوان چید گل از سینهٔ صدپارهٔ ما

نفس گرم درین بوته نخواهد ماندن / تا نشود شیشهٔ می این دل خون‌پارهٔ ما

گرچه از داغ یتیمی دل ما سوخته است / هست سنگ سیه مهرهٔ گهوارهٔ ما

چوب سازد علم از خون شفاعت‌خواهان / از میان تیغ برآرد چو ستمکارهٔ ما

درد خود گر بمسیحای زمان عرض کنیم / میزند بر در بیچارگی از چارهٔ ما

آب دریا نکند ریگ روان را سیراب / سیری از باده ندارد دل میخوارهٔ ما

صایب از سعی محالست بانجام رسد / سفر ریگ روان دل آوارهٔ ما

که دارد اینچنین سرگشته و بیتاب دریا را / که نعلی هست در آتش ز هر گرداب دریا را

فروغ گوهری در دیدهٔ من خواب میسوزد / که میریزد نمک در پردهای خواب دریا را

ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم / نیندازد ز جوش خویشتن سیلاب دریا را

مرا گرد جهان آن گوهر شهوار گرداند / که گرداند بگرد خویش چون گرداب دریا را

بزرگان را بحرفی میتوان از جا درآوردن / نسیمی میتواند ساختن بیتاب دریا را

سبکروحانه سر کن با بزرگی با فرودستان / که از ابروی موج خود بود محراب دریا را

ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون / زند مهر خموشی از دهن گرداب دریا را

نمیجوشد بهم آتش عذاری دیدهٔ عاشق / بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را

بود دامان ارباب کرم وقف تهیدستان / بسوی خود کشد هر موج چون قلاب دریا را

دل روشن باندک التفاتی میشود کامل / که سیماب سازد پرتو مهتاب دریا را

ز جمع مال حرص مردم دنیا نگردد کم / که نتوان سیر کرد از ریزش اسباب دریا را

ز شوق روی او چندان سرشک لاله‌گون بارم / که آب تلخ در ساغر شود خوناب دریا را

کدامین روی آتشناک یارب در نظر دارد / که آتش میجهد از دیدهٔ پرآب دریا را

نماند در دل رحمت غبار جرم ما صایب / برنگ خود برآرد یک نفس سیلاب دریا را

کو

کو نباشد شمع بر خاک این بخون آغشته را / نور میبارد ز سیما این چراغ کشته را

ساده‌لوحان چون ز بیم محشر فارغند / بیم رسوایی نباشد نامهٔ ننوشته را

نیست در دل خاکساران را تماشایی که هست / آسمان در زیر پا افتاده است این پشته را

تار و پود عالم امکان بود موج سراب / همچو سوزن چاک چشم خود مده این رشته را

بر سر ریگ روان باشد اساس زندگی / میکند موج سراب این خانهٔ ناپخته را

نا امیدی از غم عالم دل ما را خرید / از غبار اندیشه نبود چشم بر هم بسته را

تشنه برگشت از سر چشمهٔ آب حیات / خضر اگر میدید آن تیغ بخون آغشته را

جمع کردن خرج بسیار در عهد پیری مشکلست / پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را

نیست جز اشک ندامت خوشهٔ در آستین / دانه در رهگذار کاروانی کشته را

صحبت افسردگان نادیدن از دیدن بهست / نیست از قاتل شکایت شمع ماتم‌کشته را

حاصل پهلوی چوب این جهان کاشتست / میخورد گوهر بچشم تنگ آخر رشته را

نیست بیخون شفق نان فلک چون آفتاب / خاک خور صایب مخور این قرص خون‌آغشته را

کمال حسن کجا دیدهٔ پرآب کجا / شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا

نمانده است ز دل جز غبار افسوسی / باین خرابه فتد نور آفتاب کجا

بجستجوی تو گرد از جهان برآوردم / دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا

ز بس که گرم تماشای گلرخان گشتم / نیافتم که کجا شد دل من آب کجا

ز برگ نکهت گل بیش میشود رسوا / ترا نهفته کند پردهٔ حجاب کجا

میان سوخته و خام فرق بسیارست / سرشک تاک کجا گریهٔ کباب کجا

گرفته است جهان را غبار بیدردی / کجا رویم ازین عالم خراب کجا

چنین که آب برآورد لعل چشم / بساط خون فکند پردهای خواب کجا

فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست / ز خویش میروی ای دل باین شتاب کجا

نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنیم صایب / مرا ز راه برد جلوهٔ سراب کجا

کجا بدام کشد سایهٔ نهال مرا / شکوفه خندهٔ شیرست از زلال مرا

فروغ گوهر من از نژاد خورشیدست / بخیر کی نتوان کرد پایمال مرا

چنان بخنده گشایم دهان همچو برق / لب شکوفه بود مشرق زوال مرا

فریب عشوهٔ دنیا نمیخورم صایب / نظر بحسن مآل مرا

گذاشتیم باغیار زلف پرخم را
بدست دیو سپردیم خاتم جم را

زمانه‌ایست که ما صد گره کشا خورشید
گره ز دل نتواند کشود شبنم را

امید آب ازان خشک طینتان مطلب
مگر بآب رسانیم خاک خاتم را

اگر طپیدن دل ترجمان نمیگیرند
که می‌شناخت دران تیره خاکدان هم را

زجیب زنده دلی آفتاب تیغ کشد
که همچو صبح تواند شمرده زد دم را

محرران سمن شاه بیت بر وینند
بروی نسخهٔ تشریح روی عالم را

گرفت خط تو دلهای بیقراران را
غبار جامهٔ فتحست خاکساران را

زخوان عالم بالاست رزق خاموشان
سحاب آب دهد تیغ کوهساران را

چه طرف بست می از صحبت نمک زنهار
مده بمجلس می راه هوشیاران را

حضور دایمی از هجر دایمی ترست
ز وصل گل چه تمتع بود هزاران را

همای عالم توحید دانه پرورست
ز ما دعا برسانید سبحه داران را

گران چو ابر شب جمعه است بر خاطر
وجود محتسب شهر میگساران را

ازان ز داغ جنون برده بر نمیدارم
که دست دل نشود سرد لاله کاران را

گرفته نیست دل صایب از گرفت حسود
محک بلند کند رتبه خوش عیاران را

کرده‌ام بر خود گوارا تلخی دشنام را
دیده‌ام در عین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار
تیغ میگوید جواب مرغ بی‌هنگام را

کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش
تلخ باشد کام دایم مردم ناکام را

نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم
روی از فولاد باید سیلی ایام را

لعل سیرابش زکوته بوسه بیرون میکند
کیست می‌آرد بیادش صایب کم نام را

گرد شور آسمان بر این دل دیوانه را
سوختن شد باعث نشو و نما این دانه را

محو شد در حسن آن گل ملاحت دیدها
از زمین شور بیرون شد نباشد دانه را

عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر
ذو الفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

میشود در ساغر مخموری آب حیات
عاشقان دانند قدر جلوهٔ مستانه را

نیست پروا سیل بی‌بنیاد را از لوح بند
میگشاید زور می آخر در میخانه را

در حریم کعبه خودبین سجدهٔ بت میکند
قبله رو گرداندن از خویشتن این خانه را

از سفر با خود ده آوردی که آرد میهمان
بهتر از ترک فضولی نیست صاحبخانه را

گنج

گنج را زین بیش در ویرانه میکردم نهان
این زمان در گنج پنهان میکنم ویرانه را

بس که دیدم کج‌روی از راست طبعان جهان
گردش گردون شمارم گردش پیمانه را

خلق دریا را نسازد گوهر شهوار تنگ
نیست پروای ز سنگ کودکان دیوانه را

میگرفتم پیش ازین از دست ساقی ناز
این زمان از دور میبوسم لب پیمانه را

تا مگر ذکر مرا کیفیتی پیدا شود
از گل پیمانه کردم سبحهٔ صد دانه را

در تراز وی قیامت نیست صایب سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

گر نظر بازی بیال خود کند طاوس ها
جوید از بهر رهایی روزنی محبوس ها

غربت ما دردمندان تیره از زر دبست
نیست جز دام و قفس جای گرمابوس ها

پنجه با زور جنون کردن نه کار هر کسیست
سنگ میلرزد بخود از شیشهٔ ناموس ها

دست خود را چون صدف بر روی هم نگذاشتم
تا نشد گنجینهٔ گوهر کف افسوس ها

تازه گردد در دل پرشور ما داغ کهن
میشود روشن چراغ کشته در فانوس ها

گرفتگی دل از چشم روشن است مرا
گره برشته پیوند سوزن است مرا

جنون دوری من بیش میشود از سنگ
درین ستمکده حال فلاخن است مرا

غرض ز سیر چمن شور عندلیبانست
وگرنه سینه پرداغ گلشن است مرا

درازدستی سودای من نه امروزست
چو گل همیشه گریبان بدامن است مرا

کجا فریب دهد نقش مرغ زیرک را
نظر ز خانهٔ رنگین بروزن است مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان از من
اگرچه چشم عزیزست دشمن است مرا

بوادیی که منم توشه بر میان بستن
کمر برشتهٔ زنار بستن است مرا

ازان همیشه بود آبدار لقمهٔ من
که داغ باده گل جیب و دامن است مرا

مرا بشمع چو زنبور شهد حاجت نیست
که از ذخیرهٔ خود خانه روشن است مرا

من آن چراغ تنک مایه‌ام درین محفل
که چوب ورزی احباب روغن است مرا

میان فاختگان سربلند ازان شده‌ام
که دست سرو چمن طوق گردن است مرا

ازان بحفظ نظر هیچ باد مشغولم
که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا

زچاک سینه گل از گرفتگی صایب
نظر برخنهٔ دیوار گلشن است مرا

لبت بخون جگر شسته روی مرجان را
خط تو ساخته خسپوش آب حیوان را

لبت عقیق یمن را گرفته است سهیل
زد و ز دیده مگر سیب آن زنخدان را

بشوی نقش وطن را برو و نیل از دل / که نیست آب مروت بچشم افوا را
چون عشق ز فولاد دبخیه دارد و من / بتار اشک رفو میکنم گریبان را

صفیر خامه صایب بلند چون گردید / نشاند شعله آواز عندلیبان را

لب میگون تو خمار کند تقوی را / چشم بیمار تو آرد و بزمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد / جلوه سر کن و کوتاه کن این دعوی را
شعله شوق ز شمشیر نگرداند روی / لن ترانی نشود بند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست / میکند آینه صاف خجل زنگی را
هر که از زنگ دوئی آینه سازد پاک / بیند از چشم غزالان نگه لیلی را
گر چه بی بال کند معنی نازک پرواز / لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

عجبی نیست دل صایب اگر رام تو شد / دانه خال تو در دام کشد وحشی را

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را / حصاری گرد در گرد یتیمی آب گوهر را
تلاش پختگی کردم ز خامی مهمانداستم / که در خامی بهار پنجه ای هست عنبر را
تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل / که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را
گسستم از عزیزان رشته امید تا دیدم / که سازد تنگچشمی قیمت افزون عقد گوهر را
نمیلرزد دلم چون ما ز اندیشه فردا / که من از خود حبابی دیده ام صد بحر اخضر را
ز من با ساده لوحی صلح کن گر تاک پیما را / ز لوح سینه چون آینه شستم پاک جوهر را
زمین و آسمان از شکوه ام خونین جگر دارد / ز بدخوئی چو طفلان میگزم پستان مادر را
عجب دارم شود دامان منزل دستگیر من / که بیرون میبرد کم راهیم از راه رهبر را
نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا / که در موج نخستین کشتی من باخت لنگر را

درین میخانه صایب آن حباب تنگ ظرفم من / که صد ره بر سر دریا شکستم پیش ساغر را

مباش ای ره نورد عشق نومید از طپیدنها / که در کف نجابی میرسد از خود رمیدنها
عنان نفس مگذار چندی تا براه آید / که از خامی برآرد اسب سرکش را دویدنها
بغفلت مگذران زنهار عهد زندگانی را / که دارد درد و غافل در کمین غافل چریدنها
نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو / که شد هموار راه من ز پیش پا ندیدنها
نمیگردد چو خون مرده از من نشتر رنگین / نیفتد هیچ کافر در طلسم آرمیدنها
ورق گرداند پرواز طی عالم بالم / بچشم انتظار افتاد دوران پریدنها

رمیدن شیوه ذاتیست صاف شوخ چشمان را / بیاد آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

مده از دامن شب دست وقت عرض مطلبها / که دارد بادبان کشتی دل دامن شبها
چه محو نا خدا گردیده ای با خدا غافل / ندارد این سفر باد مرادی غیر یاربها
ز بیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند / که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او / که چون صبح رشید طالع شد نهان گردد کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا / که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من / باندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشه چشم تو ای حاج جهان تا کی / درین صحرای وحشت توتیا گردند قالبها
حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن / خط نارسته را چون رشته گوهر از آن لبها

کسی از مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد / از آن صایب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

منه بر دل زار بار جهان را / سبک ساز بر شاخ گل آشیان را
ز تن دست بردار جان را صفا ده / که آیینه جسمست آیینه دان را
نفس آتشین کن بتسخیر گردون / که آتش کند نرم پشت کمان را
همینست پیغام گلهای رعنا / که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
چو شد زهر عادت مضرت نبخشد / بمرگ آشنا کن بتدریج جان را
دل صاف در بند دنیا نماند / بتدریج گوهر خورد ریسمان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت / هما مغز دولت کند استخوان را
نگر داسمان راست قامت درینجا / تو خواهی کنی راست کار جهان را
بود رغبت خلق مردار خواری / ازین لقمه کن پاک کام و دهان را
ز معراج منصب مجو پایداری / که بر ریگ بود پایگاه این نردبان را
ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان / اگر چون صدف پاک سازی دهان را
باشکی توان کند بنیاد غفلت / که یک قطره سیلست خواب گران را

جهان استخوانیست بی مغز صائب / که پیش سگ انداز این استخوان را

مهر خاموشی که گیرد از زبان زخم ما / غیر پیکانش که میداند زبان زخم را
هر غباری کز نمکدان تو میگیرد هوا / هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم را
ای که از لعل لبت شور قیامت گردرست / رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما

از دل مجروح ما چون گرد کلفت میبرد / تیغ سیرابست آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد / الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست و تیغی کو که تا دامان دریای عدم / نگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما

خودنمائی شیوهٔ ما نیست چون نادیدگان
هیچکس صایب نمیداند نشان زخم ما

میکشد هر لحظه بزم تازهٔ بر روی ما / داغ دارد جام جم کاسهٔ زانوی ما
میبرد چشم حباب ما سمان از تشنگی / گرچه پیوستست با دریای رحمت جوی ما
غنچهٔ دلگیر ما را رگ شکر خند نیست / ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوهٔ / خندهٔ گل میکند چاک قفس بر روی ما

ناله جغدست در گوشش نوای عندلیب
هر که صایب آشنا گردد بگفت و گوی ما

میکشم از سینه بیرون این دل غمخواره را / چند بتوان در گریبان کرد آتش پاره را
خون بجای آب از سر چشمها گردد روان / کوه بردارد اگر در دامن بیچاره را
عالم افسرده را نشاطه چون عشق نیست / صحبت فرهاد و ادم کرد سنگ خاره را
میکشد دامن مجنون بیگناهان جلوه اش / نیست پروای سلیمان آن پری رخساره را
آسمان آسوده است از بیقراریهای ما / گریهٔ طفلان نمیسوزد دل گهواره را
دشمنان خویش را بیعشق دیدن مشکلست / میکشم منت به بیدردان دل صدپاره را

میکند امروز صایب موم نی در ناخنم
من که ناخن گیر میکردم باهن خاره را

میکند پامال تن آخر دل آسوده را / میشود دامن کفن پای خواب آلوده را
جز پشیمانی ندارد حاصلی طول امل / چند پیمائی مکرر این ره پیموده را
آنکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق / کاش میدید این دل و دست و قدم فرسوده را
میکشد در حلقهٔ فرمان باندک فرصتی / گوشمال آسمان گوش سخن نشنوده را
دل چو غافل شد زحق فرمان بر تن شود / میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را
از دل شب میکند دریوزه بخت سیاه / دیده تا ماه تمام ابروی مشک اندوده را

کی برابر میکنم صایب بماه و آفتاب
چهرهٔ بر آستان خاکساری سوده را

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا / برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر / تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا

قطره شد سیلاب و واصل شد بدریا از اجتماع / تا بکی باشید ای بیحاصلان از هم جدا
گرد وبی نسبت بهم صد سال باشند آشنا / میکند بی نسبتی دریکزمان از هم جدا
گرچه در صحبت قسمها بر سر هم میخورند / خون هم را میخورند این دوستان از هم
نیست ممکن آشنا یا زا جدا کردن ز هم / میکند بیگانگان را آسمان از هم جدا
پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل / هست چون بیداری و خواب گران از هم
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند / به که باشند خانهای دوستان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یکنقطه اند / میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من / میشود نزدیک منزل کاروان از هم

لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید
کیست صایب تا کند جانان و جان از هم جدا

مجنون کند طرهٔ لیلی کند خیال / بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
عنبر برخ فکنده نقاب از بهار خویش / تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشقست ترجمان نفسهای سوخته / آتش کند ترنم مرغ کباب را
دل مرده که سر نکند بیان خواب برد / کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنهار چشم از رگ خوابت زنیهان / مژگان صفت بچشم مده راه خواب را
زین بخت شور که خوابانده است چرخ / از صبح در نمک جگر آفتاب را
از تنگچشمی عاشق اگر گریه کم کند / خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خندهٔ ات از سرگذشته است / آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
من چون نفس کشم فراموش میکنند / بر آتش عذار تو موبیچ و تاب را
در بزم قرب پاس نفس داشتن بلاست / زان دور زود عمر سرآمد حباب را

صایب جهان بچشم تماشا بیان کند
روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

مستی و بیخبری رتبهٔ عامست اینجا / ابجد تازه سوادان خط جامست اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام / هر که در خویش سفر کرد تمامست اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی / سخن از شمع مگوئید که خامست اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل / هر که آدم بود اینجا دد و دامست اینجا
سخن عشق چو افتد بمیان خامش باش /
تلخکامی نبود در شکرستان وصال / نامه آور نگه و بوسه پیامست اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند / دیدهٔ منتظران حلقهٔ دامست اینجا

بغم این یکدو نفس را گذراندن ستمست / خندهٔ صبح بدلگیری شامست اینجا
در غم آباد فلک رخنهٔ آزادی نیست / چشم تا کار کند حلقهٔ دامست اینجا
ذره با مهر درین بزم ندارند قرار / بنما خاطر آسوده که کدامست اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگذاری صایب / دعوی پختگی اندیشهٔ خامست اینجا

میتراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما / پیش خم کردن خود کج نکند شیشهٔ ما
عالم از جلوهٔ معنیست خیابان بهشت / که نسیم سحر او بود اندیشهٔ ما
قبضهٔ خاک کجا دامن ما را گیرد / گرد بادیم که در رقص بود ریشهٔ ما
دهن تیشهٔ فرهاد بخون شیرین شد / بچه امید کند کار هنر تیشهٔ ما
خوش بود در قدم صافدلان جان دادن / کاش در پای خم می شکند شیشهٔ ما
بیستون تیغ بگردن کند استقبالش / چین چو جوهر چو بابرو فکند تیشهٔ ما
تن ما از الف زخم نیستان شده است / دل ما شیر و تن زخمی ما بیشهٔ ما

سر مردانه خم باد سلامت صایب / محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

میکشد خاطر بجا دیگر دل دیگر مرا / چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در گوشه‌ام صرف گویا روزگار / میکند ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه در ظاهر چو مجنون رو بحی آورده‌ام / نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا
چشم من سیر از جهان و هر دم از بهر طمع / کاسهٔ دریوزه سازد سایل دیگر مرا
هر کجا چون سایه رو آرم ز آباد و خراب / نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا

گرچه دل خون شد ز درد عشق صایب کاشکی / در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

محابا نیست از برق حوادث خوشه‌چینان را / نگیرد گریبان شحنه کوته آستینان را
بهار ساده‌لوحی خار را گلزار می‌سازد / خطر از سایهٔ خار است چشم دوربینان را
زبان برق بی‌زنهار را وا میکنی بر خود / مکن بی‌زنهار دور از خرمن خوشه‌چینان را
من آن مژگان گیرای گران بردگان دارم / بجولانگاه وحدت میکشد صد رنگ بینان را
بذوقی بر سر خاکستر او بار بنشینم / که بر آتش فشاند رنگ من سپندنشینان را

اگر صایب از آن آینه رخسار رو تابد / زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را / آسمان یک پله باشد آستان عشق را

روز و شب

روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود / نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را
گفتگوی عاشقی لاحول بیدردان بود / عقل نتواند شنیدن آسمان عشق را
خاک را چون ماه نعل جستجو در آتشست / نیست آسایش زمین و آسمان عشق را

شکر لله صایب از اقبال عالی همتست / مهربان خویش کردم مهربان عشق را

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را / شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را
بعاشق میدهی تعلیم جان دادن چه بیدردی / چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را
زبان کس چه بینم باد صبح از پرتو همت / وگرنه ماه میدادم بشمع آتش زبانی را
بامیدی که چون باد بهار از در درآیی / چو گل در دست خود دادیم نقد زندگانی را

عجب دارم که بردارد ز مین عذر صایب / بجان آزردهٔ از خویشتن آن یار جانی را

مکن بی‌بهره یارب از قبول دلبرانم را / بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را
من آن رنگی که در هر گلشنی باشم / ز دست یکدگر گلها ربایند آشیانم را
تو با این بار تا در خلوت آغوش می‌آیی / طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
سبکروحی چو باد صبح در گلشن نمی‌آید / که ریزم در قدح چون برگ گل نقد روانم را

میکشد هر دم ز بینایی بجانب دل مرا / نیست چون ریگ روان آسایش منزل مرا
کردم اما برنمیدارم سر از پای ادب / باد و صد زنجیر نتوان بست در محمل مرا
گرچه آزادگانم می‌شمارند اهل دل / رفته است از یاد چون سرو پا در گل مرا
میکند خون در دلم هر ساعت از حسن جبین / میزند در چشم او اندیشهٔ ساحل مرا
ناخن تدبیر چون برگ خزان از تاک ریخت / وا نشد از کار دل یک عقدهٔ مشکل مرا
گرچه چون آیینه خاموشم ز حرف نیک و بد / گرد کلفت روز و شب نشسته در منزل مرا

هر کرا با رفت صایب میگذارد بر دلم / نیست همراهی که بردارد غمی از دل مرا

مشکلست از کوی او قطع نظر کردن مرا / ورنه آسانست از دنیا سفر کردن مرا
بال من در گرد سر گردیدن گل ریخته است / از مروت نیست زین بستان دگر کردن مرا
نیست در کالای من جز آب روشن گوهری / چیست یارب مطلب از زیر و زبر کردن مرا
گرچه از شیشه است نازک‌تر دل بی‌صبر من / سینه پیش سنگ می‌باید سپر کردن مرا

پیش گل چاک گریبان از گردن زود بود — شرم می بایست از مژگان بر گردن مرا
دل چه باشد تا زمین ماند به تنهایی زبون — اخوای بیداد یا بستی خبر کردن مرا
با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست — از برای بوسه خون در جگر کردن مرا
من که از یاد تو دنیا را فرامش کرده ام — از مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا
در بیابانی که از نقش قدم بستست جاده — با دو چشم بسته می باید سفر کردن مرا

از صدف صد پرده صایبا کار من مشکل‌ترست
آب تلخ و شوری باید گهر کردن مرا

مهر خاموشی کند کوته زبان تقریر را — این سه دندانه می سازد دم شمشیر را
قامت خم نفس را همواره نتوانست کرد — این کجی زور کمان بیرون نیاید تیر را
شد زبان شکر از سودای ورک در تنم — نیست از سودای یوسف شکوه زنجیر را
از سفیدی دیده یعقوب شد صبح امید — منزلی جز قصر شیرین نیست جوی شیر را
در بدست آوردن نفس مرا تقصیر نیست — این ره خوابیده کوته میکند شبگیر را
شیر مردان را نمی باشد بزینت التفات — نیست غیر از خون نگاری دست و پای شیر را
بر علایق برنمی آیی مجرد شو که نیست — غیر عریانی علاج این خاک دامنگیر را

تیر کج صایب همان بهتر که باشد در کمان
از جگر بیرون میاور آه بی تاثیر را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را — که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را
ازان پیوسته دارم در جگر دندان نومیدی — که کافی نیست پشت دست من زخم ندامت را
چو خورشیدست بیدار از عشق ار سینه عاشق — نباشد نامه پیچیده صحرای قیامت را
دران گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر — زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را
کمان میکرد طوق قمریان از قد چون سرو خوش — اگر میدید سرو بوستان آن سرو قامت را

به نخل بارور سنگ از در و دیوار می بارد
اگر اهل دلی صایب مهیا شو ملامت را

مکن بر ساده دلی خرج چشم بد خود را — نگاه دار چو آیینه در نمد خود را
نمی توان نفس از دار و گیر عقل کشید — بزور می برهانید از خرد خود را
کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت — برهنه بر دم شمشیر میزند خود را
مقام زنده دلان نیست خاکدان جهان — ز زندگی بگذارید در لحد خود را
ز حمل بار امانت به تنگ می آیند — بر دامان ننمایید معتقد خود را
رفیق نفس کند عقل روح را آزاد — که ماه مصر بتدبیر میخرد خود را

ناامیدی میدهد اشکی که میباریم ما — رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
هر که با گنج میگذارد با دل خوش میخوریم — شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما
در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم — شیر مردان را از ابروکان جبهه میخاریم ما
گوهر شهوار مژده لب بجا آوردنست — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صایب قسمت کوتاه بینان هوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

نتوان بخواب کرد سخن خیال را — جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهارست چار فصل — بلبل بچتر گل ننهد زیر بال را
رحمی بشیشه خانه دلهای خلق کن — از می مکن دو آتشه این رنگ آل را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود — بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را
برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان — ریحان ز آه گرم بود این سفال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین — یکشب سفید گشت رهست هلال را
ده در شود گشاده شود بسته چون دری — انگشت ترجمان زبانست لال را
هر کس کشید سر بگریبان نیستی — تسخیر کرد مملکت بی‌زوال را

صایب دل تو سرمه خود پیش سنگ فشان
با خود بزیر بال مبر این وبال را

ندارد دجله و کان سرمایه دست و دل ما را — گهر چون ابر میریزد ز دامن ساحل ما را
بتیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد — سیه چشمی که در پی میدود مرغ دل ما را
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی — توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را
کرم آید بسر وقت دل ما جز پریشانی — که می پرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
اگر بیطاقتی در دامن درمان نیاویزد — شکستن مومیایی میشود آخر دل ما را

چه لازم منت خشک از فلک بردن است صایب
چه زنگینی دهد این جام خالی محفل ما را

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیابانها — بسیلی رنگ گرداند ثمر در بوستانها
ندیدیم از سخن مهمان عالم گوشه چشمی — اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوانها
رموز سرگذشت عاشقان گردیدی واد — خدا را سرسری مگذار اوراق خزانها
اگر لیلی اگر مجنون زبان دارند تلقین را — بجز عشق حق وارد بیانها

گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را — چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما

اگر در ملک صورت نیست ما را گوشه صائب
سواد اعظم معنیست ملک بیکران ما

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را — شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را
نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام — در پریخانهٔ حسن تو نظر آینه را
دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است — بتماشای تو صد جای کمر آینه را
زره از جوهر خود در ته قبا پوشیده است — بس که ترسید از آن غمزه نظر آینه را
دام فولاد سرانجام کند از جوهر — نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را
هر نفس میکشد سلسلهٔ جوهر را — گرد دیوانهٔ جمال تو مگر آینه را
گرچه ظاهر بتماشای جهان مشغول است — هست با جوهر خود دام دگر آینه را
گرچه آیینه ندارد خطر از آب گهر
خاک در کاسهٔ سر کن نظر خودبین را — که دریاست فزون موج خطر آینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
هیچ از این سنگ توان کرد سپر آینه را

نگاه دار سر رشتهٔ حباب اینجا — که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا — اگر چه رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است — چه واکشیدهٔ ای خانمان خراب اینجا
در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب — ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
بکوش گردن خود را ز بند کن آزاد — چه سود از این که شوی مالک الرقاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی — چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا
توان بساغر تبخاله آب کوثر زد — بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال — چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد — بسایه چون تو گریزی ز آفتاب اینجا
برای روزئ آن نشاه نیز فکری کن — بس است چند کنی فکر نان و آب اینجا

ز راز معنی اگر هست بهره صائب
ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

ندیده اند کسی در عشق قدر درد و محنت را — که استمرار نعمت میکند بی قدر نعمت را
رگ خواب مراد در دست دارد چشم فتانی — که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را
بشکر این که داری فرصتی تعمیر دلها کن — که کوتاه است عمر فرصت را

کسی را

کسی را میرسد با چرخ مینا بطرف گشتن — که چون رطل گران سر گشت سنگ ملامت را
خموشی را چراغ عاریت در آستین دارد — بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را
بآن خواری که سگ را در رسیا زنند از مسجد — مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بحشر سایه اندازد — نبینند هیچ مجرم روزی خورشید قیامت را

مرا الهامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت تکیه‌گاهست شهرت را

نمیگردد کف بیمغز مانع سیر دریا را — سفیدی جامهٔ احرام باشد دیده را
چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم — که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را
ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد — لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را
سراپا عشقم اما کار فرمایی نمی یابم — که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را
برون از خود ندارد چاره درد دل عاشق — همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را
دل عاشق ز گلگشت چمن آسوده تر گردد — که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین — خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را
ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شود گویا — بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
چو گرداب آنکه باشد سرور ملک وجود جود — کمند وحدت خود میشمارد موج دریا را

غرور من نمیسازد بهر صید زبون صائب
بگرد دام خود گردانده ام صد بار عنقا را

نه آسانست بر گردن گرفتن کار عالم را — سلیمان را ز دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
دل روشن بسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد — در آتش میگذارد لاله و گل نعل شبنم را
بآسانی بدست آورده دامان درویشی — چه میدانی تو درویشی چه لذتهاست ادهم را
شود محشور در سلک بخیلان در صف محشر — اگر مطلب افتادست حاتم را
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگه دارد — که دارد هر بطی شیر مرغ جان آدم را
می گلرنگ پیر از انجال خویش می آرد — نشاط و عیش اگر از ماه نو بیرون دهد خم را

دمی داری که پا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا میبرد ما را — بجانش لذت ترک تماشا میبرد ما را
دو عالم از تمنا شد بیابان مرگ ناکامی — همان تا حج می بدنبال تمنا میبرد ما را
مکن تکلیف همراهی بما ای سیل پا در گل — که دست از جان خود شستن بدریا میبرد ما را
بطوفان کوه از گردش بسمی بر نمی آید — چه گرد از چهره دل موج صهبا میبرد ما را

کمند جذبهٔ خورشید اگر رحمت نفرماید — که چون شبنم ازین پستی ببالا میبرد ما را

که یاد میکند با این توانایی ز ما صایب — که چشم ناتوان و بیغما میبرد ما را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را — میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم — از نظربازان بود آن حلقهٔ فتراک را
کاوش دل لازم روشندلان افتاده است — روغن از مغز است دایم شعلهٔ ادراک را
عقدهای مشکل خود را اگر حل من کنم — تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را
بیخودی با هر چه آمیزد بمعراجش برد — پیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

عالمی از راستگویی دشمن ما گشته اند — ما چو میکردیم چون آیینه ها کرا

نیست از سنگ ملامت غم دل پرشور را — کس تهی سازد دست از رطل گران مخمور را
چرخ عاجزکش چرا در خاک و خونم میکشد — پای من دست حمایت بود دایم مور را
قهرمان عشق هر جا مجلس آرایی کند — چینی مودار میسازند سر فغفور را
پیش ازین خالش چنین بیرحم و سنگین دل نبود — خط مشکین کرد خاک آلود این زنبور را
درد را با دردمندان التفات دیگر است — با سر بشکست پیوندی دگر ساطور را
ای خط بیرحم دست از دانهٔ خالش بدار — از نظر پنهان

رتبهٔ افکار صایب را چه میداند حسود — بهره از حسن یوسف نیست چشم کور را

نیست پروای علایق چشم وحشت دیده را — خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
تنگ پیش از بد حجاب راه بینایان شود — زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
چشم خواب آلود را در خلوت دل بار نیست — حاشلله کعبه پوشد جامهٔ پوسیده را
لازم غفلت بود خاری به بینی رهروان — میکنند اکثر بپا بیدار ره خوابیده را
قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست — توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر — شور محشر بر نینگیزد ره خوابیده را

نیست آسان معنی پیچیده صایب یافتن — رهنما از پیچ و تاب این ره پیچیده را

نیست پروای فنای خود دل وارسته را — تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس — از تب گرم است اینجا شمع بالین خسته را
دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن — نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را

رشته

رشتهٔ اشک مرا بنگر ندیدستی اگر — در گره از پای تا سر رشتهٔ نگسسته را
بر ورق نتوان ز نخجیر مدادش بند کرد — شهپر رفتست برتن مصرع برجسته را

ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز — گر بپرسد یار حال صایب دلخسته را

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبگیر را — خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خامشی دریا و گفت و گو خس و خاشاک اوست — پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را
شوکت سلطانی سبک سنگست در میزان عدل — عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
فتنهٔ مژگان او گفتم شود از خواب کم — خواب سنگین شد فسان آن خنجر خونریز را
عشق خونخوار از دل پرخون کجا گیرد خبر — پیش دارد پاس ساغر ساقی لبریز را
هر کجا دفتر گشاید سینهٔ مجروح من — میکند خوناب حسرت شور رستاخیز را
در قیامت کشتهٔ ناز تو می غلطد بخون — بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

در بهار سرخ رویی همچو جنت غوطه داد — فکر رنگین تو صایب خطهٔ تبریز را

نگهدار از لب پیمانه آن لبهای میگون را — که با خون شسته است این
حریف زخم دندان ندامت نیست لبهایت — مکن نقل حریم میکشان آن خال موزون را
نمی ارزد بحرف تلخ عیش بادهٔ شیرین — پی یکقطره می بر لب منه صد کاسهٔ خون را
حدیث توبه را با ساده لوحان در میان افکن — مکن در کار
خرام بیخودی دست طمع در آستین دارد — مده در مجلس می جلوه آن بالای موزون را
مشو غافل ز مکر دختر رز هوش اگر داری — که این مکاره میگیرد رگ خواب فلاطون را

بعذر آنکه نشنیدی نصیحتهای صایب را — بشیرینی بگیر از دست او این کاسهٔ خون را

نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد — یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
تو دلجویی عاشق زهی اندیشهٔ باطل — غبار خط مگر آرد بیادت خاکساران را
بدست زنگیان آیینه دادن نیست بیتابی — مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را
چه خونها میخورد برق حوادث از رگ جانم — نگیرد هیچ آتش دست نبض بیقراران را
ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد — محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صایب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید — سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

نور معنی در جبین تاک می بینیم ما — در قدم افشردهٔ ادراک می بینیم ما

کوری آلوده دامانان وسواس صلاح
دختر رز را بچشم پاک می بینیم ما

کعبه دل را که ساق عرش تا زانوی اوست
از شکاف سینه صد چاک می بینیم ما

ای مروت سر برآر از جیب انفاس و ببین
تا چها از گردش افلاک می بینیم ما

هر سر مژگان با شمع تجلی میشود
چون دران رخسار آتشناک می بینیم ما

جوهر گشتن نداری لاف بیرحمی مزن
روزگاری شد دران فتراک می بینیم ما

صایب آن فیضی که مخموران بیابند از شراب
در طلوع نشأه تاک می بینیم ما

نه از گل میکشاند دل نه از گلزار عاشق را
گر باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را

ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید
که میگردد و بالا ناله در کهسار عاشق را

صف مژگان نگردد پرده دار چشم قربانی
قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را

تو گر شور جهان بی بهره ای فکر سر خود کن
که جوش مغز بی دستار خواهد کرد عاشق را

دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد
ز جولان نیست مانع وادی رخسار عاشق را

ز خط روزی که شد خون عقیقش مشک دانستم
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

گران سنگی فلاخن را بپرواز میگردد
ندارد لشکر کوه غم از رفتار عاشق را

بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود
دل شبها بود گنجینه اسرار عاشق را

بعیب بی وفایی همچو گل مشهور میگردد
اگر در سوختن از پا در آرد خار عاشق را

ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن هست آغوشش
اگر چه هست دل چون شیشه در بار عاشق را

می لعلی اگر در سنگ رو پنهان کند صایب
بس است از هر دو عالم نشأه دیدار عاشق را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
باغهای دلگشا زیر و زبر باشد مرا

تیغ زد بی رای روشن گرانی میکند
ابر بی می کوه بر بالای سر باشد مرا

نیستم یلحظه بی مشق جنون هر جا که هست
نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا

سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست
چون جرس کلبانگ عشرت در نظر

هر چه غیر از ساده لوحی دام پرواز منست
میفشانم نقش اگر بر بال و پر باشد مرا

باد نتواند برون بردن مرا از فکر یار
دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا

نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت
تیغها پوشیده اندر زیر سر باشد مرا

داغدار دل تنگ تمکین من گرداب را
صد کمند وحدت از موج خطر باشد مرا

میرسانم شبنم خود را بخورشید بلند
تا بچند از لاله دندان بر جگر باشد مرا

سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد
خنده ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا

درمحیط

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

با خیال آن دهن از تلخکامی فارغم
تنگی دل در نظر تنگ شکر باشد مرا

کرد فارغ حیرت از آمد شد نظاره ام
پرده بیگانگی نور نظر باشد مرا

نیستم مرغی که باشد در دل صیاد بار
چشم دامی در کمین در هر نظر باشد مرا

از گرانسنگی نمی جنبم ز جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

بر دلم گر دست سیمی هست چون کوه گران
روی دل چون خاکساران بیشتر باشد مرا

نیست چون نازک میانی در نظر آشفته ام
رشته شیرازه از موی کمر باشد مرا

میگذارم دست خود را چون صدف هم روی هم
قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا

در دل خاکم سراسر میرود آب حیات
تا خرام یار در مد نظر باشد مرا

میکنم صایب ز صندل پرده پوشی درد را
حاش لله شکوه از درد سر باشد مرا

نرم تر از مغز گردانید در کام هما
زور بازوی قیامت استخوان سخت را

گر نمیگردید پیدا انصری چون بیستون
تا چه میکردیم چون فرهاد جان سخت را

سختی کان نیست ذاتی زود زایل میشود
میتوان کردن بآبی نرم نان سخت را

نیست حرف نرم را با تیشه در آهن دلان
ناوک از فولادی باید نشان سخت را

سختی ایام را مردن تلافی میکند
عذرخواهی هست چون مغز استخوان سخت را

قسمت منصور از دار فنا خمیازه بود
من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را

ناله گرمی اگر صایب بفریادم رسد
میکنم نرم آن دل نامهربان سخت را

نفس سوخته روشن که چه خانست مرا
چون شرر زندگی از سوختگانست مرا

دل سودازده ام جوش بهاران دارد
چهره از درد اگر برگ خزانست مرا

بیخودی گرد ملال از دل من میشوید
رفتن دل ز نظر آب روانست مرا

گرچه افتاده ام آیا بی برداشتنم
هرکه وصالست مرا

گردش چرخ محالست مرا پیر کند
همت پیر مغان بخت جوانست مرا

نتوان شصت گشادن رند
آه تیریست که دایم بکمانست مرا

گرهی چند که در رشته جانست مرا

در سفر حادثه سیلاب بهاران ارم
سختی راه طلب تنگ فشانست مرا

نیست چون سرو روان بی ثمری در دل
که ز آسیب خزان خط امانست مرا

آب از دیده خورشید گشاید صایب
در دل آیینه غزالی که نهانست مرا

غریبی ناگوار از قطع اسباب است بر مردم
نه بیند روی غربت هر که رخت خود کشید اینجا
زخاموشی نهد هر کس اینجا بر جگر دندان
بحسرت میتواند رفت بی گفت و شنید اینجا
از آن چون بر سر تیغ شهادت میشود اینجا
که چون گل سرخ رو از خاک میخیزد شهید اینجا
کسی کز سایه آتش اینجا نیاسود آتشین مغزی
کجا در سایهٔ طوبی تواند آرمید اینجا
چو خود را یافتی در دست هر مطلب که میجویی
بخود هر کس رسید اینجا بآسانی رسید اینجا
ز دل باشد گشادی هست اگر در حشر جا بهار
که قفل اندرون خانه میدارد کلید اینجا
ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوایی
که از خجلت نخواهد ماند نامم من سفید اینجا

مشو غافل ز آه و ناله صایب تا نفس داری
که آه سرد اینجا سایه دارد زبید اینجا

نیم آن شعله که خاموش توان کرد مرا
باز فانوس قبا پوش توان کرد مرا
پیش از آنست فروغ دل نورانی من
که فلک در ته سرپوش توان کرد مرا
خون من در جگر جوش زند تیغ نشاط
نیستم باده که بیجوش توان کرد مرا
صاف گردیده ام ای درد علایق چندان
که بصد رغبت می نوش توان کرد مرا
گوش تا گوش ربایت از سخنم روی زمین
چه خیالست که خاموش توان کرد مرا
شور من حق نمک بر همه دلها دارد
نیست ممکن که فراموش توان کرد مرا
نگذاشت مرا تلخی ایام چنان
که بتکلیف قدح نوش توان کرد مرا
هر کمندی نکند صید مرا چون منصور
صید چون دار بآغوش توان کرد مرا

بس که صایب زده ام جوش ز رنگینی فکر
در قدح چون می سرجوش توان کرد مرا

نبردم زیر خاک از عجز با خود دعوی خود را
بر لب زخم دندان داده ام از لبهای نیکو را
رسیدن حجت از خاطر غزالان را بیجایی
شکوه عشق مجنون تنگ کرد از بس که آهو را
نکرد از دیده پنهان بادهٔ گلرنگ رعنا
نقاب از دیده پنهان چه کند رندان روی
مزن زنهار در کوی مغان لاف زبردستی
که زور می حصاری میکند از خم فلاطون را
نکرده ترک حجت چو حجاب روزی فارغ
گره در بال گردد دانه این مرغ همایون را
ز زندان نیست پروا عشق را معشوق ار با من
بوی گنج اندر خاک استقرار قارون را

بخاکش نور بارد تا بدامان جزا صایب
کسی که آرد بخاک کشتگان آن چاه گلگون را

نتوان بیرگ پوشد چشم نه دیدهٔ ما
سیر نمی ندارد از خاک چون ام دیدهٔ ما

گفتیم

گفتیم وقت پیری در گوشه نشینیم
شد تازیانه حرص قد خمیدهٔ ما
با دل رمیده عشق زخم زبان چه سازد
گلها ز خار چیند دامان چیدهٔ ما
برق سبکعنان را پروای خار و خس نیست
دام قفس چه سازد با دل رمیدهٔ ما
هر چند دیده با نادیده میشماری
هر جا که پا گذاری فرشست دیدهٔ ما
دست گره گشایست از کار هر دو عالم
در دامن تو گلهای کشیدهٔ ما

از نوبهار صایب رنگش برون نیاید
بر گلشنی که بگذشت رنگ پریدهٔ ما

تا نه بخون رنگین شد از تیغ زبان رنگین مرا
تر زبانی در گلو شد گریهٔ خونین مرا
داغ دارد شعلهٔ سرگرمیم خورشید را
میشود در روشن چراغ کشته بر بالین مرا
شد دوبالا حرص دنیای من از قد دوتا
در فلاخن گشت این خواب سبک سنگین مرا
دشمن خونخوار از تیغ زبانم ایمن است
چون گل بیخار رنگ سنتهاست بر گلچین مرا
زهره میسازد عقاب از خندهٔ مستانه ام
من نه آن کبکم که صید خود کند شاهین مرا
حسن بی اندازه را حسرت سزاوارست و بس
بس بود فهمیدگی از مستمع تحسین مرا
این سر پر شور گر قسمت نصیب من شود
زود خواهد کرد با منصور هم بالین مرا
شورش مجنون را از کوه غم ساکن نشد
کی تواند داد دستنگ کوه دکان تمکین مرا
داغ نو میکند دار از لاله زاران خوشتر است
چشم بر روزن بود از خانهٔ رنگین مرا

زرق و ندان ملامت میشود صایب لبش
همچو خون مرده هر کس میدهد تلقین مرا

نیست در دوران من میخانه حاجت خلق را
بس بود میخانهٔ من تا قیامت خلق را
کلک گوهر بار من داد سخاوت میدهد
باش گو در آستین دست سخاوت خلق را
گر حریف چرخ کم فرصت نگردم میکنم
مهربان از راه گفت و گو بفرصت خلق را
چون زمین هر چند زیر دست ما افتاده ام
آسمانم از بلندیهای فطرت خلق را
سوختم چون شمع تا روشن شد از من عالمی
سرمهٔ من کرد از اهل بصیرت خلق را
هزل و هجو و پوچ نتوان یافت در دیوان من
میرساند فال نیک من بدولت خلق را
چون هما نها هر که پیوستم سعادتمند شد
سایهٔ من کرد از اهل سعادت خلق را
حرف حق از دشمنان من نمیدارم دریغ
میکنم غافل ز اسرار حقیقت خلق را
عشق را آتش فروزم حسن را دینگرم
مینمایم گرم در مهر محبت خلق را
مستی آرد بادههای تلخ و کلک من کند
هوشیار از بادهٔ تلخ نصیحت خلق را
همچو صیقل صایب از دیوان من هر مصرعی
پاک سازد سینه از دست قساوت خلق را

79

245

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا
از ره گر برسر گذارد چین ابرویش مرا

خار و خس را دشمنی جوی برق عالمسوز نیست
آرزو نگذاشت در دل تندی خویش مرا

میشود صد آه چینی مجمر اگر آهی کشم
رخنه کرد از بس بدل مژگان دلجویش مرا

شکوها در دل گره زان چین ابرو داشتم
سرمه گفتار شد چشم سخنگویش مرا

طوطی از آیینه میگویندی آید بحرف
جنبش آن لب زد مهر حیرت دیدن رویش مرا

نیست تنها پیچ و تاب من از آن موی میان
موی آتش دیده دارد هر سر مویش مرا

دیگر از اگر بکویش پای در گل رفته است
در دل سنگست صائب پای در کویش مرا

نیست پروای علایق روح از تن رسته را
هر سر خاریست

سینه ها را خامشی گنجینه گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکته سربسته را

از ره آهستگی پیش آبرو شد لگر شمع
توتیای چشم میسازد نسیم خسته را

ای دل وحشی منال از تن درین صحرا که دام
رشته جان میشود صید نفس بگسسته را

در دیار ما که دارد عشق پنهان رواج
سکه قلبست رخسار بناخن خسته را

لازم پیریست صائب برگ ریزان حواس
پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را

نمک خال بود داغ تمنای ترا
شور لیلیست سیه خانه سودای ترا

خضر از دامن یک عمر ابد دست بداشت
کیست از دست دهد زلف دلارای ترا

طوق هر فاخته حلقه ماتم میشد
سرو میدید اگر قامت رعنای ترا

بر جبین همچو گهر گرد یتیمی دارد
دیده تا شبنم گل چهره زیبای ترا

دو جهان در نظر دست نگارین گردد
هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

مانده در عقده حیرت نفس موشکاف
بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا

بر مقید بتماشای خود ای ماه مبین
آفتابی نکند آینه سیمای ترا

وسعت ملک تو از دو جهان بیشتر است
گرد بادیست فلک دامن صحرای ترا

ما که داریم ز دل دیدن روی تو دریغ
چون بآیینه پسندیم تماشای ترا

نیست ممکن که بگفتار تو ایمان آرد
هر که صائب نکند غور سخنهای ترا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را
دیده شیرست گرم شب چراغ این بیشه را

راز عشق از دل ترا وش میکند بی اختیار
این شراب برق جولان میگدازد شیشه را

نیست غافل حسن بی پروا ز مرد کوهکن
نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

پیر را طول امل بیش از جوان پیچد بهم
میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را

صائب از اندیشه موی میان غافل مشو
کین ره باریک نازک میکند اندیشه را

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

طره زنجیر مر از جا بود دشوار تر
آب حیوان میچکد از ظلمت سودا مرا

کوه آهن را شرار من گریبان پاره کرد
لنگر پرواز نتواند شدن خارا مرا

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است
ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا

وحشت من از سبکروحان گرانی میکشد
هست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا

یکسر مو نیست از تیغ زبان اندیشه ام
میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا

خار راه عشق چون مژگان بچشمم بار نیست
گو نرنجاند بمنت سوزن عیسی مرا

خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد
چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا

نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم
نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا

من که در خامی چو عنبر سوده خود را دیده ام
نیست ممکن پخته سازد جوشش دریا مرا

نیست صائب در بساط من بغیر از درد و داغ
میشود معمور هر کس میخورد یکجا مرا

نه ز خامی نقشها را خام می بندیم ما
پرده بر چشم بد ایام می بندیم ما

دیده خونبار ما را نیست سیری از شکار
خاکساری را بجوی چون دام می بندیم ما

فیض بالا دست مینا را طلب در کار نیست
چون لب ساغر لب از ابرام می بندیم ما

مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست
در بروی آرزوی خام می بندیم ما

در بروی گفتگو هر چند باشد دلپذیر
بازبان چوب چون بادام می بندیم ما

تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن
از دعا داریم ره دشنام می بندیم ما

بستگی کفرست در آیین ما آزادگان
میشود زنار اگر احرام می بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام می بندیم ما

نه گهر شناسد دل حیران و نه نگین را
از نقش حیرت راست خبر نیست نگین را

هرچند حجاب از تو زبان بند هوسهاست
زنهار زسر باز مکن چین جبین را

چشم تو بدل فرصت نظاره نبخشد
این صید گرفتست ز صیاد کمین را

آنکه که ترا گفت که از خانه برابان
تنها کنی آباد همین خانه زین را

آسوده بود عشق ز بی تابی عشاق
از زلزله خاک چه غم چرخ برین را

مگذار بلعل و قند چشم هوسناک / اب نمکین را

میترسم ازان چشم سیه مست که آخر / از راه برد صایب سجاده نشین را

نه هر سر بردن از تیغ و خنجر میبرد اینجا / سر تسلیم هر کس می نهد سر میبرد اینجا

درین میدان جدل با دشمنان کاری نمیسازد / سپر انداختن از تیغ جوهر میبرد اینجا

درین دریا بغواص گهر مشکل بدست آرد / دل هر کس که گردد آب گوهر میبرد اینجا

نمیدارد مسلم هیچکس را پوته دوران / شکر چون بوریا پهلوی لاغر میبرد اینجا

ندارد حسن عالمسوز غیر از عشق دلسوزی / غبار را ز چهره آتش سمندر میبرد اینجا

ترا بی جراتی از شور دریا میشود مانع / وگرنه هر که موم آورد عنبر میبرد اینجا

کیم من تا نگنجد فکر عشق او مرا در هم / که سیمرغ فلک سر در ته پر میبرد اینجا

بعرق هر که صایب داغ سودا سایه اندازد / عذاب گرمی خورشید محشر میبرد اینجا

وحشت بود ز مردم از خویشتن بخبر را / پیوند نیست حاجت این نخل خوش ثمر را

خونین دلی که با عشق یک کوچه راه رفتست / کشتی نوح داند دریای پرخطر را

از سیلی معلم گردد روان سبقها / افزون شود روانی از سکه سیم و زر را

دل چون رسد بجانان بیزار جسم گردد / تا پیش شمع خواهد پروانه بال و پر را

مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست / افتادگیست حاصل از نخل بی ثمر را

چندان برو توان بخت بر آستان خورشید / زان از کلف سیاهست پیوسته دل قمر را

وصل و هجر است یکی چشم دل حیران را / گر زر و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقتست که چون وقت رسد / خونی از بند رهانند همه کنعان را

اشک اگر پای شفاعت نگذارد بمیان / که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

گر شود دولت بیدار مساعد دوری / صایب آن نیست فراموش کند یارانرا

وحشتی دارد ز سودای جنون دست مرا / که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم / رهروی نیست درین راه که نشکست مرا

دام از شوخی چشم تو ز پا می گسلد / ورنه آهو نتواند بنظر جست مرا

خاک در کاسهٔ دشمن کند افتادگیم / نقش بندد بزمین هر که کند پست مرا

سرو آزاده من وحشت از آب و گل داشت / گرد حیرانی رخسار تو پابست مرا

درجهان

در جهان تشنه شیرازه ز من مطلب بند / بود روزی که سر زلف تو در دست مرا

تیغ من جوهر خود کرده بغیرت ظاهر / چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا

خامشی دارد م از مردم کج بخت ایمن / نیست چون ماهی لب بسته غم شست مرا

آیم از خاک بمحشر چو سبو دست بدوش / گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا

چون میان من و او دست دهد جمعیت / که بدست آمدنش میبرد از دست مرا

طرفی نیست بجز آینه مرا چون طوطی / هم منم صایب اگر هم سخنی هست مرا

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا / نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم / که صد دریای آتش در شراری میشود پیدا

ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد / تو گر از پا درآیی شهسواری میشود پیدا

من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را / که میل رم ز هر جانب غباری میشود پیدا

اگر خود را نه بیند در میان مستغرق دریا / بهر موجی که آویزد کناری میشود پیدا

مجو حسن عمل از کاروان ما تهی دستان / که پیش ما دل امیدواری میشود پیدا

ز دست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم / بصحرا گر برم لاله زاری میشود پیدا

وفا خار رهست ارنه برای آشیان ما / بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا

ز جوش لاله خاک کوهکن کان بدخشان شد / برای بیکسان شمع مزاری میشود پیدا

سبکرو جای خود را میکند در سنگ اگر باشد / چو آب افتاده در ره جویباری میشود پیدا

اگرچه آتش نمرود دارد چشم در ساغر / ولی از خور دلش در دل بهاری میشود پیدا

اگرچه آتش بی زینهارم میدهد میدان / ز هر جانب که طفل نی سواری میشود پیدا

اگر آلوده دامان نمازی در رو صایب را / ز بیماری همان بیمارداری میشود پیدا

همان کسی که بدست کرم سرشت مرا / بزیر پای خم انداخت همچو خشت مرا

بمن چو رشته زنار کفر پیچیده است / نمیتوان بدر آورد از کنشت مرا

بخود چگونه نپیچم که همچو جوهر تیغ / ز پیچ و تاب بود خط سرنوشت مرا

ز فیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه / یکی شده است چو آینه خوب و زشت مرا

ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را / سیاه روز بود حاصلی که کشت مرا

ببوی پیرهن از دوست صلح نتوان کرد / کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا

قبول سبحه و زنار نیست رشتهٔ من / بحیرتم که امید چرخ رشت مرا

چو عشق حسن خداداد من جهان گیر است / بهیچ آینه نتوان نمود زشت مرا

چون شرر نیست مرا کار بهر تر دامن
صحبت سوختگان باغ و بهارست مرا

سایهٔ شهر بود بر دل من کوه گران
دامن دشت جنون دامن یارست مرا

میشود از نفس صبح چراغم خاموش
صیقل آینهٔ دل شب تارست مرا

نیست در آینه ام نقش دگر جز رخ دوست
چشم بر هر چه فتد روی نگارست مرا

نکند دایرهٔ عشق مرا بی پرگار
نقطهٔ دل که چو مرکز بقرارست مرا

ساغر در خور من نیست درین میکدها
ورنه تسبیح ریا حلقهٔ مارست مرا

گرچه پر گل بود از گریهٔ من دامن دشت
رزق چون آبله از نشتر خارست مرا

آه ازان روز که از پرده برآید صائب
نغمهایی که گره در رگ تارست مرا

هوا ابرست پر کن از شراب ناب کشتی را
که از باد موافق بهره است این آب کشتی را

خط جام غم عالم مرا در لاابالی شد
کمند وحدتی گردید این گرداب کشتی را

چو دل شد آب پشت خود بدیوار فراغت ده
که این دریا کند یک لقمه اسباب کشتی را

غرور دل یکی صد گشت از سجادهٔ تقوی
ز غفلت بادبان شد پردهای خواب کشتی را

ز دست ناخدای عقل کاری بر نمی آید
سبک سازد نهنگ عشق از اسباب کشتی را

رهایی میدهد در طلب دلرا ازین عالم
بساحل میبرد این موجهٔ بیتاب کشتی را

دل آسوده نبود بیقراران محبت را
چه آسایش بود در قلزم سیماب کشتی را

ز نقل واژگون آسمان امید آن دارم
که از سرگشتگی آرد برون گرداب کشتی را

بساحل میتواند برد رخت از فیض یکرنگی
چو موج آنکس که سامان میدهد از آب

نظر کفتم و هم آب از عقیق او ندانستم
که دریایی کند این گوهر سیراب کشتی را

زند بر معلم دل کجا ساکن شود صایب
دران دریا که لنگر میکند بیتاب کشتی را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا
آب حیوان نفس سوختگانست اینجا

آفتابی که دل صبح ازو پر خونست
یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا

خامشی را نبود راه دران خلوت خاص
پشت آینه هم از پرده درانست اینجا

در سراپردهٔ امکان نبود آب بقا
هر چه جز پرتو ماهست کتانست اینجا

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست
هدف تیر در آغوش کمانست اینجا

محو شد محو درین بزم که گفتار صواب
ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا

عالم از آب بقا یک قدح لبریزست
چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا

چارهٔ ناخوشی وضع جهان بیخبریست
اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا

درین بساط من آن آدم سیهکارم
که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر
چو عشق خانه برانداز می سرشت مرا

ز خاک عشق دمیده است دانه ام صائب
بآتش رخ گل میتوان برشت مرا

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما
بچشم آبله آمد برهنه پایی ما

ز چرب نرمی ما دشمنان دلیر شدند
خمیر مایهٔ غم گشت مومیایی ما

ز دامن نظر اهل عشق پاکترست
زمین میکده از فیض پارسایی ما

بجامهٔ گل رعنا بوستان آمد
گل عذار بود چهرهٔ حنایی ما

تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن
هزار مرحله دارد شکسته پایی ما

گرانست گوش سخن کش در انجمن صائب
که جوش کرد شراب سخن سرایی ما

اگرچه عشق بظاهر خراب کرد مرا
بروی گرمتر از آفتاب کرد مرا

هنوز رنگ عمارت دستم بود
که ترکتاز حوادث خراب کرد مرا

بهیچ دلشدهٔ کار تنگ نگرفتم
چو آسپهر بعقد حباب کرد مرا

سرم همیشه ز کیفیت سخن گرم است
که جوش فکر خمم پر شراب کرد مرا

بخون گرم مکافات سوختم جگرش
اگرچه آتش سوزان کباب کرد مرا

خمش کن از سخن آتشین چنان صائب
که تاب شعلهٔ غیرت کباب کرد مرا

هر تنک ظرفی ننوشد خون گرم تاک را
جای از فولاد باید آب آتشناک را

عقدهٔ دل را بزور اشک نتوان باز کرد
گریه نتواند گره از دل گشودن تاک را

عقل در اصلاح ما بیهوده میسوزد دماغ
چون جنون دوری ز سر باهند افلاک را

چنبر گرد معدن الماس طاس آسمان
هر که میسازد ز پیشانی سواد خاک را

صایب از فکر گلوسوز تو لذت می برد
هر که میداند زبان شعلهٔ ادراک را

هر نفس تازه گلی زیب کنارست مرا
دایم از جوش سخن تازه بهارست مرا

کم وحدت من نیست بجز حلقهٔ فکر
چون سر غنچه بزانو سر و کارست مرا

نام منصور من از فکر بلندی میبرد
سر زانوی تأمل سر دارست مرا

میچکد خون کباب از سخن رنگینم
سینه از ناخن اندیشه فکارست مرا

روی دل پر سر گفتار مرا می آرد
هر چه جز دل بود آیینهٔ تارست مرا

صحبت پیر خرابات بهار طرب است
نفس سوختگان سرو جوانست اینجا

برزم عشقست نگه دار عنان صایب
هر که انداخت سپر تیغ زبانست اینجا

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ها
و اعنت آفتاب ز ماه تمام ها

آسوده از خمار و ز خوابیم بیخبر
مستی چشم یار ندارد دوام ها

با نیستی ز جلوه فرد دست قاعم
دار فناست روضه دار السلام ها

چون می اگرچه تلخ چنین اوفتاده ام
سرچشمه نشاط جهانست جام ها

بس آه گرم از دل دوزخ برآورد
ناپخته کرد این ثمر نیم خام را

عقلی که سرنوشت جهانست ابجد اش
مشکل که سر برآورد از خط جام ها

ما را کمند جذبه مجنون بر سر است
لیلی یکی بود در غزالان رام ها

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز
روی زمین ز سرو پریشان خرام ها

از بیکه کنند غزالان ز ما حذر
ورنه دعای جوشن صیدست دام ها

مانند چوب بید شود از نبات کم
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ها

این کارخانه را دل ما میبرد براه
دارد فلک اگرچه نظام هر نام ها

چون آفتاب از نفس گرم عمر ماست
صایب دویده است بآفاق دام ها

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما

در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

منزل ما همرکاب ماست هر جا میرویم
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما

همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم
گرچه از سنگ ملامت صد قران داریم ما

چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما

در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
گرد ظاهر بهار بیخزان داریم ما

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم
قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

گرچه میدانیم کفر سر بسر افسانه ایم
پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما

نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما

گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه
منت روی زمین بر باغبان داریم ما

گرچه صایب دست ما خالیست از نقد جهان
چون جرس آوازه در کاروان داریم ما

یارب

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند
شسته رو چون کوه از باران رحمت کن مرا

خانه آرایی نمی آید ز من همچون حباب
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا

چند باشد شمع من بازیچه دار فنا
زنده جاوید از دست حمایت کن مرا

خشک برجا مانده ام چون کوه از افسردگی
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا

بهر تعمیر کهر گردیتیمی لایق است
از غبار خاکساریها عمارت کن مرا

حال عصیان برنمی تابد دل خونین من
لاله ابیداغ صحرای قیامت کن مرا

از فضولیهای خود صایب خجالت میکشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع کرده در ظاهر جدا بودیم ما

بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما

بود راه فکر ما در عالم معنی یکی
چون دو مرغ از آشیان یکصدا بودیم ما

دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود
داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما

هیچ انندیم چون شبنم زیک گلزار چشم
از نواسنجان یک بستان سرا بودیم ما

از لطافت بسکه دارد چهره او آب و تاب
آفتابی میشود در تنگی سیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن و بیحجاب

حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد
نیست دور حسن او چون ماه پا در رکاب

غافلان از حسن او داد تماشا میدهند
چشم روزن زانکه از خیره نور آفتاب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش را که میشوید بغیر از اشک کباب

گرچه از مژگان کج بالین او دایم کجست
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

باده سرمی هر کس ز جام دیگرست
پرتو مهتاب را پروانه میداند سراب

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند
هرکه صایب سر نه پیچد از کمند پیچ و تاب

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب
اول بروب خانه دگر میهمان طلب

کلید آستانه عشقست آفتاب
هر حاجتی که داری از آن آستان طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث چه ...
همت ز دست و بازوی رطل گران طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است / قرضی برسم تجربه از دوستان طلب
روبی زسنگ وجای زآهن بهم رسان / دیگر بیاد آتش ازین کاروان طلب
ایمن زطبع دزد شدن عین غفلت است / از صحبت سیاه درونان گران طلب

خواهی جای در دل شیرین لبان کنی / همت زکلک صایب شیرین زبان طلب

از تهی دستیست در مغز چنار این پیچ و تاب / چشم ظاهر بین زبیدادی کند جوهر حساب
هر که دارد جوهر ذاتی نماند بر زمین / اشک شبنم را بمژگان می رباید آفتاب
برق تیغ آفتاب از زنگدر میان شد خمش / گر بظاهر یکنفس خورشید را پوشد سحاب
در بلندی با فرودستان تواضع پیشه کن / تا چو ماه نو کند گردون ترا زرین رکاب
کی بهم ناشسته رویی میرسد جای چراغ / بیشتر پروانه را سوزد فروغ ماهتاب
نیست از باد مخالف فرق تا باد مراد / شد تنک دریا نوردی را که دل همچون حباب
عشق در دلهای روشن بیقراری میکند / پرتو خورشید در آیینه دارد اضطراب

میدود در جستجوی آب صایب هر طرف / گرچه هست از آب روشن پرده چشم حباب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب / شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
از وصل گشت گریه من جانگدازتر / از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
در محفل تو ناله فرامش کند سپند / در آتش تو گریه شادی کند کباب
دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم / ما را سواد شهر بود آیه عذاب
بر دیدهای پاک روانست حکم عشق / هر شبنمی که هست بود در خرج آفتاب
از عیب من فتد بهنر چشمهای پاک / از بحر تلخ آب گهر میبرد سحاب
شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر / سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
زاندم که دید گوشه ابروی یار را / شد ماه عید ناخنه چشم آفتاب
پیوسته از هوای خود آزار میکشم / در خانه است دشمن من فرش چون حباب
دست از طمع بشوی که از شومی طمع / در حق خود دعای گدا نیست مستجاب
از جبهه کریم گره زود وا شود / یکلحظه بار خاطر دریا بود حباب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم / مستی بود که میکند از ران خود کباب

صایب مکن توقع آسایش از جهان / دلهای آب کرده بود موج این سراب

از چشم نیم مست تو ما یکجهان شراب / ما صلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب

زنهار

زنهار بشنوم دختر رز را نگاه دار / در روز آفتاب بسیما عیان شراب
هر غنچه زباده گلرنگ شیشه ایست / دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب
رنگ شکسته کاهربای شکسته کیست / کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم / ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب
ما داده ایم دست ارادت بدست تاک / زانروی میخوریم چو آب روان شراب
ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم / ارزانی تو باد ز رطل گران شراب

صایب چراغ عشرت تو میشود خموش / گر کم شود زساغر ما یکزمان شراب

از شفق هر صبح سازد چهره خونین آفتاب / تا نگر آید بچشم خلق رنگین آفتاب
دامن شعر بلند آسان نمی آید بکف / زرد شد تا مطلعی را کرد رنگین آفتاب

مریز آب رخ خود مگر برای شراب / که در دو نشأه بود سرخ رو گدای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم / علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر / مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست / نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب

کدام درد باین درد میرسد صایب / که در بهار ندارم بکف بهای شراب

اگر ز آب گهر میشود چمن سیراب / ز شعر تازه شود تشنه سخن سیراب
کسی که آب ز سرچشمه غریبی خورد / نمیشود بدو صد بحر در وطن سیراب

اوست روشندل که با چندین زبان چون آفتاب / باشدش مهر خموشی بر دهان چون آفتاب
میتواند شهپر توفیق شد ذرات را / هر که گردد در طلب روشن روان چون آفتاب
تا دل آدم که گردد مشرق اقبال او / نور داغ عشق نبود رایگان چون آفتاب

خوبی یاد در رکاب نه ندارد اعتبار
ما و آن چشمی که باشد جاودان چون آفتاب

خاک را از سنگ را یاقوت رخشان میکند
هر که قانع شد بیک وصل از جهان چون آفتاب

گنجهای بیکران عیب در فرمان اوست
هر کرا داوند دست زرنشان چون آفتاب

از فروغ خود مخجل چون شمع در مهتاب باش
گر بنور خود کنی روشن جهان چون آفتاب

زمین جشنهٔ لبریز نه تکدانست
زمانه بر سر سوز است در شب مهتاب

صراحی می گلرنگ سرو سیمین است
پیاله غبغب حور است در شب مهتاب

براق راه روانست روشنایی را
سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب

ز خویش پاک برون آ که مغز خشک زمین
ترا شراب طهور است در شب مهتاب

بغیر بادهٔ روشن نظر بهر چه کنی
غبار چشم شعور است در شب مهتاب

بهر طرف که نظر باز میکنم صایب
تجلیات ظهور است در شب مهتاب

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب
از تنگنای جسم برون آ هوا طلب

در جستجوی خانه در بسته است فیض
از فکر یار غنچه شو آنگه صبا طلب

روشن نمیشود دل تاریک ز آفتاب
این روشنایی از نفس گرم ما طلب

هر جا نظر ز دوری ره خیرگی کند
از گرد راه گرم روان توتیا طلب

دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق
همت بلند دار از و هر دو را طلب

نتوان بی نشان به نشان گر چه راه برد
دست از طلب مدار همان نقش پا طلب

پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد
گم شو ز خود نخست دگر رهنما طلب

صایب دعای بی اثران پر اثر بود
مگذار اثر ز خویش و از از دعا طلب

بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب
پیاله در قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش و میندیش از حرارت می
که در شراب طباشیر میکند مهتاب

نمیخورد بفروغ کتان توبهٔ ما
درین معامله تقصیر میکند مهتاب

حضور صحبت روشندلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

دران کسی که ننوشد پیاله صایب
بخیر نرم گرچه تأثیر میکند مهتاب

بی قراران را از آن یکتای بیهمتا طلب
چون شود واز دشت غایب سیلی در دریا طلب

دست

دست خواهش چون صدف مگشای پیش خاک باز
هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب

اهل همت را مکرر در سر دادن خطاست
از نوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

عشق آتش دست می بندد دهان عقل را
مرهم این زخم از خاک ترسودا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

گر ز خاک آسودنت آسوده میگردد خلق
تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب

آبرو در پیش ساغر ریختن و همتی است
گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب

چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم
رهبر بینا چه جویی دیدهٔ بینا طلب

این جواب آن غزل صایب که سید گفته است
گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب

بیخبر شو ز دو عالم خبر یار طلب
دست بردار ز خود دامن دلدار طلب

نکند تیغ سلیمان دهن موران را
هر چه میخواهی از ان لعل شکربار طلب

مستی را که خماری نبود در دنبال
از شفاخانهٔ آن نرگس بیمار طلب

عشق در پردهٔ معشوق نهان میگردد
خبر طوطی ما از شکرزار طلب

چون نداری پر و بالی که بجایی برسی
چون سلامت طلبان رخنهٔ دیوار طلب

خاک را تا فلک این سیل رساند بجبر
در ره عشق رفیقان سبکبار طلب

از صدف کم نتوان بود به همت نهان
چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

پردهٔ آب حیاتست سیاهی صایب
عمر جاوید از ان طرهٔ طرار طلب

درون گنبد گردون نشسته بار محجب
بزیر سایهٔ پل موسم بهار محجب

بجنبش نفس خود به بین و غیرت کن
رفیق ره سر کوچست زینهار محجب

رگ فسردهٔ خود را به نیشتر بسپار
چو خون مرده همه شب بیکفار محجب

زبسته لب ز سخن آ بسید کی مطلب
مکرده رخنهٔ دیوار استوار محجب

گل سر سبد غم چشم بیدار است
بر غنم دیدهٔ گلچین دزد کار محجب

فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده
بزیر سایهٔ شمشیر آبدار محجب

ترا بگو هر دل کرده اند امانت دار
ز دزد و امانت خود را نگاه دار محجب

شدست دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک
درین حظیرهٔ پر مرده زینهار محجب

صفای چهرهٔ شبنم گل سحر خیز است
زنگ کرنگ شد چشم اعتبار محجب

بچشم دام ز ذوق شکار خواب رفت
اگر تو یافته لذت شکار محجب

بگیر از ورق لاله نقش بیداری
تو نیز تا خم غنم رجگر فشار محجب

حلال نیست به بیمار دار خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب

نگاه کن سر تار نفس کجا بند است / میان چار مخالف باختیار مخسب

ز چار طاق عناصر شکست میبارد / نگاه دار سر رشته زینهار مخسب

جواب آن غزل مولویست این صایب / ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار مخسب

بیا که دور بیت مژگان بچشم سوزن است امشب / نفس از سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

ز جوش اشک میلرزد چه اهل حشر مژگانم / قیامت در مصیبت خانهٔ چشم من است امشب

چه سازم در ملامت خانهٔ تسلیم نگریزم / مرا یکدانه و برق بلا صد خرمن است امشب

همان دستی که صایب دوش با او داشت در گردن / بهجران با غم روی زمین در گردن است امشب

بنگاهی دل خون گشتهٔ ما را دریاب / بچراغی سر خاک شهدا را دریاب

برسد زود بسر عمر نفس سوختگان / لالهٔ دامن صحرای فنا را دریاب

از هوا دار شرر شعلهٔ سرکش گردد / بنسیمی دل دیوانهٔ ما را دریاب

نوبت هوشدلی از برق سبکسیر ترست / تا گل صبح شکفته است هوا را دریاب

گر طواف حرم کعبه میسر نشود / سعی کن سعی دل اهل صفا را دریاب

چشم ظاهر چه قدر جای تواند دریافت / از جهان چشم بپوشان همه جا را دریاب

حاسدان وطن از چاه تهی چشم ترند / تا بکنعان نرسیده است صبا را دریاب

نیست یک چشم زدن انجم ابر و بیکار / قبلهٔ شوخ تر از قبله نما را دریاب

صبح آیینه رخسار صفا کیشانست / نفسی راست کن ای صبح لقا را دریاب

غافل از اختر شوخ عرق شرم مشو / این جگر گوشهٔ گلزار حیا را دریاب

این رگ ابر بیک چشم زدن میگذرد / قدر اندازی مژگان رسا را دریاب

تا غبار خط شبرنگ نگشته است بلند / صایب آن چهرهٔ اندیشه نما را دریاب

تو که در پرده رخ خود ننمایی در خواب / چه خیالست در آغوش من آیی در خواب

شمع بالین خود از دیدهٔ بیدار کنی / که بدانی چه قدر هاست صفایی در خواب

تا به بیداری و مخموری و مستی چه کنی / تو که چون چشم دل از خواب بیایی در خواب

عالم از بیخبران دیدهٔ خواب آلوده ست / با همه دیده که رخ خود بنمایی در خواب

چشم نتواند کسی از با و تو غافل گردید / که ز بینایی خود قبله نمایی در خواب

رفت از دست حواس تو چو پایی در خواب / همرهان تو کجا و تو کجایی در خواب

راه خوابیده بفریاد جرس شد بیدار / تو چه افسانه باواز درایی در خواب

این میانی که بمقصد تو فلکها بسته است / جای دارد که میان را نگشایی در خواب

سایهٔ کوچ در اینجا جناح سفر است / تو چه در ظل سبکسیر همایی در خواب

از خیال سفر هند سیاهست دلت / کرده در پردهٔ شبها چو خیالی در خواب

پردهٔ خواب بود عینک بیداردلان / تو چنین پاک نظر بار خدایی در خواب

فلک از ثابت و سیاره ترا می پاید / چون بقصد دشمن بیدار درایی در خواب

این تعلق که ترا هست بآب و گل جسم / باورم نیست که از خویش برآیی در خواب

ذره پیوست بخورشید و تو از همت پست / در ته دامن افلاک چه پایی در خواب

نیست ممکن نشود خون تو صایب پامال / که ته پای حوادث چو خیالی در خواب

چشم عاشق خاک کوی دلستان بیند بخواب / هر چه هر کس در نظر دارد همان بیند بخواب

هر کسی را صبح امیدیست در دلهای شب / تشنه آب و خواجه زر سگ استخوان بیند

دل ز بادهٔ زلف زد در کوچهٔ دیوانگی / مست گردد فیل چون هندوستان بیند

جان چنان وحشت نکرد از تن که روز آتش کند / گرد یوسف را کزین کاروان بیند بخواب

از دل بیدار عارف میکند سیر بهشت / زاهد کوتاه بین باغ جنان بیند بخواب

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را بمرگ / هر که خسبد تشنه لب آب روان بیند

در خیال خویشتن هر دور گردی واصلست / ذره با خورشید خود را همعنان بیند بخواب

بلبلی کز فکر گلشن غنچه سازد خویش را / در قفس خود را همان در گلستان بیند

نعمت دنیای دون خواب خیالی بیش نیست / نیست ممکن سیر گردد هر که نان بیند بخواب

عشق جای عقل شد فرمان روای کامیاب / بعد ازین آسوده کی را آسمان بیند بخواب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب / تا صبا وا از رخنهٔ دارد شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند / افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

هیچ سر در عالم وحدت تهی از یار نیست / نامهٔ هر ذره انجامست مضمون آفتاب

از رخت آیینه خوش دولتی رو داده است / در درون خانه اش ماهست و بیرون آفتاب

صایب آن بهتر که گردون ترک بیدردی کند / زرد رویی میکشد زان روی گلگون آفتاب

دست کوته مکن از دامن احسان طلب / تا کشی نکهت یوسف ز گریبان طلب

سالک آن به که شکایت ز ملامت نکند / که بود زخم زبان خار بیابان طلب

خار صحرای جنون از دل من سیرابست
زهرهٔ شیر بود آب نیستان طلب

من چه کنجشک ضعیفم که هزاران سیمرغ
بال و پر ریخته در شیر بیابان طلب

رهرو عشق محالست که افسرده شود
عرق سرد ندارد تب سوزان طلب

جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین
تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب

پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کند است
ورنه می لعل و گهر نیست رگ جان طلب

شاهد ناطق کامل طلبان خاموشست
شکوهٔ دوری راهست ز نقصان طلب

پای از حلقهٔ زنجیر گذارد بر تخت
هر که یکچند کند صبر بزندان طلب

آسمانها نفس بیهده می سوزند
بد ویدن نشود قطع بیابان طلب

هر که چون غنچه کند دست تصرف در جیب
ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب

جذبه را به عنانگیری شوقم بفرست
که ازین بیش ندارم سر سامان طلب

صایب از زخم زبان عشق محابا نکند
خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

رو نگه داشتن از صاف ضمیران مطلب
عیب پوشیدن از آینهٔ عریان مطلب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود
آتش از کوچهٔ ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحهٔ آیینه بس است
ای سکندر ز خدا چشمهٔ حیوان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست
تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

صایب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

زهی ز عارض گلرنگ خوبی می ناب
عرق بروی تو جام شراب در مهتاب

بپای آبله ریز آنقدر تر احتم
که غوطه زد بگهر رشتهای موج سراب

چه کم ز ریزش خوناب دل شود تب عشق
چه آب بر دل آتش زند سرشک کباب

خرد بزور می ناب بر نمی آید
مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب

هوای خانه بویرانیش کمر بندد
کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

گشاب جوهر شمشیر عشق را صایب
ز خون خضر و مسیحاست سرخی سرباب

ز بس بمی شدم آلوده چون سبوی شراب
توان مقام مرا یافتن سوی شراب

گل امید من از رو ز رنگ میگیرد
که بشنوم ز لب لعل یار بوی شراب

اگرچه گرد برآورده ام ز میکدها
هنوز در دل من هست آرزوی شراب

ازان می که دو صد تشنه را کند سیراب
اگر بخاک من آرد کسی سبوی شراب

برهنگی نکند روز حشر تر دستی
که با لباس مرا افکند سبوی شراب

شود ز ساقی گلچهره بوستان خلیل
اگرچه آتش سوزنده است خوی شراب

خوشا کسی که درین باغ کرده چون نرگس
ز کاسهٔ سر خود پا بجست جوی شراب

غمین مباش که از بحر غم حریفان را
بدست بسته برون میبرد سبوی شراب

اگر سفینه برای نجات بحر غمست
بس است کشتی دریا کشان کدوی شراب

کسی ز دولت بیدار گل تواند چید
که چون حباب نظر وا کند بروی شراب

چه لازمست بزاهد بروزی دادن
بخاک شوره مریزید آب روی شراب

مدام همچو رگ ابر گوهر افشانست
زبان خامهٔ صایب ز گفتگوی شراب

شور عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب
این شرر چون تیغ ماهی بود روشن در آب

نیست امید رهایی زین سپهر آبگون
حلقهٔ دامیست گر پیدا شود روزن در آب

چون حباب از سر و بد سامان کلاه خویش را
هر کرا باشد هوای محو گردیدن در آب

بر کف دریا بود موج خطر باد مراد
بر سبکباران بود آسان سفر کردن در آب

از شتاب عمر بی شیرازه شد اجزای جسم
چون تواند جمع کردن خویش را روغن در آب

در تجرد رشته داری بند دست و پا شود
بر شناور کوه آهن میشود سوزن در آب

از ملامت می پرستان ترک مستی میکنند
نیست طوفان ما بیا ز مانع از حصن در آب

تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را
نیست ماهی را خیالی بهتر از مردن در آب

نیست پروای علایق واصلان عشق را
خار نتواند گرفتن موج را دامن در آب

کی شود با یکدگر مژگان عاشق آشنا
نیست نبض موج را امکان آسودن در آب

کوته اندیشیست پیش پای طوفان همچو موج
هر زمان با خود بساط تازه پیچیدن در آب

چهرهٔ مه را عذار از منت خورشید شد
چون صدف از گوهر خود خانه کن روشن در آب

کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم
آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب

صایب از باد گرانجانی سبک کن خویش را
تا توانی همچو کف سجاده افکندن در آب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید
که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب

عقیق در دهن تشنه کار آب کند
بوعدهٔ جگر داغدار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

ز نقطه حرف شناسان کجا بدان شد اند
ز خط بپوشش نظر خال یار را دریاب

درون خانه خزان و بهار یکرنگ‌اند / زخویشتن خیمه برون زن بهار را دریاب
زفیض صبح مشو غافل ای سیاه درون / صفای این نفس بی‌غبار را دریاب
زگاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش / میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست / دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب
بخون زنعمت الوان چو نافه قانع شو / تراوش نفس مشکبار را دریاب
درین ریاض چو صایب زغنچه خسبان شو / گره‌گشایی باد بهار را دریاب

کی سفیدی میتواند شد بچشم ما نقاب / کف چه باشد تا شود بر چهرهٔ دریا نقاب
دیدهٔ خورشید نتوان بست با دستار صبح / چون تواند شد حجاب دیدهٔ بینا نقاب
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن / بر دل روشن نپوشد جامهٔ دیبا نقاب
روی خاک از دیدهٔ نرگس خونبار زار شد / تا کجا بکشاید از رخ یار بی‌پروا نقاب
معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکل است / چهرهٔ نازک همان بهتر که باشد با نقاب
حسن شرم‌آلود نتواند حریف ما شدن / میبرد چون نامهٔ محشر زآه ما نقاب
شرم کیشان از رخ مستور می‌یابند جان / جلوهٔ صبح قیامت میکند اینجا نقاب
معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را / بادهٔ گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
آتش هموار میخواهد کتاب اهل دل / زینهار از روی عالمسوز چو تمشا نقاب
صیقل آیینهٔ حسنت چشم پاک ما / میکند پنهان رخ او را ز بیجا نقاب
در حریم کبریایی رد کار از بار نیست / بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب
ما بیک دیدن از آن رخسار صایب قانعیم / سخت میترسیم بر روی کند با ما نقاب

ابر بهار گلشن رخسار آینه است / آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد / سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است
نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر / اندیشه مور و این در و دیوار آینه است
باروی یار چهره شدن نیست کار ما / دارد کسی که جوهر این کار آینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است / گر چشم روشن است گل و خار آینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دورنگیست / طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است
امروز دیده گر زرفت آب از رو / صایب درین زمانه عذار آینه است

آتش بمغز من از می احمر گرفته است / این سینه از فروغ گهر در گرفته است

نخل

نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا / هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میان داغ جگرسوز کم شده است / این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
مژگان بهم نمی‌زند از آفتاب حشر / آیینه که عکس تو در بر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست / آیینه پیش راه سکندر گرفته است
خونم که می شکافت بتن پوست چون انار / در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال میپرند / آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است
صایب ز چهره که دو عالم نقاب اوست / در هر دلی که مینگرم در گرفته است

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشن است / حال درون خانه نمایان ز روزن است
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند / استاده است شمع و همان گرم رفتن است
در انتظار کار جهان اهتمام خلق / مشق جنون بخانهٔ فولادگردن است
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک / چون خوشه دانه گشت رجوعش بخرمن است
دست و دهن اگر چه نماید تنور رزق / نسبت بدست کوته ما چاه بیژن است
ظالم ببرگ سیر نگردد زخون خلق / در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است
صایب زخود برآی که کار طریق عشق / گام نخست از خودی خود گذشتن است

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست / دست بر نخجیر و یک ناوک مرا در کیش نیست
خانهٔ اهل تعلق شاهراه جاده است / دزد هرگز در کمین کلبهٔ درویش نیست
تیر روی ترکش محشر بود مژگان او / فتنه را دلدوزتر زین ناوکی در کیش نیست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر جام خضر / عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست
تا از آن گلپیرهن صایب جدا افتاده‌ام / سایهٔ مژگان بچشمم کمتر از صد نیش نیست

از حسن تو جیب خاک پر ماه است / یوسف ز خجالت تو در چاه است
خالی که ز گردن تو میتابد / همچشم ستارهٔ سحرگاه است
بگذار ز جگی جگی ببوسم من / خالی که بران جگی جگی گاه است
عمر عاشق زحصه کمتر نیست / این رشته زپیچ و تاب کوتاه است
هر آینه راست جوهر خاصی / آیینهٔ سینه جوهرش آه است
انگشت به پیچ حرف نگذارد / از درد سخن کسی که آگاه است
در منزل کفر و دین نمیماند / با عشق سبکروی که همراه است

صایب ز زمین دل بیرون آور
طول املی که ریشهٔ آهست

از خجلت روی تو که جوش بهارست
شبنم عرق شرم بناگوش بهارست

تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز
آوازهٔ گل خواب فراموش بهارست

گوش تو ز باندان خیالست وگرنه
صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست

از باغ وصال تو که شرمست نگهبان
یک حلقهٔ بیرون در آغوش بهارست

امروز سر کوی خرابات که دارد
هر غنچه سبوییست که بر دوش بهارست

هرچند خزان زیر و زبر کرد چمن را
در عالم حیرانی ما جوش بهارست

در صفحهٔ دیوان تو صایب نتوان یافت
هر فیض که در صبح بناگوش بهارست

از سر خاک شهیدان یار خوش سنگین گذشت
از محیط آتشین نتوان بدین سنگین گذشت

مشک میجوشد بداغ خون دل لاله زار
تا ازین صحرا که امین آهوی مشکین گذشت

دوربانی نیست حاجت حسن شرم آلود را
بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت

من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من
شعلهٔ سرگرمیم یک نیزه از بالین گذشت

مرگ عاشق تلخ از کام زهر آشام اوست
از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت

آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند
بسکه از من آن سراپا نار با تمکین گذشت

رتبهٔ گفتار را حیرت تلافی میکند
چاره خاموشیست شعری را که از تحسین گذشت

دوستی و دشمنی با خلق صایب آفتست
از جدل آسوده شد هر کس که مهر و کین گذشت

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت

از ورطه که کشتی ما بر کنار رفت
دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت

روز قیامت از دل آتش بلند کرد
خونابه که دردی گرم این کباب داشت

در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت

میخواست زین خرابه بجای خراج گنج
فرمان روای عشق که ما را خراب داشت

مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد
یاد زمانه که غم دل حساب داشت

صایب زماد گر سخن چون چکان مجو
تا خام بود گریهٔ خونین کباب داشت

از گرانخوابی ما عمر سبک جولانست
لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست

سادگی بین که بهمان فکر اقامت داریم
گرچه کوی سر ما در خم نه چوگانست

ریشهٔ نخل کهن سال افزون می باشد
حرص با طول امل لازمهٔ پیرانست

میبرد قامت خم رو باجل پیران را
این کمانیست که چون تیر سبک جولانست

نیست پروای عدم دل ز دو هستی را
از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست

دل سرگشته بکونین نمی آمیزد
گوی آمادهٔ زخم دو سر چوگانست

تو نداری سر آزادی ازین بند گران
ورنه هر موجهٔ این بحر بلا سوهانست

هر که در دایرهٔ پرده نشینان سخن
بی طلب پای نهد سنگ ته دندانست

میتوان خواند ز پشت لب وی گفتار
سخنی چند که در زیر لبش پنهانست

دل عاشق شو و از پردهٔ ناموس برآی
این چراغیست که مرگش بته دامانست

چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردمکش
دو جهان زیر و زبر چون وصف مژگانست

دل وحشی نکند دعوی دانش صایب
عوض جوهر ما آینه چون رخسانست

از وصال ماه مصری کو زلیخا جان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

گرد بت و پا نه بچید گرد صحرای وجود
میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت

دامن پاکان ندارد تاب دست انداز شوق
بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت

قطع پیوند تعلق گر رهرا منزل دهست
خار این وادی مگر برق را دامان گرفت

هر که چون صایب قدم بر کرسی همت نهاد
میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

از وصل صدف گهر گریزانست
در حسن غریب خانه زندانست

خلوت طلبست حسن سنگین دل
از شش جهت حرم بیابانست

زانها که گذشت بر سر مجنون
بید مجنون هنوز لرزانست

در سینه پر ز ناوک من دل
شیریست که خفته در نیستانست

دیوانه دروغ گو نمی باشد
بر سنگ محک دروغ بهتانست

چون آینه هر که بینشی دارد
در چهرهٔ خوب و زشت حیرانست

از روی گشاده فیض میبارد
در خندهٔ برق امید بارانست

غفلت طلبی که نام می جوید
دامیست که زیر خاک پنهانست

از سینهٔ گرم آه پیران
تا باغ بهشت یک خیابانست

هرگز دل اهل عشق بی غم نیست
در قطرهٔ ما همیشه طوفانست

باشند چو گوی خلق سرگردان
تا قامت چرخ همچو چوگانست

غربت که روزگار من صایب
چون روزی اهل درد بی پایانست

آسودگی بکنج قناعت نشستن است
سیر بهشت در گره چشم بستن است

طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

کفارهٔ شراب خوریهای بی‌حساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

شوخی باین کمال نبود دست هیچگاه
خال تو چون سپند در انداز جستن است

ماهی بشکر بجز سراپا زبان شده است
غافل که حد شکر لب از شکر بستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سفید رشته بر انگشت بستن است

بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را
دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صایب بزیر چرخ مفکن بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

اشک من قلزم خونیست که پایانش نیست
بخت من ابر سیاهست که بارانش نیست

دست گستاخی من جرأت دیگر دارد
گل از آن باغ بچیدم که نگهبانش نیست

گرچه برگ گلش از غنچه نمایان شده است
شبنمی نیست درین باغ که حیرانش نیست

رشتهٔ عمر ابد روی تو کوتاه کرد
راه خوابیدهٔ زلفست که پایانش نیست

چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست

همت از مهر بیاموز که با یک ته نان
نیست یک ذره که شرمندهٔ احسانش نیست

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صایب
آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

آفاق روشن از مه تابان بدیدنیست
پرشور عالمی و نمکدان بدیدنیست

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط
چون گوی در تردد چوگان بدیدنیست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست
گردی اگرچه از شکرستان بدیدنیست

در موج خیز گل چمن آرا نهان شده است
از موج تشنه چشمهٔ حیوان بدیدنیست

پوشیده است سبزهٔ بیگانه باغ را
جز بوی خوش اثر ز گلستان بدیدنیست

در جوش ذره چشمهٔ خورشید گم شده است
آب از هجوم سنبل و ریحان بدیدنیست

این جلوه‌گاه کیست که تا میکنی نگاه
چیزی بغیر دیدهٔ حیران بدیدنیست

آورده است چشم جهان بین من غبار
یا از غبار خط رخ جانان بدیدنیست

بیرون برا ز سپهر مرا روشنی ببین
نور چراغ در ته دامان بدیدنیست

صایب بشهرهای دگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان بدیدنیست

افسرده گرمی مهر از فروغ جام اوست
خردهٔ انجم سپند روی آتش فام اوست

صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد
چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب
پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند
مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

از سر سرگشتهٔ گرداب و رقص گردباد
می توان دانست بر دیگری آرام اوست

چون نترسد چشم من صایب ز زهر چشم او
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

اگر نمی‌طپدم دل ز آرمیدن نیست
که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست

قدم بخار و گل راه یکسان نه
که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست

نفس برای رسیدن ذخیره میسازد
وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

ز دشت آینه شد موسپید و گشت سفید
هنوز دانهٔ امید را دمیدن نیست

طپیدن دل سیاره میکند فریاد
که این شکسته‌بنا جای آرمیدن نیست

زبانه صلح بطومار آه کن صایب
که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

آن خانه برانداز که در خانهٔ زینست
معمار تمنای من خاک‌نشین است

اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان
شیرازهٔ مجموعهٔ دل چین جبین است

بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق
خالی که در آن کنج دهن گوشه‌نشین است

از سوختگان نیست تهی کوی خرابات
دایم سر این چشمه سیه‌خانه‌نشین است

دارد سر ویرانی من پشته سواری
کز شوخی او زلزله در خانهٔ زین است

صایب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست در حصن حصین است

این که در جام خضر آب بقا ریخته است
لب لب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است

مانه امروز کبابیم که معمار ازل
رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفل و سنگ و گهر در نظرت یکسانست
تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من
ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته است

صایب از چشمهٔ آینه کجا گیرد آب
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

آنکه ما سرگشتهٔ اوییم در دل بوده است
دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

ما عبث در سینه دریا نفس را سوختیم
این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است

تا گرفتم رخنهٔ دل را جهان تاریک شد
روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده است

داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا
شاهراه کعبهٔ مقصد سلاسل بوده است

چشم او صایب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
دوستیهای پرستاران ز هر قاتل بوده است

آن نرگس بیمار عجب هوش ربایست
این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست

در چشم توکل پرده نشین است وگرنه
هر موجه از ریگ روان قبله نماییست

زنهار مجویید ز ما بار که چون سرو
از باغ جهان حاصل ما دست دعاییست

از اطلس گردون کند روراست چو سوزن
از راستی آنرا که درین راه عصاییست

رندیست که اسباب وی آسان بهر روی
سرمایهٔ تزویر عصایی و ردائیست

همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار
کشت من سرگشته همین کسب هواییست

هر بند گرانی که کند عقل سرانجام
در پیش سبکدستی من بند قباییست

صایب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقاییست

آهی که غم ز دل ببرد ناکشیده نیست
مرغی که نامه بر نشود پر بریده نیست

چون بادهٔ صبوح برگهای میکشان
هر کوچه که هست بعالم دویده نیست

زان لعل آبدار که میچکد از و
سنگ سفال میکدهٔ ما مکیده نیست

دل در بقا مبند کزین باغ پر فریب
بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پریده نیست

نتوان چو موج سرسری از بحر گذشت
این رشتهٔ امید بسوزن کشیده نیست

موج شراب رخنهٔ دل را رفو گراست
چون دردی بغور ته خم رسیده نیست

نقل و شراب هر دو بهم جوش میزنند
لعل تو هم مکیدنی و هم مزیدنیست

چپ میرود براست روان طریق عشق
در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیده نیست

هر چند درس عشق ز تعلیم فارغست
هر صبح بیکدو نغمهٔ صایب شنیدنیست

ای بو الفضول شکوه ز جور زمانه چیست
ای آب خام سرکشی از تازیانه چیست

چون هرچه میرسد بتوان کرد پای تست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست

در گلشنی که خرمن گل میرود بباد
دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

ای خضر عمر داغ عزیزان و دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

خاک مرادیست بجز آستان عشق
رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست

دامست ریشه دانهٔ این پر فریب را
از خرمن سپند تمنای دانه چیست

چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما
در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست

صایب مجو کدورت خاطر ز عارفان
غیر از صفای وقت در آیینه خانه چیست

ای دل بتصور کمر یار نازکست
باریک شو که رشتهٔ این کار نازکست

دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را
پرداز زلف و کاکل دلدار نازکست

تا ماجرای کاکل و زلفش کجا رسد
مضراب بی ملاحظه و تار نازکست

بلبل بآشیانه طرازی فتاده است
غافل که آن نهال چه مقدار نازکست

حرف دهان و میان او فتاده است
ای دل بهوش باش که اسرار نازکست

چندین هزار شیشهٔ دل را بسنگ زد
افسانه ایست اینکه دل یار نازکست

سربسته چون حباب نفس میکشد محیط
از بس مزاج آن در شهوار نازکست

چون قمریان بگردن شیران نهاد طوق
با آنکه دام زلف تو بسیار نازکست

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند
از بس که رنگ آن گل رخسار نازکست

صایب لب چو انهند مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست
رفتن بپای خویش بزندان چه لازمست

نیکی بمزد در آب روان زود میدهد
با تیغ او مضایقهٔ جان چه لازمست

چون باد صبح کار مرا میکند تمام
بر شمع من فشاندن دامان چه لازمست

در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ
دادن جواب مردم نادان چه لازمست

چون میشود دهن بشکر زهر عادتی
منت کشیدن از شکرستان چه لازمست

در وقت خود چو غنچه گره باز میشود
ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازمست

چون درد کامرانی خود میکند دوا
اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست

وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست
رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازمست

چون بندگی بشرط نمودن نه کارتست
صایب قبول کردن احسان چه لازمست

این چه طلعت و این چه رخسارست
این چه آیینه این چه زنگارست

این چه خال این چه گوشهٔ ابرو
این چه مار این چه مهرهٔ مارست

این چه ابروی سخت پیشانی
این چه لبهای نرم گفتارست

این چه چشم همیشه در خوابست
این چه شرم همیشه بیدارست

این چه آیینهٔ خیال نما
این چه پیشانی این چه رخسارست

این چه تیغ زبان زهرآلود — این چه لعل لب شکربارست
بسخنهای آتشین صایب — سوختی عالم این چه گفتارست

این گرد باد نیست که بالا گرفته است — از خود رمیده که بصحرا گرفته است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ایست — این ساغری که لاله حمرا گرفته است
مژگان بخون صید حرم تر نمیکند — صیاد پیشهٔ دل از ما گرفته است
از گریه زندگانی من تلخ گشته است — آب گهر طبیعت دریا گرفته است
در زیر تیغ قهقههٔ کبک میزند — چون کوهکن که دامن صحرا گرفته است
در بزم وصل حسرت دیدار میکشد — آنرا که شرم راه تماشا گرفته است
چون من که یار را بنظر صید کرده است — با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
بر خاک ما بجای علف تیغ میکشد — خصم سیه‌دلی که پی ما گرفته است
بیشی بملک و مال و فزونی بجاه نیست — پیش آنکسست کو کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاجش نمیکند — این آتشی که در جگر ما گرفته است
دامن گره بدامن ریگ روان زده است — آن ساده دل که دامن دنیا گرفته است
صایب چنین که در پی رسم او فتاده است — فرداست زنگ مردم دنیا گرفته است

این هستی باطل چو شرر محض نمود است — یک چشم زدن ره ز عدم تا بوجود است
خامیست امید ثمر از نخل تمنا — بگذار که این میوهٔ تر مایهٔ دود است
افسردگی عشق ز افسردگی ماست — هنگامهٔ مجمر تنک از خامی عود است
از بید بجز افتادگی عجز مجویید — مجنون خدا را همه دم کار سجود است
مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخند — رخسار زنان لایق این خال کبود است
صایب ثمر عشق من از آینه رویان — چون طوطی از آینه همین گفت و شنود است

آینه دار روی تو شرم و حیا بس است — پهلونشین سرو تو بند قبا بس است
خود را مزن بر آتش خونهای بیگناه — دست ترا بهار و خزان حنا بس است
اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست — چندانکه شد نگه نگه آشنا بس است
ما را کجاست طالع گل خار این چمن — دامن اگر نمیکشد از دست ما بس است
صایب بخاکپای وی از سر مصلحت کن — در دودمان چشم تو این توتیا بس است

آینه را

آینه را توجه خاطر بگلخن است — هر جا صفای قلب دهد روی گلشن است
بی جبههٔ گشاده سخن رو نمیدهد — دست و دل گشاده نصیب فلاخن است
پیچیده است خنده و شیون بیکدگر — این نکته از صدای شکفتن مبرهن است
درد درماله سنگ بسایل نمیدهند — این باج را ز طوطی و آیینه روشن است
همت به بی‌نیازی من ناز میکند — یک سرو در سراسر این سبز گلشن است
پیچیده است اگرچه چو جوهر زبان ما — احوال ما بتیغ تو چون آب روشن است
با سرگذشتگان چه کند موج حادثات — شمع خموش را چه غم از باد دامن است
صایب کسی که عشق بود اوستاد او — در هر فنی که نام توان برد یکفن است

از آن مرا شب و روز سیاه هر دو یکیست — که با غبار رخ تو آه و نگاه هر دو یکیست
فغان که پیش سبکدستی تو بی‌پروا — شکستن دل ما و طرف کلاه هر دو یکیست
بلند و پست جهان پیش خودپرستان نیست — ز خود برآمده را بام و چاه هر دو یکیست
کسیست پیرهن تن محیط وحدت را — که چون محیط سرش با کلاه هر دو یکیست
درین بساط بتمکین خود مشو مغرور — که پیش سیل فنا کوه و کاه هر دو یکیست
چنان گزیدهٔ افعال زشت خویشتنم — که نامهٔ من و مار سیاه هر دو یکیست
ترا که ذوق تماشاست گل بچین صایب — که خس بدیدهٔ ما با نگاه هر دو یکیست

آسان نمیتوان بسر پای ما گذشت — نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت
آیینه اش ز گرد خجالت سیه مباد — سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
شد تیر روی ترکش زرین کشان فکر — هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت
چون اشک شمع تا مژه بر یکدگر زدیم — داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت
چون تیر گزد و خانه بیکبار بگذرد — از هر دو کون همت والای ما گذشت
ما این بساط گر ز دل صد پاره چیده ایم — صایب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

از حسن تو از خط به از آغاز شده است — که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است
جوهر آینهٔ حسن تو بیرون زده است — هر خم و پیچ از و صیقل پرواز شده است
نیم زلفی که شده است ز بر روی تو عیان — سینه پرداز ترا ز چنگل شهباز شده است
گرمی روی تو افزود بحسن از دم خط — شمع رخسار تو روشنتر ازین گاز رسد
تا بروی تو خط از حلقه نظر وا کرده است — یکی از جملهٔ عشاق نظرباز شده است

گلی از صحبت این یوسف قدس نچین
که ز خط حسن تو آماده پرواز شدست

خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است
عندلیبان ترا سرمه آواز شدست

چشم بد دور از آن لب نوخط صایب
به وصد خوبی و زیبایی آغاز شدست

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
این گناه سهل بر انگشت پیچیدن نداشت

از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت

شکوه نوشتن بکتو براطی میکنم ها
نامه ما ای فرامشکار نشنیدن نداشت

قهرمان غیرت عشاق بی جاسوس نیست
روی خود در خلوت آیینه پوشیدن نداشت

سرکشی چون مانعست از دیدن نقاش ترا
از من ای بیرحم راه خانه پرسیدن نداشت

شور بختی شوری در چشم مالکه اشست
از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت

گریه ابر و بساط برق باهم خوشنماست
پیش چشم ما بروی غیر خندیدن نداشت

کی کند در مشتهای حسن زیر پا نگاه
آنکه در طفلی ز تمکین ذوق غلطیدن نداشت

میتوان از یک ورق خواندن کتابی را تمام
این قدر بر دفتر ایام گردیدن نداشت

در چنین وقتی که صایب خاک ره گردیده است
زیر پای خویش ای بیرحم نادیدن نداشت

از حد گذشت وقت سحر آرمیده نیست
بستان صبح خشک شد از نا مکیدنیست

شد شیشه دل و چشم تو از عینک دسنوز
مشتاق حسن سنگدلانست و دیدنیست

دامان عمر دست و گریبان چاک شد
با قیمت همچنان هوس بزم چیدنیست

زینها نکه پای عزم تو در خواب رفته است
بسیار مشکلست بمنزل رسیدنیست

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند
بیجا صلست داعیه لب گزیدنیست

با این گرانی که تو داری چو پای خم
مشکل بود ز کوی مغان پا کشیدنیست

چندان هوای نفس عنان ترا گرفت
کز دست رفت قوت از خود رهیدنیست

در خون کشید تیر قضا صد هزار صید
از سر رفت مستی غافل چه دیدنیست

صایب شکسته باش که آنجا شکستگی
چون موج میشود پر و بال پریدنیست

از خون چو داغ لاله حصار دل منست
هر جا که بوی خون تست سوی منزل منست

تخم محبتی که سویدای عالمست
امروز در زمین دل قابل منست

با کاینات یکدل و یکروی گشته ام
هر جا که یار جلوه کند در دل منست

بیرون نیست تنگنای مکانست جای من
این نه سپهر مجمری از محفل منست

دامن بدست خار تعلق نداده ام
چون بوی گل نسیم صبا محمل منست

تمکین طور را بفلاخن که داشتست
این راز سر بمهر که اندر دل منست

دستی که عقدهای فلک را گشوده است
در خون نشسته گره مشکل منست

طوفان نوح را بنظر در نیاورد
شور محبتی که در آب و گل منست

دریا چه میکند بخس و خار خشک من
بر هر کفی که دست زنم ساحل منست

آسودگی براه ندانسته ام که چیست
چون برق مشتهای نفس منزل منست

دارد ز خون صید حرم دست در نگار
صایب گدای سینه دریا دل منست

ای هر دو جهان خاک ره سرو روانت
گردون مطوق یکی از فاختگانت

برکو نهی بینش خود را وگواسی
آنکس که نشان داد برون از دو جهانت

پنهانتر ازانی که توانست بنشان یافت
پیداتر ازانی که به پرسند نشانت

جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل
آن چشمه سهلست ز فرمان روانت

فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت
در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

عمریست فلک میخورد از جام شفق خون
شاید که شمارند ز خونابه کشانت

هر خانه زلف تو پریخانه چین است
رحمت بچشمی که نگردد نگرانت

چون حرف مگر زسخن قند بود تلخ
ازانکه شنیدست حدیثی ز دهانت

تا حشر فراموش کند شیوه رفتار
آبی که شود آینه سرو روانت

این سرکشی نخل تو با خاک نشینان
زانست که در خواب بهارست خزانت

جولان سمند تو برون از دو جهانست
چون دست زند صایب مسکین بعنانت

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست
این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست

پامال یک دل از عبور نگاه کیست
این چاکهای سینه ما شاهراه کیست

گر از فلک سیاه بود روز خاکیان
روز فلک سیاه ز چشم سیاه کیست

با شمع آفتاب چه میخواهد آسمان
شب تا بروز دیده انجم براه کیست

در آتش است نعل مه نو ز آفتاب
تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست

مش است از پیاله خورشید این شراب
مستانه جلوهای فلک از نگاه کیست

تخم امید روی زمین را گرفته است
تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست

شور قیامت از دل مرغان بلند شد
تا شاخ گل نمونه طرف کلاه کیست

گردون بگرد دیده ما میکند طواف
تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست

خود را نگرد مجمع فلک با هزار چشم
خرمن بباد داده برق نگاه کیست

ای کوه طور کردن دعوی مکن بلند
آخر دل شکسته ما جلوه گاه کیست

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود
صایب خراب کرده چشم سیاه کیست

از جوانی داغهای سینه ما مانده است
نقش پاهای چند ازین طاوس برجا مانده است

در بساط من ز عشرت سبکبر و اعبر
خواب سنگینی چو کوه قاف برجا مانده

نیست از چشم و دل بنیام اجزا درد و داغ
ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده

میکند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ
پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است

چون نشایم دست برهم گر شمار نقد عمر
رنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است

نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز
سوزنی از رشته مریم بعیسی مانده است

نوبت پرواز زبالم بچشم افتاده است
طوطیم چون سبزه عاجز در ته پا مانده

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من همین شیرازه برجا مانده

مشت خاشاکیست برجا مانده از سیلاب عمر
بر دل ما خار خاری کز تمنا مانده است

مطلبش از دیده بینا نگار عبرتست
ورنه صایب را کجا ذوق تماشا مانده است

آن روی لاله رنگ که دل داغدار او
چشم سهیل خال لب جویبار اوست

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
ته جرعه ز لعل لب آبدار اوست

با آن فروغ حسن جگر گوشه سهیل
برگ خزان رسیده از لاله زار اوست

هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان
گل را بهانه ساخته آینه دار اوست

گردون ز نعل اوست در آتش ز آفتاب
چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست

از دیده نظارگیان میبرد غبار
هر مصحف دلی که بخط غبار اوست

در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق
پیوسته همچو زلف سرش در کنار اوست

موج سراب می شمرد سلسبیل را
دلداده که تشنه بوس و کنار اوست

خونابه که میچکد از مو بموی ما
بی اختیار دیده و دل از فشار اوست

پیراهنش قلم و جولان یوسفست
هر پرده دلی که در و خار خار اوست

چینی که از جبین نگشاید بروز ما
غافل مشو که سکه دار العیار اوست

آن پادشاه حسن که منظور صایبست
خورشید صید سلسله مشکبار اوست

اگر چه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست
ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

بهار را

بهار را بخزان پرده دار میگردند
شکسته رنگی عشاق از تنزل نیست

بمغز هوش رسد فیض گل چو رسته شود
وگرنه زور جنون عاجز از سلاسل نیست

مکش عنان سخن از طلب که همچو قلم
سخن براه کشد رهروی که کامل نیست

دل تو لنگر تسلیم را ز کف دادست
وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست

مگر دگر به مادر دل فلک تا شیر
گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست

بهرچه میکند آتش سپند من راضیست
مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست

حجاب نیست زهم حسن عشق را صایب
میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست

از تیر غمزه اش دل دیوانه پر شدست
بیرون روم که از پری این خانه پر شدست

خون میخورد ز تنگی جا حرف آشنا
از بس دلم ز معنی بیگانه پر شدست

بلبل کند بغنچه غلط خانه مرا
از بوی گل ز بس که مرا خانه پر شدست

حیرت امان نمیدهدم تا بیان کنم
کین بحر بیکنار ز یکدانه پر شدست

ساقی چه حاجتست خرابات عشق را
کز جوش باده شیشه و پیمانه پر شدست

هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر
از اشک چشم روزن این خانه پر شدست

هرگز نبود فیض جنون عالم اینچنین
از جوش نو بهار تو ویرانه پر شدست

گل گل شدست روی تو از جام آتشین
اسباب عیش بلبل و پروانه پر شدست

مینا گلوی خویش عبث پاره میکند
گوش قدح ز نعره مستانه پر شدست

از باده خشک لب شدن و مردمی نیست
تا شیشه ام تهی شده پیمانه پر شدست

مشمار سهل آفت دنیای سهل را
صد مور گشته بر سر یکدانه پر شدست

صایب بذوق زمزمه ما کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شدست

اتفاق دوستان باهم دعای جوشنست
سختی از دوران نبیند دانه تا با خرمنست

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار
تا نشود یوسف ترا خاری که در پیراهنست

بینش هر دل درین عالم بقدر داغ اوست
روشنایی خانه تاریک را از روزنست

از دل بی آرزو داریم منتها بعشق
رشته هموار را منت بچشم سوزنست

زیر گردون نیست آسایش روان خلق را
ریگ تا در شیشه ساعت بود در رفتنست

هر که قانع شد ببوی گل ز گل در پرده ماند
بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تنست

دست رد بر سینه خواب پریشان مینهد
چون سبو دستی که در میخانه بالین منست

ساقی هر چشمه صایب میکند در جوانی
هر سر مو چشم بینا نیست کز دل روشنست

آسمان سنگدل از گریهٔ ما غافلست
کوش سنگین صدف از جوش دریا غافلست

باکمال قرب از جانان چو دل ما غافلست
زنده از دریاست ماهی وز دریا غافلست

چهرهٔ دل ترجمان رازهای عالمست
وای بر آنکس کزین آیینه سیما غافلست

چشم ظاهربین بکنه روح نتواند رسید
سوزن چو چال چشم از حال عیسی غافلست

جان چه صید انداجل که حلقه بر در میزند
از سفر کردن شرر از سنگ خارا غافلست

محو دنیا را نگردد دل بیاد مرگ
از معلم طفل هنگام تماشا غافلست

مرکز پرکار حیرانیست در آغوش گل
شبنمی کز آفتاب عالم آرا غافلست

داغها در خاک از چشم غزالان کرده است
گر بظاهر لیلی از مجنون رسوا غافلست

نیست غیر از بیخودی صایب قضایی در جهان
وای بر آنکس کزین دامان صحرا غافلست

از فیض نوبهار جهان نم چیده ایست
دست نگار کرده رخ می کشیده ایست

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته ایست
از لاله کوه عاشق در خون کشیده ایست

گردون ز ابر موج پریزاد میرند
مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده ایست

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست
هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست

شیرینی نشاط جهان را گرفته است
صبح از هوای ترش گر آب دیده ایست

این قامت خمیده و عمر سبکعنان
تیر گشاده و کمان کشیده ایست

صایب همین نبود دل پر آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده ایست

آفتاب آتشین رخسار چشم داغ اوست
شمع یک پروانه بال چراغ حسن اوست

داروی بیهوشی ارباب بینش نشئه است
گرچه خط عنبرین در داغ حسن اوست

هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد
روغن چو خورشید گویا در چراغ حسن اوست

گرچه از خط آفتابش روی در زردی گذاشت
همچنان تا زبهاران در دماغ حسن اوست

همچو صایب بلبلی کز نغمه اش خون میچکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

این چه لطفست که با یار وفادار منست
که بمن همسفر و خانه نگهدار منست

هر کرا طبل رحیل از طپش دل باشد
در بیابان طلب قافله سالار منست

خواب در خلوت من پردهٔ بیرون در است
تا خیال تو انیس دل بیدار منست

فلک بی سر و پا ذرهٔ شیدایی اوست
آفتابی که نهان در پس دیوار منست

محو دیدار ترا پای سفر در خوابست
ورنه این دایره ها هرگز پرکار منست

زلف را

زلف را آینهٔ صاف مکدر سازد
چه عجب دشمن اگر منکر اطوار منست

زان غباری که خط از روی تو انگیخته است
محنت روی زمین بر دل افکار منست

از تهی دستی خود شکوه ندارم صایب
خار صحرای قناعت گل بیخار منست

آیه چون خط مشکین تو در قران نیست
نقطهٔ خال تو در دایرهٔ امکان نیست

کیست از غنچه دهانان لب افسوسش
از غم سیب زنخدان تو بر دندان نیست

محک آدمیان چهرهٔ گندم گونست
دست رهرو که برین رنگ نهد انسان نیست

دیده تا قامت موزون ترا سرو سهی
داد انصاف که بالاتر ازین امکان نیست

می توان یافت ز سیما گهر هر کس را
چیست در سینهٔ مکتوب که در عنوان نیست

چه زر و سیم که در خفته نگردیم تلف
فقر گنجیست که در زیر زمین پنهان نیست

کف خاکستر صایب چه بلندی گیرد
سرمه را منزلت خاک در اصفاهان نیست

این که روزی بی تردد میرسد افسانه است
آنچه کوشش کلید رزق را دندانه است

با هزاران عقدهٔ مشکل درین بستان چو سرو
دست را برهم نهادن سخت بیدردانه است

هیچکس در پایهٔ خود نیست کمتر از کسی
گنج دارد زیر پا جغد در ویرانه است

غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست
در بهاران خوابها مستغنی از افسانه است

گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست
هر که میگردد طرف با کودکان دیوانه است

زود گردون کامجویان را ز سر وا میکند
چون فضول افتاد مهمان باز صاحب خانه است

روی شرم آلود از خود آب بر می آورد
بادهٔ گلرنگ اینجا شبنم بیگانه است

دیدهٔ خودبین نگردد روزی هر خودپرست
ورنه خرمنهای عالم جمله از یک دانه است

حاصلش از رزق غیر از گردش بیهوده نیست
آسیا هرچند مستغرق آب و دانه است

مطلب از سیر گلستان تنگدل گردیدنست
ورنه باغ دلگشای ما درون خانه است

در گلستانی که میراب است چشم بلبلان
باغبان بیگانه تر از شبنم بیگانه است

صایب از   شادی توقع میکند
دردمندان را نظر بر گریهٔ مستانه است

از خود گذشتگان ز آینه بی غبارتر است
آبی که صاف باشد پیوسته بی کنارست

زانکه خلق خوش هست تنها نمی گذارند
کی بی حریف باشد رندی که خوش قمارست

محجوب حق نگردد آلودهٔ معاصی
بر گردن خلایق برهان اختیارست

با ناز بر نیایند اهل نیاز هرگز
گل گر پیاده باشد بر بلبلان سوارست

دیوانه را ملامت اسباب خنده گردد / بر کبک مست دامان کوهسارست
عاشق ز خاکساری بی بهره است از وصل / دیوار بوستان را از گل نصیب خارست
تا دل ربود از آن زلف از سر نهاد شوخی / چشمم بخواب رفته است دامی که بی شکارست

از خون دیده صایب سنگین برات خواند
جایی که هر رگ سنگ چون نبض بیقرارست

از سواد آفرینش دل بکدر بار گشت / با دهان خشک از ظلمت سکندر بار گشت
دید رخسار ترا از آتش سمندر بار گشت / طوطی از گفتار شیرینت ز شکر بار گشت
باد دستان را کریمی دستگیری میکند / ابر دایم از لب دریا توانگر بار گشت
گرد عصیان نیست مانع عاصیان از رجوع / سوی دریا موج از ساحل مکرر بار گشت
جبه و دستار میخواهیم ما بیرون بریم / از خرابانی که صد قارون قلندر بار گشت
روح در زندان تن مانده است از افسردگی / آب نتواند بابر از جسم گوهر بار گشت
هیچکس را از شراب معرفت لب تر نشد / سر بمهر این باده چون مینا بساغر بار گشت
هر که زه کرد از سبکدستی کمان دار را / زود چون منصور ازین میدان مظفر بار گشت
نیست شیطان نا امید از آستان رحمتش / چون توانم من بنومیدی ازین در بار گشت

انکه صایب منع میکردم ازین خرشید رو
دید چون آن چهره را با دیدهٔ تر بار گشت

از نوبهار روی زمین خرم و تر شکفت / این باغ را ببین که چه در یکدگر شکفت
شب زنده دار باش که زین باغ دلفریب / آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شکفت
گل گل شکفت آبلهٔ پا ز نیشتر / نتوان بروی دشمن لئیمین بنیشتر شکفت
با غنچگی بباز که نرگس درین چمن / افتاد در خمار اگر یکنفس شکفت
جای فراغ بال ندارد فضای چرخ / در سینهٔ صدف نتواند گهر شکفت
هر پارهٔ شد از جگرم لعل آبدار / پیکان آبدار تو تا در جگر شکفت
از چشم شور صبح بخون شفق نشست / بیچاره شد کسی که درین بوم و بر شکفت
مردم بروی هم نتوانند رنگ دید / خوش وقت لاله که بکوه و کمر شکفت
چندانکه گل ز خنده سر خود بباد داد / سال دگر نشاد ولی بیشتر شکفت
چندانکه کرده شرم و حیا پیش خود کسی / در پردهٔ غنچه لب رو شوخ تر شکفت

بر داشت سقف چرخ ز جا شور بلبلان
صایب درین بهار چه گل با دگر شکفت

از زلف اگر نه حسن تو زنجیر میگرفت / این دل رمیده راه بتدبیر میگرفت

آن عهد باد که از زلف مشکبار / دیوانهٔ مرا بدو زنجیر میگرفت
میداد از دل آینه سامان ای تو / آهم که چشم آینه را دیر میگرفت
حیران عشق را خبر از خویشتن نبود / آینه در برابر تصویر میگرفت
گر یار بیدماغ نمی شد ز خون خلق / از دست غمزهٔ تو که شمشیر میگرفت
آتش ز شست من بر نی تیر میگرفت
تا عشق داشت گوشهٔ چشمی بمن جهان / گرد مرا بقیمت اکسیر میگرفت

دیوانه حلقهٔ در بیت الحرام را
صایب بیاد حلقهٔ زنجیر میگرفت

از نسیم آن زلف مشک افشان سبک جولانترست / از صدف آن غنچهٔ سیراب خوش دندانترست
گرچه زلف عنبرین پیچ و تاب افتاده است / پیش ما نازک خیالان آن میان نازکترست
پرده داری میکند شرم از عرق آن چهره را / ورنه صد پیراهن از گل روی او خندانترست
گرچه از آینه آتش زیر پا دارد گهر / بر جبین او عرق بسیار خوش جولانترست
نیست زیر حلقهای زلف غیر از خال یار / مرکز شوخی که از پرکار سرگردانترست
مرد میدان نیست طوطی ورنه از صد رهگذر / صفحهٔ روی ترا آینه خوش میدانترست
پردهٔ شرم و حجاب عصمتی در کار نیست / چشم ما صد پرده از قربانیان حیرانترست
چون ز آتش میشود پشت کمان سخت نرم / در سر مستی چرا آن شوخ نافرمانترست
قوت گیرایی شهباز از سر پنجه است / زود حسد بدل چشمی که خوش مژگانترست
در طلب ما بیزبانان امت پروانه ایم / سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانترست
نالهٔ صاحبدلان از نیشتر باشد اثر / رخنه در خارا کند تیری که خوش پیکانترست
تا زبان حال را فهمیده‌ام از فیض عشق / غنچه از منقار بلبل پیش ما نالانترست
از سر منصور شور عشق کی بیرون رود / از سر دار فنا بسیار بی سامانترست
از تهی دستی امید صاحب دستگاه / حرص نان بیش است پیری که بی دندانترست

نازک ابر بهار از انگه رد دیده ایم
خامهٔ صایب بصد معنی گهر افشانترست

از بس نهاده ام بدل داغدار دست / کشتست داغدار مرا لاله دار دست
ای گل چه آفتی تو که از خان بلبلان / در عهد غنچه بود ترا در نگار دست
در عهد خوبی تو گذارند گلرخان / گاهی برود گاه بدل غنچه دار دست
از امتحان غمزهٔ خونخوار در گذر / نتوان گذاشتن بدم ذوالفقار دست
صد بار جوی خون شده است آستین من / تا برده ام بلعل لب آن نگار دست

از اشتیاق دامن آن سرو خوش خرام / از آستین چو تاک برآرم هزار دست

زان پر گلست گلشن جنت که میرود / از دیدنت نظارگیان از کار دست

گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها / ای سنگدل برآر ازین خاکسار دست

دریا چنش به پنجهٔ مرجان نمیشود / سودی نمیدهد به دل بیقرار دست

میکرد در تهیهٔ اسباب کوتهی / می بود همچو سرو مرا گر هزار دست

چون خرده زری که تراهست زیست / در آستین گره چکنی غنچه وار دست

دستی نشد بلند پی دستگیریم / شد طوطیان اگرچه مرا زیر بار دست

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد / صایب زدامن دل خود برمدار دست

از زمین آرامش و از آسمان دوران خوشست / نقطه پا برجا خوش و پرکار سرگردان خوشست

یوسف بیعیب را پیراهنی در کار نیست / سرو سیمین از لباس عاریت عریان خوشست

عاقلان از انتشار خاک باغ و گلشنست / پای خاک آلود را با گوشهٔ دامان خوشست

دیدهٔ آینه از خواب پریشان فارغست / عالم پر شور در چشم و دل حیران خوشست

نیست بزم باده را بی گریهٔ مستی نمک / چهرهٔ گلزار خندان و هوا گریان خوشست

تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکلست / گر امید وصل باشد محنت هجران خوشست

نیست صایب عاشقان را شکوه از زخم زبان / خال با خط خوشنما و چشم با مژگان خوشست

اگر آیینهٔ دل بوی صفایی میداشت / در نظر چهرهٔ خورشید بقایی میداشت

چرخ آب و گل تعمیر نمیشد هرگز / برگ کاه من اگر کاهربایی میداشت

دست در دامن خورشید نمیزد شبنم / گل این باغ اگر بوی وفایی میداشت

در سر کوی تو غوغای قیامت می بود / گر شکست دل عشاق صدایی میداشت

میگذشت از دل ما نیست کجا ناوک او / استخوان من اگر بخت همایی میداشت

بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس / کاش این قافله آواز درایی میداشت

دل تنها دو نفس جمع نمیشد صایب / دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت

آنچنان بلبل من واله و حیران گلست / که شکاف قفسم چاک گریبان گلست

میشود مایهٔ حسن گلوسوز عشق / شور مرغان نمک خوان گلستان گلست

حسن را تربیت عشق کند صاحب درد / شور بلبل نمک زخم نمایان گلست

نتوان داشت بزنجیر نگه خوبان را / ورنه شبنم همه چشم نگهبان گلست

چون بخورشید درخشان سر شبنم برسد / زینت یافته گوشهٔ دامان گلست

اگر از بال پری بود سلیمان را چتر / شهپر بلبل ما چتر سلیمان گلست

خار گل میشود از پرتو روشن گهران / مژه در دیدهٔ خونبار خیابان گلست

دل صد پاره به از آب ندارد اثری / بوی خوش مصرع برجستهٔ دیوان گلست

ما فتادست باین گوشهٔ دستار رهش / گر همه باغ بهشتست که زندان گلست

مشت خاکستری از نغمه سرایان ماندست / زان چراغی که نهان در ته سرپوش گلست

دو سه روزی که بود خون شهیدان در جوش / کشتی می بود از دست که طوفان گلست

صحبت جسم و روان دو بهم می باشد / یکنفس شبنم غربت زده مهمان گلست

رنگ و بو پردهٔ بینایی بلبل شده است / ورنه هر خار درین باغ رگ جان گلست

مغتنم دان اگر از عشق ترا داغی هست / که سبکسیرتر از اختر تابان گلست

میچکد از نفسم خون شکایت صایب / مغز من گرچه پریخانهٔ احسان گلست

آینهٔ خورشید دل بهوس ماست / بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست

چون شاخ پر از گل ز سر خویش گذشتن / با چهرهٔ خندان ثمر پیش رس ماست

نرگس که کشیدست بخون شیر دلانرا / امروز بصد خاری بیک دسترس ماست

هست از می گلرنگ بهار طرب ما / هرجا که بود زاهد خشکی قفس ماست

صایب صله چشم نداریم ز خوبان / انصافی از آن سنگدلان ملتمس ماست

با آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست / باین صفا گهری در ضمیر کوثر نیست

مرا بآغوی ای خضر نیک پی دریاب / که بی دلیل ز خود رفتنم میسر نیست

شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن / ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست

من و تو و دو خاطر خدا نگه دارد / بقلزمی که منم موج او شناور نیست

ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری / که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست

حمایت ضعفا مانع پریشانیست / وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

ترا که پای طلب بسته اند سنگین باش / درین محیط که ماییم جای لنگر نیست

مدار چشم مروت ز هیچکس صایب / که خضر را غم محرومی از سکندر نیست

با داغ عشق شعلهٔ غیرت نمانده است / گرمی در آفتاب قیامت نمانده است

از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست / یک سرو در سراسر جنت نمانده است

از پیش کهربا گذرد برگ کاه راست
گیرائی کمند محبت نمانده است

دریاست آرمیده و سیلست کند سیر
در هیچ مغز شور محبت نمانده است

رنگ خار شیب زنخدان بدیده است
در میوه بهشت حلاوت نمانده است

خضر آب زنده گی بسکندر نمیدهد
در طبع روزگار مروت نمانده است

آفاق را تزلزل خاطر گرفته است
آرام در بهشت قناعت نمانده است

یک اهل دل که مرهم داغ درون شود
در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است

بیچاره گشته از خود و کجا روم
آسوده گی بگوشه عزلت نمانده است

خرسند نیستیم که خاکش نشسته ایم
ما را دماغ شکر و شکایت نمانده است

لخت جگر ز میوه فردوس نیست کم
افسوس قدردانی گوهر نمانده است

پیداست چیست حاصل آینده حیات
از رفته چون بغیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامتست
صایب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

باد بهار مرهم دلهای خسته است
گل مومیائی پر و بال شکسته است

این خار غم که در دل بلبل نشسته است
از خون گل خمار خود اول شکسته است

وقتست اگر ز پوست برآیند غنچها
تیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

بر حسن دورسیر بهار اعتماد نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
دور نشاط نقطه پرگار رسته است

پیوسته است سلسله موجها بهم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

تا خویش را بگوهر گوهر رسانده ایم
صد بار رشته نفس ما شکسته است

برقی گر از دست سینه ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صایب بهوش باش که داروی بهمنی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

باده بیدرد در میخانه افلاک نیست
دانه بی دام در وحشت سرای خاک نیست

آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است
حصه خشخاش را دلگیری از تریاک نیست

ساده کن از نقشها دل را که غیر از ساده گی
هیچ نقشی در خور آینه ادراک نیست

گردن آزادگان وادی تجرید را
طوق منت هیچ کم از حلقه فتراک نیست

در بهشت افتاد هر کس
غنچه تصویر را از باد خزان غمناک نیست

اهل دل را عشق از خامی برون می آورد
آفتاب این ثمر جز در دل آتشناک نیست

دل بخاک سینه روشن کن که این کاشانه را
روزنی صایب بغیر از سینه صدچاک نیست

باده تندی که از نوش می منصور ریخت
عشق آتش دست در مغز من پرشور ریخت

از لب منصور من مهر خموشی بر نداشت
باده تلخی که نقش از کاسه فغفور ریخت

مشت خاک ما چه باشد پیش شوخیهای حسن
این همان برقست کز یک نوش خندش طور ریخت

گفتگوی عشق با اهل خرد حیفست حیف
این جواهر سرمه را نتوان بچشم کور ریخت

هر سخن گوشی و هر می ساغری دارد جدا
شربت سیمرغ نتوان در گلوی مور ریخت

از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب
هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت

من که سنگ خاره عاجز بود در دستم چو موم
دیدن آن سنگدل از پنجه من زور ریخت

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد
هر که مشت دانه در رهگذار مور ریخت

بر نیارد هیچکس صایب سر از نیرنگ حسن
خون نزدیکان ز شوق دور ریخت

باسمان بزد دهر که خاکپای تو نیست
فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست

شکوه بحر چه سازد به تنگنای جهان
سپهر بی سر و پا ظرف کبریای تو نیست

سپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت
تویی بجای همه هیچکس بجای تو نیست

کم ز نعمت دیدار سیرچشم شود
دگر نه هر دو جهان در خور گدای تو نیست

بساز از دل سنگین خویش آینه
که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

جواب انوری است اینکه گفت عارف روم
چه گوهری تو کسی را بکف بهای تو نیست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست

ناقصان در پرده ظلمت نمی بینند نور
ورنه پیش کاملان طاوس سر تا پا خوشست

بادبان کشتی می نعره مستانه است
های هوی میکشان در مجلس صهبا خوشست

خرقه تزویر را از باد غرور آبستن است
حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست

ماه در ابر تنک جولان دیگر میکند
چهره طاعت نهان در پرده شبها خوشست

زود بر راه آورد چون راهرو تنها شود
از دو عالم دشت پیمای طلب تنها خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوشست

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست

هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند
چهره امروز در آینه فردا خوشست

هیچ کاری بی تامل گرچه صایب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

بتان که صید به نیرنگ می نمایندت
کباب آتش نیرنگ می نمایندت

اگر برون کنی از دل هوای آزادی
بهشت در قفس تنگ می نمایندت

بناخنی که رسد پرده رابگردانند
معاشران که هم آهنگ می نمایندت

گر از لباس برآیی نمی شناسندت
همین گروه که یکرنگ می نمایندت

ز زنگ اینهٔ دل اگر بپردازی
هزار آینه در زنگ می نمایندت

علامت نفس سوخته است منزل نیست
سیاهیی که بفرسنگ می نمایندت

مکن بلاله رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره بخون رنگ می نمایندت

بتوان بآه کام دل از آسمان گرفت
زور کمان بگرمی آتش توان گرفت

می بایدش زحاصل ایام دست شست
سروی که جای برلب آب روان گرفت

از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم
کین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت

از وعدهٔ دروغ دل از دست میدهم
یوسف بسیم قلب زما می توان گرفت

دندان بدل فشار که آب حیات یافت
هر تشنه کین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب زخود برآی که چون تیغ آبدار
هر کس برون زخویشتن آمد جهان گرفت

بر لب تشنی صحرای عشق صحرا نیست
سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست

اگرچه زهرهٔ شیر است آب وادی عشق
ز ازدحام جگر تشنگان درو جا نیست

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلک حریف زبردستی مدارا نیست

چه حاجت است بایمن چو آتشست بلند
جنون کامل ما را هوای صحرا نیست

بچشم هر که درآن روی آتشین محو است
بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست

محبت پدری گرچه هست دامنگیر
حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست

کدام شبنم گستاخ در نظر باز است
که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست

میی که خشت زخم برنداشت کم زور است
زبون عقل بود عاشقی که شیدا نیست

کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش
بعالمی که منم کوه پای برجا نیست

در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان لکهٔ پستی ز زال دنیا نیست

بودی که بمودست وجودش دهن اوست
سیبی که سهیلست نیامش ذقن اوست

تا پنجهٔ اقبال که پرزور برآمد
دست دو جهان در خم سیب ذقن اوست

وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست
یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست

یکحرف

یکحرف از آن غنچه دهن رنگ ندارم
هرچند که ده رنگ زبان در دهن اوست

از لعل سخن پیش لب یار مگویید
صدبرگ نخوان دیده چنین در چمن اوست

هرفتنه که امروز از او نام توان برد
زیر علم زلف شکن بر شکن اوست

در دیدهٔ همت فلک و کاهکشانش
موریست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زدست
خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زدست

در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم
صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زدست

آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است
اشک شور ما نمک بر دیدهٔ اختر زدست

می توان کردن بنرمی راه در دلهای سخت
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زدست

چون ننوشد کاسهای زهر صائب مدعی
کلکم از شیرین زبانی نیش بر شکر زدست

بوسه گاه جان ما آخر لب پیمانه است
خاک ما چون دردی بر گوشهٔ میخانه است

جوش دل می آورد ما خاکساران را بوجد
مطرب ما چون خم می از درون خانه است

پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

پردهٔ غفلت مبادا چشم بند مجلس
مرغ ما در فکر آب و دانه است

وادی مجنون ندارد سخت جایی همچو من
سنگ طفلان پنبهٔ داغ من دیوانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی
آنکه هم مارست و هم گنجست و هم ویرانه است

ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکشد
سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است

عالمی را نقطهٔ خال لبش بیهوش کرد
نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت مردانه است

بوی سر زلف تو بشیدایی من نیست
آوازهٔ حسن تو برسوایی من نیست

هرچند که حسن تو درین شهر غریبست
در عالم انصاف بتنهایی من نیست

چون کشتی طوفان زده آرام ندارم
هرچند که عاشق بشکیبایی من نیست

در صبح ازل سیر کنم شام ابد را
کوته نظری پردهٔ بینایی من نیست

دستم رود از کار ز دامان تو دیدن
مژگان تو هرچند بگیرایی من نیست

در چشم تو هرچند که چون چوب گرانم
رنگ رخ عاشق بشکیبایی من نیست

ایام خزان گرم تر از فصل بهارم
واسوختگی سرمهٔ گویایی من نیست

دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ　　زنگار بر آیینه بینایی من نیست

بی پرده تر از راز دل با دگرانم　　صایب کسی امروز برسوایی من نیست

بهار عنبر شبها سفیده سحر است　　خوشا کسی که ازین نو بهار بهره ور است
چه سود نعمت بسیار تنگروزی را　　بجز قطره آبی وظیفه گهر است
حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست　　که زنگار سر بالش ز روی همچو زر است
کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان　　که همچو سبزه خوابیده سرو پی سپر است
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است　　نظر بطاقت فرهاد سایه کمر است
دراز تر بود از رشته رنج باریکش　　درین بساط چو سوزن کسی که دیده ور است

خبر ز درد ندارند نیکنامان صایب　　وگرنه منت صندل بتر ز درد سر است

بی تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت　　هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
من که دارم سنگ بر دار و ز پیش راه من　　یار غاری کو بکن جز تیشه فولاد داشت
کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا　　جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید　　آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

باد ایامی که صایب در حریم زلف او　　هیچ من اعتبار شانه شمشاد داشت

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است　　از خنده بی وقت دل بسته دو نیم است
کامل هنران در وطن خویش غریبند　　در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است
نتوان بکرم بستن خود گرد جهان را　　اینجاست که هر کس که بخیلست کریم است
در کوچ بود عشرت ایام بهاران　　شبنم اثر آبله پای نسیم است
در بادیه با درد بدرمان نتوان یافت　　بیماری هر شکر بمقدار حکیم است
راضی بقضا باش که در خاطر خرسند　　چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

صایب بگناه دو جهان از کرم او　　نومید نگردی که خداوند کریم است

بی عشق آه در جگر روزگار نیست　　بی درد تاب در کمر کوهسار نیست
حیرانیان روی عرقناک یار را　　پروای بحر پرخطر روزگار نیست
عقل زبون رعیت این بیمروت است　　در ملک بیخودی خبر روزگار نیست
در زیر پوست نیست جهان وجود را　　خوبی که رزق نیشتر روزگار نیست

از چشم

از چشم مور حرص شکر خواب برده است　　شیرینیی که در شکر روزگار نیست
تا نبض آرمیده کی دل گسسته است　　اندیشه ز شور و شر روزگار نیست
آب مروتی که جگر سینه چاک اوست　　زحمت مکش که در گهر روزگار نیست
آزادگان بملک جهان دل نبسته اند　　این سفینه زیر بال و پر روزگار نیست
از آنکه عشق لنگر حیرت بدست داد　　پروای بحر پرخطر روزگار نیست

صایب بخاک راه مریز آب روی خویش　　چون آب رحم در جگر روزگار نیست

پیغام نگهش وصال است　　دلخوشکن عاشقان خیال است
هر جا که دل شکسته راهست　　ریحان خط تر اسفال است
خورشید تر از سایه خط　　پیداست که اول زوال است
با چشم تو آشنایی ما　　می پنداری که هر از سال است
رخساره آتشین او را　　پروانه خاله زاد خال است
خورشید فلک سفید ابر است　　خورشید تو عنبرین هلال است

عذر از لب جام نیست صایب　　امروز لبی که بی سؤال است

باز از معموره دلها فغان برخاسته است　　چشم مخموری که از خواب گران برخاسته است
آنچه گرد عارض او می نماید نیست خط　　فتنه ها از دامن آخر زمان برخاسته است
چون هدف گردنکشان را میکشد در خاک مجنون　　این رگ ابری که از جگر کمان برخاسته است
از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست　　کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است
همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسار　　این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است
هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است　　وای بر آنکس کزین خواب گران برخاسته است
بر زمین باید رسید شادیها پیش از طبل رحیل　　هر سبک سیری که پیش از کاروان برخاسته است
باغزال چشم او گر دیده از شیر گیر　　موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است
از ظهور عشق عالم یکدل روشن شده است　　احتیاج از رهبر و سنگ نشان برخاسته است
گل تمام آغوش گردید پنداری که باز　　مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال و آسوده است از ادبار چرخ　　هر که صایب از سر سود و زیان برخاسته است

بلای مردم آزاده لاف یکتاییست　　اگر بسر و شکستی رسد ز رعناییست
از آن بهانه که مرا برگرفت عشق از خاک　　چو گرد باد مدارم بدست پیماییست

78

نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را — تلاش دار کند هر سری که سودا نیست
بزور پنجه توان گوشمال گردون داد — گر پشت دست تو سر پنجه توانا نیست
اگرچه صبح قیامت دمید ازان خط سبز — همان دو چشم تو مشغول باده پیمانیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید — تو چون پری که روی صرفه تماشا نیست

بکنه راز خموشی کجا رسی صایب
که همچو خامه مدارت بصفحه آراییست

بغیر چشم که درخورد نشو و بالی نیست — درین بساط دگر لقمه حلالی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل — که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست
ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال — سری که بر سر زانوست بی خیالی نیست
توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط — حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی کرد — ترا که در کنف از خویش انفعالی نیست
کلید قفل لئیمان بود زبان سؤال — وگرنه زاهل کرم حاجت سؤالی نیست
بخوردن دل خود همچو ماه قانع شو — که در بساط جهان روزی حلالی نیست
نوشته اند برات مرا بمیکده — که آب در جگر تشنه سفالی نیست

دل رحیم ندارند غنچه ها صایب
دران ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

بهشت یک ورق از لاله زار داغ منست — بهار برگ خزان دیده ز باغ منست
ز دود داغ بهاریست عشق شورانگیز — که سنبلش ز پریشانی دماغ منست
اگر بشیشه گردون کنند میشکند — ز جوش عشق شرابی که در ایاغ منست
دلی که سوخت بداغ طپیدن میداند — که آتش دگرانست عشق و داغ منست
اگرچه کنج لب یار را حلاوتهاست — کجا بچاشنی گوشه فراغ منست
غبار خاطر یعقوب سد راه شدست — وگرنه یوسف گمگشته در سراغ منست
دگر دلی که خراشیده ام نمیدانم — که ناخن مه نو در کمین داغ منست

مرا چگونه کند صایب آسمان خاموش
که نور روزن خورشید از چراغ منست

برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست — دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست
چه بساطت بجز و چین ای خرمن گل — وسعت دایره کون و مکان اینهمه نیست
چند در پا فکنی طوق مرا چون خلخال — قامت خشک تو ای سرو روان اینهمه نیست
گل رعنای تو بر خویش بساطی چیده است — ورنه سامان بهاران و خزان اینهمه نیست

تشنه را

تشنه را میبرد از راه برو موج سراب — پیش دریاکشان ملک جهان اینهمه نیست
چه غم خانه و سامان اقامت داری — در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست
مرگ از بی جگریهای تو چون زهر شدست — تلخی باده این رطل گران اینهمه نیست
نازپرورد بهارست تن نازک تو — ورنه ای گل نفس سرد خزان اینهمه نیست
عمر کوته ترا زانست که غم باید خورد — مدت خنده برق گذران اینهمه نیست
زر چه باشد که بنازند بسیمین بدنان — پیش صیرفیان جوهر جان اینهمه نیست
عرق شرم گرفتست سراپای ترا — چشم شبنم بگلستان نگران اینهمه نیست
دعوی وصل بفردا مفکن ای نوخط — که جهان پا برکابست و زمان اینهمه نیست

صایب از دیده انصاف اگر درنگری
پیش خط جوهر آیینه عیان اینهمه نیست

بنامرادی ما عشق مایل افتادست — وگرنه مطلب کونین در دل افتادست
دران محیط کرم دورباشش منعی نیست — کف از سبکسری خود بساحل افتادست
همان که در طلبش رفته ز خویش برون — تمام روز بمیخانه دل افتادست
مرا که دست و دل از کار رفته است چه سود — که دست یار بدوشم حمایل افتادست
زعاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ — بروی خاک مگر چو بسمل افتادست
سیه دلی که ترا بسته است بند قبا — ازان لطافت اندام غافل افتادست
زما بهمت خشک ای فقیر قانع شو — که کار ما بجوانمردی دل افتادست
عجب که گریه من در دلش اثر نکند — که دانه پاک و زمین سخت قابل افتادست
ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار — وگرنه شمع مگر ز محفل افتادست
نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار — ترا که چشم بدیدار منزل افتادست
بخاک رهی افتادگان نمی خندد — کسی که یکدو قدم در پی دل افتادست
بتخم سوخته ما چه میتواند کرد — زمین میکده هرچند قابل افتادست
نشسته است بگل بارها سفینه چرخ — بگو چه که مرا رخت در گل افتادست
نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان — همین بس است که در پای قاتل افتادست
نظر ز حلقه فتراک برنمیدارم — که این دریچه بجنت مقابل افتادست

زآتشین رخ ساقی گمان بری صایب
که اخگری بگریبان محفل افتادست

بخوشحالان نگرستن دلیل دیده وریست — اگر حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
خموش باش بکم آگوه ناز و تمکین را — خودش هر دو جهان خنده های کبک دریست

زخاکبازی اطفال میتوان دریافت / که عیش روی زمین در جهان بیخبریست
محو زفریب عمارت درین خراب آباد / که فرش خانهٔ خوابان همیشه بال و پریست
مدار چشم اقامت ز عمر بی بنیاد / که همچو ریگ روان خودنمایی جان سفریست
مکن بپرده دل از عشق را پنهان / که پرده داری حسن لطیف پرده دریست
مباش وقت سحر بی ستارهٔ اشک / که نور چهرهٔ گردون ز گریهٔ سحریست
شود شکستگی دل ز فیض عشق درست / که مومیایی مینا دکان شیشه گریست
درین بیاض به بیجا صلهٔ قناعت کن / که تازه رویی سرو چمن ز بی ثمریست

بداغ عشق قناعت کن از جهان صایب
که دور خوی گلهای بوستان سیریست

بهر قتل ما اگر آن حسن بی اندازه بست / دفتر گل را خس و خاشاک ما شیرازه بست
بید مانعان جنون را رام کردن مشکلست / سوخت لیلی محمل خود تا برین جمازه بست
سوخت چون خال از فروغ عارض گلگون او / از شفق انکس که بر خورشید تابان غازه بست
اب شد از انفعال پیچ و تاب خط او / موج بر آب روان چند انکه نقش تازه بست
جمع نتوانست کردن این دل صد پاره را / انکه اوراق خزان از بارها شیرازه بست

زهمین صایب بلند آوازه شد از حرف عشق
صاحب گلبانگ شد هر کس که این آوازه بست

ستاره سوختهٔ عشق را پناهی نیست / در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
براغ کهنه و نو روز و شب شود معلوم / بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
دل رمیدهٔ من وحشی بیابانست / که جز زبان ملامت درو گیاهی نیست
اگرچه آه ندارند در جگر عشاق / نگاه حسرت این قوم کم ز راهی نیست
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان / شکسته رنگی عاشق به برگ کاهی نیست
شکفته باش که قصر وجود انسان را / بر از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست

چگونه بال گشایم بکهکشان صایب
مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

بار غم از دلم می گلرنگ برنداشت / این سیل هرگز از ره من سنگ برنداشت
هر چند همچو سایه فتادم بپای خلق / از خاک ره مرا کسی از ننگ برنداشت
اوقات خود ز مشق پریشان تباه کرد / چشمی نسخه زان خط گلرنگ برنداشت
از شور عشق سلسله جنبان عالمم / مرغی مرا ندید که آهنگ برنداشت
شد گهر با بجوی جگر لعل آبدار / از می خزان چهرهٔ ما رنگ برنداشت

بسم الله

بسم الله از امید بود زخم تیغ عشق / بیحاصل انکه زخمی ازین جنگ برنداشت
یارب شود چو دست سبو خشک زیر سر / دستی که در شکستن ما سنگ برنداشت
چون برگ لاله گرچه بخون غوطها زدیم / بخت سیه ز دامن ما چنگ برنداشت
برداشتیم بار غم خلق سالها / از راه ما اگرچه کسی سنگ برنداشت

صایب ز بزم عقده گشایان کناره کرد
ناز نسیم غنچهٔ دلتنگ برنداشت

با طرهٔ او مشک ختا دود کبابیست / با چهرهٔ او صورت چین موج حبابیست
با شوخی آن چشم رم چشم غزالان / در دیدهٔ صاحب نظر از چو جوابیست
آهیست که در دل هر لاله ز رویت / در هر جگر گل ز شور کبابیست
چشمیست سراپا که برخسار تو / هر شاخ گلی را بکف جام شرابیست
می نوش و برافروز که شاخ گل سیراب / هنگامهٔ پرشور تر از سیخ کبابیست
در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار / هر بند قبای تو مرا بند قبابیست
زور است که خط مشق پریشان کند آغاز / مکتوب مرا گر ز تو امید جوابیست
از هر نگه ما و تو چون پرده برافتد / پوشیده و سربسته سوالی و جوابیست
هر دیدهٔ من موج خطر بیرحمی شمشیر / در سوختگی سایهٔ بید و لب آبیست

پیداست که تا چند بود خانه نگهدار
صایب که درین موج پر آشوب حبابیست

با زلف پرشکن دل ما دیده کام ساخت / از دانهٔ مرغ ما گرههای دام ساخت
هر چند هست بی ادبی خواهش دگر / زان لب بمیتوان بجواب سلام ساخت
خواهد بفکر حلقهٔ آغوش ما فتاد / سروی که طوق فاخته را خط جام ساخت
با بلبلان مضایقه در می کجا کند / شاخ گلی که آب روان از مدام ساخت
آیینهٔ رخ تو مگر آب خضر بود / کز موی سبز طوطی شیرین کلام ساخت
از دست داد دامن دریا بیک حباب / هر پشت فطرتی که بساقی بجام ساخت
بیحاصلی که گشت بد آموز آرزو / از طفل مشربی به ثمرهای خام ساخت

صایب دلش ز وضع ثمر سیاه شد
چون لاله غافلی که بعیش مدام ساخت

بارهای دل گره بر دیدهٔ خونبار نیست / جای در چشمست آنکس را که بر دل بار نیست
غافلان اندیشه از سنگ ملامت میکنند / ورنه کبک مست را پروای از کهسار نیست
پردهٔ خوابست ظلمت روشنایی دیده را / چشم پوشیدن ز اوضاع جهان دشوار نیست

پیش ما کوتاه دستان کز هوس آزاده‌ایم / خار بی گل در صفا کم از گل بیخار نیست
سرمه‌ساز دستگیر ابرق نگاه احتیاط / پیش عاقل سنگلاخ دهر ناهموار نیست
غفلت ما بی‌شعوران را نمی‌باید سبب / پای خواب آلوده افسانه در کار نیست
سیم و زر چون پاک شد از بوته پاک آید برون / با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست
بیستون در پنجهٔ فرهاد شد چون موم نرم / عاشقان از احتیاج ازبسته اقرار نیست
چون فلاخن هر که بگشاید بغل از شوق سنگ / پیش این کج دک مزاجان قابل آزار نیست
بر سمند شعلهٔ جانسوز آب زندگیست / عشق چون باشد در آتش زنده کی دشوار
می‌گریزند از خیال یار وحشت پیشگان / بوی گل را در حریم بیدماغان بار نیست
غافلند از مرگ مردم ورنه در روی زمین / کیست کز تن آفتابش بر لب دیوار نیست
خورد عالم زاد بند در شکم سنگ مزار / سیرچشمی در بساط مرگ مردم‌خوار نیست
ذوق طفلی در نی‌ها بند تمکین پیشگان / هرکجا دیوانه در کوچه و بازار نیست

از دل مجروح صایب شور عالم را مپرس / بی‌نمک داند جهان را هر دلی کافگار نیست

پیش ازین جانان حجاب دیگری میگرفت / همچو قمری طوق حکم من بگردن میگرفت
گر بسیر خانهٔ آینه میرفت از حجاب / اول از آینه مان پذیری رخصت میگرفت
میرود چون چاک در دلها سراسر این زمان / پاکدامانی که رو از چشم سوزن میگرفت
این زمان شمع نسیم صبحگاهی دیده است / چهره گرمی کزو آتش بگلشن میگرفت
این زمان قربشت در هر کوچه چون آفتاب / آنکه روی خود ز چشم شوخ روزن میگرفت
حسن را افزون و مستغنی از نشاط بود / تا رخش آینه از دلهای روشن میگرفت
این زمان خار رم و گرنه پیش ازین آن شاخ گل / همچو شبنم طفل اشکم را بدامن میگرفت
سینه چاکی همچو گل میگشت بر گرد دلم / غنچه‌اش روزی که سامان شکفتن میگرفت
نیست اشک و آه را تاثیر در سنگین دلان / ورنه دل از آتش سنگ و آب از آهن میگرفت

دیده بودم این پریشانی که پیش آمد مرا / صایب آن روزی که دل در زلف پرشکن میگرفت

تا ترا چون دیگران دید نظاهر کار رست / چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست
رگ سنگیست ترا هر سر مو از غفلت / با چنین بار گذشتن ز جهان دشوارست
پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت زنهار / که بلای سیه سایه پس دیوارست
عالم از سنگدلان قلزم پرکهسارست / کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست
چه غم از زیر و زبر گشتن ما در عشق / نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگارست

ای که ز اسلام بگفتار تسلی شده / کم ز صحبت مردم چه کم از زنارست
هنر آنست که در پرده نمایان باشد / جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگارست
از فضولیست ترا دیدهٔ بینش پرخار / ورنه عالم همه یکدسته گل بیخارست
دل افگار سیه میشود از سرمهٔ خواب / چشم بیدار چراغ سر این بیمارست
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز / خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لب سوفارست
آنچه شیرازهٔ جمعیت دل میدانی / چون بسر منزل توحید رسی زنارست
بار عالم همه بر خاطر بینایانست / سوزن از کار رفتد رشته چو ناهموارست

سپری نیست به از مهر خموشی صایب / هرکرا جان و دل از تیغ زبان افگارست

با جنون انجمن افروز دل خونین است / دین من شیر مرا شمع سر بالین است
خون جگر و مهر بلب زن که درین عبرتگاه / نفس نافه ز خونین جگری مشکین است
در و دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل / این چه شورست که با این همه لب شیرین است
این نه لاله است که از تنگی سودا زدگان / دامن دشت جنون پر ز کف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست / این سفالیست که بی می چو شود رنگین است
تن بارستان و سبک خیزی محشر هیهات / هرکه شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
علم معرکه فتح بود پای ثبات / لنگر بحر پرآشوب جهان تمکین است

صله فکر بلندست شنیدن صایب / گوش کم حوصلگان تشنه لب تحسین است

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است / از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما / کین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
گردون نظر به بیبصران بیشتر کند / زنگی هلاک آینهٔ زنگ بسته است
نتوان بما رسیده ز غمازی نشان / نقش پی رمیده دلان جسته جسته است
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغست / دریادلی بموج حبابش نبسته است
رگهای جان باده‌کشان در کشاکشست / امروز باز رشتهٔ سازی گسسته است
خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر / سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار / تا شیشهٔ دلی که خدایا شکسته است

صایب گشوده اند بروی‌ش در بهشت / هرکس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

تا ز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته است / دست رضوان پرده بر رخسار حور انداخته است

پنجهٔ موی حریف پنجهٔ خورشید نیست
عقل اینجا پنجه در عشق غیور انداخته است

راه نزدیکست اگر برگرد دل گردد کسی
دور بینیها مرا از کعبه دور انداخته است

میبرد خواهی نخواهی دل ز دست مردما
کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است

تیره بختیهای ما از پستی اقبال نیست
از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صایب در همه آفاق شور انداخته است

تا سپهر کبود سیارست
سینه آیینه دار زنگارست

گوشهٔ امن سینه هدفست
پلهٔ عافیت سر دارست

سبزه در دست و پای افتادست
خار بالانشین دیوارست

اعتبار از میان چو برخیزد
بیضهٔ مور مهرهٔ مارست

خاکساری حصار عافیتست
کوتهی پشتبان دیوارست

دهن صبح پر ز خون شفق
چون بگردد که راست گفتارست

دام گردون بخاک پوسیده است
یک رم آهوانه درکارست

تو ملایم نگشته صایب
ورنه سیر سپهر هموارست

تا غبار خط بگرد عارضش منزل گرفت
آسمان آیینهٔ خورشید را در گل گرفت

اینقدر زنجیر در تسخیر ما در کار نیست
مرغ نوپرواز ما را میتوان غافل گرفت

پر برون آرد باندک روزگاری چون خدنگ
هرکرا درد طلب پیکان صفت در دل گرفت

سبحه از ریگ روان سازم که دست ظلمتم
سوده شد از بس شمار عقدهٔ مشکل گرفت

دست بردار داگر از چشم بندی دست عشق
میتوان از یک نگه تیغ از کف قاتل گرفت

بی تکلف میتوان لاف خودداری زدن
هر که در وقت خرام او عنان دل گرفت

چون شرر در رقص طرب در جان فشانی میکنیم
بس که چون صایب ز اوضاع جهانم دل گرفت

زانکه عالم آیینهٔ عالم آبست
چه احتیاج بتحصیل بادهٔ نابست

ز عشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی
غبار خاطر من سنگ راه سیلابست

ز چهرهٔ گل سیراب رنگ تشنه سوی
هنوز شبنم بیدرد در تکلف خوابست

دری که بر رخ زاهد بگل بر آوردند
بچشم مردم ظاهر پرست محرابست

ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است
درین خرابه متاع گران مهتابست

گرفته است بت احتیاج عالم را
مدار چرخ تنگ مایه هم بر آبست

چراصدف

چو صدف نکند چاک سینه را صایب
درین زمانه گهرشناس نایابست

تن چو شد از زخم جوهر دار حصن آهنست
دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشنست

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است
پای خواب آلود را منزل کنار دامنست

دست خالی در محیط مایه دار عشق نیست
هر حباب او بگوهر چون صدف آبستنست

هرکه ترک تن نکرد از زندگانی برنخورد
راحتی گر هست کفش تنگ را در کندنست

نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش
ما بظاهر گر زمین گیریم دل در رفتنست

میکند کار شراب تلخ آب بلیجام
این سخن در مستی ارباب دولت روشنست

واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند
ماهیان را موجهٔ دریای جوشن جوشنست

نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند
زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیونست

گوشه گیری آب حیوانست بخت سبز را
ایمن از مردن بود فیروزه تا در معدنست

زیر پا هرگز نبینم در سفر چون گردباد
چشم حیرانیست هر جایی که در زیر تنست

زهر دنیا گرچه کم میگردد از تریاق عقل
بهترین افسون مار از دست خود افکندنست

تنگی از گردون ناهمواری خود میکشی
رشتهٔ هموار را جولان بچشم سوزنست

عاقلان در زمین دانه سوز روزگار
بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست

وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا
خانه روشن میکند آیینه تا در گلخنست

پاک کن دل را ز دست انداز چرخ آسوده شو
تا بود در تخم غش سرگشته پرویزنست

فارغم صایب ز نیرنگ خزان و نوبهار
من که چون آیینه باغ دلگشایم گلخنست

توبه همصحبتان بر خاطر ما بار نیست
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست

کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد
ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست

در پس دیوار محرومی گریبان میدرم
گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست

هرکه پیراهن ببدنامی درید آسوده شد
بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست

کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
جذبهٔ توفیق را با تن پرستان کار نیست

برنیاید صبر با مژگان خواب آلود او
هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست

بر رگ جانها نه پیچد تا پریشان مست زلف
نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

ما سبکروحان ره را با رفیقان میکشیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست

طوطی از آیینه میگوید می آید بحرف
چون مراد رهروش در پیش ره کهسار نیست

بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند
ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست

میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان … کین چنین روزی چرا پیمانه سرشار نیست
میتوان در سینه بی کینه من روی دید … خانه آئینه ام در بسته زنگار نیست

پیش ما صایب که رطل خسروانی میزنیم
گنج بادآورد غیر از ارکو هر بار نیست

تاب در زلف غزالان ختن افتاده است … زان گره کز زلف او در کار من افتاده است
هر که دارد فکر یوسف گرچه در کنعان بود … مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است
دست گستاخی ندارد خار شرم آلود من … گل مگر مست در آغوش من افتاده است
از نوای بلبلان امروز آتش میچکد … چشم گستاخی که بر روی چمن افتاده است
آب میگردد بچشم حلقه بیرون در … زان فروغی کز رخش در انجمن افتاده است
غیرت آن لعل میکوبد عقیق آبدار … همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است
زیر تیغش جای باشد چون ز بند آزاد شد … چون قلم هر کس که او عاشق سخن افتاده است

از نواهای غریب صایب آتش نفس
میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست … شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب … آزاده کجاست که پا در گل تو نیست
در کان عقل و مخزن عشق و بساط حسن … لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
یک ذره نیست خاک سیه را که منفعل … از لطف خاص و مرحمت شامل تو نیست
یا رب چه منعمی که ندارد جهان پاک … دریای گوهری که بکف سایل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد … ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب … چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانه تو از دگران میکند سراغ … هر چند غیر گوشه دل منزل تو نیست
نور ظهور برق حسن و خار بینش است … ورنه کدام پرده دل محمل تو نیست
برق هزار خرمن آرام و طاقتست … فریاد آن سپند که در محفل تو نیست
نازت سد راه وگرنه از اشتیاق … فرقی میانه دل ما و دل تو نیست

صایب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر و قابل تو نیست

تلخی می بگوارائی دشنام تو نیست … دردی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست
یوسف از قافله حسن تو غارتزده است … کسی امروز ز خوبان بسرانجام تو نیست
همرهان پا پس غلط کرده خود میدانند … ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست

دیر شبنم از آن رخ گل آسوده است … که جبر دار رخساره گلفام تو نیست
از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه … ساغری در خور لبهای می آشام تو نیست
میشود خون دندان امت خونش … هر عقیقی که سویدای دلش نام تو نیست
گرچه خورشید تو در پرده شرمست نهان … ذره نیست که شرمنده انعام تو نیست
خود مگر از در انصاف درآیی ورنه … جذبه شوق حریف دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا
صایب دلشده شرمنده پیغام تو نیست

تا چند بشنوم ز رسولان پیام دوست … که دل نباز شاد کنم که پیام دوست
عارف ز جام مهر خموشی نیافته است … کیفیتی که یافت قلم از کلام دوست
رحمت برکسی که ز کوتاه دیدگی … در جست و جوی ماه برآید پیام دوست
دشمن به بیقراری من رحم میکند … در خاطرم عبور کند چون خرام دوست
هر چند ناقصست شود کار او تمام … افتاد چشم هر که بماه تمام دوست
از داغ غربتش جگر سنگ چنان شود … آشفته خاطری که نداند مقام دوست
خون میخورد ز ساغر آب حیات خضر … خوشتر ز لطف خاص بود لطف عام دوست

صایب فزون ز باده لعلست نشاه اش
خونی که میخورم ز لب لعل فام دوست

تا من دلشده را دست ز گردن برداشت … جوهر تیغ تو چون سلسله شیون داشت
شد ز دلبستگی از اشک و داغم سرسبز … خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت
نیست در بندگی سرو قدان آزادی … نتوان فاخته را طوق ز گردن برداشت
حسن هر چند نیارد دو جهان را بنظر … نیست ممکن که تواند نظر از من برداشت
هر که زیر فلک از رخنه دل غافل شد … چشم در خانه تاریک ز روزن برداشت
نیست بی آبله نقش قدم را بیرون … در گهر غوطه زد آنکس که پی من برداشت
در نظر داشت شکست دل چون شیشه من … هر که سنگ از ره من همچو فلاخن برداشت
منم آن منزل بی آب درین دامن دشت … که پشیمان نشد آنکس که دل از من برداشت
 … چه کند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت
سوز پنهانی من در دل او کار نکرد … سنگ سردی نتوانست ز آهن برداشت

گرد پرگوهر شهوار صدف را صایب
هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

زر همان در زبصاحب نظران خاموشیست … خجلت ناطق کامل سخن از خاموشیست

رخنه آفت معموره دل گفتار است / مهر گنجینه روشن گهران خاموشیست
خامشی لنگر آرام بود دلها را / کمر وحدت این سیمبران خاموشیست
کف دریای گهرخیز نظر گفتار است / لنگر کشتی چشم نگران خاموشیست
حرف تخلیست که در شارع عام افتادست / روزی خاصه بی برگ و بران خاموشیست
ذوق گفتار نصیب دگران می باشد / باغ در بسته خونین جگران خاموشیست
سر دل بی لب خاموش ندارد پرگار / نقطه مرکز بی پا و سران خاموشیست
آنچنان کآینه زآیینه کند پاک از گرد / صیقل سینه روشن گهران خاموشیست

چند مشغول توان شد بسخن پردازی / صایب آیینه کامل نظران خاموشیست

تا چه گستاخی از آن طوطی خط سر زده است / که لب چون شکرش بال و پرش سوخته است
هیچ اندیشه ز خورشید قیامت نکند / هر که از داغ عزیزی جگرش سوخته است
دیدن ماه من چند شود دوزخ من / ای خوشا لاله که دامان ترش سوخته است
اشک در پرده دل سوخت ز سوز جگرم / جای رحمت بر آن گل که زرش سوخته است
دل پر داغ من از سردی دوران ماند / بدرختی که ز بر تا ثمرش سوخته است
خنک آن سینه که از شعله بی پروایی / آرزوی دو جهان در نظرش سوخته است
دوری دهر مرا سوخت خوشا آن غواص / که نفس در دل بحر گهرش سوخته است
می رسد سوخته جانی بمراد دو جهان / که مراد دو جهان در نظرش سوخته است
در طریقت کسی از گرم روان در پیشست / که درین راه نفس بیشترش سوخته است
اینقدر داغ دل لاله جگرسوز نبود / بر دل گرم که یارب جگرش سوخته است

گرچه یاقوت نمیسوزد از آتش صایب / لاله زار آتش گلها جگرش سوخته است

چراغ خلوت جان روشنایی سخنست / بهار زنده دلان آشنایی سخنست
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد / یقین شناس که از نارسایی سخنست
چو غنچه سر بگریبان چه دزدی و بردن / گل سبد سبد آشنایی سخنست
مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان / گواه بی کسی و بینوایی سخنست
زلال خضر که در سیاهی ظلمات / چو خون مرده ز شرم نوایی سخنست
شکست زلف سخن میشود درست از من / دل شکسته من مومیایی سخنست
اگر سکندر از آیینه ساخت لوح مزار / چراغ تربت من آشنایی سخنست
مرا چو معنی بیگانه معتنم دارید / که آشنایی من آشنایی سخنست

گذاشتی

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا / دگر که همچو تو صایب فدایی سخنست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست / دل بیدار سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد / آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
عشق غافل ز غم درد گرفتاران نیست / رخنه در سینه هر کس که در دل اوست
فرصت نقل مکان نیست برون در عالم / هر که در جا فتد از پای همان منزل اوست
کام دنیای سبکرو بجز دستش میماند / ماهی ریگ روان موجه بی حاصل اوست
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید / دست شستن ز متاع دو جهان حاصل اوست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند / هر که مایل بدو عالم نبود مایل اوست

هر غباری که سر از پا نشناسد صایب / میتوان یافت که دنباله رو محمل اوست

چشم زخم که مشرق چندین ستاره است / بر آفتاب روی که گرم نظاره است
ماییم و دم در دهن شعله چون نسیم / جنگ و گریز کار سپند و شراره است
از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ / یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از ره عنان بتاب که کارت بخیر نیست / دامن کشش توکل اگر استخاره است
بر نقش پای مور باهستگی خرام / زنجیر فیل مست مکافات باره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت / صایب ز بس بروی تو گرم نظاره است

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست / سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
سخن تلخ اگر میگذرانی مردی / دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست
دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان / سبزه باغچه خلد نیست
در دیار ستم از ناله صد پاره ما / جای در رخنه دیوار فراموشی نیست

درد سر تا نکشی صایب ازین بیخبران / گوشه امن تر از خلوت خاموشی نیست

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت / میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
تازه کرد داغ دل از لطف خوبان زمان / خنده گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت
اشک شادی عذر ما را از صیاد خواست / گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت
موج می افتد بهر جانب شبستان خراب / تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت
گریه فانوس در کف شمع بیرون میدود / تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت

ترک هستی کن که آسوده است از تاراج سیل
هر که پیش از سیل رخت خود برون خانه ریخت

گردش چشم که حیرانم ز هوشش کرده بود
کین غزل از خامه صایب عجب مستانه ریخت

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخواست
ز سبزه موی بر اندام گلستان برخواست

جهان در آتش بیطاقتی فشردم پای
که از سپند تحمل فغان برخواست

بنفشه از دل آتش برون نیامده است
جهان ز روی تو این عنبرین دخان برخواست

کدام راه زد این مطرب سبک مضراب
که هوش از سر من آستین فشان برخواست

چنان خمش بگریبان خاک سر بردم
که سبزه ام ز سر خاک بی زبان برخواست

بخاک رابگذر میتوان برابر شد
بدستگیری مردم نمی توان برخواست

همان رسایی من طبل میخورد صایب
ز بس صدای شکستن ز استخوان برخواست

جبینی که طراز جبهه یارست
بندیست که بر زبان غبارست

حسن از نمکین و دام میگیرد
گوشش سنگین حصار گلزارست

سیری ز نظاره نیست عاشق را
آیینه گرسنه چشم دیدارست

هرچند ترا ز نام ما ننگست
هرچند ترا ز یاد ما عارست

با یاد توام هزار هنگامه
با نام توام هزار و یک کارست

در کوچه گوهرست رفتار را
چون رشته سبکروی که هموارست

کوته نظریست خوشدلی کردن
ز اقبال که پیش خیز ادبارست

کوه غم عشق برگ کاهی نیست
بر خاطر من که برگ گل بارست

از دل مگذر که خواب آسایش
در سایه این شکسته دیوارست

با عشق جدل مکن که نه گردون
یک لقمه این نهنگ خونخوارست

در دیده خرده بین ما صایب
دل مرکز نه سپهر پرکارست

جان روشن را جهان در چشم بینا آتشست
شبنم بی تاب را گل در ته پا آتشست

چشمه تیغست آب روشن این صیدگاه
لاله بیداغ این دامان صحرا آتشست

در بساط سخت جانان غیر درد و داغ نیست
خورده رازی که دارد سنگ خارا آتشست

دل ز تاریکی نگردد واشک از آسیا
ماهیان زاد در دل شب آب دریا آتشست

نیست پروای تماشا حسن عالمسوز را
طفل بازی گوش را دام تماشا آتشست

گر زند از حسن مجلس موج آب زندگی
روی دل پروانه جانباز را با آتشست

رحم بی رحمیست چون با نفس باشد کارزار
در جهاد دشمن سرکش مدارا آتشست

تا نه بینی چهره تاریک دنیا دار را
کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتشست

میدهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر
خانه زنبور را شهد مصفا آتشست

عشق فرات جهانزاد در سماع آورده است
چون سپند افسرده کار را کار فرما آتشست

خار خشکیم از برومندی طمع بگسسته ایم
زنگ آب روان و خشکی ما آتشست

محض بیدردیست منع ما که بی بال از عشق
عشق در هنگام پیری چون بسر ما آتشست

همسفر با جرات پروانه می باید شدن
هرکرا از سینه گرمی تمنا آتشست

چون سپند از بیم چشم بد همان در آتشیم
گرچه چون مجمر متاع خانه ما آتشست

داستان شوق در هر نامه نتوان نوشت
صفحه از بال سمندر کن که انشا آتشست

صحبت ما میکند صاحبدلان را گرم عشق
این کباب خونچکان را سینه ما آتشست

ره بنور عشق را تا عقل را هستی بجاست
چون سپند خام هر جا مینهد پا آتشست

روی گرمی سرکرا از گل عندلیب ما ندید
ای خوشا پروانه کو را کار فرما آتشست

عشق عالمسوز صایب همچو گلزار خلیل
باغ را در پرده دارد گرچه پیدا آتشست

چون آینه هر دل که ز روشن گهرانست
در نقش بد و نیک بحیرت نگرانست

چشمی که ز بی شرمی از و آب نرفتست
چون دیده نرگس به پا نگرانست

انصاف نماندست درین موی میانان
کوه غم ما نزد به از خوش کمرانست

دارد دلی آسوده تر از نقطه مرکز
چون دایره هر کس که ز بی پا و سرانست

سهلست اگر گوهر ما را نخریدند
یوسف بزر قلب درین شهر گرانست

بیخون جگر آب اگر هست درین در
در سینه سنگ و گره بد گهرانست

این راز که چون غنچه دل گل در جگر ماست
فریاد که چون بوی گل از پرده درانست

سرحلقه بالغ نظرانست چو صایب
چشمی که نظرباز بنو خطپسرانست

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است

گر گشایند شش رگ جوهر نگردد با خبر
بس که بر رخسار او آیینه حیران گشته است

تا چه باشد نوشخندان عقیق آبدار
گر ز خواب خشک بر من آب حیوان بسته است

کی زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

از نشاط دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گرچه باشد لیلة القدر آن خط مشکین ترا
صبح رخسار ترا شام غریبان گشته است

نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

گوشهٔ دلتنگی دارم چو چشم تنگ مور
پیش چشمم عرصهٔ ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست
قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است

در مذاقش خون دل خوردن گوارا میشود
بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

نیست صایب پاکدامانی بجز آب روان
شبنم ما بارها بر این گلستان گشته است

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است
گر روی عرقناک تو در عالم آب است

در دل نکند شور چرا گریهٔ تلخش
از آتش رخسار تو هر دل که خراب است

از عشق محال است که دلها نشود آب
هر گل که درین باغ بود خرج گلاب است

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حجاب است

بالاتر از ادراک بود مرتبهٔ حسن
هر چهره که بتوان به نظر دید نقاب است

چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را
در هر نگهی زیر و زبر پردهٔ خواب است

از نرگس بیمار بود یاری حسن
معموری آفاق ز دلهای خراب است

از زیر و زبر کردن دل دست ندارد
هر چند ز خط حسن بود در پای حساب

مجنون چکند مست نگردد که درین دشت
هر موج سرابی که بود موج شراب است

این عالم پرشور که آرام ندارد
از دامن صحرای تو یک موج سراب است

هر جنبش موجی است در او درس اشارت
در کوی خرابات چه حاجت بکتاب است

هر خاک نهادی که خموش است درین بزم
چون کوزهٔ لب بسته پر از بادهٔ ناب است

دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها
دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

زنهار که خود را مکن از توشه گرانبار
بشتاب که زاد ره سیلاب شتاب است

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح
هر روز به بیداردلان روز حساب است

صایب مطلب روی دل از کس که درین عهد
رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست
زیر این سنگ نهان آینه‌سیمایی هست

از عنان تابی اندیشهٔ توان بردن آه
که درین پردهٔ دل دلبر خودرایی هست

این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش
که درین خشک ممانید که دریایی هست

از سیه خانهٔ لیلی نتوان دل برداشت
ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست

بروای بادهٔ گلگون بنهانخانهٔ خم
گرچه در شیشه ترا جلوهٔ رعنایی هست

نیست ممکن که به زنجیر توان داشت نگاه
یوسفی را که بره چشم زلیخایی هست

نیست زانو

نیست زاندیشهٔ فردا غم امروز مرا
وقت آن خوش که نداند که فردایی هست

دل سودازده هست مرا از دو جهان
زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست

نقد جان میطلبد معرکه‌آرای جهان
بگریزید ازین معرکه تا پایی هست

دیده فردوس برین را و خجالتها برد
آنکه میگفت به از گوشهٔ دل جایی هست

دامن عصمت گل را نتوان دید چاک
ورنه چون خار مرا پنجهٔ گیرایی هست

می‌تواند قدمی چند گل از نشتر خار
که ز هر آبله‌اش دیدهٔ بینایی هست

پردهٔ صورتی چشم حجاب تو شده است
ورنه در پردهٔ دل نیز تماشایی هست

راه در انجمن عشق ندارد صایب
هر که او در دل مجروح تمنایی هست

جهان به راه‌شناسان دیده‌ور تنگ است
فضای بادیه بر چشم راهبر تنگ است

ببوسه دل ما شاد کن در آخر حسن
که وقت ما تو ای نازنین پسر تنگ است

سیه ز تنگی جا گشت خون لالهٔ من
فضای دشت برین آتشین جگر تنگ است

به آسمان چه گریزی ز حادثات جهان
که دست و تیغ دراز است و این سپر تنگ است

ز آفتاب جهانتاب شکوه‌ات بیجاست
ز آنکه کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ است

کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه
که رشته پر گره و کوچهٔ گهر تنگ است

چه سود قرب کریمان خسیس‌طبعان را
که سوزن ار ز مسیحا بود نظر تنگ است

برون میار سر از کنج آشیان صایب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ است

جوهر غبار دل حیران آینه است
نقش و نگار خواب پریشان آینه است

داغ است از طراوت آن خط پشت لب
طوطی که خضر چشمهٔ حیوان آینه است

در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد
حیرانیی که لنگر طوفان آینه است

چون آفتاب خط شعاعیست جوهرش
تا پرتو جمال تو مهمان آینه است

تسخیر مشکلست پریزاد حسن را
این نقش در نگین سلیمان آینه است

هر صبح نیکوان بدر خانه‌اش روند
این منزلت ز پاکی دامان آینه است

نازک خیال را ز نکویان گزیر نیست
جوهر یکی ز حلقه‌بگوشان آینه است

معشوق را حمایت عاشق بود حصار
طوطی چو موم سبز نگهبان آینه است

بازار حسن او ز خط سبز گرم شد
زنگار اگرچه تختهٔ دکان آینه است

بی جبههٔ گشاده سخن رو نمیدهد
طوطی سخن طراز ز میدان آینه است

خاکش بچشم اگر به دو عالم نظر کند
آن را که چاک سینه خیابان آینه است

در روزگار حسن تو شد خار خار شوق
هر جوهر نهفته که در کان آینه است

صایب مگر بمرهم زنگار به شود
داغی که از صفا بدل و جان آینه است

چشم از خواب پریشان چشمه پر سنبلیست
از دل صد پاره هر مژگان من شاخ گلیست

در دهن‌دان ترا هر لخت دل مه پاره ایست
موشکافان ترا هر آه مشکین کاکلیست

پرده گوش ترا گر دست غفلت آهنین
ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلیست

تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست
دامن صحرا برین دیوانه دامان گلیست

فکر رنگین تو صایب عالمی را مست کرد
کلک سرمست ترا هر نقطه جام ملیست

چشم پر خون صدف گوهر یکدانه اوست
دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
روز هر کس که سیه گشت سیه خانه اوست

هر دل خسته که خون میچکد از فریادش
می توان یافت که ناقوس صنمخانه اوست

این کهن قصه که پشت سر طوفان دیدست
بیقرار از اثر جلوه مستانه اوست

دام او میکند آزاد ز غمها دل را
سیر چشمی زد و عالم اثر دانه اوست

آنکه سجاده آتش از سینه بی کینه ماست
دل صد پاره ما سبحه صد دانه اوست

برلب هر که بود مهر خموشی جاوید
بوسه زن از سر اخلاص که پیمانه اوست

این پریشان سفرانی که درین بادیه اند
همه را روی توجه بدر خانه اوست

هر چراغی نکند دیده ما را روشن
ما و آن شمع که نه دایره پروانه اوست

حرف آن سلسله زلف مسلسل بادا
که شب هستی ما زنده بافسانه اوست

هیچکس گرد دل ما نتواند گردید
کاین شکاریست که در پنجه شیرانه اوست

آشنایی که ز من دور نگردد هرگز
در خرابات جهان معنی بیگانه اوست

چاره درد سر هستی ناقص صایب
گر ز من می شنوی صندل بتخانه اوست

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست
هر کس که شود راهزن ما راهبر ماست

در ظاهر اگر سهپر واز نداریم
افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست

با همت مردانه گذشتن ز دو عالم
یک منزل کوتاه دل نو سفر ماست

هر جا که شود چاشنی عشق پدیدار
گردیده موریست که تنگ شکر ماست

روی نگه ماست بصد راه چو مژگان
هر چند که آن پاک گهر در نظر ماست

سرمایه عیشی که بآن فخر توان کرد
خشتیست که از کوی تو در زیر سر ماست

روشن شود از ریختن اشک دل ما
ابریست که روشنگر ما در جگر ماست

صایب کند از جلوه دل اهل نظر خون
بر چهره هر لاله که داغ نظر ماست

جام شراب مرهم دلهای خسته است
خورشید مومیایی ماه شکسته است

از صد هزار رخنه خرابست روزگار
گردی که از غبار تو از خط نشسته است

ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست
کز چین کمر ببردن دل تنگ بسته است

بر چهره تو خال ز مشکین کبر شاهدست
کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است

مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی
زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است

دارد هزار جسر چو چرخ فلک بیاد عشق
این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صایب ضرور نیست
تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

جهان ز خال و خط یار کافرستانست
چراغ کشته این بزم نور ایمانست

زبوادی مشرب کند نیفتادست
وگرنه کعبه دل نیز خوش بیابانست

محور فریب صلاح از توانگران زنهار
که روزه داشتن شعله صرفه نانست

مریز آب رخ خود برای نان زنهار
که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

نهاد سخت تو سوهان نخود نمیگیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست

نوا شناس درین روزگار اکسیرست
وگرنه خانه صایب هزار دستانست

چشم خواب آلود کان در انتظار منزلست
دیده بیدار دل آیینه دار منزلست

در بیابانی که نعل شوق تا در آتش است
کعبه چون سنگ فلاخن بیقرار منزلست

گرچه هر خاری درین وادی بسته است
آنچه ره در دل ندارد خار خار منزلست

در فلاخن میگذارد راه را هر کجروی
جاده را از راستی سر در کنار منزلست

شوق را تاب اقامت نیست در یکجا دو روز
ورنه نقش پای من آیینه دار منزلست

سر بصحرا داد و کار از کعبه دامن گیر نیست
دوش کاهل طینتان در زیر بار منزلست

جان و دل را رایگان گر دشمن جانی نداشت
دین و ایمان را بهیچ آن نامسلمان برنداشت

زان لب شیرین نخواد از داد ما التفات نیست
خواهش ما از جگر هر چند دندان برنداشت

گرچه خون زد دم غوطها چون لاله در خون جگر
نقطه بخت سیه دستم ز دامان برنداشت

قدر خاموشی چه داند هر که از تیغ زبان / چون زبان در هر سخن تیغ نمایان برنداشت
در عبار انگیختن چندانکه خط بیداد کرد / خال کافر چشم از آن لبهای خندان برنداشت
از لباس مشک فام کعبه چون کی می‌برند / هر که زخمی چند از خار مغیلان برنداشت

دل ز جوشش قطرهای اشک صایب حال شد
منت از باد صبا این نار خندان برنداشت

چشم و ابرو موشکافان نمی‌آرد بدام / رهزن اهل نظر چون خط بازیگوش نیست
زاهدان غالب تهی از جلوهٔ آن میکنند / در زمان قامتش محراب هم آغوش نیست
از تواضع میکند با سرو هم دوشی قدش / ورنه سرو بوستان با قامتش هم دوش نیست
چشم نرگس گوشهٔ بیماری دارد ولی / چون نگاه دلفریب شوخ بازیگوش نیست
بی‌نصیبان در کنار وصل هجران میکشند / موج را از بحر جز خاشاک در آغوش نیست
آفت زهد و ریایی بیشتر باشد رفیق / میتوان کردن حذر از چاه با خس‌پوش نیست
آرزومندی و بینایی هم آغوش همند / باده‌های خام را آسودگی از جوش نیست
در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم / پیش دلهای سیه اظهار حلق از هوش نیست
کی شنیدن میتواند رتبهٔ دل را گرفت / چشم اگر بینا بود حاجت بقال گوش نیست
/ طفل را آرامگاهی چون کنار و دوش نیست
چرخ از خجلت زمین را پرده پوشی میکند / ورنه این خوان تهی را حاجت سرپوش نیست
در بهاران بلبلان را تا چه خون در دل کند / سینه گرمی که در فصل خزان بیجوش نیست

نیست صایب در حریم گلستان فیض حضور
دیدهٔ گر نالهٔ گرم تو شبنم پوش نیست

چندان جمال هست نهان در جلال دوست / خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست
پیوند تا بریده نمیشود / موقوف انقطاع بود اتصال دوست
در پرده آب کرد دل کائنات را / ای وای اگر ز پرده درآید جمال دوست
روح وصال در خور پرواز ما نبود / بی بال و پر شدیم بامید بال دوست
پیوسته با محیط بود جویبار موج / دل را که منع میکند از اتصال دوست
چون طفل روزگار سراپای دیده‌ایم / تا از کدام ابر برآید هلال دوست
معنی ربوده است مرا بیشتر ز لفظ / پروای دست نیست مرا از خیال دوست
موج حباب تیره کند بحر صاف را / حاجت بخط و خال ندارد جمال دوست
گرد از خشکی و تری شاخ مختلف / عامست ورنه فیض نسیم وصال دوست

از ناله و

از ناله و فغان نشود طبع من ملول / جمعیت خاطرم ز دل بیملال دوست
در نوبهار چشمه نماید برون ز خاک / هر دانه دلی که نشد پایمال دوست
بلند زر سر که هر که درین راه سر نباخت / در جیب خاک ماند سرش ز انفعال دوست
هر ذره نوای انا الشمس میزند / در خانه‌ام ز روشنی بیزوال دوست

ظرف حباب درخور بحر محیط نیست
صایب مرا بس است امید وصال دوست

جهان و هرچه در و هست رونمای دلست / بهیچ جا نرود هر که آشنای دلست
قدم برون منه از دل بسیر باغ و بهار / کدام غنچهٔ این بوستان بجای دلست
ز چشمه آینه جویبار گرد و صاف / صفای عالم ایجاد در صفای دلست
ز طفل مشربی ما بخنده تن درداد / وگرنه غنچه شدن باغ دلگشای دلست
ز زلف یار عجب چشم خونبها دارد / بجوی خونش زدن غوطه خونبهای دلست
ببین بچشم تعجب درین بلند ایوان / که همچو آبله افتاده زیر پای دلست
فضای بالگشایی درین خراب آباد / ز لامکان چو گذشتی همین فضای دلست
نفس گداخته زان میکند سفر شب و روز / که در جهان نبود آنچه مدعای دلست

بآفتاب حقیقت کسی رسد صایب
که همچو سایه شب و روز در قفای دلست

جان رمیده را بجهان بازگشت نیست / دست بریده را بدهان بازگشت نیست
شبنم دو بار بازی بستان نمیخورد / دل را برنگ و بوی جهان بازگشت نیست
دل چون ز دست رفت نیابد بجای خویش / یاقوت را بسینهٔ کان بازگشت نیست
هر رقعه اگر میکنم انشا بآن نگار / در طالعش چو برگ خزان بازگشت نیست
پای بخواب رفتهٔ ما را چو پای خم / دیگر بخاک کوی مغان بازگشت نیست
افکنده سپهر نگردد دگر بلند / تیر شهاب را بکمان بازگشت نیست
از اشک و آه خویش ندیدیم بهره / در طالع شرار و دخان بازگشت نیست
جستیم از کشاکش چرخ از شکستگی / تیر شکسته را به کمان بازگشت نیست

مرغ ز دام جسته نیفتد دگر بدام
صایب مرا بملک جهان بازگشت نیست

جان در طلسم جسم ز تن پروری بجاست / آن تیغ در نیام ز بی‌جوهری بجاست
غیر از خط تو خط کرا ای بهار صنع / در آفتاب روز قیامت تری بجاست
ایمان بخط سبز تو آورد هر که دید / چشم سیاه مست ترا کافری بجاست

حرفیست اینکه سرمه شود مهر خامشی / چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود / این شیشه توتیا شد و دروی پری بجاست
باران اگرچه نیست بجا در زمین شور / با زاهدان خشک زمستان تری بجاست
از بخل نیست راز حقیقت نهفته روی / زآیینه قصر دولت اسکندری بجاست
از سر هوای جاه بافسون نمیرود / تا سر بجاست داعیه سروری بجاست
شیرازه نظام جهانست راستی / تا این علم بجای بود لشکری بجاست
عمر دراز قسمت بیحاصلان شود / صد سال سرو در چمن از بی بری بجاست
نتوان بدخل زلف سمن بر ز دست داد / هم بجاست

الزام خصم کار تنک مایگان بود
صایب گذشت اگر ز سر داوری بجاست

چهره اش خندان و خط مشکبو پیچیده است / نامه را وا کرده اما گفتگو پیچیده است
دل ز کافر نعمتی دارد تلاش وصل یار / ورنه چندین بوسه در پیغام او پیچیده است
از نگاه گرم آن موی میان از نازکی / بارها بر روی آتش همچو مو پیچیده است
میشود دامان خشک خاک را از سایه اش / بسکه خون خلق بر دامان او پیچیده است
اختیار ما بود با گریه بی اختیار / باده پر زور ما دست سبو پیچیده است
از کمند سایه چون آهوی مشکین میرمد / هر کرا از زلف او در مغز بو پیچیده است
چون عرق خواهد نگاه عاشقان آب کرد / پرده شرمی که یار ما برو پیچیده است
بخیه انجم نمی بندد دهان صبح را / سینه ما را چو ناصح در رفو پیچیده است
چون گهر از عالم بالاست آبی خلق را / زاهد خشک از چه چندین در وضو پیچیده است

پیش چشم هر که چون صایب مال اندیش شد
در خزان چندین بهار تازه رو پیچیده است

چهره روشن خط شبرنگ هم میداشتست / تیغ خورشید درخشان زنگ هم میداشتست
چون خط مژگان که خواب جهان در دست او / چشم نیکی اینقدر نیرنگ هم میداشتست
از دهان تنگ او در تنگنای حیرتم / باغ جنت غنچه دلتنگ هم میداشتست
اینقدر طاقت بدل هرگز گمان من نبود / شیشه بی ظرف جان سنگ هم میداشتست
دیده هر قطره آیینه دندان نماست / اینقدر کس عاشق یکرنگ هم میداشتست
عندلیب از نغمه عشاق بیرون نیست / نالهای بیخودان آهنگ هم میداشتست
ز اتفاق چار عنصر در بلا افتادگان / در عقب یک صلح چندین هم میداشتست
نیست در فکر بر دن شد دل رفته آسمان / اینقدر آیینه تاب زنگ هم میداشتست

تنگ

تنگ شکر شد جهان صایب ز شکر خنده اش
اینقدر شکر دهان تنگ هم میداشتست

چهره خورشید زرد از درد بیدرمان کیست / زخم دامن دار صبح از غمزه خونخوار کیست
نقطه خاک از که چون نای قوس مینالد مدام / آسمان در کهکشان در حلقه زنار کیست
قمری از کو کو چه میجوید درین بستان سرا / گوش گل پهن اینچنین از حیرت آواز کیست
سنبل از رشک سر زلف که دارد پیچ و تاب / جوش خون لاله زار از غیرت رخسار کیست
میکشد در پرده دل همچو صیادان نفس / غنچه گل در کمین گوشه دستار کیست
جلوه آن گل رونقست از جهان رنگ و بو / سینه هر غنچه گنجینه اسرار کیست
دیده بانی همتست لازم کاروان خفته را / عالمی در خواب ناز و دیده بیدار کیست

کار عاشق نیست غمازی ولی کار مرا
هر که بیند اینچنین آشفته داند کار کیست

حسن ترا که ناز باهل نیاز نیست / این ناز دیگرست پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود / در ابروی تو یک گره نیم باز نیست
از آه نارسات شب ما چنین رسا / افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد / شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را / بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست
سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد / ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

صایب دل تو در ته دیوار غفلتست
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

حسن عالمسوز او را ساغری درکار نیست / چهره خورشید را روشنگری درکار نیست
آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما / این سبک سیر غبار مجمری درکار نیست
قطره آبی بهم پیچد بساط خواب را / در شکست اهل غفلت لشکری درکار نیست
سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را / شوق هر جا که باشد رهبری درکار نیست
مطرب ما چون خم می سینه پر جوش ماست / محفل عشاق را خنیاگری درکار نیست
کهربا سیلی حاصل ما را بغارت میبرد / خرمن بیمغز ما را صرصری درکار نیست
هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است / خواب چون افتاد سنگین بستری درکار نیست
میرباید چو شبنم شوخی گلشن مرا / سیر این گلزار را بال و پری درکار نیست

بارها کاویده ام خاکستر افلاک را
غیر داغ عشق صایب اخگری درکار نیست

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست
امید ما بنماز نکرده بیشترست

بگرمی جگر ما دل که خواهد سوخت
درین بساط که خورشید آتشین جگرست

شرر بآتش و شبنم ببوستان برگشت
حضور خاطر عاشق هنوز در سفرست

حباب کسب هوا میکند ز بی بصری
درین محیط که کشتی نوح در خطرست

دمید صبح قیامت سپید روز جزا
هنوز صایب مغرور مست و بیخبرست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست
مدّ احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست
رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصرست

غم نفهمیدست هر کس ساده لوح افتاده است
هر که این آینه دارد در بغل اسکندرست

کار ما را میکند گردون بنام خویشتن
سوختن از عود بی پروا و لاف از مجمرست

از رباعی بیت کم میزند ناخن بدل
خط پشت لب بچشم ما ز ابرو بهترست

غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشم
این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست

از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
نالهٔ ما دورگرد از آب آتش بهترست

میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پرست

علم رسمی سینه صاف از نمی آید بکار
چون شود آیینه آهن بی نیاز از جوهرست

روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش
بسته چون از پوست می آید برون در شکرست

حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست
طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زرست

از شکوه بحر نرسیدست حشمت چون حباب
ورنه هر آغوش موج او کنار مادرست

این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد
قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهرست

گرچه طوطی از جهان شور رعنایی گرفت
رتبهٔ افکار صایب را مقام دیگرست

حق پرستی قطره را در کار دریا کردنست
خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردنست

بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن
ذره را چیزی بی خورشید پیدا کردنست

ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود
چشم پوشیدن ز اوضاع جهان وا کردنست

گر رسد باد مخالف در وزد باد مراد
بادبان کشتی ما دل بدریا کردنست

بر زمین از سالکان کم رو جستن نشان
نقش پای موج را در بحر پیدا کردنست

در حجاب خامشی با روح گشتن همزبان
طوطیان را در پس آیینه گویا کردنست

سینه را از خار خار کین مصفا ساختن
جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کردنست

محمل جانرا بمنزل بیقراری میبرد
بادبان کشتی دل دست بالا کردنست

هیچ کار

هیچ کاری بر نمی آید ز بان آهنین
قطع راه عشق در قطع تمنا کردنست

صلح دادن سبحه و زنار را با یکدگر
رشتهٔ سر در کم توفیق پیدا کردنست

دیدهٔ یعقوب می باید برای امتحان
کار بوی پیرهن هرچند بینا کردنست

چون توان خاطر نشان طفل طبعان ساختن
این تماشاها که در ترک تماشا کردنست

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز
دستگیر باشنا در دست بالا کردنست

آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکلست
ورنه صایب را چه پروای تماشا کردنست

حال گویایت اگر تیغ زبان گویا نیست
شکوه و شکر بفرمان زبان تنها نیست

پیش فرهاد که ز شیشهٔ ناموس سنگ
خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست

لنگر عقل بدستار که در عالم آب
آنقدر موج خطرهاست که در دریا نیست

پرسش لالهٔ خونین گرم مرا دارد داغ
ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست

سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند
وادی حرص بنزدیکی استغنا نیست

از طلب مطلب اگر چیز بود طالب را
طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست

معنی غول اگر وحشت از آبادانیست
جغد در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو دارد صایب
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

حسن ترا بنقش و نگار احتیاج نیست
روی شکفته را به بهار احتیاج نیست

اندیشهٔ وصال ندارند عاشقان
از دست رفته را بکنار احتیاج نیست

کار نمک لجا به نمکدان بر دشوار
شور مرا بخندهٔ یار احتیاج نیست

ما صلح کرده ایم بدل از جهان گل
هر جا که مهره هست بمار احتیاج نیست

گوش سخن شنو نکشد رنج گوشمال
دلهای نرم را بفشار احتیاج نیست

از مشرب وسیع بخت فتاده ایم
این نخل موم را ببهار احتیاج نیست

یک آینه است شش جهت از نور روی تو
حسن ترا بآینه دار احتیاج نیست

از بس هوای کشور مازندران ترست
مخمور را بآب خمار احتیاج نیست

از جوش صید پر نتواند گشود تیر
آنجا کمین برای شکار احتیاج نیست

از مشرب وسیع بخت فتاده ام
صایب مرا بباغ و بهار احتیاج نیست

حسن رنگ آمیز را گلگلت بهار تازه داشت
شمع را در پرتو مهتاب دیدن خوشترست

پیش دریا بهر روزی لب چرا باید گشود
ماهیان را در خم قلاب دیدن خوشترست

گرچه سیر لاله و گل زنگ از دل میبرد / در جبین تازهٔ احباب دیدن خوشترست
تشنه‌چشمی میکند دست تعدی را دراز / خار دامن‌گیر را سیراب دیدن خوشترست
در میان دام و دد مانند مجنون رستن / از سمور و قاقم و سنجاب دیدن خوشترست
گرد اخلاص شرط سجده از زهاد خشک / شیشه را در گوشهٔ محراب دیدن خوشترست
در دو سه بسیار دارد سایهٔ بال هما / اختر اقبال را در خواب دیدن خوشترست
گر بود چشم آبدادن مطلب از روی بتان / چهرهٔ خورشید عالمتاب دیدن خوشترست

روی خوبان در عرق صایب قیامت میکند
جلوهٔ مهتاب را در آب دیدن خوشترست

حلقهٔ زنار شد طوق گلوی قمریان / سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی گرفت
رشک بر چشم زلیخا کرد عالم را سیاه / تا ز بوی پیرهن یعقوب بینایی گرفت
همدم جانی بدست آسان نمی‌آید که نی / شد دلش سوراخ تا جان از دم نایی گرفت
ملک خود پرداخت از بیگانه و آسوده شد / هر که ترک خلق کرد و کنج تنهایی گرفت
محضر قتلش بمهر بال و پر آماده شد / هر که چون طاوس دنبال خودآرایی گرفت
حسن شوخی کرد چندانی در میزان عشق / بیقراریهای من رنگ شکیبایی گرفت

ساغر لبریز اگر صایب سپرداری کند
میتوان خون خود از گردون مینایی گرفت

خواب بیدادی از آن نرگس مخمور خوشست / این سرابست که در بستهٔ معمور خوشست
نه همین روی زمین از تو شکری خندد / گر شکرخند تو در زیر زمین مور خوشست
هر کبابی که بود شور نمی‌باشد خوش / دل کبابیست که هر چند بود شور خوشست
خاکساری ز بزرگان جهان زیبنده است / این سفالیست که در مجلس فغفور خوشست
در نگین خانهٔ نگین جلوهٔ دیگر دارد / بر سر دار فنا جلوهٔ منصور خوشست
خون مرده است بچشم تو شب از مرده‌دلی / ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوشست
خوشی و ناخوشی عاشق ازین عالم نیست / گوشه‌چشمی اگر هست ز منظور خوشست
دوزخ بی‌هنران صحبت اهل نظر است / خانه هر چند که تاریک بود در گور خوشست
نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا / با رفیقان موافق سفر دور خوشست

میزند بر جگر تشنه‌لبان آب عقیق
با خیال تو دل صایب مهجور خوشست

خواری بیجهدان عزت اهل خرد است / صیقل سینهٔ روشن‌گهران دست زد است
پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود / این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است

در دل هرکه

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست / تخم این آتش جانسوز شرار حسد است
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند / چار دیوار جسد در نظر من لحد است
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان / بیگناهی که سزاوار حبس ابد است
بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید / سطحیان را نظر از بهر گهر بر زبد است

نیست در چشمهٔ خورشید غباری صایب
چشم کوته‌نظران پرده‌نشین رمد است

خاطر چو خوش است بصهبا چه حاجت است / دل چون گشاده است بصحرا چه حاجت است
هیچ است گنج عالم اگر نیست دل غنی / دل چون توانگر است بدنیا چه حاجت است
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش / با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت است
چشم از برای روی عزیزان بود بکار / یعقوب را بدیدهٔ بینا چه حاجت است
ما چون کلید خانه بدست تو داده‌ایم / دیگر درازدستی یغما چه حاجت است
محتاج بادبان نبود کشتی سپهر / عشاق را بهمت والا چه حاجت است
فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد / امروز خوردن غم فردا چه حاجت است
موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست / با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجت است
از شمع بی‌نیاز بود خاک کشتگان / در کوه لعل لالهٔ حمرا چه حاجت است
احوال ما بر تیغ تو چون آب روشن است / عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت است
خصمی چو گردون همه جا در رکاب اوست / افلاک را بدشمنی ما چه حاجت است
از راه حرف و صوت رسیدن بکنه خلق / با نامهٔ گشاده بسیما چه حاجت است
چون خار ریشهٔ گل بیخار میشود / اویختن بسوزن عیسی چه حاجت است

سرگرمی محبت خوبان مرا بس است
صایب مرا بنشئهٔ صهبا چه حاجت است

خاکساریها دلیل جان آگاه منست / میکند هموار هر جایی که در راه منست
انتقام از دشمن عاجز بنیکی میکشم / میکنم سرسبز خاری را که در راه منست
بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد / ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست
دشت مجنون آتشین پا پی ندارد همچو من / دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

از تحمل کرده‌ام مغلوب صایب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

خال لبش ستارهٔ صبح قیامت است / عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است

انجا که آفتاب حوادث شود بلند / در ابری گریز که حصن سلامت است
این تخم توبه که تو در خاک کرده / موقوف آبیاری اشک ندامت است
خاک بسر که چوب عصا در ره طلب / یک گام پیشتر ز تو در استقامت است
بر قد محنت است اگر پایهٔ ثواب / ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صایب جواب آن غزلست اینکه گفته اند
مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خال یا در گوشهٔ چشمست یا کنج لبست / از مکانها دزد را دایم کمینگه مطلبست
گوشه گیران دزد در دلها تصرف میکنند / بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست
دست خالی بر نمیگیرد دعای نیمشب
حسن چشم شوخ چشمانست یار عاجزان / آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را / هست اگر آزادیی زیر فلک در مکتبست
عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک / کز هزاران سال مهمانی همین در روشنست
در حریم دل بزهد خشک نتوان راه برد / روی منزل را نبیند هر که خویش مرکبست

کمل از دامان شب صایبا که در روی زمین
دامنی کز دست نتوان داد دامان شبست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بسست / سرمایهٔ فراغت من اینقدر بسست
عشاق را به بند گران احتیاج نیست / زنجیر پای مور هوای شکر بسست
چون شمع گریه در کمرم حلقه دست کرد / این تیغ آبدار مرا در کمر بسست
از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی / فتح قفس شکستگی بال و پر بسست
اینجا که خار دست بسر کش زند چو گل / پیشانی گشاده بجای سپر بسست
جوم سفینهٔ تو که بر سنگ خورده است / نومید باز گشتن موج خطر بسست
بیخوابیی که چشم تو ترسانده است و زد / سود حقیقی تو همان از سفر بسست
گر امتیاز نام بود مطلب از اثر / این امتیاز کز تو نماند اثر بسست

صایب مرا بسرمهٔ خلق احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بسست

خط بگرد لب میگون تو چون ساغر گشت / خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما / سر مژگان تو از کاوش دلها برگشت
ما سر دولت و اقبال نداریم ارنه / دفتر بال هما در کف ما ابتر گشت
سر مپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض / هر که پیچید بخود قطره صفت گوهر گشت

راه خوابیدهٔ اقلیم فنا مشکل بود / زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت
در گدا این صدف های در یتیم چه بیم / کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت
از وجود و عدم ما چه خبر می پرسی / شرری بود و سفر کرد و بیالش برگشت
عشق کی فرصت خون ریختن ما دارد / نعمتی بود که خون در رگ ما نشتر گشت

فکر رنگین تو صایب چمن آرا گردید
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت / دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را / دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت
رشتهٔ نورانی خورشید در سوزن کشید / سوزن عیسی چو ترک رشتهٔ مریم گرفت
از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد / خاک را زانمی نباید بدست کم گرفت

پیش ازین بی پرده حرف عشق را صایب بگو
کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

خود بخود چشم تو در گفتار است / بیخودی لازمهٔ بیمار است
رزق اهل نظر از پرتو حسن / روزی آینه از دیدار است
با حدیث لب جان پرور او / بوی گل چون نفس بیمار است
فلک بی سر و پا فانوسیست / که چراغش ز دل بیمار است
تو نداری سر سودا ورنه / یوسفی بر سر هر بازار است
عقل و فطنت بجوی نستانند / دور دور شکم و دستار است
سیر و دور فلک ناهموار / چون تو هموار شوی هموار است

بر من از زهر ملامت صایب
هر سر موی زبان مار است

خورشید ترا از خط شبرنگ وبالست / چون سایه قدم پیش نهد وقت زوالست
از غنچهٔ سیراب نترسد جگر ما / هر چند که می صاف بود دعوت سفالست
هر دانه که از آبلهٔ دست نشد سبز / زنهار مکن میل که آن تخم وبالست
موقوف بآسایش چرخست قرارم / هر کار که موقوف محالست محالست
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم / هر حلقهٔ دامم بنظر چشم غزالست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید / آن را که ز طاوس نظر بر پر و بالست

صایب سخن غنچهٔ نشکفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملالست

خورشید نقاب از رخ چون یاسمن کیست
پیراهن صبح آینه دان بدن کیست

رخسار که روشنگر آیینهٔ روز است
شب سایهٔ گیسوی شکن بر شکن کیست

هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد
پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست

در نافهٔ شب خون شفق مشک که کرده است
این مرحمت از طرهٔ عنبرشکن کیست

چو زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل
افتادن و افکندن عشاق فن کیست

دست و دهن موسی ازین باده شد داغ
این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست

هر کس گلی از شوق تو در آب گرفتست
تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست

دلها شده از پردهٔ فانوس تنک تر
تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صایب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

خوشم بدرد که در پردهٔ شکیباییست
بدم بداغ که آیینه دار رسواییست

نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را
تلاش دار کند هر سری که سوداییست

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید
تو چون بپرده روی صرفهٔ تماشاییست

نظر بقامت او راست خوانده
اگرچه سرو گلستان علم برعناییست

شود بسینهٔ چاک از گزند عشق ایمن
که سینه چاک زدن فتح باب سواییست

بفکر زینت باطن کسی نمی افتد
مدار مردم عالم بظاهر آراییست

چگونه دیدهٔ صایب حریف گریه شود
عنان سیل سبکرو بدست خود راییست

خط نارسته که در لعل لب جانانست
همچو زهریست که در زیر نگین پنهانست

خال مشکین تو از زلف دلاویزترست
خط ریحان تو گیرنده تر از قرآنست

قفل کردن در رحمت نظر بستن من
مژه برهم زدنم بال و پر طوفانست

زینهار از لب خندان بدل تنگ بساز
که گشاد تو چو تیر از گره پیکانست

کار بر زنده دلان چرخ نمی سازد تنگ
پسته هرچند که در پوست بود خندانست

سبز از آبلهٔ دست شود تخم امید
گرچه ظاهر سبب نشو و نما بارانست

عمر پیران کهن سال بسرعت گذرد
رو به پستی چو نهد آب سبک جولانست

نیست از داغ غباری بدل من صایب
نفس سوختگان مغز مرا ریحانست

خط سبزی که بگرد لب جانان گشتست
بی خضر نیست که بر چشمهٔ حیوان گشتست

چهرهٔ نوخط ما روی مه کنعانیست
که کبود از اثر سیلی اخوان گشتست

طمع رحم از آن دشمن ایمان دوست
که به تیغ خط بیرحم مسلمان گشتست

وای بر عاشق بیچاره که هر حلقهٔ خط
گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان گشتست

ماه از هالهٔ خود سر بگریبان دست
تا خط سبز بدور رخ جانان گشتست

بصف محشر اگر روی نهد می شکند
لشکر حسن تو هرچند پریشان گشتست

صایب از میوهٔ جنت نخورد آب دلش
دیدهٔ هر که در آن سیب زنخدان گشتست

خط تو جگر خون کن ارباب نیاز است
این تازه رقم حسن ترا ابجد ناز است

از فکر توام شور جزا بار نیارد
اندیشهٔ سودا ز دکان دور و دراز است

تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم
شیرازهٔ بال و پر من چنگل باز است

صد شکر که از هیچ طرف کوتهی نیست
ناز است ترا شیوه مرا کار نیاز است

محمود که از بتکده با دود برآورد
زنجیری زنار سر زلف ایاز است

موجیست زمینگیری ز دریای حقیقت
این شور که در مسلک عشق مجاز است

معشوق که سنگین دل و بیرحم نباشد
چون شمع ز روی تنک خود بگداز است

گر پردهٔ خوابست بچشم تو فلکها
در چشم من این دایره یک چنگل باز است

هر موج سرابی که ازین دایره برخاست
فریاد که مجنون مرا سلسله ساز است

هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صایب
چون بارش کانی صدف گوهر راز است

خال محتاج کمند زلف عنبرفام نیست
دانه چون افتاد دیگر احتیاج دام نیست

از نسیمی میتوان داشتن بار از خاک
چشم ما چون دیگران بر بوسه و پیغام نیست

ترک خودکامی جهان از شکرستان کردنست
تلخکامی بی نصیب مردم خودکام نیست

در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ
خون خود را میخورد مرغی که بی هنگام نیست

شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را
بی تکلف هیچ شهری اینقدر خوش شام نیست

شبنمی را گر محیط بیکران افتد دور
در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست

خاک ره شو گر طلبکار دلی کاین کعبه را
جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست

باغ غفلت آنکه در عمری رساند میوه ها
آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست

جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد
نیست آهویی درین صحرا که شیر اندام نیست

کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت
ورنه نقد اینچنین در کیسهٔ ایام نیست

سیر دل بیخبر دارا بر اوج اعتبار
طفل نا افتاده را اندیشه از ایام نیست

از زبان [illegible] حسن صایب خاطرت
شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

خوشا سری که ز تدبیر عقل نومیدست
که سال و ماه بدیوانه سر بسر عیدست

ز شهر دور شد تنها کفایت مجنون
همین بس است که فارغ ز دید و وادیدست

غرور حسن گرفت و دیدهٔ خورشید
وگرنه لاغری ماه عیب خورشیدست

بگوشمال مکن روسیاه را تهدید
که بنده را خط راه گریز تهدیدست

همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل
که فقر دارد و از فرد فقر نومیدست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست

مباش بی نفس سرد دیگران صایب
که آه سرد دوران نشأ سایهٔ بیدست

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست
بزور نقش ز ششدر نجات ممکن نیست

زمین چو ریگ روانست بر جناح سفر
در و فشردن پای ثبات ممکن نیست

چگونه قطره تواند محیط دریا شد
ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست

ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد
دل از سیری از آب حیات ممکن نیست

بداغ عشق درآنجا اگر نسوخته
ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست

بزور روی دل از دل نمیتوان کردن
بدوستان عدم التفات ممکن نیست

بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو
ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست

مگر وسیله شود خط عنبرین ورنه
بمهر خال رساندن برات ممکن نیست

ز شرم آن لب شیرین اگر نگردد آب
بچوب بستن دست نبات ممکن نیست

مکن تلاش رهایی ز زلف او صایب
که از کمند خدایی نجات ممکن نیست

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست

نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر
هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست

زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده‌ایم
خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست

چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی
میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست

از قمار عشق ما را پاکبازی مطلبست
نیست غیر از نقش کم نقشی که خاطرخواه ماست

نعل ما در آتش از وحشی غزال دیگرست
ورنه صید هر دو عالم در کمند آه ماست

مطلب از نه کردن زانو تحصیل شکست
ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست

نیست صایب نالهٔ ما همچو بلبل بی اثر
گوش گل خونین جگر از نالهٔ جانکاه ماست

خط عنبربار گردی از بهار حسن اوست
خضر کمتر سبزه از جویبار حسن اوست

گل که از شبنم

گل که از شبنم گذارد هر سحر عینک بچشم
در کمین مصحف خط غبار حسن اوست

آفتابی کز شفق رخسار در خون گشته است
داغ ناخن چون زره از لالهٔ زار حسن اوست

صبح این خمیازها بر ساغر می کشد
ذرهٔ خورشید تابان از خمار حسن اوست

غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است
سینهٔ گل چاک چاک از خار خار حسن اوست

سرو و گل را پردهٔ عشق حقیقی کرده اند
شور مرغان چمن از نوبهار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صایب مدتی شد در دیار حسن اوست

خار در دیدهٔ آنکس که خریدارش نیست
خاک در کاسهٔ آن سر که خریدارش نیست

گرچه خط سیهش دست نداده بهم
کمری نیست که در حلقهٔ زنارش نیست

چه خبر از دل صدپارهٔ ما خواهد داشت
مست نازی که خبر از گل دستارش نیست

گوش آن شاخ گل از آب گهر سنگین است
خبر از نالهٔ مرغان گرفتارش نیست

ساده لوحی که ستاند نظر از شبنم وام
خبر از نازکی آن گل رخسارش نیست

ماه کنعان گهر خود بخریدار رساند
یوسف ماست که پروای خریدارش نیست

گرچه جان تازه کند چاشنی آب حیات
بگلوسوزی شمشیر گهربارش نیست

غم دنیا نخورد هر که دل و دین درباخت
آنکه سر داد درین ره غم دستارش نیست

سایهٔ بال هما پردهٔ خوابش گردد
هر که در سر هوس دولت بیدارش نیست

نفس پاک از آن سینه طلب کن صایب
که غباری ز جهان دل افگارش نیست

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

در خرابات مغان آب حیاتست سبیل
خشکی زهد مرا سد سکندر شده است

پای آزاده محالست که در گل ماند
بار دل مانع جولان صنوبر شده است

تا چه دیده است در آن چهرهٔ نوخط کامروز
روی آیینه خراشیده ز جوهر شده است

از کلاه نمد فقر چه گلها چیند
سر هر کس که گران بار ز افسر شده است

بر غزالان سبک سیر ز شور نفسم
دامن دشت جنون دامن محشر شده است

شبنم از سعی بسر چشمهٔ خورشید رسید
قطرهٔ ماست که زندانی گوهر شده است

گرد سامان نفشانده است بساط از خود
سالکی را که ز دریا کف پا تر شده است

تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش
سینهٔ هر که ز داغ تو منور شده است

آنچنان گرمی گلرنگ بدور افتد جام
سر سودازده از درد سبکتر شده است

از محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست
نیست غم صایب اگر دامن تر شده است

خمها ز افلاک تهی ساخته ماست
دربست که این میکده پرداخته ماست

سیلاب جنون خار و جود است جهان را
رازی پنهان در دل بگداخته ماست

یک سرو بیکتایی ما نیست درین باغ
از صبح ازل این علم افراخته ماست

صبحی که از شوق در آفاق فتاده است
مدی ز بیاض نفس سوخته ماست

بس چشمه که از دیده خورشید گشاید
نوری که در آینه پرداخته ماست

با همت ما روی زمین دامن خالیست
بر داشته نه فلک انداخته ماست

رعنایی سرو از نظر فاخته ماست

هرچند کسی نیست بافتادگی ما
از چرخ چه گوید که انداخته ماست

صایب که نغمه طرازیست مسلم
موزون دلش از ناله بگداخته ماست

خیال آب مرا در سرابها انداخت
امید گنج مرا در خرابها انداخت

اگرچه عشق ندارد ز من فسرده تری
توان بسینه گرمم کبابها انداخت

بزیر بار غم عشق او کشید مرا
که کوه را به کمر پیچ و تابها انداخت

اگرچه شکوه من از حساب بیرون بود
بیک نگاه ز هم حسابها انداخت

اگر ادب نکند راه راغبان داری
توان ز چهره مطلب نقابها انداخت

اگر ستاره من سوخت عشق عالمسوز
ز داغ در جگرم آفتابها انداخت

شد ار عبور عبادت زبان بعذر خموش
مرا براه خطا این ثوابها انداخت

هنوز لاله رخ من ز نی سواران بود
که در قلمرو دل انقلابها انداخت

نداشت کار کسی با سپند من صایب
مرا ز بزم برون اضطرابها انداخت

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکلست
چشمه خورشید را خسپوش دیدن مشکلست

سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا
ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکلست

تا ز جوش افتاده می میخانه شد زندان من
سینه‌های گرم را بیجوش دیدن مشکلست

آب میسازد نگه را چهره‌های شرمناک
در رخ گلهای شبنم نوش دیدن مشکلست

میکنم از گریه آخر خانه زین را خراب
تو من گل را سبک آغوش دیدن مشکلست

خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است
بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکلست

بر نیارد سر ز زیر بار اگر قمری رواست
سرو را با خار و خس هم دوش دیدن مشکلست

از مروت میکنم زهاد را تکلیف من
دشمنان خویش را باهوش دیدن مشکلست

مصرع برجسته صایب بی نیاز از مصرعست
تا قیامت یار را همدوش دیدن مشکلست

خط بگرد

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکلست
دامن گل را بدست خار دیدن مشکلست

گرچه چون دامان یوسف دامن گلهاست پاک
چاک در پیراهن گلزار دیدن مشکلست

نیست از سستی زنم گر شیشه خالی بسنگ
جلوه‌گاه یار را بی یار دیدن مشکلست

جنت از سرچشمه کوثر بود باآب و تاب
بزم می بی ساغر سرشار دیدن مشکلست

دیدن زنگار بر آینه دیدن بار نیست
طوطیان را خامش از گفتار دیدن مشکلست

گرچه مستغنیست از آرایش حسن تمام
جای گل خالی بر ان دستار دیدن مشکلست

زاهدان تکلیف می را گرچه قابل نیستند
دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکلست

می توان با پای خون آلود منزلها برید
پیش پا با دولت بیدار دیدن مشکلست

گرچه صایب پاک دامانی نگهبان گلست
عندلیب مست در گلزار دیدن مشکلست

خلوت فکر پریخانه خاموشانست
گفتگو ابجد طفلانه خاموشانست

گوش امن و دم آسوده و آرامش جان
جمع در بزم حکیمانه خاموشانست

باده پیمای سخن خاک ندارد در دست
گنج در گوشه ویرانه خاموشانست

مطلب نور بصیرت ز پریشان سخنان
کان چراغیست که در خانه خاموشانست

باده خاص بود هر قدحی را ز آنجا
دل روشن می پیمانه خاموشانست

صدف از راز دل خلق خبرها دارد
مخزن راز نهانخانه خاموشانست

گرچه پروانه ندارد خبر از شمع خموش
لفظ یک سوخته پروانه خاموشانست

نور فیضی که دو عالم بچراغش جو بیند
همه شب شمع سیه خانه خاموشانست

راز پوشیده نه گوزه سربسته چرخ
در لب خامش پیمانه خاموشانست

صورتی را ستوان داد بمعنی ترجیح
نقش دیوار صنمخانه خاموشانست

نیست بر چهره گل دیده بالغ نظران
از نفس سبحه صد دانه خاموشانست

بگریبان تامل سر خود دزدیدن
صدف گوهر یکدانه خاموشانست

بال طوطی که باقبال سخن سبز شده است
یک قلم سبزه بیگانه خاموشانست

می نیابی که ندارد درک نظمی صایب
فرش در گوشه ویرانه خاموشانست

خال زیر لب آن ماه لقا افتادست
چشم بد دور که بسیار بجا افتادست

دل بیحرمت ما گوشه نشین ادبست
ورنه لعل لب او افتادست

بی سیاهی نتوان چشمه حیوان را یافت
خال در کنج لب یار بجا افتادست

بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست
قبله‌ات شوختر از قبله نما افتادست

نیک چون بار زشکانی سر بمغزی نیست
هر کجا سایهٔ اقبال هما افتادست

میکند رحم بآشفتگی ما صایب
هر کرا کار بآن زلف دوتا افتادست

خلوت آینه را طوطی غمازی هست
هر کجا روی بخود دیدیم سخن سازی هست

نیست مجنون وفادار مرا پای گریز
دل تاریک مرا آینه پردازی هست

چشم نظارگیان تاب ندارد ورنه
ورنه چون زر و رخبون سلسله رداری هست

فیض سررشتهٔ امید عمومی دارد
در حریمی که نگاه غلط اندازی هست

دامن گل نشود زخمی سرپنجهٔ خار
گلستانی که در و شعلهٔ آوازی هست

تا نیارد بسرش تیغ دهن نگشاید
چون صدف در دل هر کس گهر رازی هست

روی برتافتن از سیلی غم بیجگریست
ورنه چون رنگ مرا شهپر پروازی هست

چون شرر آمدن و رفتن ما هر دو یکیست
ما چه دانیم که انجامی و اغازی هست

از نواهای جگرسوز تو صایب پیداست
که ترا در دل صدپاره نواسازی هست

در حقیقت پرتو مت کم از سیلاب نیست
کلبهٔ تاریک ما را پرتو مهتاب نیست

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست
خانه کز خود برآرد آب جای خواب نیست

آب عیش خویش نتوان بگردش صاف کرد
هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ گرداب نیست

در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند
گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست

از خیال یار محرومند غفلت پیشگان
ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست

تشنه چشمان از نعمت سیر گردن مشکلست
دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست

مرگ را نتوان بشوخی از سر خود دور کرد
آن نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست

سر برآور دست صایب ای امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت تاب نیست

در دیدهٔ من سپهر بلبل پر تیر است
گل بر سر شوریدهٔ من پنجهٔ شیر است

زنهار مده فیض سحر را بشکر خواب
صد تنگ شکر پیش درین کاسهٔ شیر است

تا شد ز کلاه و نمد فقر سرم گرم
در دیدهٔ من بال هما نقش حصیر است

آیینهٔ فولاد سزاوار زنانست
پیشانی شیر آینهٔ مرد دلیر است

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
از ضعف بدن بستهٔ ما نقش حصیر است

رعنا ز هم آواز شود شعبهٔ آواز
خون در دلم از بلبل کوتاه صفیر است

چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران
در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیر است

صایب هم

صایب همه چیز تو ز ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر نظیر است

در سیهخانهٔ افلاک دل روشن نیست
اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست
خانهٔ آینه روشنی از روزن نیست

راستی عقده‌گشایندهٔ اسرار دلست
شمع را حوصلهٔ گریه فروخوردن نیست

گوهر از گرد یتیمی نشود خاک‌نشین
دل اگر زنده بود هیچ غم مردن نیست

دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست
ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست

نه همین موج ز آمد شد خود بیخبرست
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی
مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست

سفلگان را زند چرخ چو پیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

حرص هر ذرهٔ ما را بجهانی انداخت
مور خود را چکند جمع کم از خرمن نیست

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
خار در دیده افتاده کم از سوزن نیست

صایب از اطلس گردون گله بی انصافیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

در عالم ما ماست تماشایی اگر هست
بیرون ز مکانست و زمان جایی اگر هست

چیزی که بجا مانده همین ترک تمناست
در سینهٔ عشاق تمنایی اگر هست

در غیبت خلقت اگر هست حضوری
در ترک تماشاست تماشایی اگر هست

اشکیست که در ماتم امید فشانند
در روی زمین آب گوارایی اگر هست

آهیست که از سینهٔ افسوس برآید
در باغ جهان نخل تمنایی اگر هست

از ساده دلی چون گذری عالم مستیست
در زیر فلک دامن صحرایی اگر هست

در آینهٔ تار پری دیو نماید
صافست جهان جام تماشایی اگر هست

بر گرد جهان در زدن پرتو طلاست
خورشید صفت دیدهٔ بینایی اگر هست

گر دست فشاندن بدو عالم نتوانی
در دامن عزلت بشکن پایی اگر هست

صایب دل پرخون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس ما ساغر و مینایی اگر هست

در غم و شادی ایام مرا حال یکیست
فصل هر چند کند جامه بدل سال یکیست

حرص دایم ز برای دگران در گردست
حال این بی‌بصر و دیدهٔ غربال یکیست

عرق سعی برای دگران میریزد
حاصل خواجه ز بار خود و حمال یکیست

هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند
دل این طایفه و قرعهٔ رمال یکیست

پیش جمعی که ازین نشاه بتنگ آمده‌اند — شادی مردن و آزادی اطفال یکیست
ادب پیر خرابات نگه داشتنست — طبع پیران و دل نازک اطفال یکیست

تا رسیدم به پریخانهٔ وحدت صایب
پای طاوس مرا در نظر و بال یکیست

در قناعت لب خشک و مژهٔ پرنم هست — عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
در دل هر که رخسار نگار قامت پر زد — چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست
همت آنست که آوازهٔ احسان نزند — هر که این بادیه را طی بکند حاتم نیست
لب فرو بستن غواص گهر میگوید — که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست
نفس سوختهٔ لاله خطی آورد دست — از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست
باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد — در گوش تو یتیمیست که در عالم نیست

همچو صایب بسیه روزی خود دلشاد ایم
داغ ما را نظر از مرحمت مرهم نیست

در کاروان ما جرس قیل و قال نیست — در عالم مشاهده راه دلیل نیست
بگریز در خدا ز گرانان و کعبه را — اندیشه از تسلط ارباب فیل نیست
عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد — گر ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست
چرخ کبود دشمن فرعونیان بود — ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون سیاه کاسه طبع خسیس تست — هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
در گوش عارفی که بود هوش برده‌دار — یک برگ بی صدای پر جبرئیل نیست

صایب خموش چیست شو و پیش اهل حق
کانجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

در کمین این فلک سخت کمانی که تراست — عاقبت گرد برآرد ز نشانی که تراست
ریخت دندان تو چون اختر صبح از پی هم — مشرق صبح نگردید دهانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد — چه کند خاک بچشم نگرانی که تراست
قامت بید تو گه شد و چون سرو شده — سر بجیوق تمنای جوانی که تراست
در ریاضی که بود دولت گل پا برکاب — چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست
استخوانهای ترا هست از خاک شدن — تو تیا میکند این خواب گرانی که تراست
صرف کن چون مه نو توشهٔ خود را زنهار — تا شود قرص تمام این لب نانی که تراست

قامت خم شد و هموار نگشتی صایب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

در موج پریشانی فاصله نیست — امروز بجمعیت ما سلسله نیست
بی دیده بینا چه گل از خار توان چید — رحمت بپایی که در و آبله نیست
موقوف بوقت است سماع دل عارف — هر روز در اجزای زمین زلزله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را — چون حلقهٔ زنجیر زهم فاصله نیست
از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد — در بزم شرابی که تنک حوصله نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند — گر میروی از خود به ازین قافله نیست

صایب ز سر زلف سخن دست ندارد
هر چند بجز گوشهٔ ابرو صله نیست

دست بر هر چه فشاندم برگ جان آویخت — دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت
دامن گرم روان شعلهٔ بی زنهار است — چون مرا خار غم عشق بدامان آویخت
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم — کوه هم از پای گران خواب بدامان آویخت
رنج غیرت نکشد هر که درین فصل بهار — قفس بلبل ما را بگلستان آویخت
کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ — جان کسی برد که در دامن طوفان آویخت
تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا — همچو اخگر بحباب دل سوزان آویخت

با ادب باش که از دین پاکان صایب
عشق در رهگذر آینه رخشان آویخت

دستی که زیر تیغ نکند شاخ بی برست — نخلی که میوه ندهد خشک بهترست
زنهار تن بسایهٔ بال هما مده — تا آفتاب روی قناعت میسرست
گر پاکشی بدامن خود به ز جنتست — در حفظ آبروی سگی به ز کوثرست
از نالهٔ بس مکن بخند گوش اگر فلک — گل گوش هوش دارد اگر باغبان کرست
در زیر پای عشق فتادست آسمان — عشق این سواد را اهل الله اکبرست

صایب کسی که گوشهٔ عزلت گزیده است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمرست

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است — تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است
ذره از پرتو رخسار تو زرین گردد — این چراغ از نفس گرم که روشن شده است
پنبه از داغ دل خویش کم برداشت که باز — دامن دشت جنون وادی ایمن شده است
در تمنای تو ای قبلهٔ ارباب نیاز — کعبه سرگشته‌تر از سنگ فلاخن شده است

چاشنی از لب شکرشکن او دارد
فکر صایب که سزاوار شنیدن شده است

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت — صد سخن گفتیم با او یک سخن نشنید و رفت
هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد — روزگاری خاک خود در کف بخود پیچید و رفت
وقت آن کس خوش که چون برف از گریبان فنا — سر برون آورد بر وضع جهان خندید و رفت
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست — این بیابان را به پهلو رابعه غلطید و رفت

صایب آمد در حریمت با دل امیدوار
شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

دیدن روی تو ظلمت و ندیدن مشکل است — چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است
هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگیست — بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل است
نیست از خون شهیدان تیغ را امید زخم — در سر کویش بکام دل طپیدن مشکل است
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون — بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است
هر که در قید خودآرایی گره گردید ماند — آب را از پنجهٔ گوهر چکیدن مشکل است
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد — بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست — با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری — نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل است
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان — آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکل است

تا نگردد جذبهٔ توفیق صایب دستگیر
از گل تعمیرهای خود کشیدن مشکل است

دست و پا بسیار زد ما عشق ما را پاک سوخت — شعله خونها خورد تا این هیزم نمناک سوخت
بیگناهست آسمان در تیره بختیهای ما — اختر ما از فروغ چهرهٔ ادراک سوخت
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود — امن شد از سوختن هر کس که اینجا پاک سوخت
بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردنست — شعله هم بی بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت
عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند — بی سبب پروانه را آن شعلهٔ بی باک سوخت
می جهد نبض حوادث تا رگ کاهی بجاست — از کشاکش میشود فارغ چو خرمن پاک سوخت
حسن نتواند رسیدن در سبکسیری بعشق — تا چراغی سوخت صد پروانهٔ چالاک سوخت

نیست اختر می نماید آنچه صایب بر سپهر
نالهٔ ما داغها بر سینهٔ افلاک سوخت

در چشم غلط بین نبود وضع جهان راست — چون جوی بود کج نرود آب روان راست
شد بیخبری خضر ره کوی خرابات — آمد بغلط تیر کج ما بنشان راست
در طینت پیران اثری نیست دوا را — از دست نوازش نشود پشت کمان راست

بلبل ولی

بلبل ولی از در دبستان یاد نهی کرد — ای وای ز دوستی که نماید بزبان است

در بهارستان یکرنگی شراب و خون یکیست — بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست
پردهٔ بینایی ما نیست تغییر لباس — گردباد و محمل لیلی درین هامون یکیست
نیست میزاب تفاوت در میان عاشقان — اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست
جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است — ورنه در خمخانهٔ افلاک افلاطون یکیست
ترجمان ما حجاب آلودگان بلبل است — نامهٔ آشفتگان عشق را مضمون یکیست
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است — صد حجابم بود در پیش نظر اکنون یکیست

پیش ما خوناب نوشان صایب از گرد ملال
نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون یکیست

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منست — بادبان در لنگرش بیداری و خواب منست
از فروغ عاریت پاکست و صد بتخانه ام — زردی رخسارهٔ من شمع محراب منست
ثابت و سیارهٔ گردون من اشکست و داغ — آه سردی کز جگر برخاست مهتاب منست
بوریا کز خشک مغزی خواب مردم تلخ ازوست — موج دریای حلاوت از شکرخواب منست
باعث محو و میم قربت مانند حباب — عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب منست
از تنور خاک چون طوفان برون میکشد — شورشی کز شوق او در جان بیتاب منست

آتشی کز شوق او صایب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت — چون گرفتی کین کس در دل نمیباید گرفت
پا نمی باید ز آزادی ز دل چون سرو داشت — با گره از بی بری در دل نمیباید گرفت
چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی — چون سپند آرام در محفل نمیباید گرفت
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز — دامن این سر و پا در گل نمیباید گرفت
ناتوان سرپنجهٔ طوفان چو دریا تاب داد — تیغ موج از قبضهٔ ساحل نمیباید گرفت
خونبها بهتر ز خط آبروی عشق نیست — در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت
با وجود حسن معنی خواهش صورت خطاست — پیش لیلی دامن محمل نمیباید گرفت
صاف چون آیینه می باید شدن با خوب و زشت — هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت
طالب حق را چو تیری از کمان بیرون جهد — هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت
آه افسوس است صایب حاصل موج سراب — دامن دنیای بیحاصل نمیباید گرفت

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت   مشت خاکی پیش ازین سیلاب نتواند گرفت
برنخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران   دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت
تا نسازد جمع خود را شبنم بیدست و پا   دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت
عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت رواست   کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت
عاشقان را بوسه و پیغام سازد تشنه تر   گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت
در گریبان بخت گردون ساغر خورشید را   هر تنک ظرفی شراب ناب نتواند گرفت
حلقهٔ دام گرفتاری هوا گردنست   ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت
منت الماس از بیجوهری خواهد کشید   هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت
در کهن سالی فزاید حرص هر کاری که هست   رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت

هر که را در دل طلب صایب بهم پیچیده است
یکنفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

دیده‌ای را با حسن کشتی آشناست   شبنم روشن گهر در گلستان فرمان رواست
اهل دل را کعبه و بتخانه میدارد عزیز   خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست
میکند بی دست و پایی دشمنان را مهربان   موج دریا را خس و خاشاک بازوی شناست
سرفرازان جهان را خاک ارزنی نسبتست   گوهر شهوار را گر دیتیمی توتیاست
لوحهای ساده را خواب پریشان نقش بست   بر تن آزاد نقش بوریا دام بلاست
چشم بینا در جهان عقل باشد دستگیر   در بیابان توکل چشم پوشیدن عصاست
میرساند بوی گل خود را بدنبال بهار   گرچه از رنگ سلا پای شیرین دو عناست

میشود راجع باصل خویش صایب دعاها
بازگشت بوی مشک آخر با هوی خطاست

دیوانه خموشش بعاقل برابرست   دریای آرمیده بساحل برابرست
   باسرمه سیاهی منزل برابرست
در وصل و هجر سوختگان گریه میکند   از بهر شمع خلوت و محفل برابرست
دارد بچشم گوهر ما در محیط عشق   گردیتیمی که بساحل برابرست
دلگیر نیستم که دل از دست داده ام   دلجوئی حبیب بصد دل برابرست
در زیر پای سدره و طوبیست مرقدش   هرگشته را که جلوهٔ قاتل برابرست
میرسد قصه از نشاط می ناب غافلی   کاین رقص با طپیدن بسمل برابرست
دست از طلب مدار که در طریق عشق   از پا فتادگی که بمنزل برابرست
صایب دل بدیدهٔ خونبار صلح کن   یک قطره اشک گرم بصد دل برابرست

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت   جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما   این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت
بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم   هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت
تا جرعه اش بصبح قیامت شفق دهد   جامی که دیده از لب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید   از شرم هر دو دست صدف را برو گرفت
دست فلک کجا بگریبان من رسد   از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت
از شیر مادرست مرا می حلال تر   زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
از خون شدن امید بجانم نمانده است   از بس دل مرا بمیان آرزو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر   زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت
دست از جهان نشسته مگر آرزوی عشق   این نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

صایب ز نار دایه بمهر فارغست
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است   عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب   من که هر آبله ام چشمهٔ کوثر شده است
بشکند رند بقطرهٔ آبی هرچند   خضر سیراب ز اقبال سکندر شده است
هر که عاقل شود این ظلمات گردد   نخورد سنگ بران نخل که بی بر شده است
دهنی تلخ کند گاه ز شکر ورنه   مور ما دل زده از صحبت شکر شده است
پیش دریا مگشا لب که ازین حسن ادب   صدف از گوهر شهوار توانگر شده است

داغ محرومی دریاست تعین صایب
جای رحمت بر آن قطره که گوهر شده است

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست   طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
چون اشک فکندن نظر هر دو جهان را   سهلست اگر همت مردانه بزرگست
از بی ادبان کعبهٔ دل میکند افغان   با دل با ادب باش که این خانه بزرگست
با وسعت مشرب چکند کوه غم عشق   در حوصلهٔ تنگ تو این دانه بزرگست
دارد صدف از سینهٔ هر قطره دل تنگ   هرچند که آن قطرهٔ یکدانه بزرگست
در پلهٔ میزان نظر سنگ کمش نیست   چون کعبه بچشمی که صنمخانه بزرگست
خون جگر خور پیمانه دهد ساقی دوران   مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست
در بادیه خود هیچکسی خرد نباشد   تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگست
بر تست فلکها ز پریشان سفری تنگ   خود را چو کنی جمع تو این خانه بزرگست

در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز / هر جا که رود صایب فرزانه بزرگست

دنیا بنزد بیخبران عیش خانه ایست / مرغ حریص را گره دام دانه ایست

شورم از نسیم بهاران بهانه ایست / هر شاخ گل جسون مرا تازیانه ایست

از اختیار ناقص خود دست شستن ایست / گر بحر بیکران جهان را کرانه ایست

شوری که کوه سر ببیابان نهد ازو / بخت بخواب رفتهٔ ما را فسانه ایست

آزاده که خاک نهادیست منبرش / بر صدر را اگر قرار کند آستانه ایست

زنهار پا برون منه از گوشهٔ قفس / مطلب ز زندگانی اگر آب و دانه ایست

چون آفتاب خنده بآفاق میزند / آنرا که همچو چهرهٔ زرین خزانه ایست

صایب در کریم بمحتاج بسته نیست / طاعت وسیله و عبادت بهانه ایست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست / برگ عیش انجمن جز دست بیهوده نیست

خندهٔ گل میدهد بادی ز آغوش وداع / در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست

خون بجای شیر میجوشد زپستان صبح را / وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست

میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را / در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

در روی زمین یک سر پر شور نماندست / ته جرعهٔ از کاسهٔ منصور نمانده است

زنگار گرفتست دل اهل جهان را / در آینهٔ هیچ نظر نور نماندست

زان مصر ملاحت که شکر بود عیارش / امروز بجز نقش پی مور نماندست

از تلخی دشنام برون رفته حلاوت / نزدیکی دل با نگه دور نماندست

زان شهد که سرمایهٔ شیرینی جانست / صایب بجز از نشتر زنبور نماندست

در دل پرخون غبار لشکر اندیشه نیست / گرد را دست تصرف بر درون شیشه نیست

میکند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد / حسن بالادست را از گرد خط اندیشه نیست

هر که خواهد بر آرد گرد از بنیاد ما / این درخت خشک را دلبستگی با ریشه نیست

کار چون گویاست بیکارست اظهار کمال / کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست

به که صایب از خرابات جهان بیرون رویم / در خور این بادهٔ سرشار اینجا شیشه نیست

در بیابانی که خویش خون تشنهٔ خوردنست / پای در دامن کشیدن گل بدامن کردنست

رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن / باکال قرب دندان بر جگر افشردنست

چون صدف دامن گره کردن بدامان گهر / در گریبان دشمن خونخواره را پروردنست

خو بعزلت کن که در بحر پر آشوب جهان / گوشه گیری کشتی خود را بساحل بردنست

معنی نازک بآسانی نمی آید بدست / پیچ و تاب جوهر شمشیر در خون خوردنست

عمر در تمهید اسباب جهان ضایع مکن / توشه گر هست راه عشق را دل خوردنست

نیست راهی از دل و دین باختن نزدیکتر / در قمار عشق هر کس را میل بردنست

نرد بحسب خامشی بردن درین آشوبگاه / از خم چوگان گردون گوی بردن بردنست

از تأمل پایهٔ معنی بگردون میرسد / سرفرازی نخل را صایب ز پا افشردنست

در هر نظاره ام ز تو پیغام تازه ایست / هر گردشی ز چشم توام جام تازه ایست

هر روز از لب تو دل تلخکام من / امیدوار بوسه و پیغام تازه ایست

با عاشقان مضایقه کردن بحرف تلخ / آگاه نیستی که چه دشنام تازه ایست

هر چند کهنه میشود آن یار تازه رو / ما را ازو توقع انعام تازه ایست

ای دل حساب خویش با زلف پاک کن / کز خط رخش بفکر سرانجام تازه ایست

آنرا که هست کعبهٔ مقصود در نظر / چشم سفید جامهٔ احرام تازه ایست

صایب بدور عارضش از خط مشکبار / هر طره که مینگری دام تازه ایست

در دلم هر گاه زلف آن پری پیکر گذشت / از سر دریای چشم موجهٔ عنبر گذشت

بر سر مجنون اگر کردند مرغان آشیان / مرغ نتواند ز سوز دل مرا بر سر گذشت

از در دل میتوان کام دو عالم یافتن / در بدر افتاد هر کس بیخبر زین سر گذشت

گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست / با دهان خشک زین غمخانه اسکندر گذشت

خشک مغزی لازم زندانی دونست بس / میشود ریحان ز دودی کز تن مجمر گذشت

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم / تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت

گر نباشد از علایق بال همت زیر سنگ / میتوان چون موج ازین دریای بی لنگر گذشت

از تکلم نیست قانع تلخکامی میکند / شکرستان شد زمین چون مور از شکر گذشت

ترک افسر با وجود چندان کارست / از حباب آسان توان زین بحر پر گوهر گذشت

خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست / وقت شمعی خوش که پیش آفتاب از سر گذشت

آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند / مور بیهمت نتواند ز خاکستر گذشت

در خرابات جهان چون آفتاب بی‌زوال / روزگار خوشدلی ما را به یک ساغر گذشت
بستگی بعد از گشایش نیست بر خاطر گران / از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر گذشت
نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن‌روان / گرچه عمر اخگر من زیر خاکستر گذشت

در بهاران بزم عیش میکشان آماده است / جوش گل هم شاهد و هم مطرب و هم باده است
میزند موج قیامت گلشن از ایوان حسن / هم لب تو نوخط و هم روی گلها ساده است
هر طرف گوش افکنی آواز بلبل میرسد / رو به هر جانب کنی رخسار گل آماده است
هیچ خار تنگدستی بی برات عیش نیست / از شکوفه دفتر احسان چمن بگشاده است
غنچهٔ مینا زر و ربا در سنگ آمدست / از سیه‌مستی ز دست لاله جام افتاده است
قمریان گرچه طوق بندگی در گردنست / سرو با آزادگی چون بندگان استاده است
غنچه چون عیسی بگفتار آمدست از مهد شاخ / گل چو مریم مهر خاموشی به لب بنهاده است
صائب از گلشن مرو بیرون که در فصل بهار / هرچه میخواهی ز اسباب نشاط آماده است

دل از شمامهٔ آن خط سیاه شکست / فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست
زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد / ز ازدحام بتان گوشهٔ کلاه شکست
نفس ز سینهٔ من زخم‌دار می‌آید / ز بس که در دل مجروح تیر آه شکست
شکستهٔ دل ما میشود ز عشق درست / که آفتاب تواند خمار ماه شکست
همان چو می شدم از شیشهٔ شکسته روان / اگرچه آبله صد شیشه‌ام براه شکست
به پرتوی که ز خورشید عاریت گیرند / چو ماه نو نتوان گوشهٔ کلاه شکست
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که از خجلت گناه شکست
هنوز حسن بشوخی نه بسته بود کمر / که چشم من به میان دامن نگاه شکست
حضور عاشق یکرنگ را غنیمت دان / که رنگ کاه‌ربا را فراق کاه شکست
ز مومیایی توفیق نیستم نومید / که همچو سنگ ... های من براه شکست
بمومیایی خورشید کی درست شود / ز شرم حسن تو زینسان که رنگ ماه شکست
کجا درست درآید سبوی من از آب / ز چشمه‌ای که مکرر سبوی ماه شکست

دست ما در بند چین آستین افتاده است / در ته آن زلف بر زمین افتاده است
تکمهٔ پیراهن خورشید تابان میشود / همچو شبنم چشم هر کس پاک‌بین افتاده است
میزند بر آتش لب‌تشنگان آب حیات / گرچه در ظاهر عقیقش آتشین افتاده است

در گرانجانی

در گرانجانی گناهی نیست درد و داغ را / گوشهٔ ویرانهٔ من دلنشین افتاده است
عقدهٔ آن زلف میخواهد دل مشکل‌پسند / ورنه چندین نافه در صحرای چین افتاده است
میشمارد صورت چین را کم از موج سراب / دیدهٔ هر کس بر آن چین جبین افتاده است
نیست امروز از لب او قسمت ما حرف تلخ / نقش ما جفت از ازل با آن نگین افتاده است
گرچه افتادگی از ما کسی در پیش نیست / آسمان از ما مگر زیر زمین افتاده است
از دل آتش زیر پا دارد سویدا چون سپند / بس که خال دلگشایش دلنشین افتاده است
میتوان خواند از جبین چاک احوال مرا / بس که پیش یار رحم قم بر زمین افتاده است
سحر را در طبع اعجاز دو زبانها در سرست / ورنه صائب کلک ما سحرآفرین افتاده است

دوستیهای جهان با بوی رنگ آلوده است / شهد این مکار با چندین شرنگ آلوده است
دامن از خون شهیدان چیدن از الطاف نیست / گر شفق خورشید هم دامان بخون آلوده است
سعی کن نامی درین عالم بکم‌نامی برآر / ورنه هر نامی که هست آنجا به ننگ آلوده است
باده ممزوج می‌باید دل بیمار را / سازگار طبع عاشق صلح جنگ‌آلوده است
دختر رز را اگر بی نشار صاحب اختیار / کین سیه‌رو نام مردان را به ننگ آلوده است
بر سر جوشست دیگر خون حسن انتظام / تا که از خون ضعیفان مار رنگ آلوده است
بی شفق هرگز بساط چرخ چشم‌آلوده نیست / دایم از خون چنگ و دندان پلنگ آلوده است
از خدنگ یار دل چون میکند دندان تهی / گر نه از خون قبای آن خدنگ آلوده است
کی دل بی‌تاب را مانع ز رفتن میشود / وعدهٔ صلحی که با صد عذر لنگ آلوده است
عاشقان صائب بلاگردان معشوق خودند / زین سبب بال و پر طوطی برنگ آلوده است

دندان نماند و حرف‌طرازی همان بجاست / برچیده گشت مهره و بازی همان بجاست
روز قیامت و شب هجران بسر رسید / وین راه را چو زلف درازی همان بجاست
سودی نداد سلسله‌پردازی جنون / گر نقش پای سلسله‌سازی همان بجاست
صد بار اگر چو ماه مرا چرخ بشکند / خورشید را شکسته‌نوازی همان بجاست
هرچند سوخت عشق حقیقی دل مرا / دلبستگی به عشق مجازی همان بجاست
در ابر خط نهفته نشد آفتاب تو / روی ترا نظاره‌گدازی همان بجاست
هرچند حسن را ز ستم توبه داد خط / در چشم یار عربده‌سازی همان بجاست
آلوده شد ز لوث ریا دامن زمین / پاکی حرفهای نمازی همان بجاست
[illegible] گرچه مرا دست خشک شد / با زلف یار دست‌درازی همان بجاست

دران مقام که حیرت دلیل دانائیست
نفس شمرده زدن نیز بادپیماییست

حضور لازم عشق حقیقی افتادست
بود همیشه پریشان دلی که هرجاییست

بخون خویش سرانجام میدهد محضر
سیه دلی که چو طاوس خودآراییست

کدام ظاهر و باطن موافقست بهم
دلش ز سنگ بود گر سپهر میناییست

زچاه روی به بازار میکند یوسف
زخلق روی تلاش رسواییست

درون سینه کند سیر مجنون را
ز بیقراری وحشت دلی که هرجاییست

فغان که مردم کوته نظر نمیدانند
که بستن نظر از جیب خلق بیناییست

بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن
که سبزی پر طوطی ز فیض گوییاییست

زخط و زلف کند حلقهای زلف ایجاد
ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشاییست

تو از گرانی خود میکشی تعب صایب
ز خار باد صبا ایمن از سبکباریست

ذره تا خورشید دارد چشم بر انعام دوست
تا نگر از خاک بردارد دل خودکام دوست

ماه تابان کیست تا گیرد از رخسار نور
نیست هر ناشسته رویی درخور پیغام دوست

تلخ سازد بوسه را در کام ارباب هوس
از حلاوت لذت شیرینی دشنام دوست

در کنار لاله و گل دارد آتش ریزه
شبنم از شوق تماشای رخ گلفام دوست

تیغ زهرآلود داند جلوهٔ شمشاد را
هر که چشمی آب داد از سرو سیم اندام دوست

زان لب میگون مکن دفع خمار خود کند
ورنه جان هر دو عالم میکند از جام دوست

گرچه شد کان بدخشان مغز خاک از تشنگان
میچکد رغبت همان از تیغ خون آشام دوست

میکند در سنگ خارا صحبت نیکان اثر
مشک شد سنگ عقیق از کیمیای نام دوست

من کیم تا آن زبان چرب نفریبد مرا
پخته‌کارا خام سازد وعدهای خام دوست

در ضمیر سنگ غافل نیست از سنگ آفتاب
میرسد در هر کجا باشد بدل پیغام دوست

در چنین جا سر برآورد از گریبان بهشت
هر که شد صایب اسیر حلقهای دام دوست

رفت تا مجنون به دشت عشق مردی برنخواست
مرد چه بود دیو از جهد گفت گردی برنخواست

زان مسلم شد بکردن دعوی مردانگی
کز جهان شعله پرور هم نبردی برنخواست

در تنهایی غبارم را بیابان گرد کرد
بهر تسکین دل من اهل دردی برنخواست

عشق تردست ترا نازم که در هر جلوه
کرد ویران یکجهان و از او گردی برنخواست

ابر پیری گشت بر بام و درت گاهی ببار
وز دل سنگ تو صایب آه سردی برنخواست

رکاب عزم تو در دست خواب سنگینست
وگرنه توسن فرصت همیشه در زینست

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابکدست
فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگینست

خزان ز غنچه بتصویر راست میگذرد
همیشه جمع بود خاطری که غمگینست

حضور عشق بود پیش هرکه دارا
که سیل واصل دریا نگشته شیرینست

بگوش خنده کبک نالهٔ عشاق
ترا که پشت بکوه گران تمکین است

هرانچه مطلبی از گشاده رویان خواه
که فیض صبح دهد جبههٔ که بی‌چین است

نخست فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرینست

گل همیشه بهارت روی بی‌برگان
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

درین دو هفته که مهمان این چمن شده
بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

نظر بخویش خریدار نیست یوسف را
کلام صایب بی‌نیاز تحسین است

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت
در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت

این فتنه که در نرگس نیلوفری تو
در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت

هر موی خط سبز ترا هست خاصیت
یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت

غافل مشو از حسن خط یار که این دور
چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت

راز دل عشاق چو خورشید عیانست
یک نامهٔ سربسته بمحشر نتوان یافت

در فکر اثر باش که جز آینه امروز
شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت

در جام می آویز که در عالم هستی
بی‌نشأهٔ می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صایب
شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

روح را جسم گران مانع سبکسیر شدست
جای رحمت ببلبلی که زمین گیر شدست

دامن دشت پر از آهوی آهوگیرست
بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شدست

هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان
نافه را موی ازین واقعه چون شیر شدست

هیچکس را غم فردا نکند استقبال
خواب من تلخ ز اندیشهٔ تعبیر شدست

تیر از روح سیاوش مدد مطلبید
سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شدست

صایب از قحط هم آواز چنین خاموشست
طوطی از خاموشی آینه دلگیر شدست

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است
گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است

صبح محشر سر زد و بخت نادیدم سر نزد
در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است

فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا / تا سر کارم به آن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس / برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
در شکست بال و پر معذور میدارد مرا / دین هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است
الفت از بیقراریهای در دو خط / کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است
دزد را دنبال رفتن جان بغارت دادنست / دل عبث دنبال آن زلف سیاه افتاده است
هر سر موی حواس من براهی میرود / تا به آن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود / گریه از هر سر مویم براه افتاده است
در پناه دست دارم شمع خویش را / چون کنم پروانهٔ دل بی پناه افتاده است
از زنخدان تو دلرا نیست امید نجات / دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

نیست صایب خاکیان را حرف جرم بی کران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

روز وصلت و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست / طفل ما در صبح نوروز چنین آزاد نیست
داغ چندین لاله و گل دیده و خاکستر شد / مرغ جان سخت من در بیضهٔ فولاد نیست
تا بگردون زیر بار منت نشو و نماست / سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
بر سر آزاد طبعان سایهٔ بال هماست / در گرانی هیچ کم از بیضهٔ فولاد نیست
از نگاه عجز تا شمشیر می افتد بدست / دیدهٔ ما را نبستن صرفهٔ صیاد نیست

در گرفتاریست صایب هست اگر آزاده
مرغ زیرک بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

روی از عالم بگردان گر لقا میبایدت / بگسل از کونین اگر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم مدار / خویش را درهم شکن گر توتیا میبایدت
فقر را با نقش بندان تعلق کار نیست / هستی از تن پروران تا بوریا میبایدت
شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار / وقت رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت
از سعادتمندی ذاتی نداری بهره / تا برات سایه از بال هما میبایدت
خانهٔ دربستهٔ فانوس حضور خاطر است / مهر زن بر لب اگر خاطر بجا میبایدت
این پریشان اختلاطیهای گل بیگانگیست / آشنای خود نه تا آشنا میبایدت
ای که میلرزی بشمع دولت بیدار خویش / گرد خود از دوست دعا میبایدت
خانهٔ دربسته میجویند مهمانان غیب / غنچه بنشین گر نسیم آشنا میبایدت
نی در بین بستان سراپا برگ دارد بی نواست / برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت
موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب / صاف از گرد دوئی شو گر فضا میبایدت

روی تو

روی تو برخی من آسایش دلست / زلف تو تازیانهٔ جانهای غافلست
هر خون که گرد در دل من عشق لعل شد / اکسیر دانه است زمینی که قابلست
زاهد نیم بمهرهٔ گل مشورت کنم / تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دلست
از درد و داغ عشق بود برگ عیش من / اینست دوزخی که بجنت مقابلست
ای رهروی که خیر بمردم رسانده / آسوده رو که بار تو بر دوش سایلست
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار / کان پیچ و تاب جوهر آیینهٔ دلست

هر کس نداده است گریبان بدست عقل
صایب بگیر دامن او را که عاقلست

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست / مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاهست اگر گشت بناگوش سفید / پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خار خاری بدل از عمر سبکرو ماندست / مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست
نسبت شوق بهجران و وصالست یکی / رفت ایام گل و سوزش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گران عمر سر آمد صایب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

رتبهٔ پرواز عالی همتان کوتاه نیست / چشم ما از خرمن گردون ببرگ کاه نیست
روی هفتاد و دو ملت جز بران درگاه نیست / عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست
هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردمست / در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
از خیال عافیت با درد و داغ آسوده ایم / سبزهٔ بیگانه را در گلشن ما راه نیست
در علاج خستهٔ ما گر نمی کوشد بجان / نیست تقصیری ز عیسی درد ما جانکاه نیست
منت بال کبوتر نامه پردازان کشند / بیکسان را نامه و قاصدی جز آه نیست
موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر / هاله آغوش گردون بی تماشای ماه نیست
چون گهر گردیدنی کیمیای ما بس است / خار در پیراهن ما از هوای جاه نیست
نیست پروای قیامت آن جدا نا ترس را / ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست

عزلت ما اختیاری نیست صایب در وطن
پرده پوشی یوسف ما را بغیر از چاه نیست

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت / چون خامه تیر زخم من از استخوان گذشت
شد پرده های دیده روشن قماش ما / از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی / چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم / آیینه همچو آب ز آیینه دان گذشت

هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است / صد حیف زان حیات که در آشیان گذشت

بیجا صلی نگر که شماریم مغتنم / از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

پیغام بوسه نیست تسلی فزای من / بازآ که اشتیاق من از این و آن گذشت

صایب ز صبح شیب سرانجام آن مپرس / چون موسم شباب بخواب گران گذشت

روی مطلب در نقاب یأس از ابرام ماست / شمع در فانوس از پروانهٔ خودکام ماست

چشم تا واکرده ایم از خویشتن بیرون رفته ایم / نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست

از زبان شکوهٔ ما روز عالم تلخ شد / تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست

ما که در بیت الحرام بیخودی داریم روی / بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست

جای حیرت نیست صایب گر زمین گیرست دل / سالها شد زیر سنگ از آرزوی خام ماست

روزگار وصل ما نقش بر آبی بیش نیست / موج را قیمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

شادی عالم نظر با محنت بسیار او / خندهٔ برق نمایان از سحابی بیش نیست

پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب / جلوهٔ خشک جهان موج سرابی بیش نیست

باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان / چون هوا الحظه افزون از حبابی بیش نیست

نیست از طوفان خطر کشتی بساحل برده را / از جهان ما را توقع انقلابی بیش نیست

جلوهٔ برقیست صایب روزگار خوشدلی / امتداد زندگی مد شهابی بیش نیست

روی شگفته شاهد جان فسرده است / آواز خندهٔ سبو جان نهای مرده است

دخل تو گر چه نفسی خرج بیش نیست / خرجت ز کیسهٔ نفس ناشمرده است

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده / تا میکشی نفس همه را آب برده است

سیلاب را سایه زمین گیر میکنند / کوه غمی که در دل ما پا فشرده است

صایب چو موج از خطر بحر ایمنست / هر کس عنان بدست توکل سپرده است

زان دم تیغ که از آب بقا سیرابست / آب بردار که صحرای فنا بی آبست

پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت / چشم پوشیدن این طایفه فتح البابست

ذره نیست در آفاق که سرگردان نیست / این محیطیست که هر قطرهٔ او گردابست

فارغ از درد سر منت تعمیرم ساخت / صندل جبهه ویرانهٔ من سیلابست

حیف و صد حیف که از آب مروت خالیست / این همه کاسهٔ زرین که بهم دولابست

خواب

خواب و بیداری آگاه دلان نیست بچشم / شب این طایفه روزیست که دل در خوابست

تا رسیدست بآن موی کمر پیچیدست / رشتهٔ جان من و موی کمر پیچیدست

تا گرفتست زلب مهر خموشی صایب / گوش این نغمه شناسان صدف سیمابست

زبسکه واله و حیران و بیقرار خودست / گرفته آینه بر کف در انتظار خودست

بداغ ذرهٔ دل نازکی که خواهد سوخت / چنین که لالهٔ خورشید داغدار خودست

بصید لاغر خونین دلان که پردازد / که صید پیشهٔ این بوم در شکار خودست

زلب گزیدن شمع این دقیقه روشن شد / که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست

عجب که راه تماشای خود توانی یافت / چنین که حسن غیور تو پردار خودست

درین ریاض بهر سنبلی که مینگرم / به پنجه شانه کش زلف تابدار خودست

چه شکوه میکنی از گردش فلک صایب / کدام گردش ساغر باختیار خودست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت / شکست در جگرم سوزن مسیحا رفت

ز داغ سینه سیاهی فتاد و میسوزم / که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت

زخار زار تعلق کشیده دامن رو / که بخت بر سر یک سوزن مسیحا رفت

دران زمان که بریدند دست مدعیان / ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شراب او گردم / که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت

مشو مقید همراه تا که توفیقست / که از جریده روی کار رهبر بالا رفت

ز سیم و زر نظر بی نیاز ما سیرست / غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست

بغیر آه نداریم در جگر چیزی / متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیرست

مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت / که صبح تا نفسی راست میکند پیرست

طریق صدق کسی قطع میتواند کرد / که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیرست

شریک دولت خود را نمی توانم دید / بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیرست

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون / چو داد دست بهم حلقهای زنجیرست

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی اوست / عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست

می شمارد آسمان را سبزهٔ خوابیده‌ | دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست
آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم من | آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار | عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانهٔ دل را خیال غیر میروبد زغیر | آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

شیوه‌های حسن او صایب نیاید در شمار
دلبری یک شمه کار از نرگس جادوی اوست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گلپوشست | زجوش لاله و گل خون خاک در جوشست
نسیم لطف بهار از شمار بیرونست | فغانکه غنچهٔ این باغ تنگ آغوشست
ازان جهان حلاوت همین خبر دارم | که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوشست
فریب عجز مخور از ضعیف ناکی خصم | که مرگ رهرو غافل زچاه خس‌پوشست
دهان یار شد از حرف تلخ گوش مرا | خوشا کسی که درین بزم پرده در گوشست
فروغ گوهر بینش گرفته است غبار | تمیز مردم این روزگار در گوشست
بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد | چه روشنیست که با صبح آن بناگوشست

دران مقام که من قطره میزنم صایب
غبار هستی گوهر بدریا پوشست

زین چه حاصل که رخ یار مراد نظرست | چشم حیرت زده کان حلقهٔ بیرون درست
تکیه بر دوستی ساختهٔ خلق مکن | کاین بناییست که ناساخته زیر و زبرست
هر که در چشمهٔ سوزن سفر دریا کرد | سفرش باد مبارک که حدید البصرست
توشه برداشتن آیین سبکباران نیست | جگر خویش خورد هر که باهمسفرست
پنبه بر داغ دل هر که گذاری امروز | تیغ خورشید قیامت … سپرست
خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد | هر که چون آبله در راه طلب دیده ورست

صایب این آن غزل حضرت سعدیست که گفت
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

رضا دگیست بفرزند هر که خرسندست | که مادر و پدر غم وجود فرزندست
دل درستی اگر هست آفرینش را | همان دلست که فارغ زخویش و پیوندست
بزیر خاک غنی را برد دم درویش | اگر زیادتی هست حسرتی چندست
شب آنچه مردم غافل ستاره میدانند | ز آتش جگر ما شراره چندست
بشوربختی ازان دل نهاده‌ام که نمک | برای تلخی بادام بهتر از قندست
مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان | که روی صبح بخون شسته شکرخندست

مرا بحلقهٔ صحبت مخوان زتنهایی‌ها | که نخل خوش ثمر من غنی زپیوندست

بعشرت ابدی برده است پی صایب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسندست

زدام سوختگان عشق را رهایی نیست | زلفظ معنی بیگانه را جدایی نیست
درین زمان چنان راه فیض مسدودست | که از شکاف دل امید روشنایی نیست
زبیقراری دریاست تیغ بازی من | وگرنه موج مرا میل خودنمایی نیست
دل من و تو زهمصحبتان دیرین اند | مرا بظاهر اگر با تو آشنایی نیست
خوشست در دل شب دستگیری محتاج | عبادتی که نهانی بود ریایی نیست
فغانکه آبله در پرده میکند اظهار | شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست

خمش زدعوی دانش که جهل را صایب
هزار حجت ناطق که خودستایی نیست

زادهٔ بدگهر از پاک گهر ممتازست | مگس سگ زمگسهای دگر ممتازست
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نقش | طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتازست
در سر انجام اثر باش که در عالم خاک | زنده از مرده بانشای اثر ممتازست
رتبهٔ فیض رسان به بود از فیض پذیر | آب از خاک ازین راهگذر ممتازست
نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز ترا | هر سر موی تو از موی دگر ممتازست

ساکن کوی خرابات مغان شو صایب
که زشیران سگ این راهگذر ممتازست

زکوی عشق مجنب روی بلا اینجاست | ره صواب ندانسته خطا اینجاست
کشیده دار درین دست پرفریب عنان | که صد هزار سراب غلط نما اینجاست
اگر خویش برون خواهی آمدن روزی | قدم براه نه اکنون که رهنما اینجاست
چه اختیار دلیلست بوی یوسف را | نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد | ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست
اگر تو سر بگریبان خود بری چو گره | گرهگشای تو بازوی دلگشا اینجاست
دران جهان نتوان یافتن سعادت عشق | سری برآر زخود سایهٔ هما اینجاست
چه چشم گر تو بهر جا نظر کند عاشق | کند خیال که حسن ترا حیا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صایب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

زان خانه برانداز که از خانه زین خاست | چندان ز جهان گرد برآمد که زمین خاست

موجبیت که تاج از سر فغفور ربایم / صیاد تو مشکل که تواند ز کمین خاست
زان لب شکر نمکین که به آهوی تو دادند / چینی که ز ابروی تو ای تلخ جبین خاست
گل کرد غبار خط از آن خال بناگوش / خوش فتنهٔ از دامن این گوشه نشین خاست
هرچند که یک نقش فزون نیست نگین را / صد نقش مخالف لب او را ز نگین خاست
برخیز بتدریج که از عالم اسباب / یک ره نتوان در نفس بازپسین خاست

صایب بهمین تازه غزل کز قلمت ریخت
زنگ الم از خاطر عشاق حزین خاست

ز بوی زلف تو باغ اچنان معطر گشت / که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت
ز شرم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف / چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت
توان ز وقت خوش نقطهٔ دهان تو یافت / که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
بخواب نیز ندیدست ماه کنعانی / ز حسن آنچه جمال ترا میسر گشت
دگر بحال جگر تشنگان کی پردارد / که خط پشت لبت پرده دار کوثر گشت
ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کنند / در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین / که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت
زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود / ز بردباری من آسمان ستمگر گشت
مرا بدفتر بال هما فریب مده / که در خزانهٔ من این رساله ابتر گشت
بهرچه میرسد از رزق سازگاری کن / که هر که ساخت بسد رتو سکندر گشت

چه چاشنی سخن داد خامهٔ صایب
که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

ز خط غبار بر آن لعل آتشین ننشست / ز برق حسن سیاهی برین نگین ننشست
بگرد راه تو بی باک چشم بد مرساد / که هیچ گرد یتیمی بهر جبین ننشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد / که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
ز ترکتاز قیامت نگرد قامت راست / بهیچ سینه غبار غم اینچنین ننشست
چه نقش دید ندانم دل رمیدهٔ من / که یک نفس بنگینخانهٔ این نگین ننشست
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست / ترا که قطرهٔ شبنم بیاسمین ننشست
نماند بوته خاری جهان امکان را / که بر امید تو صیاد بر جبین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من / بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست
دلم بحلقهٔ زلف تو تا مقید شد / دگر بهیچ نگینخانه این نگین ننشست
قدم ز عالم اختیار بیرون نه / که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

ز چار موجهٔ آفت کسی فلاحی یافت / که همچو خشت مربع درین زمین ننشست
بنوشخند قناعت کجا شوی خرسند / ترا که حرص بصد خانه انگبین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صایب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت / که روز من بشتاب شب وصال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم / که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت
گرفت دامن من چون گلاب گریهٔ تلخ / چو گل بهفته عمری که بی ملال گذشت
کنون که گشت ز منگیر حسرت آغوشم / ازین چه سود که بر خاطرم آن نهال گذشت
تمام حسرت دیدار آه و افسوسم / اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت
چراغ کشتهٔ من در گرفت بار دگر / ز بسکه یار ز خاطرم بانفعال گذشت
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات / نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت
مکن بجو زدن خشم و غضب ملامت من / نمیتوانم ازین لقمهٔ حلال گذشت

بگو چه قلم افتاد تا رهم صایب
به پیچ و تاب مرا عمر همچو نال گذشت

ز داغ سینهٔ پر تیر من گلستانست / ز چشم شیر نیستان من چراغانست
دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
پیاله‌ایکه ترا او رهاند از هستی / اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست
درین بساط چراغی که از نسیم فنا / بجان خویش نلرزد چراغ عرفانست
شکسته دل نتوان کرد خود سالارا / وگرنه شهر بدیوانهٔ تو زندانست
گرفته است غم آب و دانه روی زمین / ز فکر رزق جهان یکدل پریشانست
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم / که چون ز خون دل من جهان گلستانست
ز پاس شرم تو دل داده‌ام بپند لباس / وگرنه حلقهٔ گرداب من گریبانست

بجذب نرمی دشمن مرو ز ره صایب
که دام مکر درین خاک نرم پنهانست

زاهراگرچه هوای بهار ناصافست / غمین مشو که سراپرده‌های لطافست
صفای روی زمین در صفای دلبستهٔ است / که آب جوی بود صاف چشم تا صافست
نمیتوان ز گرانان بگوشه گیری رست / که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قافست
میان کعبه و بتخانه مانده‌ام حیران / که جای کودک بی معرفت در اعرافست
بالهام ار رسد از رهگذار خون جگر / که جای مشک در آهو همیشه در نافست

بطوطیان سخن گو که میدهد شکر
دران دیار که انصاف دادن اسرافست

بغیر موی شکافان کسی نمیداند
که تار و پود جهان در کف سخن بافست

هزار خرقهٔ آلوده رهن می برداشت
چه نعمتیست که پیر مغان بانصافست

بنقش پردهٔ غیبت تا دلت مایل
هنوز آینهٔ تو ناصافست

کدام حجت ناطق به از کلام بود
سخن چو هست چه حاجت بدعوی ولافست

چه التفات بسنگ محک کند صایب
بنور چشم بصیرت کسی که صرافست

زلف کج تو سلسله جنبان آتشست
هند و همیشه در پی سامان آتشست

هر چشمه را براهنمایی سپرده اند
پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتشست

در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله چرخ
پای بخواب رفتهٔ دامان آتشست

بر داغ ناامیدی ما رشک میبرد
پروانه که چتر سلیمان آتشست

جان میدهد بسوختگان ناتوان عشق
چون خار خشک گشت رگ جان آتشست

از شور ماست کان ملاحت جهان عشق
اشک کباب با نمک خوان آتشست

از پیچ و تاب جگر عشق تازه شد
خاشاک برگ عیش گلستان آتشست

هر نکتهٔ ز عشق بهاریست دلفروز
در هر شرر نهفته گلستان آتشست

دارد زبیقراری ما خار در جگر
دودی که گرد باد بیابان آتشست

استاده اند بر سر پا شعلها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتشست

بر خود چو قفل عشق دکانی نچیده است
یکمشت خار مایهٔ دکان آتشست

تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود
پروانه فرد باطل دیوان آتشست

ایجاد تن برای سپرداری دلست
خاکستر سپرد نگهبان آتشست

جانسوزتر ز آتش قهرست لطف عشق
اشک کباب از رخ خندان آتشست

در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلک
چون مهرهای بفرمان آتشست

صایب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق
خاموشی تختهٔ دکان آتشست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست
پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست

لباس تقوی ما را فروغ گل رقبیست
گلستان توبهٔ ما را شکوفه مهتابیست

ز برق و باد قدم وام کن که شبنم گل
بروی آینه از دست رفته سیمابیست

اگرچه دولت بیدار گلشنست بهار
برای مردم بیدرد پردهٔ خوابیست

ز فکر ساقی و ساغر حباب آسوده است
هوا برای تنکظرف بادهٔ نابیست

بهر رهی که

بهر رهی که روی میرود بخانهٔ حق
ز هر دری که در آیی ز معرفت بابیست

بلاغری خط پاکی ز فربهی بستان
وگرنه هر سر موی تو تیغ قصابیست

باحتیاط سخن کن که دولت بیدار
دران حریم که صایب بود گرانخوابیست

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت
شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

شدند سوخته جانان امیدوار از نو
که داغ لاله بکف جام لعل فام گرفت

ز غنچه مستی بلبل دو روزه بیش نبود
سزای آنکه ز نوکیسه زر بوام گرفت

بآفتاب کسی میرسد ازین گلشن
که همچو شبنم گل دامن کرام گرفت

نمی توان نظر گرد عشق را تسخیر
محیط را نتواند کسی بدام گرفت

نشاط موج زند در کنار زخمی را
که تیغ را به بغل تنگ چون نیام گرفت

اگر بزور توان دست چرخ چنبر گرد
نمیتوان ز فلک تیغ انتقام گرفت

چو اجال غریبان نمکنی اقبال
ز آه صبح بناگوش زنگ شام گرفت

بخوردن جگرش از خود رندان شد
ز رشته کار گهر گرچه انتظام گرفت

سپهر سفله نگرد حجاب قسمت را
صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت

شکستگی نرسد خامهٔ ترا صایب
که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

ز چاک سینهٔ خود هر که قبلگاهش نیست
بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست

غرض ز وسعت میدان لامکان شانست
وگرنه غیر دل تنگ جلوه گاهش نیست

حضور خاطر دیوانه مشربان وحشیست
من و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست

حنای عقده گشای بناخنی بستست
که غیر سینهٔ مجروح دستگاهش نیست

بروی بستر گل تکیه میکند مرغی
که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

اگرچه گل دیگری میزند بدستارش
چه فتنهاست که در نرگس سیاهش نیست

ز هر دلی که سفر میکند غبار ملال
بغیر سینهٔ صایب قرارگاهش نیست

زبس شکستن من تیغ مایل افتادست
هزار مرتبه در پای قاتل افتادست

چه گرد باد بگرد سر زمین گردد
که پا فتادگی من مقابل افتادست

ببال همت گردون نورد من منگر
باین مبین که مرا رخت در گل افتادست

هزار مرحله از کعبه است تا در دل
که باز شور قیامت بمحمل افتادست

زتنگدستی شکری مراغم نیست * که نالهای گلوسوز از شکر کم نیست
بمجلسی که درو گیرودار منت هست * اگر بهشت بود دلنشین آدم نیست
گداختم جگر خویش را باتش گل * هنوز از اشک مرا اعتبار شبنم نیست
یکیست نسبت داغ و جنون بشاه و گدا * زافتاب قیامت کسی مسلم نیست

زسنگ تفرقه صایب بلند گردیدست
بنای دوستی روزگار محکم نیست

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است * از لب و رخ غنچه و گلرا بهم پیوسته است
خوی عالم سوز او بی زینهار افتاده است * ورنه از آتش سپند ما مکرر جسته است
سبزه خوابیده باشد با قد رعنای او * سرو اگر در پیش قمری مصرع برجسته است
سالها شد پشت بر دیوار حیرت داده ایم * دیده آینه را نقشی چنین ننشسته است
بلبلان در بیضه گل زیر یک پیراهن اند * غم ز دوری نیست چون دلها بهم پیوسته است
در لباس تلخ دارد جا زبیم چشم شور * ورنه طوطی در شکر پنهان چو مغز پسته است
چون بود آینه روی سخت این آهن دلان * مینماید باز در ظاهر ولیکن بسته است

نگسلد چون موج صایب رشته امید ما
جویبار ما بدریای کرم پیوسته است

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است * مدد بسم الله دیوان بقا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما * گر بچشم تو دم صبح صفا شمشیر است
رگ ابری که با جان چو گهر بار شود * عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گره بر باد است * دم جانبخش درین معرکه با شمشیر است
تا رسیدم ز دم تیغ شهادت بمراد * روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام * جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فکند بیجگر از زانو از پای * دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است
هر که دارد سر بر خاشنا خوش باشد * خاکساری زره و دست دعا شمشیر است

صایب امروز گریبی که با رباب سؤال
دم آبی دهد از روی سخا شمشیر است

سبزی نه فلک از چشم گهربار دلست * آب این مزرعه از دیده بیدار دلست
یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب * یکی از جلوه گران سر بازار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است * داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت * شبنم سوخته گلشن بیمار دلست

از خموشی لب اظهار بهم چسبیدست * حجت ناطقه شیرینی گفتار دلست
بی ملامت نشود آینه دل روشن * زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست
بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن * کار هر بی سر و پایی نبود کار دلست
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز * گوش افلاک کجا درخور اسرار دلست
نقطه از جنبش پرگار خبر می‌بخشد * چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دلست
پرتو شمع محالست برون زن برسد * بینش چشم من از دیده خونبار دلست
غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد * نفس خوش نزند هر که گرفتار دلست
ما بامید خطر بادیه پیما شده ایم * آه اگر نشکند این شیشه که در بار دلست

صایب این ناله و زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست که از بار دلست

ستاره سحر عشق چشم بیدار است * غبار لشکر غم ناله شرربار است
دلی که نیست در و شور عشق ناقوس است * رگی که نیست در و پیچ و تاب زنار است
چنان ز سیر چمن خاطرم گشاده شود * که بوی گل بدماغ ضعیف من بار است
بوصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست * متاع این سفر از چشم سیه گستار است
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم * که هرچه جز دل خود میخورم زیانکار است
جهان بمجلس مستان بخیر و ماند * که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

قدم ز دایره خود برون منه صایب
که حصن عافیت نقطه خط پرگار است

سررشته امید ز رحمت گسسته نیست * تا لب گشاده است در توبه بسته نیست
گر محتسب شکست خم میفروش را * دست دعای باده پرستان شکسته نیست
نتوان مراد گر بفسون صید خویش کرد * مرغ مراد جسته من چشم بسته نیست
آنجا که برق غیرت عشقست نامه سوز * هر قاصدی که پی نکنی پی شکسته نیست

صایب برو بکوی خرابات خوش شو
کانجا بغیر توبه کسی دل شکسته نیست

سرود مجلس ما جوش مستی ازلست * بط و شراب در اینجا خروس بی محلست
بسا شکست کزو کارها درست شود * کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست
ز حال سوختگان بو کجا توانی برد * ترا که گل بگریبان و مشک در بغلست
جهان چو دیده سوزن بود بر آن غافل * که تار و پود حیاتش ز رشته املست
بغیر سایه دیوار فاقه ایمنی نیست * عمارتی که درین روزگار بی خللست

شکسته است درینجا هزار کشتی نوح / محیط عشق چه جای سفینه غزلست

جنون طرازی ما نیست صایب امروز / میان ما و جنون آشنایی ازلست

سفر اهل شوق در وطنست / خلوت اهل دل در انجمنست
عندلیبی که در خیال گلست / هر کجا غنچه میشود چمنست
غم یکساله را بباد دهد / خنده گل اگرچه یکدهنست
بر بزرگان مشو بحکم دلیر / سر آفتاب تیغ زنست
سخن عشق با خبر گفتن / بر رگ مرده نیشتر زدنست
آفتابیست بیزوال سخن / مغربش گوش و مشرقش دهنست
یوسف شکرین معنی را / لفظ نازک بجای پیرهنست
مغز گردد در استخوانش نال / چون قلم هر که عاشق سخنست
بر زبان قلم نیاید راست / آنچه از شوق در ضمیر منست

این از گوشمال دورانست / هر که صایب بحال خویشتنست

سفر نکردن ازان کشور از گرانجانیست / که مرگی دل و قحط غذای روحانیست
لب محیط ببانگ بلند میگوید / برهنه شو که گهر مزد دست عریانیست
سفر خوشست که بی اختیار روی دهد / سپند منتظر آتش از گرانجانیست
بنان خشک قناعت نمیتوان کردن / چه نعمتیست که افلاک سرکه پیشانیست
زآرمیدگی ظاهرم فریب مخور / اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
ز جوش وحشی چه غوغاست بر سر مجنون / اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست
همیشه آب بچشم پیاله میگردد / جبین پیر خرابات بسکه نورانیست

جواب آن غزلست اینکه نقد حیدر گفت / از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

سیاه مستی چشم از شرابخانه کیست / عقیق چهره و لعل لب از خزانه کیست
زخود منی که برون جسته است دانه خال / غبار خط معنبر ز آستانه کیست
چراغ برق ز خوی که میشود روشن / خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست
زخواب ناز نظر وا نمیکند نرگس / زبان سبزه نورسته در فسانه کیست
می صبوح که در جام صبح ریخته است / سیاه مستی شبازی شبانه کیست
بهار نسخه آن بخیه نگارینست / خزان مسوده رنگ عاشقانه کیست

نظر بحوسه

نظر بخوشه پروین سیه نمی سازد / دل رمیده ما در هوای دانه کیست
زعشق نیست اثر در جهان نمیدانم / که این همای سعادت در آستانه کیست
چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش / حریم بسته صایب شرابخانه کیست

سیل در مانده کوتاهی دیوار منست / بی سرانجامی من خانه نگهدار منست
میتوانم سر طومار شکایت وا کرد / عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
دوستان آینه صورت احوال همند / من خراب توام و چشم تو بیمار منست
چشمه را که سکندر بد عامی طلبد / شبنم سوخته چهره گلزار منست
منم آن آینه خاطر که رگ خواب جهان / همچو مژگان بکف دیده بیدار منست
درد را طاقت من کسوت درمان پوشد / صندل جبهه من زردی رخسار منست
هر که گم کرد غمی در دل من میباید / وعده گاه غم عالم دل آگاه منست

در خرابات من آن باده پرستم صایب / که رگ تلخی می رشته زنار منست

سرو بالای تو از آب روانی برداشت / کوه تمکین تو از خاک گرانی برداشت
از اجل چاشنی قند مکرر یابد / در حیات آنکه دل از عالم فانی برداشت
میخورد خون جگر پیش ز نه جرعه عمر / پیشتر هر که تمتع ز جوانی برداشت
از سبک روحی پروانه کبابست دلم / که ز جان دست نمک بال فشانی برداشت
دل ز جمعیت اسباب چو بر داشتن است / آنقدر بار بدل نه که توانی برداشت

رنگ صایب برخ من نتوانم دیدن / تا ز رخساره من رنگ خزانی برداشت

سرگران از دل کشتن صید را خواباندنست / دانه صیاد اینجا آستین افشاندنست
نیست ممکن سر برآوردن بسعی از کار عشق / ساحل این بحر خونین دست بر هم ماندنست
زاهدان خشک را با عشق کردن همسفر / با سمند برق جولان اسب چوبین راندنست
گوشه گیری نقد میسازد بهشت نسیه را / سر بجیب خود کشیدن گل بجیب افشاندنست
میکند اشک ندامت خواب غفلت را علاج / گریه کردن بر رخ مدهوش آب افشاندنست
دوربینی میکند نزدیک راه دور را / خود حسابی نامه فردای خود را خواندنست
جوهر تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن / قسمت اطفال از مصحف ورق گرداندنست

از طبیبان بی سبب صایب مشو منت پذیر / هست اگر این درد را درمان بخود درماندنست

سزای خواب بود دیده‌ای که گریان نیست — قفس وبال بود بر دلی که نالان نیست

چه نسبت است بمعراج شهادت را — که آب تیغ گرانجان چو آب حیوان نیست

شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت — سزای سنگ بود پسته‌ای که خندان نیست

ز درد و داغ محبت مگو بپرده دلان — تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

بیکدو هفته زمستی هلال شد مه بدر — شکستن لب نان سپهر آسان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم — برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

هوا بدولت پیری مسخر من شد — قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

* * *

خوشم بدامن صحرای بیخودی صایب
که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

* * *

سبزی که مرا سوخته بیتاب همینست — خضری که بآدم ندهد آب همینست

شوخی که بیک جلوهٔ مستانه جهان را — وادست بسیلاب می ناب همینست

سیلاب خرامی که فکندست ز رفتار — در کوه گران رعشهٔ سیماب همینست

ماهی که بنو دست ز رخسار شفق رنگ — خون در دل خورشید جهانتاب همینست

بحری که ز رخسار گهر کرد یتیمی — شستست ز رخسارهٔ چون آب همینست

آن فتنهٔ ایام که در پردهٔ شبها — آورد شبیخون بسر خواب همینست

آن دشمن ایمان که ز رخسار چو قندیل — آتش زده در سینهٔ محراب همینست

آن گوهر شهوار که دریای گهر را — در گوش کشد حلقهٔ گرداب همینست

* * *

خورشید عذاری که ازو سوخته صایب
خون در جگر لالهٔ سیراب همینست

* * *

سحرگه باد صبا از رخش نقاب گرفت — دو دست صبح بروی خود آفتاب گرفت

ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب — که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت

ز عشق بسکه مهیای سوختن گشتم — بدامن ترم آتش ز ماهتاب گرفت

فراز نامه سیاهی بخویش هر کس داد — چو لاله داد دل خویش از شراب گرفت

یکی هزار شد امید خاکسار ازان — ز بوسه که لب بام آفتاب گرفت

دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد — چو سیل دامن دریا باضطراب گرفت

مگر ز اهل ندامت سفید نامه شود — رخی که رنگ ز گلگونهٔ شراب گرفت

بوصل دولت بیدار کی رسی هیهات — ترا که آینهٔ چشم زنگ خواب گرفت

عبیر رحمت فردوس رزق سوخته‌ایست — که رخت خویش برون از دل کباب گرفت

ز عدل عشق ندارم شکایتی صایب — اگر چه کنج خراج ازین خراب گرفت

سرو را چون لاله و گل احتیاج غازه نیست — زینت آزاده مردان غیر روی تازه نیست

جلوهٔ برقیست رنگ اعتبارات جهان — یکنفس گل بیش بر دستار مردم تازه نیست

هر کسی از محرمان خاص دارد خویش را — التفات عام آن پرکار را اندازه نیست

بی تردد چون گذشتی از خودی در منزلی — قطع این وادی بپای ناقه و جمازه نیست

میتوان بردن بمقصد راه از سنگ نشان — مطلب عنقا ز کوه قاف جز آوازه نیست

نشنوی تا حرف پوچ از پوچ گفتن لب ببند — باعثی خمیازه را بالاتر از خمیازه نیست

* * *

گفتهٔ صایب ز دیرین محرمان بزم ماست
ظرف ما را طاقت این لطف بی اندازه نیست

* * *

سینه تنگ دو عالم درد و غم میداشت — همجابی اینقدر ظرف ستم میداشت

عالمی را کرد مدهوش آن دو لعل آبدار — بادهٔ ممزوج چندین نشاه هم میداشت

دل بهر عضوی ز جانان الفتی دارد جدا — یک برهمن در نظر چندین صنم میداشت

از تغافل گشت مژگان گرانخوابش مرا — تیغ لشکر دار چندین پاس هم میداشت

نیست ممکن چشم از آن کنج دهن برداشتن — گوشهای دلنشین ملک عدم میداشت

تلخ شد بر من جهان از فکر آن شیرین دهن — شادی نادیده در پی تیز غم میداشت

گرچه با انگشت ناتوان گره را باز کرد — عقدهٔ روزی کشایش در قدم میداشت

برنمیدارد سر از دنبال چشم یار دل — در کمین صیاد هم صید حرم میداشت

* * *

صایب از زخم زبان روی سخن گلها شکفت
مشت خاری در بغل باغ ارم میداشت

* * *

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیدست — بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیدست

هر که بوی جگر سوختهٔ ما نشنید — بوی ریحان گلستان وفا نشنیدست

ساکن ملک رضا شو که درین امن آباد — کسی آواز پر تیر قضا نشنیدست

خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند — چشم او حال پریشان مرا نشنیدست

چون پریشان شد ازو مغز جهان حیرانم — نکهت پیرهنی را که صبا نشنیدست

ماتم زندهٔ جاوید چرا باید داشت — هیچکس نوحه ز خاک شهدا نشنیدست

دورگردان وفا نغمه سرایان دارند — لیلی ماست که آواز درا نشنیدست

از سر کوی سعادت که ز بی پروایی — خبر سایهٔ اقبال هما نشنیدست

چه قدر گوش بحرف غرض آلود کند — بی نیازی که ز اخلاص دعا نشنیدست

غیر آن غمزه که تا کشتن من همراهست — دیگر از تیغ کسی حرف وفا نشنیدست

آنکه از [illegible] ازو — از خدا هیچ بجز نام خدا نشنیدست

عشق آسوده زبیطاقتی عشاق است
خون خود را بچه امید حلال تو کنم
کی ره بوسه بآن کنج دهن خواهد داد
نه بهٔ فرصت گفتار بمحتاج کریم

قبلهٔ ما خبر قبله نما نشنیدست
گر ز دست تو کسی بوی حنا نشنیدست
سرگرانی ز من حرف بجا نشنیدست
گوش این طایفه آواز گدا نشنیدست

لاله طور تجلیست دل ما صایب
سخن خام کسی از لب ما نشنیدست

سر زد از بلبلم هر چند دستانی درست
گرچه دایم در شکستم بود هم سوز عشق
آه ازین گردون کم فرصت که با این دستگاه
من که باشم تا نگیرد خار همت دامنم
عهد ما گر سست با قید و صلاح افتاده است
محمل گل همچو شبنم گشت غایب از نظر
ماه تمام مهتاب خود را بارها درهم شکست
چشم شوخش بیضهٔ اسلام را در سنگ زد
از نگاه شوخ چشمان اشتهایش سوخته است
با درشتی چوب و نرمی کن که برمی آورد
لاف همت میزند گل را که در صحن چمن

ناله ام نگذاشت در عالم گریبانی درست
سور من نگذاشت در عالم نمکدانی درست
در ضیافتخانه اش ننشست مهمانی درست
قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
با شکستن توبهٔ ما راست یارانی درست
بلبل آتش نفس تا کرد دستانی درست
تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست
زلف کافرکیش او نگذاشت ایمانی درست
هر کرا چون لاله باشد در بغل نانی درست
گل بهمواری ز چنگ خار دامانی درست
پیش هر خاری گذارد بر زمین نانی درست

نیست صایب بر تنم چون زلف مویی بی شکست
در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

شادی هر که زیادوست ز غم کامل نیست
دل گردون متأثر نشد از گریهٔ ما
عاشق آنست که سر در قدم
طالع حلقهٔ زلف تو کبابم دارد
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد

هر کرا اوج ز دولت فزون عاقل نیست
کنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست
میوه تا بر سر شاخ بود کامل نیست
گر تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست
رهروی نیست درین راه که سر منزل نیست

چند صایب جگر خود خوری از فکر سخن
جز دل چاک قلم را ز سخن حاصل نیست

شاهنشهیست عشق که عالم گدای اوست
آزاده که کنج قناعت گرفته است
زنجیر پاره کردن سودائیان عشق

برخاست هر که از سر دنیا لوای اوست
شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست
موقوف باز کردن بند قبای اوست

آن طربی که پردهٔ ما را دریده است
در دام میکشد دل صحرائی مرا
بیدرد نیستم که شکایت کنم ز جور
چون در رکاب برق سواران سفر کند

رقص فلک ز زمزمهٔ جانفزای اوست
این مردمی که با نگه آشنای اوست
هر شکوه که هست مرا از وفای اوست
بیچارهٔ که شیشهٔ دل زیر پای اوست

صایب کسیکه خرمن ما را بسوخت
ابر بهار سایهٔ دست سخای اوست

شب هجران دلم از نالهٔ حسرت شاد است
رتبهٔ عشق ز معشوق ببلندی گیرد
کار با جذبهٔ عشقست عزیزان ورنه
سهل کاریست بفتراک سر ما بستن

چه توان کرد که فریاد رسم فریاد است
قمری از طعنهٔ کوته نظران آزاد است
بوی پیراهن یوسف گرهی بر باد است
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

از زبان قلم نافه گشایت صایب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

شد آب و هنوز در حجاب است
در دیدهٔ پاک پرتو حسن
جایی که نه آسیا نگردد
حرفی سر کن که بیمها زا
صبحیم ولی ز سرد مهری
بیهوده دل مشوش ما
در مملکت وسیع رحمت

این آبله در دل حباب است
در خانهٔ کعبه ماهتاب است
اندیشهٔ رزق بیحساب است
خاموشی میزبان جواب است
در سینهٔ ما نفس بخواب است
در فکر گناه با صواب است
هر جنس که میبرند باب است

تا ربطواف کعبه گردست
فکر صایب همه صواب است

شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست
از بس کتاب در گرو باده کرده ایم
هرگز کباب ما نمکی بر جگر نداشت
در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست
خود را بتلخ و شور بر آورده ایم ما
نی میکند بناخن دشمن شکست ما
هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند
صایب بر آستان قناعت نشسته ایم

موج شراب سرخی سرهای باب ماست
امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
دایم ز بخت شور نمک در شراب ماست
امروز عید ماست که روز حساب ماست
در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست
آتش کباب کردهٔ مرغ کباب ماست
افسر بفرق قش از رقم انتخاب ماست
گردون غلام همت عالی جناب ماست

شراب کهنه که روشنگر روان منست / مصاحب من و پیر من و جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خط پیاله ز غمها خط امان منست
ز انفعال گنه دل نمیتوان برداشت / وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست
نکرده صید ازین صیدگاه چون بروم / که گر هما فکنم زد ز بر کمان منست
هما ز سایهٔ مرغ طمع میجوزد درپیش / ز بس که نیش ملامت در استخوان منست
چراغ مردهٔ من آفتاب چون نشود / که بجهان دل روشن نگاهبان منست
حذر نمیکنم از تیغ زهر دادهٔ سرو / که طوق عشق چو قمری خط امان منست

باوج عرش سخن را رسانده ام صائب / بلند نام شود هر که در زمان منست

شمع فانوس خیال آسمان پیدا است کیست / شعلهٔ جواله این دودمان پیدا است کیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم گز لطف گهر / در جهانست و برونست از جهان پیدا است کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او / نیست رنگی از بهاران و خزان پیدا است کیست
ار چه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع / آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیدا است کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرت است / ور نه یوسف در میان کاروان پیدا است کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری / مردمی آموز چشم دلبران پیدا است کیست
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگریست / چهره پرداز خط سبز بتان پیدا است کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرو / آنکه می بخشد حیات جاودان پیدا است کیست

این جواب آن که شیخ مغربی فرموده است / مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیدا است کیست

شور دریای سخن از دل پر جوش منست / قفل گنجینهٔ معنی لب خاموش منست
معنی بکر که در پردهٔ غیبت پنهان / بی تکلف همه شب تنگ در آغوش منست
مرحبا را که بآن اهل سخن فخر کنند / در شبستان سخن خواب فراموش منست
چرخ دود دلیست که از خرمن من خاسته است / خاک گردیست که افشاندهٔ پاپوش منست
آسمان حلقهٔ فتراک بود صید مرا / لامکان منزل سهل سفر هوش منست
چرخ نیلی که بروشن گهری مشهورست / چون بمعنی نگری نیل بنا گوش منست
کاسه در خون جگر میزنم و می نوشم / خون منصور مرا جان حی کم جوش منست
چهرهٔ پرده نشینان فلک مهتابیست / زان چراغی که نهان در ته سرپوش منست
صوفیان را سخن من بسماع آورده است / خم میخانهٔ وحدت دل پر جوش منست
خشت از مستی من چون خم می میجوشد / در و دیوار درین میکده بیهوش منست

در خرابات رضا نشو و نما یافته ام / دُردی خانه قسمت می سر جوش منست
از قبا خرقه و دستار کله ساخته ام / نافهٔ خونین جگر فقر قباپوش منست
زاهدی نیست بعیاری من در عالم / این ردا پردهٔ گلیمیست که بر دوش منست
حلقه بندگی عشق بود در گوشم / چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صایب / عشق را دست نوازش بسر دوش منست

شهد در خانهٔ پرویزن زنبور یکیست / شمع هرچند که بسیار بود نور یکیست
سفر از خویش چو کردی همه جا معراجست / منبر و دار بر حالت منصور یکیست
سخن آنست که گز زنده دلی گرم شود / لب افسرده سامان و لب گور یکیست
تا بدریا نرسد سیل نمی آرامد / پیش ما خانهٔ ویرانه و معمور یکیست
عشق باریست که در پلهٔ برداشتنش / کم طاقت کوه و کم مور یکیست
غرض از ظرف اگر خوردن آبست و طعام / کاسهٔ چوبین من و کاسهٔ فغفور یکیست

بی بصیرت چه شناسد سخن صایب را / تلخ و شیرین بمذاق دل رنجور یکیست

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است / سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشت شورش مجنون یکی هزار / زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین / زین پیش اگر نه کعبه صنمخانه بوده است
امروز حسن و عشق جدایند اگر نه شمع / یک مصرع از سفینهٔ پروانه بوده است

صایب غبار خاطر معموره چون شود / جغدی که خال چهرهٔ ویرانه بوده است

شاهنشهیست عشق که دل جلوه گاه اوست / آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
دل از کام هر دو جهان سرد ساختن / تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست
چون روی آفتاب پریشان خرام نیست / دلهای چاک مشرق روی چو ماه اوست
گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق / صید بخون طپیدهٔ از صیدگاه اوست
هر سینه که پاک شد از گرد آرزو / میدان تیغ بازی برق نگاه اوست
فتح از سپاه عشق بود گرچه وقت جنگ / انگشت زینهار لوای سپاه اوست
عشق تو آهوییست که از چشمه سار دل / هر تخم آرزو که بر آید گیاه اوست

صایب بغیر چهرهٔ زرین عشق نیست / آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست
گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم
آب شمشیر تو ای کان ملاحت شورست

خصم بیجا بزبر دستی خود میناز د
زودتر پاره کند زه چو کمان پر زورست

گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند
چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست

شور بختی چکند با دل شوریدهٔ ما
زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست

از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت
همچنان شمع بتاج زر خود مغرورست

پیشتر گشت سیهکاریم از موی سفید
حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست

زر میشود زکه چون خانه پر از شهد شود
آن زمان وقت جلای وطن زنبورست

تابع مطرب تر دست بود وجد سماع
چرخ در گرد بود تا سر ما پرشورست

حسن را ملک ز بیماری چشم آبادست
عشق را خانه ز ویرانی دل معمورست

معنی روشن خورشید کل یک چمنند
مگر صایب نتوان گفت چرا مشهورست

شاهد مستوری گل قطرهٔ شبنم بسست
چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بسست

گو ندارد ماتم ما بیکس از کس مجلس
حلقهٔ دختر اگر ما را حلقهٔ ماتم بسست

مست آبی میکند خواب گران را تار و ما
قطرهٔ اشکی پی ویرانی عالم بسست

زود سیر بهای دولت را اگر خواهی دلیل
از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بسست

طفل را حال پدر آیینهٔ عبرت تمامست
گوشمال آدم از بهر بنی آدم بسست

شاهد خود بینی خوبان درین بستان سرا
بر سر زانوی گل آیینهٔ شبنم بسست

بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما
زخم ما را اغنگرم ما بهان مرهم بسست

غم مخور صایب اگر نشست نقشت در جهان
اهل معنی راز عالم نام چون خاتم بسست

شب که بر انجمن از شعلهٔ سیراب گذشت
عرق شمع ز پیراهن مهتاب گذشت

غنچهٔ کبک بکهسار زند تمکینش
آنکه از کلبهٔ ما تند چو سیلاب گذشت

دوش کان سرو روان سایه بمسجد افکند
چه زخمیازهٔ آغوش بمحراب گذشت

طی شد آن عهد که دل شکوه دراز میکرد
این جراحت ز برون از حد ناسور گذشت

ای که از روی شد روی زمین آینه دار
باید از لغزش مستانه سیماب گذشت

صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد
میتوان سالم از آتش بهمین آب گذشت

چون سیاوش بسلامت گذرد از آتش
هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت

خون مرده است ز شب هر چه بغفلت گذرد
زنده دل آنکه تواند ز سر خواب گذشت

مغزرا

مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت
تا که امروز ازین دشت جگر تاب گذشت

نیست در عالم اسباب صفای صایب
آن بود صاف که از پردهٔ اسباب گذشت

شاخی که چار فصل پر از میوهٔ گلست
دست نگار رفتهٔ اهل توکلست

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت
هر نکته زین صحیفهٔ محل تأملست

در دور خط تمام شود گیر و دار زلف
بیچاره عاشقی که گرفتار کاکلست

چون عاشقی کند بدل عندلیب جمع
در گلشنی که غنچه پریشانتر از گلست

نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس ماست
چین جبین که جوهر تیغ تغافلست

صایب درین زمانه نمکدان عشق را
شوری که مانده است همین شور بلبلست

شود چو غنچه سخن پیشه شیشهٔ شرابست
چو دل شکسته شد از اندیشه شیشهٔ شرابست

زکاوش جگر فکر دست باز نداری
که هر شراری ازین بیشه شیشهٔ شرابست

غبار چشم غزالان سرمست چه باشد
که شیر درین بیشه شیشهٔ شرابست

اگر ز عقل ترا در سراست نخوت مستی
مرا جنون برگ و ریشه شیشهٔ سرابست

بسنگ عربده بشکن طلسم هستی خود را
که در شکستن ابریشه شیشهٔ شرابست

مرا که رطل گرانست زخم سنگ ملامت
عتاب چشم حیا پیشه شیشهٔ شرابست

جواب آنغزل میرزا سعید حکیم است
که عشق در دل غم پیشه شیشهٔ شرابست

شیرین تبسمی که مرا راه دین زدست
از موم مهر بر دهن انگبین زدست

خواهد بخون شکست خمار شبانه را
مستی که شیشهٔ دل ما بر زمین زدست

دیگر چه گفته اند که آن یار دلنواز
از زلف باز کرده گره بر جبین زدست

غافل ز نقشبند کند اهل هوش را
نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زدست

جان میدهد چو شمع برای نسیم صبح
هر کس تمام شب نفس آتشین زدست

کاریست کار عشق که از شوق دیدنش
شیرین مکرر آینه را بر زمین زدست

روشن کند بچهره دو صد شمع کشته را
شوخی که بر چراغ دلم آستین زدست

صایب نمانده است دل ساده در جهان
از بسکه خامه ام رقم دلنشین زدست

شورش سودای ما افلاک را معمور داشت
پر نمک بود این نمکدان تا سر ما شور داشت

میتوان داشت طوفان را مقید در تنور
سینهٔ هر کس که راز عشق را مستور داشت

برنیامد بر لبم در فقر آواز سؤال — کاسه چوبینم شکوه افسر فغفور داشت
در شکست من ندارد چرخ سنگین دل گناه — سنگ در مینای من سنگ از می پرزور داشت
نیست جای لاف دعوی راه باریک ادب — عشق چوب دار ازان پیش ره منصور داشت
حال دیگر بر جمال پادشاهی میفزود — گر سلیمان گوشه چشمی بحال مور داشت

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازکست — نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست
آرزوی بوسه از دل خون شود عشاق را — گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست
میتوان صد رنگ گل از یک نگاهی دسته بست — بس که رنگ چهره آن ماه سیما نازکست
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان — میشود بی پرده می چندانکه مینا نازکست
جلوه پا در رکاب خط دو روزی بیش نیست — غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست
میتوانستم بخونجوی دلبش در خون کشید — وقت تنگست و صبا مهر لب و جا نازکست
سخت میلرزم برین زنجیر ازین دیوانها — رشته خوی تو نازک خوی دلها نازکست
در دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکلست — ورنه پیش تیشه فرهاد خارا نازکست
در کنار ای عقل از صحرائی دیوانگان — خار این صحراست الماس و ترا پا نازکست
رو بصحرا کرد اگر مجنون عذرش بجاست — سایه لیلی گران و طبع سودا نازکست
موشکافان سراسر موی آتش دیده گرد — گوشه ابروی او را بسکه سودا نازکست
چون بدست خود نریزد خون خود را کوهکن — کار دشوارست و طبع کارفرما نازکست

نیست صایب موشکافی در بساط روزگار
ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازکست

صدف بحر بقا سینه درویشانست — گوهر آن دل بی کینه درویشانست
نیست در همت ارباب توقع تعطیل — صبح شنبه شب آدینه درویشانست
میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه — دست رد صیقل آینه درویشانست
دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب — این گهر در صدف سینه درویشانست
مشک خونی که دل نافه ازو پرخونست — در ته خرقه پشمینه درویشانست

نیست امروز هواخواه فقیران صایب
بنده مخلص دیرینه درویشانست

صدق روشنگر ضمیر منست — صبح روشن ضمیر پیر منست
موری از من نمیشود پامال — کف دست دعا سریر منست

نیستم امت تن آرایان — خلق خوش جامه حریر منست
دولت افتاده است در قدمم — پر و بال هما حصیر منست
بگریبان اگر نه پردازم — کاوش سینه دستگیر منست
دم آهو بآن سبکپایی — داغ طبع کناره گیر منست

بلبل خوشنوای نیشابور
خجل از طبع بی نظیر منست

صفحه رخسار تا سادست فرد باطلست — خال تا خط برنیارد دانه بیحاصلست
هر که بر دوشست بارش در تلاش منزلست — راحت منزل ندارد هر که بارش بر دلست
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند — شعله تا بر خویش می پیچد شرر در محفلست
آهوی مشکین بآسانی نمی آید بدام — در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست
در کنار بحر جای از کدورت چاره نیست — خاک می لیسد زبان موج تا در ساحلست
چون بود انگور شیرین باده گردد تلختر — میشود دیوانگی کامل خرد چون کاملست
هیچ چشمی در غبار سرمه حیرت مباد — زنده از دریاست ماهی وز دریا غافلست
کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا — ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست
دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق — یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست
ارزن انجم نمی ریزد ز دستش بر زمین — از سپهر سفله روزی خواستن بیحاصلست
بسکه دلها از تمنای تو گردیدست آب — از سر کوی تو بی کشتی گذشتن مشکلست
از سبکروحان باقلیم فنا پر راه نیست — موج تا بر خویش جنبیدست محو ساحلست

خرمن بیحاصلان از خوشه پروین گذشت
دانه امید ما صایب همین زیر گلست

صیقل آئینه دل غیر آه سرد نیست — هر کرا در دل نباشد آه مرد درد نیست
ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده — زنگ خود را چاره کن آیینه ما زرد نیست
دیده را در بسته وقف حیرت او کرده ام — از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست
میکشان در روز باران خرج وقت خود کنند — ابر گوهربار کم از گنج باد آورد نیست
سینه صافان ز اغیاری گر بود در چهره است — در درون خانه آیینه راه گرد نیست

روز باران گر شب آدینه باشد می کشند
صایب ما در میان میکشان بی درد نیست

صیقل روح و تباشیر جگر مهتابست — جام شیری که برد دل ز رشک مهتابست
[illegible] تب گرم بست — شربت سرد من تشنه جگر مهتابست

در دل ماست نهان یار و جهان روشن ازوست / ماه جای دگر و جای دگر مهتابست

چشمهٔ مشرب من رنگ نمی گرداند / در سرای من اگر سیل و اگر مهتابست

دل صایب نخورد آب ز هر ماه جبین / زنگ آیینهٔ ارباب نظر مهتابست

صبح از لب لعل تو پیام نمکینست / شام از شکن زلف گرهگیر تو چینست

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتست / از داغ تو هر پارهٔ دل زهره جبینست

آبی که ازو خضر حیات ابدی یافت / از دامن دشت تو سیه خانه نشینست

هر نقطه ز مجموعهٔ رخسار تو چون خال / آشوب دل و دشمن جان رهزن دینست

مخمور ترا در دل می نشاهٔ جانبخش / زهریست که پنهان شده در زیر نگینست

هر عقده که در راه طلب روی نماید / سودازدهٔ زلف ترا نافهٔ چینست

صبحی که ازو روی زمین شد نمکستان / نسبت به شکرخندهٔ او شوره زمینست

جز خون دل سوختگان نیست غذایش / هر چند که خال لب او گوشه نشینست

بینایی چشمی که بعبرت نشود خرج / از مایهٔ حسرت نگه بازپسینست

معمورهٔ دنیا نبود جای اقامت / هر خانه که آید بنظر خانهٔ زینست

صایب چکند آهوی وحشت زدهٔ ما / هر گوشه درین دشت کمندی و کمینست

طومار ز زلف شرح پریشانی منست / آیینه فرد دفتر حیرانی منست

موجی که نوح را بکمند خطر کشد / باد مراد کشتی طوفانی منست

موم از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت / مجنون کجا به پیر و سامانی منست

از صحبت غبار بهم رو نمی کشد / آیینه داغ صافی پیشانی منست

عریان شدم ز پیرهن سایه همچو نور / عشق غیور در پی عریانی منست

صایب چگونه دست بدارم ز دامنش / سودای عشق همسفر جانی منست

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست / که کار آتش یاقوت ژاژخایی نیست

رخنده رویی گردون فریب رحم مخور / که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست

اگر ز درد خاطر سخن قبول کند / کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست

همیشه سرو تهی دست از آن بود سرسبز / که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست

کناره گیر ز مردم که بید ما غازا / شکنجه [illegible] از پاس آشنایی نیست

همیشه در نگرانست شمع بی فانوس / در آشنایی بی پرده روشنایی نیست

اگرچه دام گل خوابگاه شبنم شد / خوشم که دولت تردامنان بقایی نیست

بپوش چشم ز دنیا که شیرمردان را / درین مصاف سلاحی چو پارسایی نیست

شکنجهٔ نظر شور خلق دلسوزست / بمدعا نرسیدن ز نارسایی نیست

بست شعلهٔ فطرت چراغ خانهٔ من / ز آفتاب مرا چشم روشنایی نیست

باهل دل چکند حرف باد پیمایان / نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست

بهر که هرچه دهی نام آن مبر صایب / که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست / پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست

از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند / در قفس هم رزق ما بیطالعان آماده نیست

در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعتست / بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی / عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

راه حرف از خندهٔ گل عندلیبان یافتند / دوربانی حسن را چون چهرهٔ نگشاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنایی بود / سرکشی صایب طریق مردم آزاده نیست

ظلم فریادی از ضعیفانست / نالهٔ برق در نیستانست

تیغ بی درد اگر دو سر دارد / از نیش تیر آه نالانست

نالهٔ عجز پیش سنگدلان / بانگ اسلام کافرستانست

رشتهٔ عمر مسندآرایان / به درازی مد احسانست

جز در حق بهر دری که روی / مد انعام چوب دربانست

تلخی عیش در قناعت نیست / خاک با مور شکرستانست

سفرهٔ خاک و خون گردون را / سر پرشور من نمکدانست

قفس من سواد شهر بود / بال من پرهٔ بیابانست

از حیا حسن جاودان ماند / عرق شرم آب حیوانست

عارفان را در لباس فقر بودن آفتست / در لباس خلق گشتن پرده دار شهرتست

دست شستن نیست چندان کاری از موج شراب / دامن افشاندن بدنیا از قصور همتست

عالم روشن نگشته روز میگردد سیاه / هر که چون پروانه بی درد عاشق صحبتست

بهر نخجیر ضعیف [illegible] درین نخجیرگاه / حلقهٔ دام چشم از بهر شکار عبرتست

موشکافان از پریشانی نمی تابند روی
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود
ساغر لبریز فهرست زلال کوثر است
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده است
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر

طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیت است
طوق قمری سرو بستان را کمند وحدت است
شکوه چون گردد گره در سینه تخم کلفت است
وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است
این شرر در سنگ ما پروانهٔ گرم صحبت است
پشت و روی جنس دیدن خرده بین خجلت است

میبرد فیض از جواهر سرمه از گرد ملال
هر که چون آیینه صایب در مقام حیرت است

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب
از حوصلهٔ هر دو جهان گرد بر آورد
هر چند که چون سرو روان میوه ندارد
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد
از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری
بی عشق دل از هر دو جهان سر نگردد
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست

از هر دو جهان سیر شدن با حضر اوست
هر دل که شود آب محیط گهر اوست
این نشأه که در ساغر اول نظر اوست
امید جهان سایه نشین ثمر اوست
گستاختر از زلف بموی کمر اوست
از خویش برون آی که آواز در اوست
این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست
گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صایب خبر یوسف گم کردهٔ خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

عشق را از دل سودازدهٔ ما ننگست
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد
چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است
سخن تلخ کند نرم دل دشمن را
دل بی عشق خطر از دم عیسی دارد

این پلنگ است که با سایهٔ خود در جنگست
شیشهٔ صد میکده کز صرف کند بیرنگست
از دم گرم من این دایره پر آهنگست
سر که سخت علاج دل سخت سنگست
شیشه چون شد تهی از باده نفس هم سنگست

چشم را اطلس افلاک ندارد صایب
کین قبا نیست که بر قامت همت تنگست

عشق هر چند که در پرده بود مشهور است
حسن از دیدهٔ آیینه نمیگردد سیر
میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد
بسخن دعوی حق را نتوان برد از پیش

حسن هر چند که بی پرده بود مستور است
آب در چشمهٔ آیینه همانا شور است
شهرت بحر بهمت نه بخط مشهور است
هر که سر در سر این کار کند منصور است

سپهر روز شود زندگی تن پرور
یک کف خاک ز بیداد فلک بیخون نیست

زود تر پاره کند زه چو کمان پر زور است
گر شکافند جگرگاه زمین یک گور است

شیری از شور سخن نیست دل صایب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شور است

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست
راه عشقست این بآتش پای خود بر مناز
عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی
زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما
جسم خاکی در صفای دل نیندازد خلل
نیست تاب همنفس آیینهای صاف را
خار در چشمش اگر هنگامه افروزی کند
گرد دین روشن ضمیر ارزانی سازد دل

از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
خار این وادی مکرر برق را در پا نشست
کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست
طرفه شاهین دگر بر سینهٔ صحرا نشست
باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست
زود میگردد گران ابری که بر دریا نشست
چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست
کی شود شبنم دو رو گر بر گل رعنا نشست

زنگ خودبینی گرفت آیینهٔ بینایش
هر که صایب یک نفس با مردم دنیا نشست

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نهاد سخت تو سوهان بجود نمیگیرد
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت

نفس شمرده زدن فکر اهل عرفانست
دگر نه پست و بلند زمانه سوهانست
ترا خیال که این سرمه در صفاهانست
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

نواشناس درین روزگار اکسیر است
و گر نه خانهٔ صایب هزار دستانست

عیش دل شکسته ببازار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است
جوشش بهار رخنه بدیوار میکند
گرد یتیمی گهر شاهوار من
روی توجه دل شیرین بکوهکن
دیوانه ام ز وسوسهٔ رزق فارغم
در پرده حسن از آنکه شوخ چشم هست
مرگ از تعلق است باسباب مشکلست
تسبیح گل بروی تو توفیق میزند

جوش بهار رابطه در خار بسته است
آیینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
بیهوده باغبان در گلزار بسته است
راه نگه بچشم خریدار بسته است
پاداش تهمتیست که بر کار بسته است
رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است
یوسف دکان ز جوشش خریدار بسته است
از سر گذشتن تو بدستار بسته است
سر رشتهٔ نجات بزنار بسته است

صایب چگونه منع کند عشق را از دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت / بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت
زسوز دل پر و بال منت زخم زبان / چو برق خار مرا پیش پا نباید ریخت
خواب حالی قصر حباب میگوید / که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
زبی بضاعتی خویش آب خواهد شد / ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت
چو ماه مصر سخن را عزیز باید داشت / گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست / که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت

بست روزی طوطی شکر زبانی خویش
شکر بصایب شیرین نوا نباید ریخت

عشق بیتابی ذرات جهان را سببست / زردی چهرهٔ خورشید ز درد طلبست
یکزمان بی دم گرم و نفس سرد مباش / که ز انفاس همین یکدو نفس منتخبست
نمک لب بشکر خنده که در عالم درد / رخنهٔ مملکت دل دم صبح طربست
چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند / گرچه در آب گهر غوطه خورد خشک لبست
دل بیداری شب زندهٔ جاوید شود / چشمهٔ خضر نهان در ته دامان شبست
سر تلخی نتوان یافت بشیرینی تو / گوشهٔ چشم ترا چاشنی گنج لبست

چند صایب سکین نگدارد چون مو
روزگاریست که در بند گران ادبست

عشق را بی دست و پایی دست و پای دیگرست / راه گم کردن درین ره رهنمای دیگرست
بس که حسن شوخ او هر دم برنگی میشود / چشم من در هر نظر محو لقای دیگرست
شسته رویان گرچه میشویند از دلها غبار / چهرهٔ خوبان نوخط را صفای دیگرست
ساده رویی را که عصمت دیدبانی کرده است / سبزهٔ خط پردهٔ شرم و حیای دیگرست
جامه گلگونی که میخواهم ز تیغش جان برم / هر کف خاکی ز کویش کربلای دیگرست
خون عاشق چون تواند دامن او را گرفت / نازک اندامی که هر دم در قبای دیگرست
این دل صدپارهٔ من همچو اوراق خزان / هر نفس در عالمی هر دم بجای دیگرست
روزگار خوشدلی چون خندهٔ گل بی ثبات / با گلاب تلخکامیها وفای دیگرست
ترک دنیا حق پرستی نیست بهر گفت / از هوایی نقل کردن تا هوای دیگرست
طعنهٔ نا آشنای گوشه گیران را مزن / گر جهان بیگانگان را آشنای دیگرست
مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست

چون خطایی

چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز / گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست
ترک دنیا کرده را بر فرق سر ترک کلاه / بر سپهر سروری بال همای دیگرست
گرچه میگردد علم هر کس که از دنیا گذشت / از دو عالم هر که برخیزد لوای دیگرست
در چنین بحری که موج اوست تیغ آبدار / خویش را فانی ندانستن فنای دیگرست

گرچه صایب آبحیوان میدهد عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست / خلوت سینه پر از آه پریخانهٔ ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد / نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست
هرچه جز جذبهٔ عشقست درین دامن دشت / گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانهٔ ماست
در دل سوختهٔ ما بحقارت منگر / که سویدای دل خاک سیه خانهٔ ماست
سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی برگی / جای رحمت بجغدی که بویرانهٔ ماست
روز محشر چه کند با دل پر شکوهٔ ما / گر شب زلف تو کوتاه بافسانهٔ ماست
نقش بال و پر ما دام ره ما شده است / هر کجا ریخت پر و بال پریخانهٔ ماست
حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود / گریهٔ شادی این شمع ز پروانهٔ ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم / عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صایب
مزرع سبز فلک در گرو دانهٔ ماست

عارض او در نقاب از دیدهٔ گستاخ کیست / در سحاب این آفتاب از دیدهٔ گستاخ کیست
چشم شبنم حلقهٔ بیرون در گردیده است / نرگس او نیمخواب از دیدهٔ گستاخ کیست
ز ضعیفان مهربانست آتش رخسار او / زلف او در پیچ و تاب از دیدهٔ گستاخ کیست
شهسوار من ز شوخی چون نمی آید بچشم / آب در چشم رکاب از دیدهٔ گستاخ کیست
چون نظرها آب شد از روی آتشناک او / یارب آزو در حجاب از دیدهٔ گستاخ کیست
بر بیاض گردن او خال دیدم سوختم / کاین نشان انتخاب از دیدهٔ گستاخ کیست
خیره چشمان کواکب چشمها را باختند / خون بجام آفتاب از دیدهٔ گستاخ کیست
از دو چشمش چشمها چون مست [illegible] / جستن مژگان ز خواب از دیدهٔ گستاخ کیست
شرم بلبل خار در چشم هوسناکان زدست / تلخی عیش گلاب از دیدهٔ گستاخ کیست

نیست صایب را ز آتش دل چو سپند را
دود تلخ این کباب از دیدهٔ گستاخ کیست

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است / بوی گل در دلیست و مغز صبا پیچیده است

سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است
برگ گل از غنچهٔ خود در قبا پیچیده است

برلب آب بقا از تشنگی جان میدهد
دست هرکس را که حیرت بر قفا پیچیده است

میشمارد پردهٔ بیگانگی گلزار را
هرکه از گل در نسیم آشنا پیچیده است

با تو ظالم درنمیگیرد فسون عجز ما
ورنه گوش آسمان از آه ما پیچیده است

پنجهٔ مومین ما سرپنجهٔ فولاد را
بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است

در غبار خاطر ما نالهای خونچکان
همچو بوی خون بخاک کربلا پیچیده است

نیست صایب دامن افلاک خونین از شفق
خون ما افلاک را بر دست و پا پیچیده است

عقل تکلیف خزان دیده که ماتم با اوست
عشق سرو یست که سرسبزی عالم با اوست

نمک عشق به بیدرد حرامست حرام
جای رحمت بر زخم که مرهم با اوست

هرکه در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ
روزگاری بجگر جوشی گذرد دم با اوست

عاصی را که سر و کار بدوزخ باشد
در بهشتست اگر دیدهٔ پر نم با اوست

با غم عشق غم عالم فانی هیچست
غم عالم نخورد هرکه همین غم با اوست

هرکه چون سوزن عریان مژه بر هم نزند
میتوان یافت که سر رشتهٔ عالم با اوست

دل سودازده را وصل نیاورد بحال
چکند عید بآنکس که محرم با اوست

از سیهکاری خود هرکه پریشان نشود
تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

صیقل آینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک
روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست

دل هرکس که در آن زلف پریشان آویخت
میتوان گفت که سر رشتهٔ عالم با اوست

هرکه زد مهر خموشی بلب چون و چرا
گرچه مورست درین دایره خاتم با اوست

هرکه صایب نکشد در دل خود آتش حرص
گرچه در باغ بهشتست جهنم با اوست

عشق مرا ز زینت ظاهر اساس نیست
پروانه را ز شمع نظر بر لباس نیست

تیغست ماه عید زجان سیر گشته را
این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست

بالا تر از وصال شمارد خیال را
شکر خدا که دیدهٔ ما ناسپاس نیست

اشک من و رقیب بیک رشته میکشد
صد حیف چشم شوخ تو گوهرشناس نیست

تیغ دو دم ز سنگ فسان تیز میشود
دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست

با قامتت کار چو قربانیان مرا
از هیچکس بجز نظر التماس نیست

در دل نهفته ایم سویدای بخت را
چون [illegible] تیره بخت ما [illegible] نیست

صایب مبند لب ز فغانهای دلخراش
هرچند [illegible] [illegible] آتش

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست
صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید
رخ بهار ز آیینهٔ خزان پیداست

گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید
گشاد کار من از خانهٔ کمان پیداست

مرا که خنده من گل ز کنار می آید
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست

بفکر تازه قسم یاد میکنم صایب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

عمر اگر باقیست بوس زان دهن خواهم گرفت
خون خود را زان لب شکرشکن خواهم گرفت

گر بهشیاری بجا لبش مانع احسان شود
در سر مستی از آن شیرین دهن خواهم گرفت

با جون خود لبش را میکنم یاقوت رنگ
با عقیق آبدارش در دهن خواهم گرفت

از لطافت گر ز آغوشم کند پهلو تهی
رخصت نظاره زان سیمین بدن خواهم گرفت

رشتهٔ هستی ز پیچ و تاب اگر کوتر شد
جرعهٔ آب پی از آن چاه ذقن خواهم گرفت

همچو قمری رخصت برگرد سر گردیدنی
هرچه بادا باد از آن سرو چمن خواهم گرفت

چشم من در باکدامانی کم از یعقوب نیست
سرمهٔ بینش ز بوی پیرهن خواهم گرفت

میشود پامال صایب چون شود دعوی کهن
در همین جا خونبهای خویشتن خواهم گرفت

عشق را در پردهٔ ناموس دیدن مشکلست
شمع را در جامهٔ فانوس دیدن مشکلست

سا ق سیمین میکند رفتار را با آب و تاب
جلوهٔ آن پای بی طاوس دیدن مشکلست

دست افسوسیست هر برگی در ایام خزان
بوستان را بر کف افسوس دیدن مشکلست

بی تکلف بوستان با نالهٔ بلبل خوشست
دیر را بی نغمهٔ ناقوس دیدن مشکلست

سر چه باشد تا دریغ از دوستان دارد کسی
دشمنان خویش را مایوس دیدن مشکلست

در حریم هوشیاری پاکدامانی خوشست
بزم می را بی کنار و بوس دیدن مشکلست

مرغ زیرک می شناسد خانهٔ صیاد را
عارفان را خرقهٔ سالوس دیدن مشکلست

گرچه دارد دورباش از روی آتشناک شمع
چاک در پیراهن فانوس دیدن مشکلست

عالم معقول بر هرکس که صایب جلوه کرد
بعد از آن در عالم محسوس دیدن مشکلست

عشق را با دل صد پارهٔ من کاری هست
در دل غنچهٔ من خردهٔ اسراری هست

همچو طوطی سخنش نقل مجالس گردد
هرکرا پیش نظر آینه رخساری هست

[illegible] بی ادب [illegible] زمین میبوید
گلستانی که در و مرغ گرفتاری هست

خواب [illegible] [illegible] گران خیز [illegible]
زین چه حاصل که بی قافله بیداری هست

بلبلی را که بدیدار ز گل قانع شد / در اگر بسته شود رخنهٔ دیواری هست
می توان فیض بهار از نفس گرمش یافت / هر کرا در جگر از تازه گلی خاری هست
بادرستی است که باری ز دلی بردارد / گر درین قافله امروز سبکباری هست
شکوه از بی نمکیهای جهان بیدردیست / بی نمک نیست جهان گر دل افگاری هست
ظلمت و نور درین نشأه بهم پیوسته است / هر کجا آینه هست سیه کاری هست

نشود درخور خزان برگ بساطش صایب / در چمن شاخ گلی را که هواداری هست

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت / خط غبار با فشاندن از کتاب نرفت
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد / ز خنده روئی گل تلخی گلاب نرفت
ز سوز سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه / ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری من / چو ریگ تشنگی من بهیچ باب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صایب / گدای ما ز در دل بهیچ باب نرفت

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت / ز رنگ تا رخ خزان زین چمن بهار نرفت
اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدی / امید من ز سر راه انتظار نرفت
ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید / ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
ز رنگ تا رخ خزان باخت رنگ هستی را / گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
فریب جلوهٔ ساحل مخور چو نوسفران / که هیچ کشتی ازین بحر بر کنار نرفت
رسیدهٔ طلب گور کجروی بگذار / نگشته راست بسوراخ هیچ مار نرفت

بفکرهای پریشان گذشت ایامش / کسی که همچو تو صایب بفکر یار نرفت

غمگسار دل سودازدهٔ من شبهاست / همزبانی که مرا هست همین یاربهاست
در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را / با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست
آرزو در دل من حلقهٔ بیرون در است / سینهٔ سادهٔ من بتکدهٔ مطلبهاست
نیست ممکن بعزیزی رسد آنکو کار / یوسفی چند که محبوس درین قالبهاست
بهر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد / هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست
چه خیالست که نشکسته درآید بکنار / دل طوفان زدهٔ موجهٔ این غبغبهاست
گره حرص بجز مرگ ندارد درمان / عرق سرد [illegible] تبهاست
کار دنیای تو گر در گره افتد خوش باش / چه بجز زهر فنا [illegible]

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست / چون زلف و خط درستی ما از شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف / سر رشتهٔ طپیدن دلها بدست ماست
دارد بدست شاه نظر شاهباز ما / این خاکدان پست چه جای نشست ماست
باطل حجاب دیدهٔ حق بین نمیشود / دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی و ندادیم نم برون / منصور در دماغ حوصلهٔ دربست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم / چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون توبهٔ بهار درین سبز انجمن / صایب بهر که مینگری در شکست ماست

فلک نیلوفر دریای عشقست / زمین دردتهٔ مینای عشقست
اگر روحست اگر عقلست اگر دل / شرار آتش سودای عشقست
اگر معمورهٔ کفرست اگر دین / خراب سیل بی پروای عشقست
چراغ بیزوال آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشقست
خرد هر چند مغز کایناتست / کف بی مغز از دریای عشقست
دل رم کردهٔ وحشی نژادان / غزال دامن صحرای عشقست
اگر صبح امیدی در جهان هست / بیاض گردن مینای عشقست
بجنون هر دو عالم دست شستن / نه از ظلمت از تقوای عشقست

زبان کلک صایب چون نسوزد / که عمری رفت در انشای عشقست

فضای دشت ز خونین دلان گلستانیست / ز خود برآ که عجب دامن بیابانیست
نهان بزیر سیاهی ز شور چشمی ماست / وگرنه داغ جنون آفتاب تابانیست
ز خود برآ که چو گردید رهرو بی برگ / بچشم رهزن بی برگ تیغ عریانیست
بعقل هر که هوا را کند مسخر خود / اگرچه مور بود پیش ما سلیمانیست
مراست چشم رهایی ز چرخ خونخواری / که هر حباب درو پرده دار طوفانیست
بچشم تست ز سرگشتگی فلک حیران / وگرنه دایرهٔ چرخ چشم حیرانیست
کجا در قلمرو توحید در شمار آید / که نه سپهر درین حلقه سبحه گردانیست
سراغ بوسهٔ مصری ز ناتوانا ... / که چشمهای فرو رفته چاه کنعانیست
[illegible] کجا برم که جهان / ز سایهٔ سر زلف تو کافرستانیست

خوشست رشته بعقب گهر ازین غافل
که در گسستن او تیز کرده دندانیست

زتنگنای جهان شکوه نیست صایب را
که چشم مور بنازک خیال میدانیست

فرح آباد من آنجاست که جانان آنجاست
اشرف آنجاست که آن سرو خرامان آنجاست

عیش ما نیست چو بلبل بهاران موقوف
هر کجا لاله رخی هست گلستان آنجاست

گر فتد دل بخرابات مرا معذورم
سر فارغ دل بیغم لب خندان آنجاست

میکند خنده سوفار دل از پیکانش
عیش فرشست در آن خانه که مهمان آنجاست

هر شبستان که در او روی عرقناکی هست
من دلسوخته را چشمه حیوان آنجاست

ای صبا در حرم زلف چه محرم شده
باادب باش که دلهای پریشان آنجاست

نیست بی شور جنون عالم گل را نمکی
من و آن شهر که دیوانه فراوان آنجاست

دل چو بی عشق شود هیچ کم از زندان نیست
چاه مصرست اگر یوسف کنعان آنجاست

در دل مور زتنگی بحقارت منگر
که نهانخانه اقبال سلیمان آنجاست

ای که مشغول بسنجیدن هر دم شده
دست بردار ازین کار که میزان آنجاست

دل سنگی که درد راه ندارد دنیا
بی سخن خلوت پنهانی جانان آنجاست

از صفای در و دیوار گلستان صایب
میتوان یافت که آن نوگل خندان آنجاست

تماشای چهره یار از بهار معلومست
که روی کار رهم از پشت کار معلومست

زجسم خاکی ما شور عشق پیدا شد
نفس کشیدن بحر از کنار معلومست

زنبض موج توان یافت حال دریا را
غم من از مژه اشکبار معلومست

زسایه پر و بال هما که درگذر است
زوال دولت ناپایدار معلومست

زروزگار جوانی تمتعی بردار
سبکرکابی باد بهار معلومست

برو طبیب که جان دادن من از غم دوست
برنگ باختن غمگسار معلومست

برون میار دل وحشی از بغل صایب
رواج آینه در زنگبار معلومست

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست
یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

از نعیم دو جهان با دل خرسند بساز
کان گهر در صدف تاج سلیمانی نیست

چون زره موی سفیدی کند از موی سفید
وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست

تیر کج راز کمان دور شدن سوایست
زیر گردون وطن ما زگرانجانی نیست

نیست از نقص چون خانه نشین گر شده ام
عشق شهریست درین عهد بیابانی نیست

در دل خاک شهان گنج گهر دارند
گنج بی سیم و زران جز غم پنهانی نیست

به که بر لب ننهد ساغر بی پروایی
هر کرا حوصله زهر پشیمانی نیست

ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش
که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
از برای دل ما قحط پریشانی نیست

اژدها میشود آن مار زمهلت صایب
رحم بر نفس نمودن زمسلمانی نیست

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلندست ببالای قیامت

در دامن کهسار کم از خنده کبکست
در پله تمکین تو غوغای قیامت

هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی
نقدست در ایام تو سودای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامه دلها
خورشید بود انجمن آرای قیامت

در سینه دلسوختگانم نتوان یافت
بی آب بود دامن صحرای قیامت

در سایه کوه کنه ما زبلندی
آسوده بود خلق زگرمای قیامت

از شرم کنه بسکه کشیدم بزمین خط
مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

از سینه آتش نفسان دود برآید
چون خامه صایب کند انشای قیامت

قمری از پاس غلط در حلقه تقلید ماند
ورنه در روی زمین سروی باندام تو نیست

بوسه شیرین دهانان اگر هست چو قند
کرده ام ابحش بشیرینی چو دشنام تو نیست

بوی یوسف میکند بیت الحزن را گلستان
هیچکس را شکوه از گردون و ایام تو نیست

یوسفی در بیع دارد دهر تهی دستی زتو
هیچ کافر ناامید از رحمت عام تو نیست

غیر من گر دامن لطف تو دستم کوته است
هیچ فرد باطلی بی مد انعام تو نیست

صایب از همت بفتراک تو خود را بسته است
ورنه صید لاغر او در خور دام تو نیست

کارم شب وصال بپاس نظر گذشت
فصل بهار من بشکسته بال و پر گذشت

تا همچو شمع پای نهادم درین بساط
عمرم بگریه شب و آه سحر گذشت

دل را درست دار که موج سبک عنان
با کشتی شکسته زبحر خطر گذشت

ای کاش حرف عشق جنون می شدی تمام
از زند کاوینی آنچه بکسب هنر گذشت

گر سر رود زتیغ فنا سر نمی کشم
نتوان بتلخ روی بجا از گهر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

[illegible] گرفته دامن عمر رمیده را
بر خاک هر که سایه آن سیمبر گذشت

کام از جهان دون بهوس میتوان گرفت / این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت
دست از فروغ باده اگر در حنا بود / تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت
در عشق فیض چاک گریبان غنچه را / از رخنهای دام و قفس میتوان گرفت
غیرت اگر قرار بعاجز کشی دهد / دامان گل ز پنجهٔ خس میتوان گرفت
امروز نیست غیر دل بی غبار ما / آیینهٔ که پیش نفس میتوان گرفت
دوران خط رسید و تو در حرص دلبری / نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت
چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند / آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت

با هرزه گوی
صایب به پنبه خلق جرس میتوان گرفت

گره گشای دل تنگ نغمهٔ چنگست / سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگست
میان ما و نمکدان بوسه دشمن او / همیشه بر سر حلوای آشتی جنگست
برغم بیخبران بال میزنم بنشاط / وگرنه در قفسم جای بوی گل تنگست
نمیتوان بدل کس ز ناخن زد / چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگست

اگر سخن برقم در نمیرسد صایب
گناه ما چه بود کوچهٔ قلم تنگست

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست / رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتادست بچشم تو ز غفلت ورنه / غنچهٔ نیست درین باغ که صاحب دل نیست
نقد آسایش دل در گره سوختنست / وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
دام را غفلت نخجیر رساند بمراد / دانه پوچست اگر صید ز خود غافل نیست

خبر ساقی مجلس ز که پرسم صایب
هیچکس نیست درین بزم که لایعقل نیست

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست / رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست
نخلی که بر آرزوی خود را نشناسد / سر پیش فکندن ثمر پیش رس اوست
هر ناله که از دل ز سر صدق برآید / صبحیست که تسخیر جهان در نفس اوست
هرچند ز محمل لیلی اثری نیست / صد بادیه پرشور ز بانگ جرس اوست

با هر که کسی نیست بجز بیکسی او را
صایب بادب باش که بیکس کس اوست

گل بسکه شرم زان رخ پرخط و خال داشت / آیینه در کف از عرق انفعال داشت
از چشم دام میکشد امروز خوابگاه / مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت

زیر سیاه

زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود / مجنون اگرچه چشم بچشم غزال داشت
جز دود دل نچید گلی از وصال شمع / فانوس ساده لوح چها در خیال داشت

امروز خنده طرح بگلزار میدهد
آن روزگار رفت که صایب ملال داشت

کنون که ابر گهربار دشت زنگاریست / ز خویش چشم برون نه چه وقت خودداریست
گلی که رنگ شکستن ندیده هشیاریست / عمارتی که نگردد خراب همواریست
برآر سر ز گریبان دامن صحرا / ز بسکه زنگ ز دلها زدوده زنگاریست
صدف بخاک نشستست از گرانباری / حباب تاج سر بحر از سبکباریست
دران رهی که بمستی توان سلامت رفت / قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید / که خواب مردم آگاه عین بیداریست

رهین ناز طبیبان چرا شوم صایب
مرا که شربت عناب اشک گلناریست

کوثر بیدای محنت دیدهٔ گریان ماست / گردهٔ صحرای محشر سینهٔ سوزان ماست
هر که دارد قطرهٔ اشکی ز ما دارد نظر / هر که دارد آه گرمی از دل سوزان ماست
وجد ما ذرات عالم را برقص آورده است / هر کجا سرگشته یابید سرگردان ماست
با گلستانی که ما را آشنایی دیده اند / آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست
شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست / مدتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست
چون فلاخن بر شکم سنگ از قناعت بسته ایم / سنگ اگر در پلهٔ روزی بود دوران ماست
عمر ما چون موج دایم در کشاکش میرود / روزی ما چون صدف هرچند در دامان ماست
ما چو طفلان تن بشغل خاکبازی داده ایم / ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست
دست ما در بند چین آستین افتاده است / ورنه تیغ کهکشان در قبضهٔ فرمان ماست
نیست آیین تکلف شیوهٔ ارباب فقر / هر که روزی از دل خود میخورد مهمان ماست
برگ عیش کوچه گردان جنون در باغ نیست / چون شوند آزاد طفلان فصل گلریزان ماست

کیست صایب از جگرداران شود همدرس ما
داغ سودا نقطهٔ بسم الله دیوان ماست

کوثر زنده دلی چشم دل مردانست / دل پرآبله درج گهر مردانست
آسیای فلک و گرد حوادث در وی / نسخهٔ از سر پرشور و شر مردانست
صبح اقبال اگر در افق امکان هست / رخنهٔ سینه و چاک جگر مردانست
سفر اهل جهان در طلب کام بود / از سر کام گذشتن سفر مردانست

در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ — تیغ از دست فکندن سپر مردانست
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی — پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست
نقد هر طایفه در خور همت باشد — آسمان دامن پر سیم و زر مردانست
بر سر دار ز دستار گذشتن سهلست — هر که سر داد درین راه سر مردانست
ماه سیبیست که طفلی بهوا افکندست — در مقامی که عروج نظر مردانست
داغی از سینهٔ عشاق گدایی داریم — چون نخواهیم چراغ گذر مردانست

کف خاکستر صایب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک گذر مردانست

کوتهی از نگه کوه موج لاله گذشت — بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت
ز شیشه خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش — چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت
چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان — که دور خوبی در حصار هاله گذشت
درین محیط پر از خون بهار عمر مرا — بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
من آن حریف تنک روزیم که چون عید — تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت
می دو ساله دمی روح پروری دارد — که میتوان ز صلاح هزار ساله گذشت
نشد ز نسخهٔ دل نقطهٔ مرا معلوم — اگرچه عمر بتصحیح این رساله گذشت
سیاهی از سر داغش نرفت پنداری — که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

گداخت از ورق لاله دیده‌ام صایب
کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشقست — خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشقست
هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر — ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشقست
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا — از بست و گشاد در میخانهٔ عشقست
خورشید قیامت که کند داغ جهان را — از سوختگان سر دیوانهٔ عشقست
در صومعها جوش انا الحق نتوان زد — این زمزمه در گوشهٔ میخانهٔ عشقست
در دامن صحرای دل سوختهٔ من — تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشقست
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید — لفظی که در و معنی بیگانهٔ عشقست
هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست — رزق سر شوریدهٔ دیوانهٔ عشقست

صایب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود
امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشقست

کعبهٔ عشقم بلا ریگ بیابان منست — زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست

جوش

جوش فرهاد است از کهسار من سرچشمهٔ — شور مجنون گرد بادی از بیابان منست
میکند در سینه گرمم قیامت شور عشق — صبح محشر خندهٔ چاک گریبان منست
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است — کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار — بی گزند چشم بد خواب پریشان منست
نه کنار ابر میخواهم نه آغوش صدف — چون گهر گردیتیمی آب حیوان منست
بر دل آیینه‌ام گرد کدورت بار نیست — گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان منست
در شکرزار قناعت برده‌ام چون مور راه — سیرچشمی خاتم دست سلیمان منست
میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ — خرمن ماهم پریشان نگهبان منست
یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغست — نیر جیب خویش زندان چاه کنعان منست
با سیه رویی نیم نومید از حسن قبول — عنبر دریای رحمت خال عصیان منست
آفتاب بی زوالی میتوانم ساختن — گر کنم گردآوری داغی که بر جان منست

فکر رنگینست صایب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان منست

گرچه رویش ز لطافت ز نظر پنهانست — هر کرا میگرم در رخ او حیرانست
میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار — سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش — خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
دل عاشق شود از پردهٔ ناموس سیاه — این چراغیست که مرگش بته دامانست
چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین دیدهٔ کش — دو جهان زیر و زبر چون ز وصف مژگانست
هر که در دایرهٔ پرده نشینان قلم — بیطلب پای نهد سنگ ته دندانست

صایب از دیدن خوبان نتوان دل بر داشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

گل اگر پرده نشینست چه جای گله است — خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است
هر که گردید سبکروح نماند بزمین — بوی گل را نفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان سراسیمهٔ مشتاقانست — هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
میدهد هر هوس از آبلهٔ پر خون یاد — چشم خونبار که یارب پی این قافله است
محنت روی زمین با دل من دارد کار — خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود — سگ کم از شیر بنا گوش شبان با گله است

چون بنا شد بسر زلف سخن سوگندش
صایب از حلقه بگوشان همین سلسله است

کوری خود گر نبیند اهل دنیا دور نیست / هیچ کوری در مقام مسکن خود کور نیست

رزق نور و نار را اینجا ز هم نتوان شناخت / موم و شهد از هم جدا در خانهٔ زنبور نیست

جان نورانی نپرداز و بجسم تیره روز / پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست

خاکساری را ز ما نتوان بملک چین گرفت / این سفال خام کم از کاسهٔ فغفور نیست

عاشقان از عشق آتشدست می‌بخشد حیات / شمعهای کشته را حاجت بنفخ صور نیست

از حجاب ظلمت آسانست بیرون آمدن / سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست

دست‌ها از نست دستار زوانه افشانی مدار / رخنهٔ ملک سلیمان جز دهان مور نیست

ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی میکنیم / ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست

ما بجسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم / بوشناسان را تماشای پیرهن منظور نیست

گرچه آن بیداد صایب یاد ما هرگز نکرد
از سخن سنجان کسی را رتبهٔ مشهور نیست

می جام باده در خور کام زبان ماست / خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است / ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست / پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

خطی که گرد خود ز خرابی کشیده ایم / در موج خیز حادثه دارالامان ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما / مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبکروی / برق آتش فسرده‌ای از کاروان ماست

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع / این آسیا بگرد ز طبع گران ماست

زلفی که میکشد بکمند آفتاب را / در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست

تنها نه‌ایم در ره دور و دراز عشق / آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

دیوار مینهد بره سیل تند رو / گردبادی که پی کاروان ماست

صایب که مناظره ز مور عاجزم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

گلعذاری که از و خار مراد جگرست / برگ ریزان دل و باغ و بهار نظرست

نیست آوارگی اهل طلب را انجام / تا زمین هست بجا ریگ روان سفرست

میکند تیغ سیه تاب مرا جوهردار / خار خاری که ز عشق تو مراد جگرست

حال روشنگهر از آه همه کس میداند / هرچه در خانهٔ آیینه بود در نظرست

دل پرخون تهی از زخم زبان میگردد / راحت آبله در زیر سر نیشترست

رهزنی گر تو کند صلح با سباب غرور / اگر از آه بصیرت نگری راهبرست

ره پرسی

ره پرسشی میکند از راه کرم ابر بهار / ورنه چون سرو مرا دست طلب در کمرست

شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت / هست اگر در دل این مور غباری شکرست

سخنی گر جگر سنگ برون آرد راه
بی تکلف سخن صایب خونین جگرست

کدام زهره جبین بی‌نقاب گردیدست / که آتش از عرق شرم آب گردیدست

نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار / ترا که خون جگر مشکناب گردیدست

اگر ز دل نکشم آه نیست بی‌دردی / که رشته ام گره از پیچ و تاب گردیدست

ز قرب دیدهٔ من از وصال محرومست / محیط پردهٔ چشم حباب گردیدست

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم / که نقطه از حرکت صد کتاب گردیدست

بپای خم چه ضرورست درد سر بردن / مرا که آب ز تلخی شراب گردیدست

زبان شکوه بود سبزهٔ لب جویش / دلی که از نگه گرم آب گردیدست

ز زنگ تا ز حوادث مسلمی مطلب / ز سیل کعبه مکرر خراب گردیدست

نفس ز سینهٔ من زنگ بسته می‌آید / ز بسکه در دل من شکوه آب گردیدست

نه یاله است بدور قمر که خوبی ماه / بدور حسن تو پا در رکاب گردیدست

ز نجم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار / ترا که آینه در دست آب گردیدست

کسی ز سوز دل ماست باخبر صایب
که ز آفتاب قیامت کباب گردیدست

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست / گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست

آرامش سیماب بر آیینه محالست / گر چرخ بکام تو شود جای طرب نیست

خاری که بنازی ترش از دیدن آن روی / در چاشنی فیض کم از پیچ رطب نیست

شمعی بنت دل بیمار نسوزد / در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

در خاطر عاشق نبود راه تردد / در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست

هرچند که زندان فرنگست جگرخوار / آیا بجگرخواری زندان ادب نیست

خون جگرست آنکه بابرام ستانی / رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

در کار بود سلسله زندانی تن را / از خویش برون آمده در بند نسب نیست

با دامن خلقت ترا دست بدآموز / ورنه چه مرا دست که در دامن شب نیست

صایب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال ترا خانه از آن گوشهٔ لب نیست

گله ز پای ادب در دامن نگین از دست / پله ناز بتان سنگدل سنگین از دست

گرچه شکرخنده اش در پرده شرم و حیاست | در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
با دل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند | آنکه خون در ناف آهوی ختا مشکین ازوست
نیست غافل آفتاب از حال ورافتادگان | ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست
دامن پاکی که خونم را نگیرد بجوند | دستها چون پنجه مرجان ز خون رنگین ازوست
تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب من | برق جولانی که کوه طور بی تمکین ازوست
آنکه میدارد زبان کندین از ما دریغ | تخم انجم خرمن هر خوشه پروین ازوست

نیست صایب غیر کوه غم که بادا پایدار
آنکه گاهی این دل بیتاب را تمکین ازوست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست | چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست
صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش | چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست
چون رگ ابر بهاران فیض می بارد ازو | ناودان کوچه دل کوچه دار البقاست
میبرد ارواح قدسی را بجولانگاه خویش | بادپایی اینچنین در عالم امکان کجاست
دستگیری میکند سرگشته هرجا که دید | صاحبان چشم را شمع و کور را عصاست
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن | چون باهل حق رسد گویای اسرار خداست
گرچه هرکس را بود در دل مصور میکند | اینچنین نقاش آتشدست در عالم کجاست
بی نوایی لازم بی برگی افتادست و او | با وجود آنکه بی برگست دایم بانواست
بسته است از حرص خدمت بر میان ده جا کمر | بندهای دلگشای او برین معنی گواست
میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جای | کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست
از ریاضت صیقلی کرده است جسم خویش را | پیکر نورانیش آیینه گیتی نماست
نالهای پرخم و پیچش ازین وحشت سرا | میبرد دل را بسیر لامکان از راه راست
چون نیابد همزبانی نامه سربسته است | همنفس چون یافت در هر ناله اش طومارهاست
شسته بر هر دل بند دمیکشد در خاک و خون | با وجود بی پر و بالی خدنگش بی خطاست
گر نه پیوستست با دریای جان جویش چرا | نغمه سیراب و چون آب حیوان جانفزاست
گرد غربت زآستین می چیند از سیمای روح | خستگان را مرهمست و دردمندان را شفاست
پیکر زرینش از داغ و درفش بیشمار | محضر درد جگرسوز و غم بی انتهاست
کوه را می آرد از فریاد در رقص الجبل | دعوی تمکین نمودن پیش او ما را کراست
نالهای دلخراشش چون عصای موسوی | از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست
میگذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل | چون نفس از آن دل عشاق فرمانش رواست

این غزل صایب را از فیض مولانای روم | از زبان خامه شکرفشان [illegible]

کام از تو هر که یافت سلیمان عالمست | دستی که در میان تو شد حلقه خاتمست
پروای آفتاب قیامت نمیکند | هر دل که زیر سایه آن زلف پرخمست
بیغم حیات نیست دل دردمند را | می آید از بهشت برون هر که آدمست
دارد بیاد سرو دو صد نخل میوه دار | عمر دراز لازمه روزی کمست
نخل از زمین پاک فلک سیر میشود | بال مسیح پاکی دامان مریمست
در راه صاحبان سخن خواب منع نیست | طوطی درون خلوت آیینه محرمست
از بیم [illegible] | دریا اگرچه ریشه این موج محکمست

پروای رحم نیست دل آب گشته را
صایب بزخم آب همان آب مرهمست

گوش بیدردان گران از خواب باشد بهترست | این صدف پرگوهر سیماب باشد بهترست
رتبه شوخی دو بالا میشود از چشم پاک | سرو موزون در کنار آب باشد بهترست
آب چشم از دامن پاکان بجایی میرسد | شمع اگر در گوشه محراب باشد بهترست
سرو بیحاصل اگر از جا نخیزد گو مخیز | پای خوبی در خیال خواب باشد بهترست
بی نیازی میشود بند زبان هرزه گوی | خار دامنگیر اگر سیراب باشد بهترست
از عدالت نیست ظالم را برآوردن ز بند | خار و خس در حلقه گرداب باشد بهترست
میکند هر رشته جولان بدریا سیل را | کار عاشق با دل بیتاب باشد بهترست
شهپر پرواز هم باشد ز روشن گوهران | بستر و بالین موج از آب باشد بهترست
با دل روشن چه بگشاید ز تقریر زبان | شمع اگر خاموش در مهتاب باشد بهترست

داغ ما صایب حریف چشم شور خلق نیست
جای می در جام ما خوناب باشد بهترست

لب خاموش تو دارد دل پرسخنست | جبهه بی گره آیینه خلق حسنست
چون کمندی که کند دست در آغوش گمان | بمیان رفتن من بهر کنار آمدنست
باده در ساغر من غنچه جگر میگردد | خاک پیمانه من از گل بیت الحزنست
سرمه از فیض سفر مایه بینش گردید | صیقل تیرگی بخت جلای وطنست
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید | دم صبحیست که صبح دوم آن گفتنست

بوی خواهش جگر و چهره خونین صایب
دگر از نامه چه در دست عقیق یمنست

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت | سر قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچکس [illegible] تو نداشت | نمک اشک من این تلخی بادام گرفت

میچکد خون ز جبین عرق شرم امروز / تا که از لعل لبت بوسه و پیغام گرفت
هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد / میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت
کرد یعقوب صفت خانهٔ نظاره سفید / چشم هر کس بتماشای تو اوام گرفت
نیست یک شمع درین بزم بسرگرمی من / سوخت هر کس که من سوخته را نام گرفت

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را / هر که صایب ز کف ساقی ما جام گرفت

لنگر تن روح را نتوان ز پرواز داشت / موج دریا دیده را نتوان بساحل بازداشت
ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد / نشأهٔ انجام را در ساغر آغاز داشت
در جهان آب و گل ویرانه از من نماند / شغل خودسازی مرا از فکر منزل بازداشت
ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید / نسخهٔ افسوس شد دستی که در اعجاز داشت
در زمان صید ما بی فیض شد صحرای عشق / ورنه در هر گوشه چندین شکار انداز داشت
من چه دارم در نظر تا جان بآن نکهت دهم / کبک باغ دلکشا از سینه شهباز داشت
عندلیب مست ما روزی که فارغبال بود / هر طرف چندین کباب شعله آواز داشت
زنگ بر آیینه ام از خط روشنگر نماند / منت صیقل مرا محروم از پرداز داشت
یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق / کشتی ما بادبان از پرده های راز داشت
از غبار خط نهان چون دانه زیر خاک شد / زلف مشکینی که در هر موی چندین ناز داشت

پیش ازین صایب نمی آید ز من اخفای عشق / شد مشبک پردهٔ دل بسکه پاس راز داشت

لاله روشنگر چشم و دل بینایی ماست / دیدن سوختگان سرمهٔ بینایی ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ / عشق بیرحم همان در پی سودایی ماست
چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است / این چه شهریست که با بلبل صحرایی ماست
خار در دیدهٔ ارباب هوس می شکند / ورنه خط جوهر آیینهٔ بینایی ماست
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست / چشم خونبار کباب دل هرجایی ماست

میگشاید رگ الماس بمژگان صایب / شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

لعل نسبت بالبت یاقوت رو بسجاده است / صبح با آن چهرهٔ خندان دو رنگ افتاده است
دشت از چشم غزالان سینه پر داغ اوست / آنکه ما دیوانگان را سر بصحرا داده است
حاصل عمر از حضور دوستان گلچیدن است / ورنه آب و دانه در کنج قفس آماده است
گرد ظلمت شسته است از روی آب زندگی / هر سری کز سایهٔ بال هما آزاده است

سردی دوران ما دست و دلی نگذاشته است / در خزان اشجار را برگ سفر آماده است
اختر بی طالع ما در بساط آسمان / خال موزونیست بر رخسار شب افتاده است

سینهٔ ما صایب از خود میدمد بیرون گهر / پیش این نیسان صدف هرگز دهن نگشاده است

ماریست بی که مهرهٔ دل بیقرار اوست / جاروب سینها نفس بی غبار اوست
هرچند گر دو دست شود باز عقدها / واکردن گره سبک انگشت کار اوست
از پرده سازهای دگر حرف میزنند / بی پرده حرف عشق سرودن شعار اوست
هر کشتی دلی که بگرداب غم فتاد / باد مرادش از نفس بیقرار اوست
گلگون باده دارد اگر تازیانه / هنگام سیر دود دم شعله بار اوست
از دیدهٔ غزال ربا بنده تر بود / سوراخها که در بدن داغدار اوست
بی برگ ترک عیش برد عالمی ازو / بی بار و دوش اهل جهان زیر بار اوست

صایب بهر دلی که خراشی زند دست / غافل مشو که سکهٔ دار العیار اوست

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدامست / ای خانه برانداز ترا خانه کدامست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر / ای کج نظران کعبه و بتخانه کدامست
گر چاک گریبان نکند راهنمایی / طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد / سیلاب چه داند که ره خانه کدامست
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد / قندیل چه و شیشه و پیمانه کدامست

گر روی دلی از طرف شمع ندیدست / صایب سبب جرأت پروانه کدامست

مپوش چشم ز رخسار همچو جنت دوست / که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
بسیم قلب خریدست ماه کنعان را / کسی که هر دو جهان را دهد بقیمت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنایی / گلی پیاده نماید نظر بقامت دوست
ازان بخاک برابر نموده ام خود را / که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
کمر بخدمت من بسته اند عالمیان / ازان زمان که کمر بسته ام بخدمت دوست
چو خون مرده نیاید بکار زنده دلان / شبی که زنده ندارند در محبت دوست

چرا ز دامن صحرا جدا روم صایب / مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهانست / بیداری حیرت زدگان خواب گرانست

پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشد / مادام که دل در پی سالک نگرانست
تا دست بر آورده ام از خرقهٔ تجرید / بر پیکر من بند قبا بند گرانست
چون سیل طلبکارم از سنگ ملامت / در قطع بیابان طلب سنگ نشانست
در مشرب من خلوت اگر خلوت گورست / بسیار به از صحبت ابنای زمانست
دیوانهٔ ما را نخریدند بسنگی ها / یوسف بزر قلب درین شهر گرانست

صایب مکن اندیشهٔ جان در سفر عشق / کاین مرحله را ریگ روان خردهٔ جانست

مردن به درد عشق بدنیا برابرست / با زندگی خضر و مسیحا برابرست
آنجا که شرم حسن بعفو سخن رسد / ضبط نگه بعرض تمنا برابرست
یوسف چه جان به سیر تماشای خود کند / یعقوب در کمین و زلیخا برابرست
حسنی که در لباس بود آب و رنگ او / در چشم ما بصورت دیبا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی کنند / محو ترا همیشه تماشا برابرست
در پله که سنگدلیهای کعبه است / ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
آیینه تنگدل نشود از هجوم عکس / پیشانی گشاده بصحرا برابرست

صایب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری / آن خال دلنشین بسویدا برابرست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست / بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور ترا / چارهٔ من باغ را در یکدگر افشردنست
از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند / ورنه ذوق بار جستن بسیار پیش از بردنست
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری / با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردنست
خون بخون شستن درین میدان کمال مردمیست / چارهٔ مردن بمرگ اختیاری مردنست
غم ندارد راه در دار الامان خامشی / غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردنست

غیر شغل دلفریب عشق صایب در جهان / رو بهر کاری که آری گوش افشردنست

مژه ام جلوه گاه پروینست / گل خورشید طلعتان اینست
سیب غبغب اگر بدست افتد / بهتر از صد انار پاسینست
کی توانی سبک بمنزل رفت / سنگ راه تو خواب نوشینست
همه شب همچو دستهٔ سنبل / خواب آشفته ام ز بالین است
شعر صایب نمیشود کاسد / همه وقت [illegible]

مرهم کافور خلق پردهٔ صد نشترست / صندل این ناکسان گردهٔ دردسرست
گرم عنانان شوق زیر فلک نیستند / اخگر افسرده را خاک سیه بر سرست
نیست جدایی ز هم حلقهٔ زنجیر را / حادثهٔ روزگار را ز پی یکدیگرست
بی نظر اعتبار پردهٔ خوابست چشم / بی سخن حق نفس رشتهٔ بی گوهرست
چشم و دل سیر را نیست بنعمت نیاز / کاسهٔ ما فربهست کیسه اگر لاغرست
میکده باغ بهشت کوثر او جام می / ساقی شمشاد قد سرو لب کوثرست
دل ز هوس پاک کن فیض گشایش ببین / هرچه درون دلست قفل برون درست

تن بحوادث گذار صایب اگر پخته / کآبله چون پخته شد روزی او نشترست

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست / انتظار خضر بیرون ای دل فرزانه چیست
عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند / اینقدر رای ساده دل از نقش و نگار خانه چیست
قدر غربت را چه میدانند صحبت دوستان / کنج میدانند حضور گوشهٔ ویرانه چیست
دیر در دار الامان نیستی استاده / شمع من از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن / اینقدر صایب تلاش معنی بیگانه چیست

موج شراب و موجهٔ آب بقا یکیست / هرچند پردهاست مخالف نوا یکیست
هر موج ازین محیط انا البحر میزند / گر صد هزار دست بر آید دعا یکیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات / از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود / صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست
در کام هر که محو شود در رضای دوست / با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاک بین نشود رسم امتیاز / در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
پروای گرم و سرد بهار و خزان نیست / آزادگان همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم / هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود / این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هرچند نقش ما یک و از دیگران ششست / نومید نیستیم ز یزدان خدا یکیست

صایب شکایت از ستم یار چون کند / هر جا که عشق هست وفا و جفا یکیست

می حرامست بما ایم که هشیاری هست / خواب تلخست در آن خانه که بیداری هست
با پریشان نظران دیده بدم میشکنم / هر کجا آینه بر سر بازاری هست

خضر برگرد سر در طلب میگردد
روز آدینه و طفلان همه یکجا جمعند

کعبه فرشست دران سینه که آزادی هست
بر جنون میزنم امروز که بازاری هست

بخت زنگار چرا سبز نباشد صایب
روز و شب در بغلش آینه رخساری هست

هر که سبکروان طلب آرمیده نیست
در شاهراه عشق ز افتادگی مترس
بر سینه گشاده ما دست رد خلق
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
روزی طبع ز کلک تهی مغز داشتن
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
نومیدئی که مژده امید میدهد
چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق
نتوان بکنه قطره رسیدن میان بحر

چون نبض زندگانی ما در طپیدنست
کز پا فتادن تو بمنزل رسیدنست
بر روی بحر پنجه خونین کشیدنست
کر هست بخیه لب خود را گزیدنست
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست
گل را بدست دیگری از باغ چیدنست
از روی ناز نامه عاشق دریدنست
این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست
تنها شدن ز خلق بخود وارسیدنست

صایب ز اهل عشق شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

معنی از لفظ سبکروح فلک پروازست
عشق بالاتر ازانست که در وصف آید
خامشی پرده اسرار حقیقت نشود
میتوان خط برون نامه را خواند جواب
خط مشکین تو در دایره سبز خطان
مکش از بیخبری گردن دعوی چو شمع
عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را
قدم سعی تو در دامن تن پیچیدست

لفظ پرداخته بال و پر این شهبازست
چرخ کبکیست که در پنجه این شهبازست
مشک هر چند که در پرده بود غمازست
بسکه آینه رخسار تو خوش پردازست
چون شب قدر ز شبهای دگر ممتازست
که گریبان قبای تو دهان گازست
خانمان سوختگی سرمه این آوازست
ورنه افلاک ترا اطلس پا اندازست

هیچ جمعی که شناسند خطا را ز صواب
فکر صایب ز خیالات دگر ممتازست

مدتی شد که حدیث اهل دل گوشم تهیست
در دلتنگی در قدح دارم که کوثر داغ اوست
گرچه عمری شد بدریا میروم دست و بغل
سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس

چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست
شیشه دل گرچه از صهبای سرجوشم تهیست
همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهیست
[illegible] خاطر ازین خواب فراموشم تهیست

گفتگوی پوچ ناصح را نمی فهمم که چیست
گرچه دارم در بغل چون ناله تنگ آنماه را
خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن

اینقدر دانم که جای پنبه گوشم تهیست
همچنان از شرم جای او در آغوشم تهیست
گرچه از سجاده تقوی بر و دوشم تهیست

میزنم لاف خودی صایب ز بیم چشم زخم
ورنه از زنگ هوس آیینه هوشم تهیست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست
چون موجه سراب اسیر کشاکش است
از خواب درگذر که سپهر وجود را
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند
دیوانه که میرمد از سنگ کودکان
از دل برون نمیرود امید بخت سبز
چون وا نمیکند گره از کار هیچکس
از همت است آتش سوزنده را حیات
از حال هم زمرده دلی خلق غافلند
با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق

ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
پایی که در مقام رضا استوار نیست
انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست
در اختیار نیست
بیرون کند ز شهر که کامل عیار نیست
هرچند تخم سوخته را نوبهار نیست
دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست
منصور را ملاحظه از چوب دار نیست
ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
شمشیر چوب را جگر کارزار نیست

ریحان خط اگرچه ز دل زنگ میبرد
صایب بدلنشینی خط غبار نیست

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیدست
داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خویش
موج دریای ملالست مه عید فلک
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
بی نیازست ز خلق آنکه رسیدست بحق
عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل
میشمارند کنون بیخبران باد سموم
نیست در وادی مجنون اثر نقش سراب

جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است
تا بران عارض گلرنگ شبیخون زده است
از دل خاک برآورده و در خون زده است
پی این نعل مگر دید که وارون زده است
سکه داغ که بر لاله هامون زده است
فارغ از لفظ بود هر که بمضمون زده است
بوسه از دور برین مهر همایون زده است
از جگر هر نفس گرم که مجنون زده است
موج بیتابی عشقست که بیرون زده است

نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صایب
که ره فاخته یک مصرع موزون زده است

[illegible] انداخت
پیش رخت از ناله مگر سپر انداخت

باگوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم / بوی تو مرا همچو صبا دربدر انداخت
در دیدهٔ صاحب نظران موی میانم / زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن / مژگان تو چاکی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی چو طوطی ما را / مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
آزا که بدولت نتوانیش رساندن / مانند هما سایه نباید بسر انداخت

صایب شدم آسوده ازین کارگشایان
تا کار مرا عشق بآه سحر انداخت

ماه در گردون بوزدی چون دل آواره نیست / در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست
از حجاب تن دل رم کردهٔ ما فارغست / دامن ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست
کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن / برگ عیش دردمندان جز دل صدپاره نیست
چشم شبنم تکمهٔ پیراهن خورشید شد / حسن شرم آلود کار از مانع نظاره نیست
پا منه بیرون ز زهد خشک چون نارفتهٔ / طفل را دارالامانی بهتر از گهواره نیست
هیزم از صندل تدبیر نفزود شد با / جوهر تسلیم اینجا درد سر را چاره نیست
تا بود دل تیره تن با دل مدارا میکند / سنگ چون آئینه شد ایمن ز سنگ خاره نیست

از صفای وقت صایب در حجاب غفلتست
در خرابات مغان هر کس که دردخواره نیست

مرا از تیره بختی شکوه بیجاست / که عنبر نیل چشم زخم دریاست
ز دلتنگی سواد دیدهٔ مور / مرا پیش نظر دامان صحراست
خمار نامرادی هوش بخشست / شراب زندگانی غفلت افزاست
نباشد قانعان را درد نایافت / دل خرسند را جنت مهیاست
چو مرجان رزق ما خونست هرچند / عنان بحر در سرپنجهٔ ماست
جهان در دیدهٔ اشک آینه زارست / بنور عشق هر چشمی که بیناست

بران صاحب سخن رحمت صایب
که دخلش منحصر در دخل بیجاست

مایهٔ پرورش عالم اسباب یکیست / داغ هرچند بصد رنگ بود داغ یکیست
دل سودازده را مایهٔ سرگردانیست / حلقهٔ چشم تو و حلقهٔ گرداب یکیست
لطف چون قهر مرا زیر و زبر میسازد / نسبت سیل بآن خانهٔ مهتاب یکیست
نیست در مشرب من ساده و نوخط را فرق / درد پیش همه مجنون روی ناب یکیست
محو دیدار ندارد خبر از لطف و عتاب / چشم حیرت زده را بیداری و خواب یکیست

غافل از مستی حسنی ز جگر سوختگان / داغ در چشم من و لالهٔ سیراب یکیست
عجز و قدرت نشود مانع بی باکی عشق / خانهٔ شاه و گدا در ره سیلاب یکیست
چکنم آه که در دیدهٔ بی پروایان / صبر آئینه و بی تابی سیماب یکیست
رشتهٔ جان من و رشتهٔ آن موی کمر / چون نه سنجند بیکدیگر اگر تاب یکیست
فارغ از قامت یار است بخمیازهٔ آغوش / بخت آغوش من و طالع محراب یکیست

در میان گل و مل نیست دورنگی صایب
مدت جوشش گل جوش می ناب یکیست

موج سنبل ز پریشانی پرواز منست / گل برافروختهٔ شعلهٔ آواز منست
سینه کز گل صدبرگ زهم نشناسد / مخزن درد نهان و صدف راز منست
لامکان سیر تر از عشق بود همت من / چرخ کبکیست که در چنگل شهباز منست
منم آن سلسله جنبان نواهای غریب / که ز گل مرغ چمن گوش بر آواز منست
میتوان خواند پریشانی ما را ز جهان / جام جم داغ دل آئینه پرداز منست
زهره شوخ که سر حلقهٔ نه دایره است / در شبستان حیا پردگی ساز منست
چون بآئینه رسم طوطی شکرسخنم / صحبت تیره دلان سرمهٔ آواز منست
نیشکر راز خموشی بزبان چندین شد / هم از رهگذر کلک سخن ساز منست
نیستم چشم درین دایره لیکن چون چشم / که پر کاه بود مانع پرواز منست
حرف مردم ز بد و نیک نیارم بزبان / جای رحمت بر آن صید که دمساز منست

شبنم بیجگران بهره ندارد صایب
داغ دامان گل از گریهٔ غماز منست

تا مسرای خاک مقام نظاره نیست / اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست
در زیر تیغ حادثه بر دست و پا مزن / این درد را بجز سر تسلیم چاره نیست
از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق / ابروی قبله را خبری از اشاره نیست
ما را ز دور چرخ مترسان که گوش ما / در حلقهٔ تصرف این گوشواره نیست
دل نیست گوهری که بکس رایگان دهند / در یتیم بهرهٔ هر گاهواره نیست
خضر مسافران توکل غنیمتست / سیل بهار همسفر استخاره نیست
در چشمه‌سار باده اگر شست و شو دهی / هر پارهٔ دل تو کم از ماهپاره نیست

در تنگنای دل نگریزد کجا رود
صایب حریف دیدهٔ شورستاره نیست

ما صاف دلان را چه غم از گرد غبارست / زنگار بر آئینهٔ ما جوش بهارست

چون کام صدف قطره ربایی فن من نیست / چون موج کمند طلبم بهر شکار است
چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد / شمعیست که شایسته بالین مزار است
بلبل شده مشغول بپرواز پر و بال / غافل که شکرخنده گل باد بهار است
چشم به خورشید مرا بسکه گزیدست / پیشانی صبحم بنظر سینه مار است
در آب عرق از چه نشستست ز انجم / گر عشق نه بر توسن افلاک سوار است
یکسر ز جهان اطلس افلاک گذر کن / سر رشته سوزن گره آخر کار است

در سینه پر ناوک صایب نفس گرم / برقیست که پنهان شده در پوته خار است

ما گرچه بسته ایم لب از گفتگوی دوست / آیینه دار راز نهانست روی دوست
رهبر چه حاجت است که هر خار دشت عشق / برداشته است دست اشارت بسوی دوست
محو کدام آینه سیما شود کسی / آیینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست
از بوی پیرهن که زند آستین فشان / در مغز هر که ریشه دواند بوی دوست
درد طلب کجاست که هر ذره خاک من / چون مور پر برآورد از جستجوی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان / صایب برون نمیرود از خاک کوی دوست

ما نه آنیم که ما را بزبان باید جست / باز هر بی سر و پا نام و نشان باید جست
اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر / دوستداران زبان را بزبان باید جست
مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان / همه ذرات جهان را بگمان باید جست
بنشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است / خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
هر سفالی چمنی در صدف راحت هست / از دم پیر مغان بخت جوان باید جست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد / دیگر از دل نفس مشک فشان باید جست
مهر روشن نکند خانه بی روزن را / دل بیدار ز چشم نگران باید جست
اثر ناله ما از دل افلاک بپرس / ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صایب این آن غزل سید یزدست که گفت / اهل دل را بدر از ده جان باید جست

نابسته رخنه نظر از هر عیان که هست / از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست
هر مو زبان نکته سرا است نمیشود / تا ترک گفتگو نکند این زبان که هست
چندین هزار جامه بدل کرد هر حباب / دریای بیکران حقیقت همان که هست
باور که میکند که از آن گنج سر بمهر / آفاق پر گهر شد و همچنان که هست

از سرنوشت

از سرنوشت هر دو جهان سر بر آورد / خود را اگر کسی بشناسد چنان که هست
سنگ نشان بکعبه رساند حاج را / حق را نیافتی تو بچندین نشان که هست
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود / ایمان نیاوری بخدای جهان که هست

صایب چسان بحمد تو رطب اللسان شود / ای عاجز از ثنای تو هر نکته دان که هست

نازک اندامی که عالم بسته در آغوش اوست / سایه بالای او از سرکشی همدوش اوست
میتوان خواند از بیاض چهره اش چون خط سبز / گفتگوهایی که پنهان در لب خاموش اوست
زان گلاب تلخ کز رخساره گل میچکد / میتوان دانست پند بلبلان در گوش اوست
آدمی گر خون بگرید از گرانباری رواست / کانچه نتوانست بردن آسمان بر دوش اوست

طوق قمری گرچه باشد صایب از دل تنگتر / سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
زین بوستان که پرده غارتگر گلش / چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند در دل تنور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته بند / چون موج یک سراسر عمانم آرزوست
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه / از خون آفتاب لب نانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگر رحمت کنند / چیزی که از قلم و امکانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خون مرده است / زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

صایب دلم سیاه شد از تنگنای شهر / پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

نقطه اشک سراسیمه شیدائی کیست / الف آه کمر بسته رعنائی کیست
شور بلبل ز نمکدان که بر می خیزد / عرق چهره گل پرتو زیبائی کیست
طوق قمری ز سر زلف که این حلقه ربود / دامن دشت ز گل آبله فرسائی کیست
هر کرا مینگرم حلقه بیرون در است / تا سر زلف تو سرپنجه گیرائی کیست
ابر با جلوه خورشید قیامت چکند / دامن دشت جنون پرده رسوائی کیست
مژه شوخ تو آرام ندارد امروز / تا دگر در پی تاراج شکیبائی کیست
پرده از چهره اندیشه نما افکندست / دگر آن آینه رو در پی رسوائی کیست
گذر [illegible] که راهی نکشیدست آنجا / یارب آن زلف بقصد دل هرجائی کیست
نامه شوق [illegible] دل میجو رم از تنهائی / تا خیال تو انیس شب تنهائی کیست

هر شب خون سیه میچکد از مژگانش
خامهٔ صایب سودازده سودایی کیست

نمک عشق در آب و گل درویشانست   حاصل روی زمین در دل درویشانست
نور خورشید بویرانه فزون می افتد   بیشتر لطف خدا شامل درویشانست
دل پر درد از این صومعه داران مطلب   کاین چراغیست که در محفل درویشانست
سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن   دل دریای خطر ساحل درویشانست
در زمینی که ازو بوی دل آید بمشام   پا بیفشار که سر منزل درویشانست
گرچه از هر جگر چاک بحق راهی هست   راه نزدیکترش از دل درویشانست
دل پر آبله از سینهٔ زهاد مجوی   جای این گنج گهر در دل درویشانست
میکنند سلطنت فانی خود را باقی   پادشاهی که دلش مایل درویشانست
نغمه بال و پر سیر است سبکروحان را   نالهٔ نی حدی محمل درویشانست
هیچ شمشیر قضا دست نمی جنباند   جگر شیر کباب دل درویشانست
چرخ با این همه انجم که درو می بینی   مشتی از خرمن بیحاصل درویشانست
جلوهٔ نور حق از خاک سیه می بینند   در و دیوار کجا حایل درویشانست

گرچه از مردم دنیاست بظاهر صایب
طینت خاکی او از گل درویشانست

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است   وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است   بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
ما را بعیب لاغری از صید کم مران   گر تار سبحه فیض بصد دل رسیده است
تا جوهر وجود ترا نقش بسته اند   جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است   تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است
تا شعله میزند بمیان دامن سفر   صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند
صایب ز بحر دل بساحل رسیده است

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است   گل شود غنچه در آن باغ که خس بسیار است
دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب   که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست   بکنار آمدن از بحر ز خس بسیار است
ناقه و محمل و لیلی همه بی آرامند   اثر شعلهٔ آواز جرس بسیار است
بر جگر سوختگان نی که درین انجمنند   سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیار است

ازبدان

از بدان فیض مجالست به نیکان نرسد   حق بیداری دزدان بعسس بسیار است

در پی قافله ز افسانهٔ غفلت صایب
نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردنست   ترک جمعیت دل خود را بسامان کردنست
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر   در زمین شوره تخم خود پریشان کردنست
بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود   دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست
بیکفش باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق   خنده دزدیدن بل گل در گریبان کردنست
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن   خردهٔ جان را نثار تیغ جانان کردنست
در مقام حرف بر لب قفل خاموشی زدن   تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست
بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل خسیس   خویش را با عالمی دست و گریبان کردنست
میفشانم هرچه میگیرم جواب نوبهار   با من احسان با تمام خلق احسان کردنست

از حدیث دلکشا صایب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردنست

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کردست   نگاه را رخ آداب از حیا کردست
شدست پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق   همان نگه که مرا با تو آشنا کردست
شکسته رنگی ما را سبب نمی پرسد   کسی که دامن گل را ز کف رها کردست
ز جوهر آینه در فکر بال پروازیست   زبسکه روی ترا زلف با صفا کردست
بسیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی   گرفتن سر راه توام گدا کردست
ستمگری که مرا میکشد نمیداند   که بر جفا ستم و بر ستم جفا کردست
حلال باد بخسرو طلای دست افشار   که مشت خاک مرا عشق کیمیا کردست
ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست   همانکه دامن یوسف ز کف رها کردست
ز بیقراری عشقست بیقراری من   مرا چو کاه سبک جذب کهربا کردست
نمیتوان بدو عالم ز من گرفتن دل   که گوهر تو صدف را گرانبها کردست
اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم   دل رمیدهٔ من جامه جدا کردست
الف بسینه کشد باغ جنت از شوقش   بسرو قامت او هر که اقتدا کردست
چو صبح هر که ز دل زنگ میبرد نفسش   بداغ آینهٔ سینه را جلا کردست
چه انتظار خضر میبری قدم بردار   هزار گم شده را شوق رهنما کردست
نمیپسندد دل بدوام طرب که درین شور   ز همدگر شکر و شیر را جدا کردست
چه بی نیاز ز شیر است او در قفش   ز فرش هر که قناعت به بوریا کردست

مکن ز بستگی کار شکوه چون طفلان / که صبر غنچه گره را گشا کردست
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن / که ماه یکشبه را منتش دوتا کردست
همین ستارهٔ رازی که در دلست مرا / هزار پیرهن صبح را قبا کردست
نظام عالم اسباب بی سبب نشود / خدا حوالهٔ کشتی بناخدا کردست

رسیده است بساحل سبکروی صایب / که همچو موج غبار از کف رها کردست

نه همین سرگشته ما را چو گردون کرده است / خضر را خون جگر این نقل وارون کرده است
مهرهٔ مومیست در سرپنجهٔ او آسمان / آنکه حال ما اسیر از او دگرگون کرده است
قمری ما از پریشان نالهای دلفریب / سرو را آشفته تر از بید مجنون کرده است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس / همت ما دست ازین نه خرقه بیرون کرده است
دامن معنی بآسانی نمی آید بدست / سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است
در نه گرد کسادی گوهر شهوار من / خاک عالم را سبک در چشم قارون کرده است
عشق مشت خاک ما را شهپر اقبال داد / خم بزور باده تسخیر فلاطون کرده است
سیلیم در کوچه گردی سیر صحرای جنون / وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است
بر نمی آرند سر از زیر بال بلبلان / بسکه گلها را خجل آن روی گلگون کرده است
بر نمی آید بافسون آه در هر دل که رفت / مار زلفش را ندانم چه افسون کرده است
هرچه با ما میکند تدبیر ناقص میکند / درد ما را این طبیب خام افزون کرده است
بسکه تشریف بهاران نارسا افتاده است / تاک از یک آستین صد دست بیرون کرده است

انچه در دامان کهسارست صایب لاله نیست / سنگ را بی دردی فرهاد دل خون کرده است

نقطهٔ خالش که زیر کار سرگردان اوست / کیست کز فرمان او گردن کشد دوران اوست
آفتابی را شد چشم تر من پرده دار / صبح محشر سینه چاک از خنجر مژگان اوست
برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا / آسمان بی سر و پا گویی از میدان اوست
نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط / این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام / چهرهٔ خورشید زرد از درد بی درمان اوست
هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید / موج دود افتاده از چشمهٔ حیوان اوست
از خرام او بجز جادوان قانع مشو / کاینچنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست
قلزم عشقی که من خاشاک او گردیده ام / چهرهٔ گردون کبود از سیلی طوفان اوست
آتشین رویی که دارد نعل در آتش مرا / آسمان چون دود [illegible] اوست

نیست آسان

نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن / چرخ نیلی یک گره از جبههٔ دربان اوست
گرچه دارد نعمت الوان فراوان خوان عشق / میخورد هر کس جگر بی گفتگو مهمان اوست
نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن / از دل هر کس غباری خیزد از جولان اوست
عشق سلطانیست پروا که چندین ماه مصر / از فراموش گشتگان گوشهٔ زندان اوست

نیست صایب شکوه از گردش گردون مرا / در دو روز افزون من از حسن بی پایان اوست

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست / که درین آینه جوهر بتماشا برخاست
شب که مجلس بحدیث سر زلف تو گذشت / هر که برخاست ز جا سلسله برپا برخاست
روح سرگشتهٔ مجنون غبار آلود است / گردبادی که ازین دامن صحرا برخاست
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای / بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
خلق از صبح قیامت بغلط افتادند / ز آه سردی که مرا از دل شیدا برخاست
یوسفی را که بیعقوب بود روی نیاز / زین چه حاصل که خریدار ز صد جا برخاست
شد فلک در صدد معرکه سازی اکنون / که دل کودک ما ذوق تماشا برخاست
ظل خورشید جهانتاب مخلد باشد / سایهٔ مریم اگر از بر عیسی برخاست
بزم روشنگهران جای گرانجانان نیست / ابر تا گشت گران از سر دریا برخاست
یادگار جگر سوختهٔ مجنون نیست / لاله چند که از سینهٔ صحرا برخاست
کرد تسلیم بمن سند بیتابی را / هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی / که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه / صایب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخاست

نه خط ز خال لب یار سر برآورده است / که در هوای شکر مور پر برآورده است
میان شبنم و گل پردهٔ حجاب نشدست / ترا کسی که ز اهل نظر برآورده است
سبکعنانی زلف از طپیدن دلهاست / ز بیقراری ما دام پر برآورده است
ز خنده اش جگر خاک شکرستان است / لبی که مور مرا از شکر برآورده است
همای عشق که افلاک سایه پرور اوست / در آشیانهٔ ما بال و پر برآورده است
بلامکان حقیقت کجا رسد زاهد / که زهد بر رخش از قبله در برآورده است

مشو ز لالهٔ سیراب داغ او غافل / که لیلی از سیه خانه سر برآورده است

نقشم بباد داد نگار آتشین خوشست / خونم بخاک ریخت بهار آتشین خوشست

از تاب چهره برق خس و خار آرزوست — رخسار آتشین نگار اینچنین خوشست

نگذاشت غیر خانهٔ زین خانه دگر — معمور در زمانه سوار اینچنین خوشست

دلها شد از غبار خطش مصحف غبار — بی چشم زخم خط غبار اینچنین خوشست

هرگز دلم نزد نفسی از برای خویش — آیینه پیش روی نگار اینچنین خوشست

دل میرود بحلقهٔ زلفش بپای خود — دام اینچنان خوشست و شکار اینچنین خوشست

چون حلقهای زلف دلم را قرار نیست — پرکار خال چهرهٔ یار اینچنین خوشست

طوطی چو مغز پسته هم آغوش شکرست — درهم خزیده عاشق و یار اینچنین خوشست

خونی که گرد در دل صیاد مشک گرد — آهو بفکر مرشکار اینچنین خوشست

هر خار بی گلی گل بیخار شد ازان — الحق که فیض عام بهار اینچنین خوشست

گل روی خود باشک ندامت زخواب شست — در وقت صبح آب خمار اینچنین خوشست

صایب بغیر عشق نه اندر ترانهٔ
شعر اینچنین خوشست و شعار اینچنین خوشست

نقش حصیر نیست که بر پیکر منست — شهباز اوج فقرم و این شهپر منست

این باده رسیده که در ساغر منست — حور من و بهشت من و کوثر منست

صبح قیامتی که جهان در حباب ازوست — یک آه سرد از دل غمپرور منست

خون میخورد ز تنگی میدان روزگار — این آب آرمیده که در گوهر منست

در وادئی که سیل برد کوه را ز جای — پای بخواب رفتهٔ من لنگر منست

داغی که هست زیر سیاه کشاده روی — امروز در بساط فلک اختر منست

در بند روزگار نباشد جنون من — زنجیر من چو تیغ همان جوهر منست

از خار خار عشق بخون غوطه میخورم — از برگ گل چو شبنم اگر بستر منست

هرچند بسته ام بزمین سایه وار نقش — پرواز آفتاب ببال و پر منست

از برگ ریز حادثه صایب سلامتست
این گلشنی که در ته بال و پر منست

واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلندست — آواز تو از گنبد دستار بلندست

یک شعلهٔ شوخست که در سیر مقامات — گاه از شجر طور که از دار بلندست

کوته بود از دامن عریانی مجنون — هرچند که دست ستم خار بلندست

تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد — از کوتهی ماست که دیوار بلندست

غافل کند از کوتهی عمر شکایت — شب در نظر مردم بیدار بلندست

صایب ز بلند اختری همت والاست — گر زانکه ترا پایهٔ گفت [illegible]

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست — دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

آستین افشانی یوسف گل از شکیبست — عشق اگر مشاطه میگردد زلیخا پیر نیست

بارها سیلاب را در نیم راه افکنده ایم — آهنین پایی چو من در حلقهٔ زنجیر نیست

بیقراران نامه بر از سنگ پیدا می کنند — کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

میروی از کوی او صایب دل ما واگذار
این جرس را قوت یک نالهٔ شبگیر نیست

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت — دامن سجاده را داد از کف و ساغر گرفت

رهن میکردم ردایی را که ننگ دوش بود — وقت مشرب خوش که این بارم ز گردن برگرفت

دامن افشان از سر عالم گذشتن سهل نیست — آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت

تشنگان حشر فکر چشمهٔ دیگر کنید — کز لب تبخاله ریزم برق در کوثر گرفت

پیش ازین کاوش مکن با دل که چشمم بسته اشک — از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد — کی بدانم صحبت ما و تو خواهد درگرفت

گر نمی خواهد که در پای تو ریزد رنگ عشق — سرو از قمری بکف چون شب بخاکستر گرفت

کلک صایب جوهر خود گر چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق غیرت درگرفت

وقت خط دل کام خود زان لعل روح افزا گرفت — در بهاران میتوان کام دل از صهبا گرفت

دست بیداد فلک را زود کوته میکند — فتنهٔ کز قامت رعنای او بالا گرفت

در کدامین ساعت سنگین نزانم کوه غم — در زمین سینهٔ ما خاکساران جا گرفت

خانهٔ دلگیر را درمان بصحرا میکند — چیست یارب چارهٔ آن دل که صحرا جا گرفت

نیست در سوداگران عشق خود سودای ما — میتوان از ما دو عالم را بیک سودا گرفت

دامن یک روز از خار نتواند گرفت — دست خالی ماند هر کس دامن دنیا گرفت

خوشهٔ گوهر عوض داده همان شرمنده است — قطرهٔ چندی که ابر ما ازین دریا گرفت

همت پستست دامن گیر با بی حاصلان — ورنه کوه قاف را در زیر پر عنقا گرفت

شور بالا دست ما بر طاق نسیان مینهد — هر شرابی را که باید پنبه از مینا گرفت

گرچه چون ساحل سلاح من سپر افکندنست — میتوانم تیغ موج از پنجهٔ دریا گرفت

بود صایب تیغ کوه بیستون بی آب و تاب
این شرر زان آینهٔ من در دل خارا گرفت

هر خار این گلستان مفتاح دلگشاییست — هر شبنمی درین باغ جام جهان نماییست

هر غنچهٔ خموشی مکتوب سربمهریست — هر بانگ عندلیبی آواز آشناییست

هر لخت دل شهیدیست از جان شکسته / دامان اشک ریزان صحرای کربلاست

آیینه خانهٔ دل از زنگ اگر بر آید / هر برگ سبز این باغ طوطی خوش‌نواییست

آوازهٔ طلب را حضرت هر سیاهی / کشتی شکستگان را هر موج ناخداییست

تا نور حسن مطلق گوهر فروز خاکست / هر جغد بی پر و بال در چشم خود همایست

با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد / هر جزو حسن او را مشاطهٔ جداییست

هر چند قلزم عشق بر یک هواست دایم / در هر حبابی از شوق او هواییست

دل چون زبان شنیدن جان چون قرار گیرد / در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جداییست

ای برق بیمروت یاد از شرر ده بگذار / هر خار این بیابان زرق برهنه پاییست

چون عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صایب / مشتاق نالهٔ تست هر جا که خوش‌نواست

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست / ناموس شیشه‌ایست که در بار عشق نیست

بزمیست بی چراغ و کدوییست بی شراب / در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابریست پرورنده و برقیست خانه سوز / تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون / آن سینه که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان درود کشت فلک را بماه نو / صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست

هر شیوه‌اش ز شیوهٔ دیگر بذوق‌تر / یک خار در سراسر گلزار عشق نیست

هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف / هر نقطه که در خم پرکار عشق نیست

ابریست در طلسم سراب اوفتاده است / اما بجوش تماشای بازار عشق نیست

گوهر میان گرد یتیمی بسر برد / غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

صایب اگرچه حسن فروشنده است عشق / اما حریف نازخریدار عشق نیست

هر قدم سستی از وادی ما آگاهست / دم شمشیر فنا جادهٔ این شهراهست

لب بی آه بما تمکنه کردن نیست / این نه خطّست بدور لب ساغر آهست

گرچه ظاهر بسر زلف نمی پردازد / از پریشانی من موی بموی آگاهست

بچه امید کسی از وطن آید بیرون / منزل اول یوسف چو درین ره چاهست

در ره عشق کسی خبر از منزل نیست / خضر این بادیه چون ریگ روان گمراهست

هر قدر جامهٔ او بر قد سرو است دراز / جامهٔ سرو سهی بر قد او کوتاهست

صایب امروز تویی ز اهل سخن قدرشناس / که بغیر تو ز مقدار سخن آگاهست

هرغبار

هر غباری گرد چابکسواری بوده است / هر سر خاری خدنگ جان شکاری بوده است

لاله کز خون جگر امروز ساغر میزند / بر سریر کامرانی تاجداری بوده است

تا شدم حیران ندیدم بیقراری را جواب / وادی حیرت عجب دار القراری بوده است

سایه از سیل گران سنگ حوادث ایمنست / خاکساری سخت مستحکم حصاری بوده است

غنچهٔ این باغ دلگیری ندیده اند که چیست / خار خار دل عجب باغ بهاری بوده است

عمر جاویدان کمند نارسایی موج اوست / وسعت مشرب چو بحر بیکناری بوده است

در زمان عشق تا کفرست در ره پیش از این / گاه گاهی رخصت بوس و کناری بوده است

بر نمیدارد نظر از لعل میگون بتان / صایب ما طرفه رند میگساری بوده است

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خودست / کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خودست

کیست از دوش کسی باری تواند بر گرفت / گر همه عیسیست در فکر خر و بار خودست

خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم / هر کسی را روی بر تعمیر دیوار خودست

پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در / دیدهٔ یوسف درینجا محو دیدار خودست

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست / صبح نزدیکست در فکر شب تار خودست

چشم صایب چون صدف بار گوهر بارتست / زیر بار منت طبع گهربار خودست

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت / رفت و از دست رگ خواب فراغت نگرفت

وحشت روی زمین زیر زمین خواهد برد / هر که در روی زمین خوی بوحدت نگرفت

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس / پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

هر که در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد / خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت

فقر مشاطهٔ جودست که دست از زر و سیم / تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت

آفت زندگی و راحت مردن را دید / خضر از تشنه لبان آب ز خجلت نگرفت

صایب این با که توان گفت که با چندین درد / خبر از ما یکی از اهل مروت نگرفت

هر که راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت / چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت

شوق اگر مشاطه گردد بی تکلف میتوان / لذت آغوش گل از خندهٔ دیوار یافت

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتیست / تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

آنچه میجست از درخت وادی ایمن کلیم / همت منصور بی زحمت ز چوب دار یافت

گر سبک سازی چو شبنم از علایق خویش را / می توان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب
شبنمی بنگر جدا از دیدهٔ خونبار ماست

رخنه چون خندهٔ بیجا ندارد ملک حسن
گلفروشش از خندهٔ گل راه در گلزار ماست

دیده پوشیده می باید تماشا حسن را
پیر کنعان بوی وصل از چشم چون [illegible] ماست

هر که از عمر گرامی صرف در غفلت شود
می توان یکصبحدم در ملک استغفار ماست

شبنم از شب زنده داری بر سر بالین خویش
صایب از خورشید شمع هر لب بیدار ماست

هر نقاب روی جانان را نقاب دیگرست
هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگرست

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا
بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگرست

هر پریشان جلوهٔ ما را نمی آید بوجد
ذرهٔ ما در کمین آفتاب دیگرست

کو جبین سیمزدشان سرکه نفروشد کا
مستی ما همچو منصور از شراب دیگرست

کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان
بعد پیری عشق را عهد شباب دیگرست

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
ساده لوحان محبت را کتاب دیگرست

دیدهٔ امید ما در دولت بیدار نیست
فتح باب از چشم نیمخواب دیگرست

گو تر و زمزم عبث آب رخ خود میبرند
صایب این لب تشنگی ما ز آب دیگرست

هزار بار درآیم اگر بخانهٔ دوست
بگو چه غلط انداز دم بهانهٔ دوست

فسانه ایست که افسانه خواب می آرد
بچشم خواب نمک میزند فسانهٔ دوست

بخال چشم سیه ساختستم ندانستم
که دام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست

تلاش بیهده میکند سر خورشید
فتاده است بلند آستان خانهٔ دوست

بصبر خویش مکن تکیه از غرور که طور
سپند وار برقص آمد از زبانهٔ دوست

بچشم همت سرشار چون دو دست تهیست
متاع هر دو جهان در قمارخانهٔ دوست

مرا بخاک در دوست آشنایی نیست
با آشنایی دل میروم بخانهٔ دوست

ز شغل عشق چه اندیشه میکنی صایب
خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

هزار حیف که دوران خط یار گذشت
شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را
که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد
ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر
تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

گهر بچشم صدف در کمین ریختنست
مگر حدیثی از آن لب درین هوا گذشت

غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد
که از خرابهٔ من سیل با وقار گذشت

چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن
مرا که عمر بخمیازه و خمار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی
چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

یکیست مرتبهٔ صدر و آستان پیشش
هر آنکسی که چو صایب ز اعتبار گذشت

هشیار زیستن نه ز قانون حکمتست
در کارخانه که نظامش بغفلتست

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر
در چشم اهل دیده کمینگاه غربتست

بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان
ای خواجه در طریقت ما شکر نعمتست

در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان
چون آسیا همیشه پر از گرد کلفتست

سوداگرست هر که دهد زر بآبروی
آنکس که بی سوال دهد اهل همتست

یک کشتی درست بساحل نمیرسد
زین شورشی که در سر دریای وحدتست

گوهر ز اشک ابر سرانجام میکند
صایب کسی که همچو صدف پاک طینتست

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت
کعبه را گم کرد هرکس بیخبر از دل گذشت

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را
میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت

در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد
تا خیال چون کرم تیغ را در دل گذشت

با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت
عمر شمع ما باشک و آه در محفل گذشت

حلقهٔ دام چشم از بهر شکار عبرتست
وای بر چشمی کزین عبرت سرا غافل گذشت

تا درین گلزار صایب راست کردم قد خویش
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

همیشه دیدهٔ سوزن از آن پر نبالست
که قبلهٔ نظرش رشتهای آمالست

بجز من و گران جهر که میبرد چشمش
هزار رخنه فزون در دلش چو غربالست

غبار کوچهٔ عشقست کیمیای مراد
خوشا سری که درین روزگار پامالست

بظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش
که خندهٔ شب ادبار صبح اقبالست

ز طعن بیخردان اهل دل نیندیشد
که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفالست

دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود
بهیچ جا نرسد طایری که یکبالست

هوای عالم آزادگیست بر یک حال
ز برگ ریز خزان سرو فارغ البالست

اگر بچشم بصیرت نظر کنی صایب
چه پیشها که نهان در پرند اقبالست

هر خال تر از نگین ملک جمی هست
در هر شکنی زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف بجا آه حرامست
چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

کنجشت اگر هست بویرانه خراجی
تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست

در دایرهٔ قسمت پستی طلبانست
در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست

چون لاله درین دامن صحراست فروزان
از کرم مردانی که نشان قدمی هست

از آنکه ز حرفش نتوان سر بدر آورد
در پردهٔ دل زلف پریشان رقمی هست

از گرد خودی چهرهٔ جان پاک بشوئید
تا در جگر شیشه و پیمانه نمی هست

زندان عدم رخنهٔ امید ندارد
در عالم ایجاد امید عدمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما
شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صایب دل جمعیت که خرسند بفقر ند
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

هیچ جو بنده ندانست که جای تو کجاست
لغزای خانه برانداز سرای تو کجاست

روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست

گر فزای تو فزونست ز اندازهٔ ما
آخر ای دلبر بی رحم جفای تو کجاست

بوسه را از لب شیرین تو ای تنگ شکر
ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست

ای نسیم سحر ای غنچه گشاینده دل
وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

صایب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

هستی دنیای فانی انتظار مردنست
ترک هستی ز انتظار نیستی وارستنست

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست

تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترک خودی
بیخودی این زهر را بر خود گوارا کردنست

جلوه‌ها دارد بچشم خاکیان دنیای دون
خودنمایی ذرهٔ ناچیز را در روزنست

کعبه جویان رحمت شبگیر بیجا میکشند
چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر
بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست

برگ سبزی نیست گردون را که زهرآلود نیست
روزی بی‌همتان از خوان دل خود خوردنست

بی دل روشن ندارد نور آگاهی حواس
دل چو نورانیست هر مو چراغ روشنست

پیش غافل کاروان عمر چون ریگ روان
می‌نماید ساکن اما روز و شب در رفتنست

مرگ را خواند بخود با بانگ خروس بی‌محل
هر که بیجا حرف میگوید سزای کشتنست

تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن
راه هر [illegible]

پیش چرخ آهنین دل عرض درد خویشتن
حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون افزودنست

از تن خود جامه کن چون سرو دایم سبز باش
فال عریانی لباس عاریت پوشیدنست

از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود
مرهم خاری که در رو پنهان نماید سوزنست

داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صایب بی نیاز از دامنست

هر چه دارد در حرم سربسته گردون از منست
می بحکمت همچو خم جای فلاطون از منست

از تلاشش قرب ظاهر با خیالش فارغم
لفظ از هر کس که خواهد باشد مضمون از منست

خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گلست
خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست

اهل معنی میز نشد از غیرت من پیچ و تاب
مصرعی را میکند گر سرو موزون از منست

بوی خون می‌آید از تیغ زبان بلبلان
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست

نیست چون عنقا ز من جز نام چیزی در میان
خودپرستش میکند خود را و ممنون از منست

تا خمی هست صایب در زمین خانه‌ام
عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

میزنم نقش دگر بر آب در هر دم زدن
ریگ دریای سخن صایب دگرگون از منست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالمست
نقش برون پردهٔ آن جان عالمست

در غیرتم که از سر زلف سیاه کیست
شوری که در دماغ پریشان عالمست

با تشنگی بساز که دل آب چون شود
بی چشم زخم چشمهٔ حیوان عالمست

از دست و پا زدن نشود آرمیده گر
کوه شکیب لنگر طوفان عالمست

غافل که داده است گریبان بدست برق
چشمی که محو چهرهٔ خندان عالمست

خواهد شدن برغم حسودان عزیز مصر
این جان بیکسی که بزندان عالمست

بی چشم زخم نیست اگر توتیا شدست
گوی سری که در خم چوگان عالمست

آسوده بعالم امکان اگر بود
از راه رحم نیست ز نسیان عالمست

بازی مخور که شیرهٔ جانهاست یک قلم
شیرینیی که در شکرستان عالمست

در چشم عارفان ورق بادبرده‌ایست
تختی که تکیه‌گاه سلیمان عالمست

صایب چه لازمست که عاقل شویم ما
شور جنون نمک خوان عالمست

هر زمان در شهربند عقل سور ماتمیست
جز جهان عشق نبود گر جهان بی‌غمیست

دیدن خلقست بیماری و داروی بیکسی
عید و نوروز از برای بیدماغان ماتمیست

گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید
نیست جز چاه ذقن این راز را گر محرمیست

از درشتیهای خط خوبان ملایم میشوند
باجراحت دیدگان را خط مشکین مرهمیست

رفته و آینده اهل حال را منظور نیست
از حیات جاودانی خضر را قسمت دمیست

هرکه در دریا شود اهل بصیرت چون حباب
هر نظر محو جمالی هر نفس در عالمیست

نقطهٔ موهوم گز خودی نمی آید بچشم
پیش چشم خرده بین ما سواد اعظمیست

حسن میهمانست تا دم گرد داز خونخواری
میبرد چشم و دل خورشید هرجا شبنمیست

بسکه دیدم صایب از نادیدگان نادیدنی
زنگ بر آینهٔ طبعم بهار و میست

هرکرا اینجا بسیلی آسمان خواهد نواخت
در کنار مرحمت در آنجهان خواهد نواخت

باغبان در نوبهاران گوشمالی میدهد
نغمه سنجی را که در فصل خزان خواهد نواخت

قطرهٔ ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار
در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت

میزند بحر فنا بر خرمن ما خویش را
تا به برگ کاه ما را کهکشان خواهد نواخت

با یتیمان را بجوی شیر لطف کردگار
همچو مادر در بهشت جاودان خواهد نواخت

آن سلیمانی که کرد از مغز چشم زاغ پر
این هما را هم بمشتی استخوان خواهد نواخت

در دهان شیر اگر افتد مسلم میجهد
هر شکاری را که آن ابرو کمان خواهد نواخت

باغبان از چشم پاک ما اگر واقف شود
همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت

هیچکس را دل بانگ آتشین ما نسوخت
طفل ما را دامن آخر زمان خواهد نواخت

هستی ما صرف شد در گوشمال غم مگر
در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت

نوبت گفتار اگر صایب بما خواهد رسید
مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

همان زمانکه فلک تیغ بر میان بربست
گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست

بس است سوخته کاز اشارهٔ که شود
بیک پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست

مشو ز پیر خرابات دور در همه حال
که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست

چها کند بسبوی شکسته بستهٔ من
میی که شیشهٔ افلاک را بزور شکست

نشاط یکشبهٔ دهر را غنیمت دان
چه میرود چو حنا این نگار دست بدست

کسی ز سیر مقامات جام دل برداشت
که همچو نی کمر خویش در دمیدن بست

چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مدار
که بازبسته نظر را دهند طعمه بدست

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش
تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست

کراست زهره دم از سرکشی زند با می
که پیش سیل شود قصرهای عالی پست

درین چمن دل هرکس که صاف شد صایب
بآفتاب چو شبنم رسید دست بدست

هر نخل مصیبت علم راهنماییست
هر نوحه ازین قافله آواز درائیست

دست تو اگر نیست نگارین ز علایق
این عقدهٔ هستی گره بند قباییست

تا در پی دنیای خسیس است دل تو
دل نیست در آغوش تو کاه رباییست

هرچیز ز دنیای دنی رو بتو آرد
مغرور مشو کز پی تنبیه قفاییست

در هرچه برغبت نگری راهزن تست
برهرچه کنی پشت ترا راهنماییست

خاری که درین مرحله بیکار نماید
از آبلهٔ پای طلب عقده گشاییست

در مشرب جمعی که مهیای رحیلند
هر رنجش بیجای فلک لطف بجاییست

هر ناله و آهی که ز خود پیش فرستد
از خویش برون آمده را خانه خداییست

ما حوصلهٔ درد نداریم وگرنه
هر درد که قسمت شود از غیب دواییست

از فقر مکن شکوه که آزاده روان را
بی برگی ایام عجب برگ و نواییست

صایب چکند سینه خود را نکند چاک
با حوصلهٔ تنگ غم عشق بلاییست

هرچند چشم مست تو هشیار عالمست
با بوالهوس شراب محو زکار عالمست

از درد عشق روی بخوناب شسته است
هر گل که در سراسر گلزار عالمست

دیوانه که چشم غزالش پلنگ بود
امروز رام کوچه و بازار عالمست

در راه دل پیاده و دنبال مانده است
هرچند عقل قافله سالار عالمست

جز عارفی که از خودی آزاد گشته است
هرکس که هست صورت دیوار عالمست

برهر دلی که خواب گران دیده بسته است
در آرزوی پردهٔ پندار عالمست

برخود زبان آتش سوزان کند دراز
چون خار هرکه در پی آزار عالمست

از قید سنگ میشود آگه شرر خلاص
رحمت بر کسی که گرفتار عالمست

داند سیم قلب گران ماه مصر را
آن پاک دیده که خریدار عالمست

از ره مرو که دیدهٔ شیر خود رشت
گر روشنایی بشب تار عالمست

لب تشنه ایست کاب بمید انداز حباب
بیچاره که واله رخسار عالمست

صایب مرا بخواب نخواهد گذاشتن
بیدار دولتی که نگهدار عالمست

هرکرا مینگرم سوخته جان افتاده است
این چه برقست درین لاله ستان افتاده است

نیست ممکن که بخورشید درخشان نرسد
هرکه چون قطرهٔ شبنم نگران افتاده است

حال ما راه روان آید پایی داند
که نفس سوخته در ریگ روان افتاده است

از نهانخانهٔ گوهر چه خبر داند داشت
خس و خاری که ز دریا بکران افتاده است

ای در کعبه خبر از دل ما میگیری
روزگاریست که در دیر مغان افتاده است

زود باشد سر خود در سر این کار کند
چون قلم هر که بدنبال زبان افتاده است

در سر کوی تو ای انجمن آرای بهار
چهرهٔ زرد چو اوراق خزان افتاده است

وسعت دایرهٔ مشرب ما میداند
هر که چون نقطهٔ مرکز بمیان افتاده است

جود کن گر دهن خالی موری بسیار
رخنه در ملک سلیمان زمان افتاده است

جسم ما بر سر این عمر سبکرو صایب
برگ سبزیست که در آب روان افتاده است

هر که خود را یافت دولت در کنار خویش یافت
حاصل روی زمین را در کنار خویش یافت

خاک در چشمش دو عالم را اگر آرد بچشم
هر که بتواند نهان و آشکار خویش یافت

چشم پوشید از جهان هر کس بفکر خود فتاد
بی نیاز از دام شد هر کس شکار خویش یافت

چون بدیوار تن آسانی توان پشت داد
هر سبک سیری که گرد شهسوار خویش یافت

هر که از خود میتواند ساختن قالب تهی
ماه را چون هاله خواهد در کنار خویش یافت

چشم بینایی که شد در نقطهٔ توحید محو
هفت پرگار فلک را بیقرار خویش یافت

حسن پنهانست رنج عشق را ضایع کند
کوهکن از کار شیرین مزد کار خویش یافت

دامن جمعیت دل را بدست باد داد
غنچهٔ ما بهرهٔ کز نوبهار خویش یافت

هر سیهکاری که از کردار خود شد منفعل
ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت

هر که چون صایب دل خود را بنومیدی نهاد
عیش عالم در دل امیدوار خویش یافت

هر که غیرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

تودهٔ خاکستر دون مقام عشق نیست
همچو صبح آینه را باید مصفا کرد و رفت

در قفس برگ اقامت ساختن بیجاست
شهپر پروازی باید مهیا کرد و رفت

در جهان رنگ و بو ماندن [illegible]
یکنظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت

در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت

قصر کنج سر بمهر حق جهان ویرانه است
احتیاج خود نمی باید هویدا کرد و رفت

هر که دل از دست داد و عشوهٔ دنیا خرید
یوسف خود را بسیم قلب سودا کرد و رفت

هر که چون طفلان بفکر خانه آرایی فتاد
محضر غفلت بدست خویش انشا کرد و رفت

از کشاکش مرغ روح خویش را آزاد کرد
هر که زنار علایق از میان وا کرد و رفت

هر که نم بیرون نداد از نخل چون موج سراب
جلوهٔ خشکی درین دامان صحرا کرد و رفت

روزگاران سبکروحش که مانند شرار
روزی از خانهٔ تاریک [illegible] کرد و رفت

هر که چون موج سراب اندرین وحشت سرا
صایب از طول امل طوماری انشا کرد و رفت

همچو برق از عالم اسباب می باید گذشت
زین خراب آباد چون سیلاب می باید گذشت

نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط
تا بساحل از دو صد گرداب می باید گذشت

از دم تیغست راه نیستی باریکتر
زین ره باریک بی اسباب می باید گذشت

نیست چیزی در بساط خاک بجز نقش و نگار
زود ازین آیینه چون سیماب می باید گذشت

دولت بیدار را در خواب نتوان یافتن
چشم می باید گشود از خواب می باید گذشت

خاک را چون باد میباید پریشان ساختن
از سر آتش سبک چون آب می باید گذشت

سینهٔ گرمست درمان زمهریر خاک را
از سمور و قاقم و سنجاب می باید گذشت

دختر رز کیست تا مردان زبون او شوند
بی تأمل در شراب ناب می باید گذشت

با دل بی صبر بار عشق می باید کشید
با کتان سالم از مهتاب می باید گذشت

نیست ممکن صایب از سیماب گوهر ساختن
از سر انجام دل بیتاب میباید گذشت

همین نجابت ذاتیست آنچه محترمست
بزرگیی که بود عارضی کم از درم است

بط شراب که زاهد بخون او تشنه است
بچشم باده پرستان کبوتر حرم است

ز پشت دادن ما خصم کو دلیر مشو
که تیغ عجز دل از دست داد کان دو دم است

ز رطلهای گرانست پشت من پر کوه
محتسب کند اندیشه سنگ هر که کم است

هر آنکه از سیهی میکند سفیدی فرق
دلش دو نیم درین روزگار چون قلم است

دلیل ایمنی ملک نیستی صایب
همین بس است که روی وجود در عدمست

هر طرف مینگری آینه سیمای خوشیست
سر برآور ز گریبان که تماشای خوشیست

در گرفتست زمین از نفس گرم بهار
بر جنون زن که عجب دامن صحرای خوشیست

اگر از باده کشانی مرو از باغ برون
که گل و سرو عجب ساغر و مینای خوشیست

دست در دامن شب زن اگرت دل سیهست
که نسیم سحری طرفه مسیحای خوشیست

ای که در راه جنون همسفری میخواهی
مگذر از سلسلهٔ زلف که همپای خوشیست

توبه آموز بهسنگاه طاهر شده
ورنه در خلوت دل انجمن آرای خوشیست

اگر امنیت خاطر ز جهان مطلبی
طالب گوشهٔ دل باش که مأوای خوشیست

خط مشکین تو بر شوق جنون مهیج است
رشتهٔ زلف تو شیرازهٔ سودای خوشیست

فرح حسن ز چشم خوش تو [illegible] است
ز آستین دست برون آر که سودای خوشیست

گرچه صایب بتمنا نتوان یافت وصال
میکنم خوش دل خود را که تمنای خوشست

یکدل هزار زخم نمایان نداشتست
یک گل زمین هزار خیابان نداشتست

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب
ابر سفید اینهمه باران نداشتست

جزوی او که در عرق شرم کم شدست
یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست

بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمتیست
عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست

خود را چنانکه هست تماشا نکرده است
هر دلبری که عاشق حیران نداشتست

خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی
یوسف بهای آب بکنعان نداشتست

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق
دیگر مگر کسی لب خندان نداشتست

صایب محیط عشق که عالم حباب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

یکدم صفای عالم غدار بیش نیست
آیینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست

در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار
اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست

در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده اند
یکچشم خواب دولت بیدار بیش نیست

هر نشاط زود بانجام میرسد
یکهفته شادمانی گلزار بیش نیست

تردامنی بتیغ اجل آب میدهد
یکچاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست

خاکست جای شعله اگر بر فلک رود
معراج خار تا سر دیوار بیش نیست

دریاست هرچه هست وجود تو چون حباب
در چشم عقل پردهٔ پندار بیش نیست

صایب هزار حیف که آیینهٔ وجود
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

میبری دل ز کف شیرشکاران جهان
شیر را حوصلهٔ چشم جگرخوار تو نیست

لاله را نتوان یافت درین سبز چمن
که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست

هر کجا صاف ضمیریست ترا میجوید
آب آیینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست

چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است
گردنی نیست در حلقهٔ زنار تو نیست

چشم پرسش ز تو دارند چه مخمور و چه مست
نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست

گرچه از باغ تو یک گل نشکفتست هنوز
مژه‌ای نیست که خار سر دیوار تو نیست

هر کسی را لب لعلت زبانی دارد
شیوه‌ای نیست که در لعل شکربار تو نیست

دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکترست
گل شبنم‌زده در عرصهٔ گلزار تو نیست

گرچه در ظ

گرچه در ظرف صدف بحر نگردد مستور
سینه‌ای نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست

خوب کردی رخ از آن آینه پنهان کردی
هر پریشان‌نظری لایق دیدار تو نیست

هر که دست از تو کشیدست چه دارد در دست
چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست

پیش ارباب حسد مهر بلب زن صایب
گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست

یکدل نشده در دام نگاهت نگرفت
در هالهٔ آغوش چو ماهت نگرفت

مغرور از آنی که چو خود عربده جویی
تیغ ستم از دست نگاهت نگرفت

زان خنده زنی بر من بی برگ که هرگز
آتش نفسی نبض گیاهت نگرفت

در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست
سرمشق شکستن ز کلاهت نگرفت

چشم سیهی نیست که خواباند شمشیر
تعلیم ز مژگان سیاهت نگرفت

سیب ذقنی نیست درین باغ که صد بار
گلگونهٔ رنگ از رخ ماهت نگرفت

آخر که رسد در تو که دلهای سبک سیر
دامن بسبکدستی آهت نگرفت

رحمی بسیه‌روزی ما سوختگان کن
تا زنگ خط آیینهٔ ماهت نگرفت

برگرد بمیخانه ازین توبهٔ ناقص
تا پیر خرابات براهت نگرفت

آنکس که زند خندهٔ بیهوشی صایب
پیمانه از دست نگاهت نگرفت

آیینه را سیاه کند با غبار بحث
کو آسمان مکن بمن خاکسار بحث

در عالم شهود ندارد دلیل راه
حیران عشق را نکند بیقرار بحث

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود
کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث

با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند
دلهای ساده را ننماید فکار بحث

مردار با نجاست سگان جنگ میکنند
تا هست از ره شبهه بود پایدار بحث

بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط
از مجلس حضور بود بر کنار بحث

از نبض اختیار بلا موج میزند
تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث

بر سنگ خاره زد گهر آید از خویش
هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث

آیینه را ز نقش پریشان مکن سیاه
در مجلس حضور مکن زینهار بحث

یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را
چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث

صایب نصیحتست ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

تا چند آه سرد کشی زار زردی کنج
تا کی بگرد یار بگردی بسوی کنج

نتوان بتقبیل و قال زار باب حال شد / سنعم بمینو دکسی از گفتگوی کنج
هرچند وصل کنج بکوشش نبسته است / ناممکن است پاکشش از گفتگوی کنج
قالب تهی ز دیدن ویرانه کردهٔ / ای وای اگر نگاه تو افتد بروی کنج

درکام اژدها زدوی تا هزار بار / صایب گل مراد بچینی ز روی کنج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ / گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ
اگر جراحت خود مشک سود میخواهی / سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
چه گوهری ز کفش رفته است میداند / بچوب تاک مگو سد همچو مار مپیچ
سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست / ز شوق لاله بدامان لاله زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صایب / سخن دراز مکن بر حدیث مار مپیچ

نیست یک گوهر سیراب باندازهٔ موج / چون گریبان نشکافد گل خمیازهٔ موج
عشق در هر نفسی دام دگر طرح کند / بحر را کم نبود سلسلهٔ تازهٔ موج
نگسلد سلسلهٔ ممکن و واجب از هم / بحر هرگز نشود ساده ز شیرازهٔ موج
دل چه داند که چه شورست درین قلزم چشم / نرسیداست بگوش صدف آوازهٔ موج

آفرین بر قلم چشمه گشایت صایب / تازه شد جانم ازین مزهٔ تازهٔ موج

از بس نگذرست درین روزگار صبح / از دل نمیکشد نفسی بیغبار صبح
زنگار غم بباده روشن چه میکند / از خندهٔ برآورد از شب دمار صبح
جان میدهد بنسیم خوشش اهل عشق را / دارد نفس مگر ز لب لعل یار صبح
باشد نظر ز زنده دلان شیرخوارهٔ / هرچند آمدست بدنیا دوبار صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب روی / یک فرد باطلست درین روزگار صبح
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد / تا دیده است چاک گریبان یار صبح
رخسار نوخط تو خوش آید بدیده اش / از شب کشید سرمهٔ دنباله دار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب زد / تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
خورشید بوسه بر قدم شبروان زند / سر بر زند ز دامن شب زنده دار صبح
نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت / باشد دلیل گم شده کار ابیار صبح
زان کمترست عمر که گیرند ازو حساب / بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی میشود هزار / از ابر دیده قطرهٔ چندی بیار صبح

گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است / برگ شکوفه‌ایست ازین شاخسار صبح
هر شام جور جام شکر خند از کست / هر روز سر برآورد از یک کنار صبح
ترمیکند بخون شفق نان آفتاب / از راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامهٔ صایب علم کشید / شد سیرست خندهٔ بی اختیار صبح

تا بر لب تو آمد چشم ستارهٔ صبح / شد آب از خجالت قند دوبارهٔ صبح
از سرمهٔ دل شب روشن شود چراغش / هرکس ز خواب خیزد پیش از ستارهٔ صبح
تا آتشین نگردد دست از آفتاب بستان / ای بر روی خود زن ای شیرخوارهٔ صبح
نقد حیات خود را صرف پری رخان کن / کز وصل آفتابست عمر دوبارهٔ صبح
در بحر بر عالم شبها دلیل گردد / چشمی که شد چو انجم محو نظارهٔ صبح
در سینه‌های صاف دلهای زنده را جای / خورشید شیر مستست در گاهوارهٔ صبح

پیران صاف طینت رای صواب دارد / صایب مکرد غافل از استشارهٔ صبح

خردهٔ انجم ندارد رونقی در کوی صبح / مهرهٔ خورشید شایستست بر بازوی صبح
گرچه می‌آید ز طفلی بوی شیرش از دهان / شکرستان میشود عالم ز گفتگوی صبح
صادقان را میرسد از عالم بالا مدد / سیدها از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح
عشق دایم دستبازی با دل روشن کند / آفتاب عالم افروزست دستنبوی صبح
در مصیبت خانهٔ دنیا دل بیداغ نیست / مهر تابان دست افسوسیست بر بازوی صبح
تا ز نور جبهه‌ات روی زمین روشن شود / دست و روی تازه کرد چون آفتاب از جوی صبح
تا غرور پاکدامانی نسازد کم هشش / پنجهٔ خونین کشیده از شفق بر روی صبح
در تو تاثیر ار دل تاریک نبود آه را / ورنه میکرد سفید از آه سردی موی صبح

صحبت روشن ضمیران تا قصاص از کیمیاست / کلک صایب جوی شیری شد ز گفتگوی صبح

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح / چرخ یک تنگ شکر شد ز شکیبایی صبح
دل ازان زلف و بناگوش چه گلها که نچید / بی اثر نیست فغانهای شب آزاری صبح
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را / شب این طایفه باشد خط بیزاری صبح
صورت حشر که در پردهٔ غیبست نهان / میتوان دید در آیینهٔ بیداری صبح
بهتر زانکه شود آتش خورشید بلند / بر فروز آتش آهی ز طلبکاری صبح

همچو خورشید اگر زنده دلی میخواهی / صایب از دست مده دامن بیداری صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
جان میشود دو مغز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود
هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر زر از این آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

در زیر پای برق در آرد براق روح
علم رمیم را نفس جانفزای صبح

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست
هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیض است قرب صحبت اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد
هر کس فشاند خرده جان زیر پای صبح

در سلک راستان نتوانند سفید شد
چون شمع هر که جان ندهد در هوای صبح

دستی که از آستین بدر آید ز روی صدق
سر نخهٔ کلیم شود از دعای صبح

غافل مشو ز صحبت پیران زنده دل
برخیز چون سپند ز جا پیش پای صبح

بر غفلت سیاه دلان خنده میزند
غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح

شد ایمن از گزند شبیخون حادثات
خود را رساند هر که بزیر لوای صبح

گرد گناه با دل روشن چه میکند
از دوش شب سیاه نگردد قبای صبح

صایب چگونه وصف نماید که قاصرست
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح
رطلی بگردش آر گرانتر ز خواب صبح

فرصت غنیمتست بدست دعا بشوی
داغ سیه گلیمی خود را بآب صبح

سر عشر این کلام مبین است آفتاب
زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح

از باغ صبح خندهٔ خشکی شنیده
چون شیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح

بر عیش دل مبند که کم عمری نشاط
روشن بود ز خنده پا در رکاب صبح

آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر
پاکست از غبار رحات حساب صبح

صافی رسیده است بجایی که میکند
مهر از بیاض سینهٔ من انتخاب صبح

از بوی گل اگرچه سبکرو چو حضر شدم
در چشم روزگار نهانم چو خواب صبح

صایب سری برآر تماشای فیض کن
سنگ نیستی چه مرده از بهر خواب صبح

قرص خورشیدست اول لقمهٔ مهمان صبح
چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح

میتوان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد
آفتاب گرم شمعیست از ایوان صبح

صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان
سینهٔ خود را مصفا ساز از دیوان صبح

میشود در شش جهت حکمش روان چون آفتاب
هر که از سر بگذرد در راه ز سلطان صبح

خضر

خضر از این سرچشمه عمر جاودانی یافته است
ساغری بستان ز دست چشمهٔ حیوان صبح

میشود سر پنجهٔ خورشید تابان پنجه‌اش
هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح

مد احسانی که تا حشر زبانها مانده است
میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح

عقده‌های مشکل خود را بیک یک عرض کن
تا نگردیده است خونین از شفق دندان صبح

دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراک کن
تا کمر صیدی توانی بردن از میدان صبح

قوت بازوی توفیقی ز حق دریوزه کن
خوش بر آراین گوی زر را از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این بار گران
تا نه خود را بشوی از جبهه پایان صبح

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
سر مکش تا میتوانی از خط فرمان صبح

هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد
خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان
پخته می‌آید برون از خوان قسمت نان صبح

خورشید محروم صایب از گل شب بو فیض
برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

گر با خلاص رخ خود بر زمین سایی صبح
روشن از خانه چو خورشید برون آیی صبح

گر بخاکستر شب پاک نکردی دل را
سعی کن سعی که این آینه بزدایی صبح

بنواز دست دعا کشتی نوحی داوند
تا ازین قلزم پرخون بکنار آیی صبح

بندگی کار جوانیست به پیری مفکن
در شب تار بره رو که بپا سایی صبح

چون بگل رفت ترا پای دل دست گذار
این خیانت که شب بندی و بگشایی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن صایب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخایی صبح

گر نه از فتنهٔ ایام خبر دارد صبح
ز آفتاب از چه بکف تیغ و تبر دارد صبح

گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست
در صفا کاری دل دست دگر دارد صبح

مغربی پرده آتش آشفته تر از دستارست
از کدامین قدح این نشاء بسر دارد صبح

جوم چون هست چه حاجت بصلاح داست
زره از دیدهٔ بیدار بسر دارد صبح

چون گل از جای خود آغوش گشا میخیزد
قد موزون که در مد نظر دارد صبح

نیست در پردهٔ چشمش ز سیاهی اثری
میتوان یافت عزیزی نظر دارد صبح

برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون
جوی شیریست که در پرده شکر دارد صبح

دل سنگ آب کند نالهٔ مرغان سحر
پنبه در گوش ازین راهگذر دارد صبح

در قدح خون شفق دارد و گل میخندد
مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

چون عرق کوکبش از طرف جبین میریزد
تا بنا گوش که در مد نظر دارد صبح

روزگاریست که در خون شفق می غلطد — از که این زخم نمایان بجگر دارد صبح
باصباحت نتوان کرد ملاحت را جمع — این نمک را ز نمکدان که دارد صبح

تا برد این غزل تازهٔ صایب ببیاض
همچو خورشید بکف خامهٔ زر دارد صبح

مهرهٔ مارست مهر مار گزیدست صبح — پرده درست آفتاب چشم دریدست صبح
چون تو بسی را بنیل جامه کشیدست شام — پردهٔ بسیار کس چون تو دریدست صبح
یاسمن خویش را عوض بامید بر — از گل شب بوی فیض بو کشیدست صبح
بر لب شام و سحر زمزمهٔ عشق نیست — اشک کشیدست مهر آه دمیدست صبح
سر بگریبان خواب از چه فرو بردهٔ — بر قد روشن دلان جامه بریدست صبح
ای بی آتش نفس لال چرا گشتهٔ — خیز و فسونی بدم تا ندمیدست صبح
در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست — قاف بقاف جهان سفره کشیدست صبح
حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را — تا تو نفس میکشی تیغ کشیدست صبح

صایب اگر شب نشد همنفس خامه ات
این نفس شکرین از چه کشیدست صبح

نکشیدیم شرابی برخ تازهٔ صبح — سینه چاک نکردیم باندازهٔ صبح
عیش امروز علاج غم فردا نکند — مستی شب ندهد سود بخمیازهٔ صبح
هر سری نکشد دار فنا در آغوش — سر خورشید سزد و شمهٔ دروازهٔ صبح
نکند طول امل چارهٔ کوتاهی عمر — نشود تار نفس رشتهٔ شیرازهٔ صبح
دولت سرد نفس زود بسر می آید — که بود دیگر دو نفس مستی خمیازهٔ صبح
پیش چشمیست که دل زنده شب را دریافت — چون گل روی هزارست برخ تازهٔ صبح

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری
بشنو از صایب ما این غزل تازهٔ صبح

ای خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ — چشمهای خون روان کن از دل سنگین چرخ
شعله سودا شرار سر پرشور ماست — آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ
تیغ و جام و می بکف بیرون خرامید آفتاب — تا شود روشن که همدستست مهر و کین چرخ
قسمت شب زنده داران میشود انوار فیض — نافه اند از دل شب آهوی مشکین چرخ

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ — ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش — ز وقت خوش همه را باصفا توانی کرد
ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود — اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
اگر ز خویش برآیی بتازیانهٔ وجد — سفر بعالم بی منتها توانی کرد
اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی — درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی — نظر به پردگیان سما توانی کرد
برون چو سوزن عیسی روی ز اطلس چرخ — اگر ز راست روی ها عصا توانی کرد
بر آستان تو نقش مراد فرش شود — بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
بکنه قطره توانی رسید از دوزی — که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند — که جغد را بتصرف هما توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشیست — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان ازان کردند — که دردهای جهان را دوا توانی کرد
جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید — اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد

جواب آن غزلست این که گفت عارف روم
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

از نالهٔ عندلیب به برگ نوا رسید — رهرو بکاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتست دم روح بخش ما — هر کس بما رسید بآب بقا رسید
باور که میکند که بمعراج اهل فکر — پای بخواب رفتهٔ ما در حنا رسید
ما را غلط بیار صنوبر کنند خلق — از بسکه زخم تیغ حوادث بما رسید
جزو ضعیف عالم خاکیست جسم ما — دردی بما رسید بهر کس بلا رسید
چون می اگرچه تیغ جبین او فتاده ام — خوش وقت شد کسیکه بسر وقت ما رسید
از دفتر سعادت ما فرد باطلست — منشور دولتی که ببال هما رسید
حاشا که کس ز دشمنی ما زبان کشد — شد سبز خار تا بکف پای ما رسید
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر — این طفل نی سوار ببین تا کجا رسید

صایب نداشتیم سر و برگ این غزل
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد — همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بحجابت سزاوار — از آب روان خانه بنایت جدا کرد
بی جذبه بجایی نرسد کوشش رهرو — هرکه دم ازان ره که توان رو بقفا کرد

در رهگذر رشش جاه شود دین حسرت
از راستی آنکس که درین راه عصا کرد

بی رنج طلب روی دهد هرچه بخواهی
دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد

در معرکه عشق دلیرانه منازید
بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد

در فلک از زمزمه عشق تهی بود
این دایره را خانه صایب بنوا کرد

انجا که خنده لعل ترا پرده در شود
طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

چون دستگاه عشق بمقدار غفلت است
بیچاره آنکسی که زخود باخبر شود

می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد
عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

غفلت گزین که آب بدین سهل قیمتی
در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

بار است روز بان ملامت چه میکند
چون خار سر ز راه زند بی سپر شود

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر
فردا که این قفس شکند بال و پر شود

سوز و بداغ عشق اگر باغ جنت است
صایب اگر زکوی تو جای دگر شود

آرام را خرام تو آتش عنان کند
آیینه را حجاب تو آب روان کند

برگشتنیست پرتو خورشید بی زوال
صد سال اگر قرار درین خاکدان کند

نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط
حاشا که این متاع گرامی زیان کند

در صدر آستانه نشینم که صدر را
اکسیر خاکساری من آستان کند

از سیم و زر بکو که نثر وار خنده است
زندانیی که فخر به بند گران کند

بی درد بلبلی که در ایام جوش گل
اوقات صرف نظم و خس آشیان کند

صایب شود عزیز جهان همچو ماه مصر
یکچند هر که بندگی کاروان کند

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود
روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود

آستین چندانکه افشاندیم دست از ما نداشت
در دل ما ریشه غم چون جوهر فولاد بود

سرو چون شمشیر زهرآلود می آید بچشم
بس که از سیر گلستان بی تو دل ناشاد بود

زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که من
هر خشن پوشی که دیدم خانه صیاد بود

میکنند اهل هنر نام بزرگان را بلند
بیستون آوازه گر داشت از فرهاد بود

از قبول خلق دل سرگشته را گم کرده بود
دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت
بر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود

از ندامت سوخت هر کس بر دل ما زخم زد
مرهم این صید از خاکستر صیاد بود

ناله کردم

ناله کردیم و آتش در نهاد خود زدیم
چون سپند آرام ما موقوف یک فریاد بود

کربلایی نیست صایب پرسش ارباب سیم
چشم زخم عید ما دایم مبارکباد بود

از سعادت درد ما غش بیضه پندار بود
مغز مغرور هما را استخوان در کار بود

عشق در هر دل که شمع بیقراری بر فروخت
اولین پروانه آتش مهر لب اظهار بود

خانه ما در پناه پستی دیوار بود
ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود

گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته تر
آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود

سرو در قید رعونت ماند از آزادگی
عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود

تا فکندم بار خلق از دوش افتادم زپای
کشتی من در گرانباری سبکرفتار بود

پرده گوشش اجابت شبنم از سیماب داشت
بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود

شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم
خنده مینا بگوشم ناله بیمار بود

تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده شد
عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود

نیست حق تربیت صایب بمن آیینه را
طوطی من در حریم بیضه خوش گفتار بود

این اشک جگر گون چه اثر داشته باشد
پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت
یکخوشه محالست دو سر داشته باشد

بی برگ تو گل بود آن کس که نشیند
در سایه نخلی که ثمر داشته باشد

مانند حباب آنکه ندارد دگری هیچ
از باد مخالف چه خطر داشته باشد

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست
با سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق
نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد

بال قفس آلوده سزاوار چمن نیست
این مرغ مگر بال دگر داشته باشد

نسبت به بدان نکویان
دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

صایب خبرش نیست زحال من بیدرد
هر کس که عزیزی به سفر داشته باشد

از جلوه تو سنگ سبکبال می شود
آتش زخوی گرم تو پامال می شود

فال نگاه گرم زدن بیمروتیست
بر چهره که جای عرق خال می شود

چون شاخ گل زخانه زین شعله میکشد
خونی که در رکاب تو پامال می شود

آبی که قطره قطره بلب تشنگان دهند
گوهر فروز عقده تبخال می شود

این رشته که در تو دواند دست آرزو
هر رگ در تنت چو رشته آمال می شود

امید هست کهنه شود عشق تازه رو
خورشید پیر اگر به وصال می شود

چون لعل هر که خون جگر خورد صبر کرد
زیب کلاه گوشهٔ اقبال می شود

صایب ز موج حادثه ابرو ترش مکن
انگور چون رسید لگدمال می شود

ازان در خلوت معشوق ره من حال میگردد
که از چشم سخنگو صحبت من قال میگردد

ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من
سمندر در حریم شعله زرین بال میگردد

دران گلشن که من جولان داغ تشنگی دارم
ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد

ز جوش لاله محضرهاست کز مجنون
نه پنداری که خون عاشقان پامال میگردد

بدریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی
که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد

ز رشک زلف گستاخ تو در دل داغها دارم
که چون پرگار گرد مرکز آن خال میگردد

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صایب
هر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

این ناکسان که فخر باجداد میکنند
چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند

عشق مجاز الجد عشق حقیقت است
در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند

بخل از کرم بهست که بیحاصلان بخل
در هر جواب بشنو آزاد میکنند

گل بسته است راه بسر کوشی نسیم
این بلبلان خام چه فریاد میکنند

آینده را قیاس کن از حال خود ببین
کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند

در مکتبی که عشق ادیب است کودکان
مشق ستم بخامهٔ فولاد میکنند

صایب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف صید پریزاد میکنند

آن آفتاب رو چو خریدار من شود
گوهر سپند گرمی بازار من شود

هر چند گوهرم ز حیا آب می شود
کز خاک راه یار خریدار من شود

بنیاد من بآب رسانید اگهی
کو حیرتی که خانه نگهدار من شود

چون لشکر شکسته بصد راه میروم
کو جذبه که قافله سالار من شود

در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست
رحمت بر کسی که خریدار من شود

ز اقبال عشق باز چو بند قبا کنم
نه آسمان اگر گره کار من شود

دریا کف نیاز کشود دست چون صدف
تا خوشه چین کلک گهربار من شود

از طوطیان گرانی زنگار میکشد
آیینه که واله زنگار من شود

تا کی غبار هستی موهوم چون حباب
صایب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

ازان گلشن

ازان گلشن دل گستاخ من گلچیده می آید
که چشم باغبان انجا ز خود پوشیده می آید

دل از گستاخی مجمع کن که از شرم رسوایی
نگاه از چشم من بیرون چو موج از دیده می آید

چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد
که سرو از خاک بیرون ساق مالیده می آید

کنار بحر کشتی را کمینگاه خطر باشد
ازان دایم نفس از دل بلب لرزیده می آید

عزیز مصر غربت باد دستی میتواند شد
که چون یوسف ز کنعان پیرهن بخشیده می آید

مگر در آتش افکندست مکتوب مرا جانان
که مرغ نامه بر چون موی آتش دیده می آید

نه آسانست بیرون آمدن از وادی غفلت
که خون از چشم رهرو زین ره خوابیده می آید

بموی میتوان صد کوه را بر داشتن صایب
ز دل تا بر زبان یک نکته سنجیده می آید

اگرچه شمع کافوری خود در خانه می سوزد
چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد

ز بیم بازگشت حشر دل جمعست عاشق را
که فارغ از زمیدن میشود چون خانه میسوزد

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشقست بیتابی
بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

بفکر کلبهٔ اخوان ما هرگز نمی افتد
چراغ آشنا رویی که در هر خانه میسوزد

ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری
که تا دارد نفس در تربت پروانه میسوزد

اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرابم
همان دل در هوای گوشهٔ میخانه میسوزد

ز هر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی
برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

مگر از سیلی باد خزان صایب خبر دارد
که شمع لاله و گل سخت بی تابانه میسوزد

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد
چون نباشد لاله گون تیغی که از خون میدمد

سرکشی در آب و خاک مردم افتاده نیست
در زمین خاکساری دانه وارون میدمد

کو بکس هر کاسهٔ خونی که خورد از دست رشک
از مزارس در لباس لاله بیرون میدمد

ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق
سرو اگر کارند اینجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صایب شعر من
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

اهل معنی بسخن بلبل دستان چه زنند
بنظر آینه دار دل حیران چه زنند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت
همه در سیر گلستان گریبان چه زنند

جگر تشنه بدریوزهٔ کوثر نبرند
این سکندر منشان چشمهٔ حیوان چه زنند

چشم چون لاله به لخت جگر خود دارند
میزبان خود و مهمان سر خوان چه زنند

در ته تودهٔ خاکستر هستی چون برق
گرم روشنگری آینهٔ جان چه زنند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند — مرهم زخم کسان داغ نمایان خوردند
بر نسیم سخن سرد پریشان نشوند — همچو دستار سر صبح پریشان خوردند
عشوهٔ خرمن گل را بجوی نستانند — غنچه خسبان پی صحبت گل دامان خوردند
گاه در قبضهٔ بسطند و گهی در کف قبض — دمبدم قفل کلید در دندان خوردند
چه عجب گر سخن تلخ بشکر گویند — که ز شیرین سخنیها شکرستان خوردند
پرتو مهر بافسرده دلان ارزانی — خانمان سوختگان شمع شبستان خوردند
فرصت دیدن عیب دگر خلق کجاست — که بصد چشم شب و روز نگهبان خوردند

خاطر جمع ازین قوم طلب کن صایب — که پریشان شدهٔ فکر پریشان خوردند

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد — جگر تشنهٔ خورشید بکوثر گیرد
دل ما در شکن زلف کند نشو و نما — طفل ما پرورش از دامن محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق — دیگری قهر مرا از لب ما برگیرد
عاشق از نیستی آبستن هستی گردد — مه نو فربهی از پهلوی لاغر گیرد
رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا — که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا — کیست این شمع پریشان شده را برگیرد

جلوه کاهش خم چوگان حوادث بادا — صایب آن روز که سر از قدمت برگیرد

از کوچهٔ که آن گل بیخار بگذرد — موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر — بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
خاریست خار عشق که بی دست و پا شود — آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد من برس — زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته است گریبان این زمین — کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست — صایب چه از لذت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند — خال بیاض گردن او را ندیده‌اند
آنها که وصف میوهٔ فردوس میکنند — از نخل حسن سیب زنخدان نچیده‌اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده‌اند
آنها که نسبت تو بآب خضر کنند — از لعل روحبخش تو حرفی شنیده‌اند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته‌اند — آب عقیق و خون شفق را مکیده‌اند

تو رسایی

تو رسایی از قلم صنع برده‌اند — تا قامت بلند ترا آفریده‌اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم — خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند — این غافلان نگاه ز دور دیده‌اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است — تا چشم نیمخواب ترا آفریده‌اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمدست — مرغان قدس از سر طوبی پریده‌اند
از خجلت رخ تو که خون دار لاله است — گلها بزیر شهپر مرغان خزیده‌اند
رخسار تست لالهٔ بیداغ این چمن — این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند
در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو — گلهای باغ روی طراوت ندیده‌اند
امروز در قلمرو خواری کشان تست — آنرا که مصریان بعزیزی خریده‌اند

صایب بحسن طبع تو اقرار کرده‌اند — جمعی که در نزاکت معنی رسیده‌اند

آنان که در لباس می ناب میکشند — دام کتان بچهرهٔ مهتاب میکشند
جمعی که در مقام رضا آرمیده‌اند — خمیازه را بذوق می ناب میکشند
زهاد اگر بتوبهٔ خود منفعل نیند — خود را چرا بگوشهٔ محراب میکشند
جمعی که پشت گرم بعشق ازل نیند — ناز سمور و منت سنجاب میکشند
جایی رسیده است رطوبت که میکشان — دست و دهان خود بهوا آب میکشند

صایب فروغ فیض ز بی‌بصری مجوی — این توتیا بدیدهٔ بیخواب میکشند

آب در دیدهٔ پیمانه دمی می‌آید — این چه شورست که از کوچهٔ نی می‌آید
نفس عیسوی از سینهٔ خم می‌جوشد — بوی روح از لب پیمانهٔ می می‌آید
گریه را موی کشان از سر مژگان آورد — کار سنگ یده از نالهٔ نی می‌آید
سنگ در دامن اطفال برقص آمده است — میتوان یافت که دیوانه بحی می‌آید
من که باشم که ز رفتار تو از جا نروم — که ترا آهوی رم کرده زپی می‌آید

آنچه می‌آید از انکار تو بر دل صایب — از می ناب کجا آید و کی می‌آید

ابر بهار سینه بگلزار میزند — خون شفق علم ز سر خار میزند
هر کس صلای باده بزهاد میدهد — آبی بروی صورت دیوار میزند
عمریست در میان لب و سینه منست — رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
امروز هر که سنگ ملامت بمن زند — کو دست خود ببوس که بازار میزند

خلق قضا بسینهٔ شهباز میکشد — هر خنده‌ای که کبک بکهسار میزند
آفت کمست میوهٔ شاخ بلند را — منصور خواب خویش بسر دار میزند

صایب ز خوب و زشت جهان میشود خلاص
آیینه‌ای که غوطه بزنگار میزند

ازآنکه چشم مست تو بی اختیار کرد — آسوده‌اش ز پرسش روز شمار کرد
رحمی نکرد بر جگر آتشین ما — مشاطه‌ای که لعل ترا آبدار کرد
یارب چها کند بدل بیقرار ما — حسنی که آب آینه را بیقرار کرد
ای غنچه لب ز پرده برون آ که در چمن — گل چشم انتظار ز شبنم چهار کرد
شد پیکرم نشان خدنگش پس از هلاک — این مشت استخوان چه هما را شکار کرد
در کام شیر بستر راحت فکنده است — هر کس که خواب امن درین روزگار کرد
اطعام رزق روح و طعامست رزق تن — خوش وقت آنکه روزی روح اختیار کرد
عیسی همین بچرخ چهارم نرفته است — بسیار ازین پیاده بچرخ سوار کرد

این آن غزل که سعدی شیراز گفته است
مردان گرفت جان برادر که کار کرد

اگر ز چهره داغم نقاب بردارند — جهانیان نظر از آفتاب بردارند
ز چشم شور تماشاییان مشو غافل — که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند
چنان مکن که بحال خود گذارد عشق — نه دوستیست که دست از کباب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند — که نخل موم من از آفتاب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صایب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

آیینه‌ام ز درشتی آزار میکشد — خاطر بسیر سبزهٔ زنگار میکشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند — منصور را ببین که چه از دار میکشد
درماندهٔ ملایمت من شدست خصم — اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد

ای دوست غافلی که درین یکدو روز هجر
صایب چها ز چرخ ستمکار میکشد

از نظر یکدم گر آن شیرین شمایل میرود — حاصل دریا و کان از دیده و دل میرود
در بیابانی که نعل شوق‌ها در آتشست — نقش پای ناقه پیش از محمل میرود
کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار — میتوان [illegible] مژگان [illegible] رود

سایه ها

سایه بر هر خار بن صیاد دام افکنده است — آهوی مغرور را بنگر چه غافل میرود
از زمین گیری بر آن سنگ نشان خود مبین — جاده با افتادگی منزل بمنزل میرود
طعن نسیانم مزن شرم از رخ آیینه کن — خود ببین آن چهره هرگز از مقابل میرود

گر بعزم وصل از سر کوی تو صایب را برند
میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

از عیب پاک شو که هنرها همی دهند — دست از هنر بشو که گهرها همی دهند
راضی مشو بقلب که نقد جهان دنیست — بفشان شکوفه را که ثمرها همی دهند
در راه او نثار کن این جنس ده حیات — وانگه نظاره کن که چه زرها همی دهند
زین زهرهای قند نما آستین فشان — زین تنگ لب ببین چه شکرها همی دهند
بگذر درین سرا ز سر همچو چون حباب — زان سر نظاره کن که چه سرها همی دهند
طاوس وار پیش پر خویش عاشقی — از عیب غافلی که چه پرها همی دهند
پنهان مکن چو بیجگران روی در سپر — از حفظ حق ببین چه سپرها همی دهند
برگشت سنگ راه تو ای نخل خوش ثمر — بی برگ شو ببین چه ثمرها همی دهند
در پای تخت عشق که تاج است بی سری — بیرون رو از میان که کمرها همی دهند
زان ملک بی نشان که خبرها درو گم است — یکبار بشنوی چه خبرها همی دهند
یکبار رو چو ابر در دل نمی کنند — این ناکسان که زحمت درها همی دهند
در پیری از گرانی غفلت مباش امن — خواب گران بوقت سحرها همی دهند

این آن غزل که مولوی روم گفته است
امال بلبلان چه خبرها همی دهند

اهل همت جنس خواری را بعزت میخرند — خاک را از تهی دستان بصحبت میخرند
از کسادی نیشکر انگشت حیرت میکند — هر دم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد ازین دلمردگان — شمع کافوری سپی گرمی صحبت میخرند
ناامید از آبروی جبههٔ خجلت مباش — این متاع ناروا را در قیامت میخرند
هیچ خریدار دیار عشقبازان بیش نیست — هر که مرد انجا بهای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صایب درین خاک سیاه
گر بنرخ خاک بفروشی بمنت میخرند

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد — که با دست تهی صد بی نوا را زیر پر دارد
بکیش هر دم تپیدار دل گوشت تو بیدی — چو داغ اینجا امید بازگشتن از شرر دارد
ازان [illegible] خم کم نمیگردد — که از معمورهٔ آفاق خشتی زیر سر دارد

اگر از سینه مور ضعیفی پرده برداری
هزاران کوه غم بر دل از آن موی کمر دارد

صدف از تنگدستی شکوه دارد گره در دل
نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد

ازان پیچیده ام بر رشته جان چون گره صائب
که اندک نسبتی دوری بآن موی کمر دارد

از مجلس سپهر خجالت نمی کشد
آیینه گرفته کدورت نمیکشد

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید
نخل امید ماست که قامت نمیکشد

فرمان روای مصر حلاوت نمیشود
تا ماه مصر تلخی غربت نمیکشد

حشر سبک عنان مکافات قیامت
دیوان مجلس بقیامت نمیکشد

فرهاد بر نکرد که خود را هلاک کرد
عشق غیور ننگ شراکت نمیکشد

از صبح حشر تیره نهادان الم کشند
یوسف ز روی آیینه خجلت نمیکشد

صایب بچنگال حوادث صبور باش
خورشید سر ز خاک مذلت نمیکشد

ازین صحرا که یارب از پی نخجیر می اید
که آهوی بی محابا در پناه شیر می آید

ز بس در سینه من میخورد بر یکدگر پیکان
بگوش هم نشینان ناله زنجیر می آید

چنان از زلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا
که بوی ناف آهو از دهان شیر می آید

بزور مرگ از هم نگسلد پیوند روحانی
هنوز از بید مجنون ناله زنجیر می آید

مگر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد
وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می اید

دل بیدار می باید وصال زلف جانان را
ره خوابیده راطی کردن از شبگیر می آید

ز دلگیری بجز خود بنوعی تشنه ام صائب
که آبم در دهان از دیدن شمشیر می آید

از گرم روان خار مغیلان گله دارد
اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد

این قافله از خواب گران است گرانبار
فریاد جرس تا بکی ازین مرحله دارد

از دست تهی راهرو عشق بنالد
پا بر سر گنج گهر از آبله دارد

ز ابلیس حذر بیش بود پیش روان را
از برگ جگر دار خطر سر کله دارد

خون میچکد از شعله آواز جرس را
تا چشم که سر در پی این قافله دارد

برهم خورد از جوهر خود آینه صائب
حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهانگرد دو گام است [illegible]
صائب چه غم از دوری [illegible]

از جلوه تو برگ ز پیوند بگسلد
نشو و نمای نخل برومند بگسلد

طفل

طفل از نظاره تو ز مادر شود جدا
مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

دامن کشان زهره در باغی که بگذری
از ریشه سرو رشته پیوند بگسلد

چون نی نوازشی بلب خویش کن مرا
زان پیشتر که بند من از بند بگسلد

این رشته حیات که آنرا گسستنی است
تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد

در جوش نوبهار کجا تن دهد بکمند
دیوانه ز فصل خزان بند بگسلد

آدم باختیار نیامد برون ز خلد
صائب چگونه از دل خرسند بگسلد

آتش قافله ما دل روشن باشد
گرد ما سرمه بیداری رهزن باشد

آفتابی که منم ذره او در طلبش
کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن باشد

نیست پروای اجل دل زده هستی را
شمع ماتم زده دلگیر ز مردن باشد

هست امید که هرگز نشود دشمن کام
هر که آیینه از دین دشمن باشد

یوسف از دامن اخوان بغریبی افتاد
خطر مردم آگاه ز دامن باشد

فاتحی را که بما تنگی ظلمت ساخت
ماه نو ناخن دیرینه روزن باشد

دیده تنگ کند تخته بدبینا [illegible]
خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید
روزنش تنگتر از دیده سوزن باشد

حسن مغرور ز حیرانی ما آسوده است
ماه فارغ ز نظربازی روزن باشد

زاده هند جگرخوار چه خواهد بودن
شب بخت سیه آن به که سترون باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب
که صفای دل آیینه ز گلخن باشد

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند
این دست و دهن آب کشان پاک برانند

غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست
باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

من کیستم و در چه شمارم که فلکها
در دایره عشق ز بی پا و سرانند

این جوست نمایان سیه دل که در آفاق
چون صبح بصد قند علم پرده درانند

جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ
انصاف توان داد که از دیده ورانند

در دست چه دارند بجز کاسه خالی
آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند

آسوده کی از خلق فرومایه بصد عیب
زان است که مشغول بعیب دگرانند

گوشش نگر [illegible] بی خبر نیست
ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

[illegible] نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

از میان تیغ برآور که زمان میکذرد
وقت پیرایش گلزار جهان میکذرد

میکند خواب فراغت بشبستان عدم
هر که اینجا سبک از خواب گران میکذرد

می شود در و بقفا روز قیامت محشور
چون شرر هر که ز دنیا نگران میکذرد

نتوان طوطی ما را بشکر داد فریب
سخن از چاشنی کنج دهان میکذرد

گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود
تیر هر چند بود کج ز کمان میکذرد

غافلان پشت بدیوار فراغت دارند
عمر هر چند که چون آب روان میکذرد

در بیابان ملامت دل دیوانهٔ ما
همچو تیغیست که بر سنگ فسان میکذرد

از جهان گذران نیست گذشتن آسان
شبنم ماست کزین ریگ روان میکذرد

صاف شو تا همه خوبان بصفایت باشند
در گلستان سخن آب روان میکذرد

آه ازان دلبر محجوب که در پردهٔ شب
روی ناپوشیده ز آیینه جان میکذرد

صایب از شرم برون آ که درین یکدو سه روز
نوبت خوبی آن غنچه دهن میکذرد

اگر کلام نه از آسمان فرود آید
چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

ز اهل دل تو همه نقش دیو از دور
که روز روشن از آتش بچشم دود آید

ظهور عشق ز ما خاکیان عجیب مدان
کز ابرهای سیه برق در وجود آید

فلک ز عقدهٔ این عقده های سر در گم
برون چگونه بیک ناخن کبود آید

نکرد آتش مغرور سجدهٔ آدم
کجا بسوختن ما سرکشی فرود آید

بناخنی که رساند بداغ من گردون
هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید

جهان سفله بهشتیست تا ز غایا زا
بخار روح چو رسد شعله در سرود آید

شدی دوتا و همان میدوی پی دنیا
نشد ز رکوع ترا نوبت قعود آید

دل گشادهٔ من صایب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

از روی نوخط یار هر جا سخن برآید
گرد از بهار خیزد دود از چمن برآید

گردند از خجالت سیمین بران قباپوش
آنجا که یوسف ما از پیرهن برآید

هر چند گفتگو را نازک کند لب او
پیچد چو غنچه برهم تا زان دهن برآید

مویت سفید چون شد آمادهٔ سفر شو
کاین صبح طی چو گردید صبح وطن برآید

زان لب سخن مجو بیجا که نیست ممکن
از تنگی دهانش لرزان سخن برآید

رو شکر وجود دست با گو فتن و [illegible]
رحمت [illegible] سینه [illegible] آید

در زیر خاک چندی وا ز شرم آب گرد[illegible]
[illegible] ی که نام [illegible] با گو [illegible]

در قطع راه هستی شمعیست پیروان را
خاری که در ره عشق از پای من برآید

از خلوت زلیخا یوسف چنان برآید
اشک آنچنان بسرعت از چشم من برآید

حسن غریب او را خاصیتیست صایب
کز خاطر غریبان یاد وطن برآید

از آه دل سرآمد ارباب غم شود
میدان از آن کسست که صاحب علم شود

هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست
این تاج از سریست که شمع چون قلم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش
کز شکوه تو تیغ حوادث دو دم شود

فریاد عندلیب چه بیدادها کند
بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود

این جسم چون سفال که سنگست از دریغ
کی پروری بخون جگر جام جم شود

در گوش چرخ حلقهٔ مردانگی کشد
از بار درد قامت هر کس که خم شود

چندین هزار در طلب غنچه گشته‌ام
تا زین میان دل که سزاوار غم شود

آشفتگی بهر که رسد جای عبرتست
داغم ز خامه که پریشان رقم شود

در موج خیز حادثه دیوانه ترا
هر سنگ لنگریست که ثابت قدم شود

صایب روا مدار که بیت الحرام دل
از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

آمد بهار و خلق بگلزار میروند
دیوانگان بدامن کهسار میروند

گلها که دوش رو ننمودندی از حجاب
امروز دسته دسته ببازار میروند

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود
چون بوی گل ز کیسهٔ گلزار میروند

خامش نشین که مغز بتاراج دادگان
یکسر چو خامه بر سر گفتار میروند

آنها که می شدند بشبگیر سوی کار
پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند

بیدار شو که راه خطر را سبکروان
شبنم صفت بدیدهٔ بیدار میروند

از آه عندلیب محابا نمی کنند
این غنچه‌ها که در بغل خار میروند

آنها که برده‌اند بگلزار عشق بوی
صایب ز گفتگوی تو از کار میروند

اگر ته جرعهٔ خود یار بر خاک من افشاند
غبار من ز استغنا بگوشهٔ دامن افشاند

نگه بیطاقتی‌ها بال و پر وا ازم شود ورنه
کرا دارم که مشت خار من در گلخن افشاند

دماغ گل پریشان تر شود از نالهٔ بلبل
عبیر زلف او را گر صبا بر گلشن افشاند

اسیر عشق را از عشق آزادی نمیباشد
چه امکان دارد از خود برگ نخل ایمن افشاند

زهی خجلت زلیخا را اگر یوسف در [illegible]
غبار دیدهٔ یعقوب بر پیراهن افشاند

کسی از رشته سر در کم من وا دکامی ٭ که شب از خار خار دل به بستر سوزن افشانم

بافشاندن غبار من نرفت از دامن کشش ٭ گهر گردیست عیسی را چنان از دامن افشانم

ز نسو داخشک شد خون در رگ من آنچنان صایب ٭ که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

از طپش منع دل بی سر و پا نتوان کرد ٭ منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد

نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ ٭ دل ز دلدار به تدبیر جدا نتوان کرد

تا نه آیینه ترا پیش نظر تا باشد ٭ چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد

شود از سجده حق آینه دل روشن ٭ بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد

در حریمی که کند دلبر ما دست بلند ٭ چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد

نگذری تا ز سر دانه دل چون پرکار ٭ دست خود در کمر کاهربا نتوان کرد

با گهر از صدف پوچ گذشتن سهل است ٭ دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد

تن چه باشد که دریغ از سگ آن کو دارم ٭ استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد

صبح در خون شفق میطپد و میگوید ٭ که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد

بر پایی که کشد خار مغیلان صایب ٭ دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد

از دل خون شده هر کس که شرابی نکشید ٭ دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید

جای رحمت دران بزم که در مغز وجود ٭ از دل سوخته بوی کبابی نکشید

هر که چون کوزه سر بسته نگردید خموش ٭ از خرابات جهان باده نابی نکشید

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد ٭ نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

خاک در کاسه آن چشم که از پرده خواب ٭ بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید

رشک بر موج سرابست درین دشت مرا ٭ که ز دریای کرم منت آبی نکشید

راه چون خضر بسرچشمه توفیق نبرد ٭ در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید

شد به بیجا لبی آب ز گوهر قانع ٭ صدف تشنه ما ناز سحابی نکشید

کیست تا رحم کند بر جگر تشنه من ٭ که به زنجیر مرا موج سرابی نکشید

جگر تشنه بود لاله خاکش صایب ٭ هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

آتش عشق تو چون زبانه برآرد ٭ از دل [illegible] آه [illegible]

تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق ٭ زان [illegible] صد [illegible] برآرد

گوشه نشینی براق عالم بالاست ٭ [illegible]

هر که

هر که فرو برد سر بجیب تامل ٭ کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد

روزی پر قسمت خرمنی که نخواهد ٭ حاجت موری بیک دو دانه برآرد

غوطه بخون شفق دهند چو صبحش ٭ هر که نفسهای بیغمانه برآرد

ترک یکی کن هزار راست چو گردد ٭ گرد بیک حمله از نشانه برآرد

دانه امید را چو خوشه پروین ٭ از دل شب گریه شبانه برآرد

مطرب آتش‌نوای خامه صایب ٭ از دو جهانت بیک ترانه برآرد

از لب منصور راز عشق بصحرا افتاد ٭ بحر را رسوا کند موجی که بی پروا افتاد

عشق بی پروا دماغ خانه آرایی نداشت ٭ این گره از کار دریا بر حباب ما فتاد

صبر نتوانست پیچیدن عنان از عشق ٭ این شرر آخر برون از سینه خارا افتاد

در جهان ساده لوحی رهبری در کار نیست ٭ خضر شد هر کس که در دامان این صحرا افتاد

روی گرم لاله و آغوش گل زندان اوست ٭ هر که چون شبنم بفکر عالم بالا افتاد

چاره جوییهای غمخواران مرا بیچاره کرد ٭ این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد

میکند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر ٭ بی ستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد

سالها خون جگر زدن خامش نشستن سهل نیست ٭ عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صایب اضطراب از عشق ٭ دست و پایی میزند هر کس که در دریا فتاد

از ترش رویی ما خاک چه پروا دارد ٭ می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد

نشود زخم زبان گرم روان را مانع ٭ دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

صیقل آینه شعله بود اشک کباب ٭ حسن از دیده نمناک چه پروا دارد

محو سرچشمه خورشید جهان افروز است ٭ سینه صبحدم از چاک چه پروا دارد

فلک از شکوه ما تنگدلان آسوده است ٭ حقه از تلخی تریاک چه پروا دارد

در دو عالم گرهی نیست که نگشاید عشق ٭ عاشق از عقده افلاک چه پروا دارد

چاک اگر از الف زخم شود سینه باز ٭ تیغ آن غمزه بیباک چه پروا دارد

عاشق از گردش افلاک شکایت نکند ٭ کشته از پیچش فتراک چه پروا دارد

دل چو روشن شد از دست هوس کوتاه است ٭ چشمه مهر ز خاشاک چه پروا دارد

[illegible] جهان چون پروانه که آتش گیرد ٭ [illegible] صایب آن شعله بیباک چه پروا دارد

[illegible] ٭ این شمع کشته تا شبستان [illegible] شد

خونین دل ترا هوس تاج لعل نیست
منت ز لاله کوه بدخشان نمیکشد

من بی نصیبم از تو وگرنه کدام خار
از گل هزار لطف نمایان نمیکشد

از زخم خار نیست خطر گرد باد را
مجنون قدم ز خار مغیلان نمیکشد

کوه غمش در نظرش سایهٔ کریم
آزاده که منت احسان نمیکشد

موری که پای حرص بدامن شکسته است
خود را بروی دست سلیمان نمیکشد

بی چشم زخم در قدمش هست خار عشق
آزاده که دل به سیر گلستان نمیکشد

از سبزه خط تو چکد آب زندگی
این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمیکشد

اقبال خط بلند بود ورنه سیجس
صف در برابر صف مژگان نمیکشد

شادم بضعف خویش که بیماری نسیم
ناز طبیب و منت درمان نمیکشد

شیرین نمیشود چو کمر استخوان او
یکچند هر که تلخی عمان نمیکشد

بر چرخ اگر برآمده گوهر نمیشود
تا قطره پای خویش بدامان نمیکشد

صایب کسی که سر بگریبان کشیده است
ناز بهشت و منت رضوان نمیکشد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند
عمر دوباره یافت ز راه گذار قند

بگذار تا بداغ ریاستی شود کباب
صیدی به هیچ تاب نه پیچد بر آن کمند

از روی گرم شکوه ما میشود تمام
یک ناله است سر به آواز این سپند

علم تو چون محیط باسرار غیب نیست
زنهار لب ببند ز چون و چرا و چند

در آتش زوال بود نعل رنگ و بو
زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند

از گل بوام گوش ستانند بلبلان
در گلشنی که نالهٔ صایب شود بلند

اضطراب دل ز چشم روشن افزون میشود
داغ مرغ بسته تر از روزن افزون میشود

حسن چندانی که افزاید بیازار دلبری
عاشقان را روزی لخت دل افزون میشود

عاشق گنج و گهر دانیت آسایش ز مرگ
پیچ و تاب مار در تابیدن افزون میشود

نیست جز آه ندامت حاصل تن پروری
شعله قامت میکشد چون روغن افزون

لطف غمخواری مرا صایب بخاک و خون کشید
زخم کاو از خار خار سوزن افزون میشود

از نغمه پرده مطرب دستان کشید
دام [illegible]

هر جا که رفت داد گریبان بدست غم
[illegible]

سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی
[illegible]

سیمای ما قلم و نقش مراد شد
زان سنبلی که عشق بر خسارها کشید

در آستین همت کردون جناب ماست
دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید

آیینه اش ز زنگ کدورت نگشت پاک
چون خضر هر که منت آب بقا کشید

ما را بحرف آینه رویان در آورند
بتوان ز طوطیان شکر حرف وا کشید

صایب حلاوتی که من از فقر یافتم
ناز شکر توان ز نی بوریا کشید

از گردش افلاک کجا دل گله دارد
این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد

هر چند شکستن پر و بال است گهر را
یوسف ز دل آزاری اخوان گله دارد

از شکوه همین موج سراپای زبانست
دریا ز صدف هم دل پر آبله دارد

ابلیس کند راهزنی راهبری را
این گرگ نظر از زره با سر گله دارد

چون شمع بمعراج رسد کوکب بختش
در بزم جهان هر که زبان را گله دارد

در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود
کرهست ز یوسف خبر این قافله دارد

مشتاب درین ره که نفس سوختگانند
هر لالهٔ دلسوخته کین مرحله دارد

از زلف حذر کن که دلش چاک چو شانه است
هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد

عاشق چکند سلسله جنبان سفر را
زنگی که روان نیست غم راحله دارد

صایب ز رخ قلب دهد یوسف خود را
پاکیزه کلامی که نظر بصله دارد

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد
زین آبله پا خار مغیلان گله دارد

پرورده همت صدف دامن مادر
یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد

تاریک شود خانهٔ آیینه ز جوهر
حیران جمال تو ز مژگان گله دارد

این خواب بصد دولت بیدار نبخشد
دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد

تن داد بهمدستی دیوار دل سنگین
این خاتم بی مهر سلیمان گله دارد

مقراض سر سبز بود خنجر بیوقت
از خنده لب بسته خندان گله دارد

از اختر بد زیر فلک شکوه نادان
مانند بغربتی که ز یاران گله دارد

درمانش همین است که پا در دبا زد
دردی که ز ناسازی درمان گله دارد

هر صبح فلک دفتری از شکوه کشاید
پیوسته سیهکاسه ز مهمان گله دارد

چون [illegible]
هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد

[illegible]
پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد

[illegible]
حیفست که مور از شکرستان گله دارد

چون سبز نشود بخت من سوخته جایی
کز بخت سیه خار مغیلان گله دارد

در عالم حیرت بود آرایی اگر هست
صایب عبث از دیده حیران گله دارد

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود
حباب خنده این کبک کوه غم نشود
کجا به درهم و دینار ی شود معمور
به درد و داغ تو هر دل که محتشم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت
که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود
که رو نهاد بهستی که از پشیمانی
نفس گسسته بمعموره عدم نشود
گرانست زهره نتواند بگرد ما گردید
اگر کبوتر ما دور از حرم نشود
بسنگ کم نکند التفات مرد تمام
خداپرست مقید بیک صنم نشود
بزیر بار ستم روزگار خم سازد
زبار طاعت حق قامتی که خم نشود
زانقلاب توان برد جان بهمواری
که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود

شود ز گرد کُنه پاک سینه صایب
که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

اگرچه دیده بخواب از صدای آب رود
مرا ز قلقل مینا ز دیده خواب رود
کشد برحمت حق دل زیاده عاصی را
که سیل تیره بدریا باضطراب رود
فغان که آتش نی زینهار عارض را
امان نداد که خون زین دل کباب رود
بمحفلی که تو از رخ نقاب برداری
ز چشم آینه بی اختیار آب رود
نشاط ظاهری از دل نبرد درد نهان
کجا بخنده گل تلخی از گلاب رود
ز آه ما متاثر نمیشود گردون
بدود تلخ کی از چشم مجمر آب رود
ز رنگ و بوی جهان شبنمی که دل برداشت
درون دیده خورشید بی حجاب رود
ز هوش رفت دل خسته تا بعشق رسید
چو رهروی که بمنزل رسد بخواب رود
بلند پایگی عشق را تماشا کن
که طوق فاخته را سرو در رکاب رود

چگونه از دل ما غم برون رود صایب
که سیل و بقفا خراب رود

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید
برنیاید هیچ قفل محکمی با این کلید
بند دست و پاست سامان جهان آبا بجود
می توان زین بند آهن یافتن چندین کلید
خواب غفلت قفل بر چشم دلت بنهاده است
[illegible]
مانع چون حلقه بیرون در از تدبیر عقل
[illegible]
در مصاف سخت رو با جهان سستی مکن
[illegible]

نی ریاضت

بی ریاضت نیست ممکن عقده دل وا شود
نیست این قفل گران از غیر درد دین کلید
نیست آزادی ز بند آهنش در خواب هم
هر که شبها میگذارد در ته بالین کلید
پرده گوشش اگر دست غفلت آهنین
ورنه هر دم حلقه بر در میزند چندین کلید
گرچه همت میگشاید کارهای سخت را
از دل صد چاک کن دندانهای این کلید
نیست ممکن وا شود دل بی سخنهای لطیف
کز نسیم صبح دارد غنچه نسرین کلید
از کلید آه هر بندی که باشد وا شود
قفل بند خانه ما سخت شد این کلید
نیست یک مشکل که بگشاید بآه نیمشب
راست می آید بهر قفلی که باشد این کلید

با گرانان صایب از راه سبکروحی درآی
پیشتر از چوب میدارد بسنگین کلید

از خط صفای روی تو پا در رکاب شد
حسن ترا مقدمه پیچ و تاب شد
شب نیمه کرد زلف ز گرد سیاه خط
مژگان شوخ زیر و زبر زانقلاب شد
چون لاله در پیاله حسن تو خون کرم
از انقلاب دور قمر مشکناب شد
حسن ترا کشید بپای حساب خط
بلکه ز بیحساب که یوم الحساب شد
آن لعل آبدار که می میچکید از او
بی آب تر ز رشته موج سراب شد
شد گرد خط عذار ترا بوته گداز
آن سیم خام از نفس گرم آب شد
از روی آتشین که جهانی کباب داشت
از دود تلخ آن خط ظالم کباب شد
تنگ شکر که داشتی از طوطیان دریغ
آخر سپاه مور از آن کامیاب شد
روی تو هیچ غنچه گل خرده که داشت
چندان نکرد صرف که خرج گلاب شد
چشم تو از خرابی دلهای عاشقان
چندان غبار داشت که خود هم خراب شد
خطی که بود نامه امید عاشقان
چون آیت عذاب ز رحمت حجاب شد
حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار
چندانکه در صفای طرب آفتاب شد
چون خط دمید بر خط فرمان نهاد سر
یکچند اگرچه زلف تو مالک رقاب شد
خط در مقام شرح درآمد رخ ترا
هر نقطه ز خال تو چندین کتاب شد

رویی که خیره می شد از او چشم آفتاب
صایب سیاه روز چو بر عقاب شد

از آه و فغان زاد در دل خرم نمی باشد
نپیچد ناله در هر دل که کوه غم نمیباشد
[illegible]
که سر ببید رد و جان بیداغ و دل بیغم نمیباشد
[illegible]
کمند وصل چون حلقه ماتم نمیباشد
[illegible]
اگر در میزان عدل عشق سنگ کم نمیباشد

مکن زنهار از سنگ ملامت شکوه ای مجنون
که تا بر سنگ نگذاری بنا محکم نمی باشد

مکن مرهم بزخم سینهٔ صد چاک من ضایع
که چون چاک قفس زخم مرا مرهم نمی باشد

غم عالم چه صد دارد بگرد عاشقان گردد
که هر جا عشق می باشد غم عالم نمی باشد

طمع سر در گریبان میدهد هر روز جمعی را
قناعت پیشگان را کار با حاتم نمی باشد

بچشم پاک عاشق از زر و زیور قناعت کن
که گل را هیچ زینت بهتر از شبنم نمی باشد

اگر مجنون منم پس کیست در روی زمین عاقل
اگر عاقل تویی دیوانه در عالم نمی باشد

قدم بیرون منه از حلقهٔ صاحبدلان صائب
سلیمان را حصاری بهتر از خاتم نمی باشد

بوی دل از نفس باد صبا می آید
میتوان یافت کز آن زلف دوتا می آید

ناله و خندهٔ این باغ بهم پیچیده است
غنچه در وقت شکفتن بصدا می آید

همت از پیر مناجاتی که چون کار افتد
کار تیغ دو دم از قد دوتا می آید

میشود گرچه
دل رم کرده ز بوی تو بجا می آید

این کمانی که دل وحشی من زه کرده است
یکسر تیر ز من سایه جدا می آید

نیست در غیب اگر باغ بهاری صائب
اینقدر معنی رنگین ز کجا می آید

بهر آب تنک کی همت من آشنا گردد
من و بحری که از یک موجش این نه آسیا گردد

سکندر میکند دریوزه آب از خضر غافل
که اکسیر قناعت آبرو آب بقا گردد

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب
دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد

چه رحمت اینکه هر کس از سعادت بهره دارد
برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد

خودی سرگشته دارد در ره پیمای عالم را
ز خود هر کس که پا بیرون گذارد رهنما گردد

قفس هم میتواند مانع از پرواز شد ما را
اگر شیرازهٔ آتش ز نقش بوریا گردد

اگر دل را ز تن خواهی جدا آه زور آور
که زور باد کاه از دانه در یکدم جدا گردد

محالست این که پیکان ترا از دل برون آرد
اگر سنگ ملامت سر بسر آهن ربا گردد

دل از رد و قبول اهل عالم کنده ام صائب
پر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

پیر گردیدی و کشت امل از رو [illegible] شد
بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد

کفن این عطر تو کافور از آن میسازند
که بمردن [illegible] جهان سرد نشد

عشق تر دست تو صد خانهٔ دل کرد خراب
که [illegible]

از حوادث دل آزاده چه پروا دارد
[illegible]

بوی کافور ازین مرده دلان می آید
که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد

خام چون سرو بباغ آمد و بیرون شد خام
هر که صائب بجهان جادهٔ پرورد نشد

با سیاهی بروی زرد ما کی رنگ می آید
بدور ما ز لعلی برون از سنگ می آید

اگر سیل سبک رفتار در دنبال من باشد
همان از خواب سنگین پای من از سنگ می آید

من دیوانه بی او در حریم خلد اگر باشم
گل و شبنم بچشم دامن پر سنگ می آید

نمی گردد حجاب اهل معنی عالم صورت
بچشم حق شناسان شیشه اش از رنگ

ز خاک افسرده تر از باد سرگردانترم صائب
علاج درد من از آب آتش رنگ می آید

با خاطر گرفته کدورت چه میکند
با کوه درد سنگ ملامت چه میکند

در خشکسال آب گهر کم نمیشود
بخل فلک باهل قناعت چه میکند

باران بی محل ندهد نفع کشت را
در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست
از خود رمیده گوشهٔ عزلت چه میکند

تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست
آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند

سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط
با سینه گشاده کدورت چه میکند

از پشت زر نگار خود آیینه فارغست
محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار
بیمار بی دماغ عیادت چه میکند

بگشت خشم کینان آتش از ابر بلا ریزد
بقدر تلخ رویی زهر از تیغ قضا ریزد

شکوهی هست با بی برگی ارباب قناعت را
که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد

بگیر دست صبح اگر ساقی بیک پیمانه دستم را
چنان از رزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد

نمی آید بکف دامان رنگ رفته از کوشش
مکن کاری که رنگ از روی گلهای حنا ریزد

بشرطی میکنم کوته زبان دعوی خون را
که یکبار دگر خونم بجای خونبها ریزد

چرا آیینه از اقبال صیقل روی برتابد
محالست اینکه صائب را دل از تیغ فنا ریزد

بی روی دل گره ز زبان وا نمیشود
طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود

[illegible] چاره [illegible] گرفته شد
این قفل از کلید دگر وا نمیشود

[illegible] معنی باریک [illegible]
ماه نو از غبار هویدا نمیشود

[illegible]
بسمل ضعیف واصل دریا نمیشود

زنجیر گردد جذبهٔ خاشاک برق را
افسون عجز ماست که گیرا نمیشود
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت
این بی گدائی در دلها نمیشود

چون گوشه نگیرد از ابنای روزگار
صایب حریف مردم دنیا نمیشود

پیمانه چاره سر پر شور می کند
آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محروم ز کعبه دلیل گناه نیست
حیرانی از وصال مراد دور میکند
می بایدش بمنزل دار فنا نشست
اظهار حق کسی که چو منصور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست
منصور دار را شجر طور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند
رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمی زند نمکی بر کباب من
طالع همین شراب مرا شور میکند
از من متاب روی که زیر لب منست
آهی که صبح را شب دیجور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال
عکس تو آب آینه را شور میکند

صایب اگر بتاج شهان جا کند همان
فیروزه یاد خاک نشابور میکند

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید
نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازمست که مشق جنون کند
دیوانه که خط بسواد جهان کشید
با خامشی بساز که تلخی نمی کشد
این شهد را کسی که بکام و زبان کشید
مستغرق جمال خودش ساخت تا سخن
از کام هر که بحر چو ماهی زبان کشید
دیوانه عاشقان بقیامت نمیکشد
خط انتقام از رخ دلستان کشید
شد کند از ملایمت یار زبان خصم
دندان مار را بنمد میتوان کشید

صایب بغیر گوشهٔ دل نیست در جهان
امروز گوشه که نفس میتوان کشید

بقتل هر که مایل آن دل بی باک میگردد
گریبان در گلویش حلقهٔ فتراک میگردد
فروغ شمع میسازد منور چشم روزنها
اگر پاکست دل کج نظر هم پاک میگردد
ز پیچ و تاب فکرت در دل شبها مشو درهم
گره آخر جوهر آینهٔ ادراک میگردد
بخورشید درخشان میرسد چون قطرهٔ شبنم
دل هر کس که آب از روی آتشناک میگردد
خشن پوشی گزیدم بهر زجر نفس ازین غافل
که آتش تیزتر [illegible] خاشاک میگردد

مخور چون غنچهٔ گل بازی [illegible]
که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

ز بهر چشم

ز بهر چشم نتوان کشت دشمن را چو کار افتد
نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد
از آن رخسار شبنم چیره چون گل پرده یکسو کن
که چون برگ خزان بلبل بخاک از شاخسار افتد
ز زخم من رعنایی مثل شد تیغ خونخوارش
کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد
تمام شب نظربازی کند با چشم دام خود
ندیدم هیچ صیادی چنین غافل شکار افتد
ندارد از تنحت خلق پروا دیده حق بین
که کشتی بی خطر باشد چو در دریا بیکنار افتد

چه افتادست سر از سینه بیرون آورد صائب
نوا سنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

بر انگیزد غبار از مغز جان درد
بر آرد گرد از آب روان درد
که میگیرد غبار صبر ما را
اگر گیرد کناری از میان درد
تو مست خواب و ما را تا گل صبح
سر آمد دود در استخوان درد
نمیدادند در دست دوا را
اگر میدانستند این ناکسان درد
همان دردی که ما داریم خورشید
چو برگ بید میلرزد از آن درد
اگر بازوی مردی را بگیرد
نخواهد کرد دست آسمان درد

اگر هر موی صایب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

با کمند زلف خوبان صف دل میزنند
آه ازین دزدان که ره را با سلاسل میزنند
رهزنان کعبهٔ دل بیمروت نیستند
کاروان را میکنند آگاه و غافل میزنند
می نهند آنها که دندان جمع شی بر جگر
بادهٔ گلرنگ را در پردهٔ دل میزنند
از تنور لاله طوفان چندان سر میکشد
باغبانان رخنهٔ دیوار را گل میزنند

صایب آن جمعی که زخم زندگانی خورده اند
بی تامل سینه بر شمشیر قاتل میزنند

بر گرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید
آستین تا زلف افشاندی خزان آمد پدید
خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد
دستها بر هم زدی دریا و کان آمد پدید
تا شعوری داشتم میکرد وصل از من کنار
من چو رفتم از میان آغوشش میان آمد پدید
چشمهٔ خورشید در گرد کدورت غوطه زد
تا غبار خط ز روی دلستان آمد پدید
چشم را خوابانید چندین فتنه را بیدار کرد
زلف را افشاند عمر جاودان آمد پدید
در حریم سینه [illegible] بالا و پستی نبود
من چو گشتم خاک خاک آستان آمد پدید

[illegible] گوهر بار صایب تا سخن پرداز شد
[illegible] زنده در اصفهان آمد پدید

بذوقی تکیه بر شمشیر چشم لاغرم دارد / که شبنم در کنار گل چه در بستر مرا دارد
بدریای پر از شور حوادث آن صبورم من / که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محرم‌تر از من / ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد
فروغ عشق خورشیدیست در ابر وجود من / که نیل چشم زخم از چشم چون نیلوفرم دارد
بابین تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم / خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
نمی‌گردد بگشتن صاف با من سینه گردون / که این آینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

ز جوش من نظر در بحر حم وا کرده ام صائب
کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

بکن با نفس رحمت با تو چون راه جفا گیرد / سزای کشتن است آن سگ که پای آشنا گیرد
مترس از نفس سرکش پنجه تسخیر بیرون کن / که چون گیری گلوی اژدها شکل عصا گیرد
کسی کز خلق خواهد حاجت خود مردنش اولی / غریق آن به که دستش ناخدا گیرد
نگردد بی نیازی با گرفتن جمع در یکجا / سزای انگشت آن تن که نقش بوریا گیرد
شود گرد خجالت بر جبین خضر ننشیند / غباری از سر خاک سکندر چون هوا گیرد
کمالی گرده زه بیطاقتی در پیکر خشکم / که چون تیر هوا استخوان من نوا گیرد
نهال میوه دارم حق گذاری بارم آرم / بلند اقبال آن دستی که بازوی مرا گیرد
چراغ دولت پروانه روزی میشود روشن / که از خاکسترش آینه رخساری جلا گیرد
نه از خار از خار رنگی نه در گل از وفا بوئی / خوشا چشمی کزین گلزار چون شبنم هوا گیرد

حریف گوشه ابروی منت نیستم صائب
همین آینه طبعی که بی صیقل جلا گیرد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد / استاد لی این صبح غم شام ندارد
باس دل خود دار که آن زلف گرهگیر / یکدانه بغیر از گره دام ندارد
با دوری دلها چه کند قرب مکانی / شکر خبر تلخی بادام ندارد
شمشیر کشیدی و بخونم ننشاندی / افسوس که آغاز تو انجام ندارد
غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش / حرفیست که عاشق طمع خام ندارد
از نقش و نگار آن کعبه امید / جو باده دلی جامه احرام ندارد
از شرم در بسته روزی نگشاید / این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از پایه خود هر که نهد پای فراتر / ستیست که پروای لب بام ندارد
ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم / آسوده عقیقی که بسینه نام ندارد
در خانه دلگیر فلک چند توان بود / فریاد که این خانه [illegible] بام ندارد

از تلخی می شکوه مخمور محالست
صائب گله از تلخی دشنام ندارد

بی علایق چون شود سالک بمنزل میرسد / چون شود بی برگ نخل انجا بحاصل میرسد
دست رد ما را بدرگاه قبول ساخت / حق پرستان زاهد دایم ز باطل میرسد
برد باری پیشه خود کن که در راه سلوک / هر که سنگین‌تر بود بارش بمنزل میرسد
ره نورد از سبکباری بود باد مراد / کف باندک سعی از دریا بساحل میرسد
من بچندین دستگاه از دست یکدل عاجزم / چون صنوبر با تهی دستی بصد دل
بیقرار شوق در یکجا نمیگیرد قرار / اول سیرست چون سالک بمنزل میرسد

گرچه حاصل نیست صائب تخم آتش دیده را
دانه دلها چو میسوزد بحاصل میرسد

تا نگه خون شهیدان چو آب می نوشند / لجاجت ز ساغر مینا شراب می نوشند
چه تشنه اند بخون حباب خوبانی / که باده با همه کس بی حجاب می نوشند
بمرگ سر نکرد از دل محبت می / بخواب تشنه لبان دایم آب می نوشند
چه کشوریست محبت که خاکسارانش / ز کاسه سر گردون شراب می نوشند
دل سیاه درونان نمیشود روشن / اگر می از قدح آفتاب می نوشند
رسیده اند بسر چشمه رضا جمعی / که آب تلخ بجای گلاب می نوشند
مسافران توکل بساغر لب خشک / زلال خضر ز موج سراب می نوشند

مگر ز روز حساب بی خبر صائب
جماعتی که می بی حساب می نوشند

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید / وقت زوال سایه دولت بمن رسید
صافی بود قسمت یاران رفته شد / در دور شرابخانه قسمت بمن رسید
بی آسیاب دانه چه دهد لذت کسی / دندان نمانده بود چو نعمت بمن رسید
پیمانه ام ز رعشه پیری بخاک ریخت / بعد از هزار دور که نوبت بمن رسید
شد مهربان سپهر بمن آخر حیات / در وقت صبح خواب فراغت بمن رسید
شد سینه چاک همچو صدف استخوان من / تا قطره ز آب مروت بمن رسید
زین خنده که بر رخ من کرد روزگار / پنداشتم که صبح قیامت بمن رسید
[illegible] طوطیان / تا گرد کاروان حلاوت بمن رسید
چون [illegible] / تا گوشه ز عالم وحدت بمن رسید
[illegible] بی کمین شکار [illegible] رسید / پنهان ز گوشه عزلت بمن رسید

مجنون غبار دامن صحرای غیب بود — روزی که درد و داغ محبت بمن رسید
هر نشاه که در جگر خم ذخیره داشت — یک کاسه کرد عشق چو نوبت بمن رسید

این جوشهای گوهر سیراب همچو تاک
صایب ز فیض اشک ندامت بمن رسید

پند ناصح بجنون من افکار افزود — شربت تلخ نبید خوبی بیمار افزود
هیچکس عقده از کار جهان باز نکرد — هر که آمد گرهی چند برین کار افزود
زهد را پیشه گرفتم که ز غفلت برهم — پردهٔ غفلتم از جبه و دستار افزود
هر که آمد غمی از روی دلم بر دارد — رخنهٔ چند برین سینهٔ افکار افزود
عشق از روز ازل این همه دشوار نبود — هر که در دل گرهی داشت برین کار افزود
این چه راهست که هر چند که مشکلتر شد — بیشتر درد طلب بر دل افکار افزود
کمتر گردن سوخته را زخم زبان — شعلهٔ آتش سوزان ز خس و خار افزود

آه ازین رسم که هر چند که مشکل شد راه
عشق صایب بدل راهروان بار افزود

بیغرض چون شد سخن تاثیر دیگر میدهد — آب روشن با صدف تشریف دیگر میدهد
عزم چون افتاد صادق نیت پاک ازبعد — اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد
در ترازوی گهربار سخاوت میل نیست — ابر فیض خود بخار و گل برابر میدهد
داغ را در سینهٔ من چون سپند آرام نیست — این زمین گرم یاد از دشت محشر میدهد
آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد بهجر — در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد
میرساند دل بکوی او من افتاده را — این سپند شوخ بال و پر بمجمر میدهد
هر کرا شمشیر غیرت در نیام رشک نیست — نامه را رنگینی از خون کبوتر میدهد
هر کرا چشمی ندارد راه در درگاه دل — ورنه کار رهرو عالم راهبین در میدهد
ما بدست تنگ خرسندیم ورنه روزگار — این گره را در عوض صد عقد گوهر میدهد

نیست رسم ما شکایت صایبا از بیداد چرخ
سینهٔ پر خون را رنگ دیگر میدهد

بکف شعله اگر نقد شرر می آید — دل رم کردهٔ ما هم ز سفر می آید
دست پیچیدن و دل بردن و پنهان گشتن — هر چه گویی همه زان موی میان می آید
این چه دریاست که از کاوش این سنگدلان — اشک تلخیست که از چشم گهر می آید
ای خوشا عالم امید و برومندی او — که نفس سوخته از خاک ببو می آید
چرخ را آه شرربار من از کار بداشت — نخل این باغ بیک رنگ ثمر می آید

لاله دارد خبر از برق سبکسیر بهار — که نفس سوخته از خاک بدر می آید
چرخ را آه شرربار من از کار بداشت — دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید

صایب از سیر گلستان سخن می آیم
گل خورشید مرا کم بنظر می آید

پادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد — هر کرا سد ره تن همت سکندر باشد
هر که چون بحر بتلخی گذراند ایام — ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
پیش جمعی که زنت دلشان سوخته است — تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد
هیچ دردی بتر از عاقبت دایم نیست — تلخی باده به از قند مکرر باشد
نی محالست که از بند خلاصی یابد — تا دلش در گرو صحبت شکر باشد
با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا — در ترازوی مکافات برابر باشد
حرف سامان مزن ای خواجه که در کشور عشق — هر که آهش بجگر نیست توانگر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صایب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد — بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
دل از حواس و حواسم ز دل پریشانتر — بجمع کردن این کاروان که پردازد
بروی گرم بهاران نمیکند اقبال — بجنس بی رگ و آب خزان که پردازد
بآب تیغ تو بردند راه سوختگان — دگر بزندگی جاودان که پردازد
کنون که بلبل ما ذوق خار خار شناخت — دگر بخار و خس آشیان که پردازد
درین چمن که سبیلست خون گل چون آب — بآب دیدهٔ خواری کشان که پردازد
چنین که سر بهوا اند شاهدان چمن — به بیقراری آب روان که پردازد
زشور عشق محابا نمیکنند عاشق — بگفتگوی ملامتگران که پردازد
نمی کنند توجه بخضر کمروان — بنقش پای سبک نشان که پردازد
بساط آینه طبعان بگرد حادثه رفت — دگر بطوطی شیرین زبان که پردازد

درین زمانه که بد امان نمانده گرد سخن
بفکر صایب آتش زبان که پردازد

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد — بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد
همان آن رخسار حیرت آفرین یاری می بینم — سرشک گرم رو را از چکیدن باز میدارد
نشد زان بیقراریهای من خاطر نشان تو — که تمکین تو دل را از پریدن باز میدارد
مرا گر دوست چون آیینه حیران مجلس آرایی — که می را در رگ مستان ز دویدن باز میدارد

ره هموار پیش و ره بنیان این خطر دارد
که رهرو را ز پیش پای دیدن باز میدارد

ز بهر بها همین افسوس و ارامیگزد صائب
که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

بگریه‌ای که ز دل من غبار میخیزد
باب چشم چه گل از مزار میخیزد

رکند چه نشو و نما نخل باد ران گلشن
که العطش ز لب جویبار میخیزد

کسی که همچو صدف دامن از جهان چیند
ز دامنش گهر شاهوار میخیزد

چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کردست
ز سینه آتش نفس بی غبار میخیزد

ز تیغ ما که شکست آه در جگرم
نفس ز سینه من زخمدار میخیزد

ز علم شود لطراوت کسی که چون نرگس
ز خواب ناز بروی بهار میخیزد

ز اتشی که مرا در دلست همچو سپند
هزار ناله بی اختیار میخیزد

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود
ز شعله تیر بتعظیم خار میخیزد

نشان همت والاست وحشت از دو جهان
که این پلنگ ازین کوهسار میخیزد

شکایت از ستم عشق اختیاری نیست
بتازیانهٔ آتش شرار میخیزد

سپهر شربت بیمار من کند شیرین
بشیره‌ای که ز دندان مار میخیزد

سپند آتش حسن ترا شماری نیست
اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

اگر چه گرد دل داغدار صائب را
که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد

بهار میرسد آماده جنون باشید
ز جوش لاله مهیای جام خون باشید

ز بهر نسیم نگار ز بستان ره برد
چه لازمست مقید برهنمون باشید

بجوش دلی گذرانید زندگانی را
اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید

بفکر پوچ نکردید چون حباب گره
ز شور موج این بحر آبگون باشید

چو ابر باده شمار ابجرخ می آرد
اگر چو کوه ز سنگیر ارسکون باشید

به نیم قطره قناعت کنید از دریا
که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

فسون باده شما را بدام می آرد
اگر هزار خردمند ذوفنون باشید

ازان بداغ شما را جنون بهار اسوخت
که با هزار نظر والهٔ جنون باشید

بنو بهار بنوشید باده چون صائب
بهار چون گذرد ذوفنون باشید

بحسن نقش از آن نقاش هر کس چشم برگیرد
چو خار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد

بکن از تیره روزی شکوه هنگام تهی دستی
کریمی میتوان چنار تنگدست از خویش برگیرد

براق عالم بالاست همت چون بلند افتد
نماند بر زمین هر کس که عالم مختصر گیرد

درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر
بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که سرو اینجا
بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد

بنور دل تواند پنجه خورشید تابیدن
ز روی صدق هر کس دامن پاک سحر گیرد

میندیش از غم عالم چو با عشق آشناشستی
که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک برگیرد

نباشد در حریم حسن ره مو خاکسار انرا
که جز گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد

باهل حق نپردازند صائب باطل آرایان
مگر منصور را دار از فنا از خاک برگیرد

برق ما نگذاشت دود خار و خس گردد بلند
پیش ما چون ناله اهل هوس گردد بلند

تا ز دریا سر برون آورد فانی شد حباب
زود میریزد بنایی کز نفس گردد بلند

آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من
ناله چون چاک گریبان از نفس گردد بلند

از سر مستی صراحی گردنی افراخت است
آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر
نالهٔ مظلوم از فریادرس گردد بلند

اضطراب گرفتاری فزود
از کشاکش صید وحشی از مرس گردد بلند

جذبهٔ بلبل چو دست از آستین بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

بخل ممسک از پی افزون تر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

گوشه گیری آبروی غربت است
قطره در جیب صدف گوهر شود

حرص را نشو و نما از آرزوست
خار و خس از شعله بال و پر شود

سایه گستر باش کافتد در زوال
سایهٔ خورشید چون گستر شود

پیشوایی را بلاها در قفاست
وای بر فردی که سر دفتر شود

در دل روشن نباشد هیچ [illegible]
از جلا آیینه بی جوهر شود

با تهی دستی قناعت کن که نی
بینوا گردد چو پر شکر شود

قرب خوبان ریخ باریک آورد
رشته در عقد گهر لاغر شود

سر بسر از تیره بختیها که حسن
از خط مشکین نکو محضر شود

گر نبیند ماه شبگرد مرا
هم سپند و هاله اش مجمر شود

[illegible] افسرد از شراب لاله رنگ
تا گل خورشید نیلوفر شود

دریای عشق [illegible]
بادبان برگشتیم لنگر شود

[illegible] ام
هر کجا صائب سخن گستر شود

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید
علاج شورش این بحر از لنگر نمی آید

بچشم پاک کرد آیینه تسخیر پری ورا
چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید

گهر یاقوت سیراب از دم مارست ورنه
علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی آید

دل گردون نمی سوزد به ما آتشین ها
بدود تلخ آب از دیدهٔ مجمر نمی آید

بمنزل میبرد قطع تعلق کاروانی را
ز رهزن آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید

گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بیطلب سویش
مرا از پای نافرمان چها بر سر نمی آید

باهی چو من افلاک را برهم زدم صایب
ز نیک دل آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید

بی روی تو دل روی بآیینه گذارد
چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد

هر دست نگارین که برآرد ز بغل سرو
پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد

هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت
دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد

عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی
زنگار شود روی بآیینه گذارد

مفلت اگر سنگدلیهای معلم
دلجویی اطفال بآدینه گذارد

این دست که عشق تو بتاراج برآرد
مشکل که بما خرقهٔ پشمینه گذارد

صایب سخن از مهر همان به که نگوید
هر کس که بدلها اثر از کینه گذارد

بکمان پشت و بشمشیر دهن بخشیدند
سینهٔ گرم چو خورشید بمن بخشیدند

جام خورشید ز یاد از دهن گردون بود
بلب تشنهٔ دریاکش من بخشیدند

رنگ و بویی که از آن باغ جهان رنگین بود
گرد کردند و بآن سیب ذقن بخشیدند

زان گرهها که در آن زلف سیه بار گرفت
نافهٔ چند بصحرای ختن بخشیدند

پیچ و تابی که ز موی کمر افزون آمد
ببر زلف پریشان سخن بخشیدند

قمریانی که درین دایره تنها کردند
عمر خود جمله بآن سرو چمن بخشیدند

بود اگر پیرهنی بر تن یوسف صفتان
وقت احرام غریبی بوطن بخشیدند

گرد با شکر اگر دست درازی صایب
گنه طوطی ما را بسخن بخشیدند

بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد
خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

چون بخود چون غنچه واشد عقده ها از کار من
تا درین بستان بسر از دست دلم از کار شد

گر شود مرکز نبوز دو شهپر پرگار را
نقطهٔ بی طالع ما بسکه بی پرگار شد

هر کرا بیماری چشم تو بر بستر فکند
هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد

شبنم گستاخ

شبنم گستاخ کرد حلقه بیرون در
هر کجا مژگان من خار سر دیوار شد

عالم پرشور پر روشن ضمیران دوزخست
در بهشت افتاد با آیینه ما تار شد

پیش ازین صایب نمی باشد عبارت را اثر
رفته رفته رشتهٔ تسبیح من زنار شد

پیش ابر نوبهار آنچه صدف لب واکند
شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند

زود عالم را کند زنگار بر چشمش سیاه
هر که چون آیینه عیب خلق را پیدا کند

میدهد داد سراسر دشت پیمای جنون
گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند

نیست میدان جنون ما جهان تنگ را
کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند

شاهد آیینه رخساری درین بازار نیست
کن

گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط
جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند

تا نفس را راست سازد بلبل آتش زبان
کلک صایب میتواند صد غزل انشا کند

بگرد نقطهٔ خال تو از نظر نرود
که داغ لاله بخونابهٔ جگر زود

ز چاه خوبی یوسف نمیشود خاموش
ز بند حسن گلوسوز ار شکر زود

چه سود دولت دنیا خسیس طبعان را
که حرص ز آتش سوزان بتاج زر زود

ز دل بباده روشن نمیرود غم عشق
بآفتاب کلف از رخ قمر زود

بخاص و عام بزرگانه میدهد پهلو
چو آبهای خم می کسی بسر زود

تمام روی زمین بی نزاع و جنگ وصال
از آن کس است که از خود بدر زود

بزیر برگ خزیده ست میوه ام جائی
که آفتاب رگ خامی از ثمر زود

تسلی دل صایب بوصل ممکن نیست
که تنگنایی با دام از شکر زود

بیحاصلی که تربیت بید میکند
این شغل پوچ را بچه امید میکند

چون خضر هر که ذوق شهادت نیافته ست
رغبت بزندگانی جاوید میکند

از برگ بهر قتل خود آماده است تیغ
بیحاصلی نگر که چه با بید میکند

نشنیده است بلبل بیدرد بوی عشق
این نالهای زار به تقلید میکند

چون شبنم آنکسی که بلند است همتش
دامن گره بدامن خورشید میکند

گوش از صدای خوش چه عجب گر زجا رود
گردون طرب بنغمهٔ ناهید میکند

دست از [illegible] که تا جام [illegible]
بی اختیار یاد ز جمشید میکند

بی گفتگو ز معنی تجرید غافلست
آن ساده دل که دعوی تجرید میکند

بیطالعی که شکوه ندارد ز روزگار
دور سیاه خویش شب عید میکند
از فکر زلف و روی تو آنکس که فارغ است
شب روز و روز شب بچه امید میکند

هرکس صفیر خامه صایب شنیده است
کی گوش بر ترانه ناهید میکند

بس که در زلف تو دلهای اسیران آب شد
روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد
من چه خاشاکم که در بحر فلک ماه تمام
بر لطیفان صحبت گوهر گرانی میکند
صبح پیری کرد خواب غفلت ما را گران
از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد
در همین جا سر بر آورد از گریبان بهشت
شانه از موج طراوت کشتی دریا بست

حلقهای زلف یکسر حلقه گرداب شد
راه خود را پاک سازد خون چو مشک ناب شد
از اشتیاق ماهی سیمین او قلاب شد
گوش گل را شبنم روشن گهر سیماب شد
بادبان کشتی ما پردهای خواب شد
بی سخن حاشا که ما را دخل چون محراب شد
هر که زخمی از آن شمشیر فتح الباب شد
بس که در زلف تو دلهای اسیران آب شد

هیچکس را دل بمن از دوستان نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

پیری که بار عشق بدوشش رضا کشد
تا حفظ آبروی قناعت میسر است
آزاده که از سر دنیا گذشته است
نتوان بپای سعی دویدن ز خویش
ایمن مشو بپاک نهادی ز جور چرخ
گشتیم گرد عالم و در یک گل زمین
داغم که خار خار طلب آفتاب را

در گوش چرخ حلقه ز قد دوتا کشد
خاکش ببر که منت آب بقا کشد
از روزگار سفله زبونی چرا کشد
گو دست جذبه که گریبان ما کشد
چون دانه پاک شد تعب آسیا کشد
خاری نیافتیم که دامان ما کشد
چندان امان نداد که خاری ز پا کشد

صایب مقام امن درین روزگار نیست
خود را مگر کسی بحریم رضا کشد

بد درونان که بهمواری ظاهر سمرند
گلعذاران که به نیرنگ دل از خلق برند
رهروانی که نکردند یکی مطلب را
بی نیازان که فشاندند بدنیا دامن
دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق
نه همین سبزه درین راهگذر پامالست

همه چون آب تنک پرده سنگ خطرند
برگ ریزان دل و باغ و بهار نظرند
همه چون ناوک اطفال پریشان سفرند
بر دل خلق سبک همچو نسیم سحرند
اهل دنیا همه درمانده تر از یکدگرند
بیشتر تیغ زبانان [illegible]

عمر جاوید خضر را بنظر می آرند
یک حبابست سپهر از قدح لبریزش
آه ازین مردم عالم که چه کوته نظرند
زان می ناب که صاحب نظران بیخبرند

نیست از جانب معشوق حجابی صایب
اینقدر هست که دل باختگان بیجگرند

بس که در زلف تو دلها آب شد
دل شد از زردی عرقناکش خراب
زاهد خشک از هوای قامتش
باده خورد و چاک پیراهن گشود
در حریم حسن محرم شد چو زلف
در زمان حسن شور انگیز او
بس که شد سیراب سرو از اشک من
لعل خونخوارش
هیشود بیدار بخت عاشقان
خوشدلی فرشت در ویرانه
وقت چشمی خوش که چون چشم حباب
هر که خم شد قامتش از بار درد
خاکساری در جگر آبی نداشت
وقت چون شد غنچه را از شش جهت
از دل روشن جهان خالی نبود

حلقهایش سر بسر گرداب شد
گنج در ویرانه ام سیلاب شد
سر بسر آغوشش چون محراب شد
می بده ساقی که فتح الباب شد
عمر هر کس صرف پیچ و تاب شد
خاک ساکن یکدل بیتاب شد
طوق قمری حلقه گرداب شد
پاک کرد و خون چو مشک ناب شد
چشم ساقی چون گران از خواب شد
گر می روشن پر از مهتاب شد
محو در روی شراب ناب شد
سجده گاه خلق چون محراب شد
این سفال از اشک ما سیراب شد
بی نسیم صبح فتح الباب شد
این گهر در عهد ما سیماب شد

چشم صایب از تماشای رخش
چشمه خورشید عالمتاب شد

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند
سری که گرم شود از شرابخانه عشق
من از کجا و بهشت برین مگر رضوان
دران چمن که من از گل گلاب میگیرم
ز آب تیغ جگر گاه خاک شد سیراب
[illegible] ز گشتن من پشت داد بر دیوار
[illegible] مندلی از سر تنگ من ایمن

که این کلید بهر قفل راست می آید
که آب بحر بآب گهر نیفزاید
چو آفتاب جهان را به سر بپیماید
بروی خوب تو فردوس را بیاراید
ز دور باد صبا پشت دست بنماید
هنوز از شب زلف تو فتنه میزاید
بحرف زنها چو نشنیده کان بیاساید
گر رشته مغز گهر رفته رفته فرساید

دو چشم دوخته بر زمین ازین غافل — که چرخ راه تو از هر ستاره می پاید
چه تشنه است بخونریز خلق ابرویش — که در مصاف دو شمشیر کار فرماید
ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند — کلاه گوشهٔ مینا بابر می ساید

نعیم خلد حلالست بر کسی صایب — که دست و لب بنعیم جهان نیالاید

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد — چراغ زندگی گل کرد کی پروانه خواهی شد
زخواب نوبهاران بوی گل برخاست ای غافل — تو هم برخیز اگر بیرون ازین غمخانه خواهی شد
زگل تا جرعه از بلبلان ماندست فریادی — ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی شد
چو مجنون دامن صحرای وحشت را بدست آور — اگر از آشنایان جهان بیگانه خواهی شد
مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی — که تا برهم گذاری چشم را افسانه خواهی شد
فریب خار خار از وجود دی نمیدانی — که چون خاشاک آخر جنس آتشخانه خواهی شد
رهایی نیست ممکن از قفس مرغ ترا هرگز — زبوی گل اگر فارغ بیاب دانه خواهی شد
بسوی باده از میخانهٔ عرفان قناعت کن — که از خود بیخبر در اولین پیمانه خواهی شد
حریم زلف را از محرمان خاص میکردی — اگر خاموش با چندین زبان چون شانه خواهی شد
نه کار شیر مردانست جوی شیر آوردن — خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خواهی شد

مخور چون ساغر از روی دست رنگ و بو صایب — که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

بافسون پیر و طول امل هشیار کی گردد — ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
بمژگانهای خواب آلود طاقت برنمی آید — سپر سنگ ره شمشیر لنگردار کی گردد
مگر در دامن خورشید تابان افکند خود را — وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
ندارد شکوه از سنگ ملامت طاقت عاشق — پلنگ سخت جان دلگیر از کهسار کی گردد
حنای گل نگردد بوی گل را مانع از جولان — شهید عشق را روح از طلب بیکار کی گردد
گرانی از حباب بی تعلق نیست دریا را — کسی کز خود تهی گردید بر دل بار کی گردد
بلند و پست عالم رهروان را میکند رهبر — اگر سوهان نباشد تیغ ناهموار کی گردد
فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمان را — زخط عنبرین آن خال بی پرگار کی گردد
اگر در تیغ باشد آب در ریاست جولانش — جدایی عاشقان را مانع دیدار کی گردد

ز قرب بحر پیچ و تاب موج افزون شود صایب — دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد

براغی عشق کار مردم دیوانه میسازد — خوش آن [illegible]

بعاشق عرض جنت میدهد رضوان نمیداند — که بلبل مست چون شد کی بآب و دانه میسازد
زنمکاری غذایی نیست تدبیر اهل غیرت را — جنون بر هر که رو آرد مرا دیوانه میسازد
چنین کز رخنه در جان میکند زلف سبکدستش — باندک فرصتی از استخوانم شانه میسازد
ازین طوفان که موج از بیم جنبیدن خطر دارد — حباب ساده دل بر روی دریا خانه میسازد
درین بستانسرا هر لاله و گل را که می بینم — باندازلب میگون او پیمانه میسازد

سر دیوانگی داری درین محفل اگر صایب — بیک سیلی فلک دیوانه را فرزانه میسازد

پای بر وش ننهد هر که زسر میگذرد — رشته چون بیگره افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن — سبزهٔ تیغ زجگر میگذرد
دل دشمن به تهی دستی من میسوزد — برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد
در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست — خار دیوار ترا آب ز سر میگذرد
غنچهٔ زنده دلی در دل شب می خندد — فیض آبیست که از جوی سحر میگذرد
در بیابان فنا قافلهٔ شوق منست — کاروانی که غبارش ز خبر میگذرد

چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش — سخن صایب پاکیزه گهر میگذرد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد
یکچشم آب تلخ جهان در بساط داشت — آن هم نصیب دیدهٔ شور حباب شد
از شرم زلف روی تو در ناف آهوان — صد بار مشک خون شد و خون مشکناب شد
تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد — هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر گل آلود منتست — خوش وقت تشنه که دوچار سراب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را — عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
چون دیده گل بدیدهٔ شبنم بقای عمر — در بوتهٔ گداز در آمد گلاب شد

صایب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت — با آفتاب ذرهٔ من همرکاب شد

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند — با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز — دست مرا ببین بگریبان چه میکند
مرهم بداغهای جگر بهتر زمانه — این داغهای سوخته باران چه میکند
بیهوده دست بر دل ما می نهد طبیب — با شور بخیه مرجان چه میکند
[illegible] — زین خانهٔ خراب نگهبان چه میکند

مطلب بسیر بادیه از خود رمیدنست
از خود رمیده سیر بیابان چه میکند

آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست
آنرا که جان ستان نبود جان چه میکند

شرم تو چشم بند تماشاییان بست
آزردی تا بناک نگهبان چه میکند

پروانه را سراب بود نور ماهتاب
لب تشنه تو چشمه حیوان چه میکند

در کان لعل لاله سیراب کو مباش
شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند

بی موج یک سفینه بساحل نمیرسد
یوسف حذر ز سیلی اخوان چه میکند

بیغم نیافته است کسی وصل غمگسار
صایب شکایت از غم هجران چه میکند

تا سالکان بآبله پایی نمیرسند
صد سال اگر روند بجایی نمیرسند

تا التجا بناخن تدبیر میبرند
این عقدها بعقده کشایی نمیرسند

این کلها چنین که مقید بدانه اند
هرگز بوصل کاهربایی نمیرسند

دارند تا نظر بپر و بال خویشتن
این بیسعادتان بهمایی نمیرسند

تا از قبول نقش نکردند ساده دل
این آینه‌ها بجلایی نمیرسند

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه
تا رهروان براهنمایی نمیرسند

جمعی که چون قلم بی گفتار میروند
چون طفل نی سوار بجایی نمیرسند

چون نی ببرگ و بار نیفشانده آستین
عشاق بی نوا بنوایی نمیرسند

بیحاصلی نگر که ازین باغ بیثمر
این کور باطنان بعصایی نمیرسند

داد زمین سوخته ما کجا دهند
این ابرها بداد گیایی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صایب بنور عقل بجایی نمیرسند

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند
در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند

در مذاق عارفان جز خون می گلگون یکیست
بس که محو لذت دیدار صاحب خانه اند

اهل همت رخنه در سد سکندر میکنند
این سبکدستان کلید فتح را دندانه اند

صد بیابان در میان دارند با از نفاق
گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه اند

نیست چندان ره بملک بیخودی از غافلان
تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه اند

برنمی دارد شراکت ملک تنگ بیغمی
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

دیده بد صایب از نازک خیالان دور باد
کز دل صد چاک خود زلف سخن را شانه اند

تا کی درین جهان بکرر بسر کنید
خود را بیک پیاله جهان دگر کنید

چون تاک سر ز کوچه مستی برآورید
تا دست حلقه در کمر هم سحر کنید

خونریزتر ز تیغ بود نیش رگ شناس
از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید

دیدید پشت و روی ورقهای آسمان
یکبار هم در آینه دل نظر کنید

شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت
چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید

هنگامه جنون دل آماده کرده ایم
معشوق بی تکلف ما را خبر کنید

در وقت خویش لب بگشایید چون صدف
ز احسان ابر دامن جیب پر گهر کنید

چون یار نام بی سر و پایان خود برد
زنهار یاد صایب خونین جگر کنید

تا نگردد محو انجم مهر تابان کی شود
تا نریزد اشک گرد و صبح خندان کی شود

جلوه عدلست در چشم ستمگر ظلم را
آسمان از گردهای خود پشیمان کی شود

گردباد آسمان در وادی عشقت محو
در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود

سینه عاشق نمی باشد تهی از درد و داغ
خانه اهل کرم خالی ز مهمان کی شود

هر هوسناکی که سوزد داغ اهل عشق نیست
دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود

شد جهان کان نمک از خنده پنهان او
شورش محشر حصاری در نمکدان کی شود

چشم ما در گریه بیجا دست میدارد نگاه
دخل دریا کم بخرج ابر نیسان کی شود

تشنگی نتوان بشبنم بردن از ریگ روان
خاک بی انصاف سیر از خورده جان کی شود

میرود چون موج از آب گهر دامن کشان
دیده ما جای آن سرو خرامان کی شود

توشه راحت برق گرم رو را خار و خس
کعبه رو دلگیر از خار مغیلان کی شود

عاشق پر دل نمی اندیشد از زخم زبان
سیل از دریا بخاری روی گردان کی شود

با چراغ برق میجوید ضعیفان از سحاب
در بهاران دانه زیر خاک پنهان کی شود

پیش مردان میگشاید عشق صایب راز خویش
هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

تا بکی مردم چشم هدف خار بود
رگ من جاده نیشتر آزار بود

همچنان در ته دیوار شکسته است تنم
اگرم بال هما طره دستار بود

تازه رو تر برساند بهار از درش
گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود

چند در کوی تو ای خانه بر انداز وفا
نامه ام در بغل رخنه دیوار بود

نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام
ساکن میکده شرط است که ستار بود

ثمر پخته نگیرد سر شاخ قرار
بر منصور ز خامیست که بردار بود

لذت عشق فراموش نگردد صایب
این نه دردیست که محتاج بتکرار بود

تا نکرد از گریه چشم خویش را خاور سفید
از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید

عقل معذور است اگر شد در فروغ عشق محو
پیش خورشید درخشان چون شود اختر سفید

عاشق صادق نمی‌اندیشد از روز حساب
نامهٔ صبح است در هنگامهٔ محشر سفید

از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش
نامهٔ آیینه میگردد ز خاکستر سفید

تیشه از خون روی گرم کوهکن را سرخ کرد
تا نسازد راه قصر یار را دیگر سفید

خون خود را مشک کردن کار هر بیدرد نیست
نافه را گردید از این اندیشه موی سر سفید

از بناگوش تو دارد صبح چندین آب و تاب
مینماید از صفای شیر این شکر سفید

دفتر ایام از افکار رنگین ساده بود
شد ز نور رای صایب روی این دفتر سفید

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر میکند
تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند

ای چرخ فکر سینهٔ چشمان خاک کن
این یک دو قرص چشم گدا سیر میکند

زلف تو از کشاکش عشاق فارغ است
زنجیر عدل را که ز زنجیر میکند

داد غرور حسن خط سبز میدهد
این موری بناخن این شیر میکند

چون از وداع او نرود دست و دل ز کار
زور کمان متابعت تیر میکند

یوسف نداشت نعمت دیدار این قدر
حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صایب ز یاد خط نکویان اصفهان
سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید
موج بی‌تابی الف بر سینهٔ کوثر کشید

این که گرد ماه تابان مینماید هاله نیست
ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید

تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند
بید از بیحاصلی بر خویشتن خنجر کشید

زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی
عود ما آخر خوش در دل مجمر کشید

کاسهٔ دریوزه دریا از صدف در کف گرفت
هر کجا مژگان صایب رشته از گوهر کشید

تا تو بی‌پرده شدی لاله‌رخان خار شدند
همه گلهای چمن در پس دیوار شدند

ای بسا خیره نگاهان که بیک چشم زدن
چون شود محو در آن شعلهٔ دیدار شدند

پرده بردار که از شوق تماشای رخت
[illegible] طوطیان آینهٔ رخسار شدند

این چه قدست که تا سایه بگلزار افکند
[illegible] در بغل رخنهٔ دیوار شدند

تا لوای خط مشکین ترا وا کردند
سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند

هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است
بسکه مردم ز تماشای تو از کار شدند

کار موقوف بوقت است که اشجار چمن
بر نسیمی همه از برگ سبکبار شدند

مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد
جای شکر است که افلاک ستمکار شدند

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
که همه بیجگران از تو جگردار شدند

رشتهٔ عمر بمقراض دو لب قطع شود
پیشتر خلق جهان سر گفتار شدند

صایب این آن غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت همه خلق پی کار شدند

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند
عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند

با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام
برندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

شد ز زنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود
سعی خاکستر چه با آیینهٔ تارم کند

چون رگ سنگ است از خواب گران مژگان من
سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند

عاشقان باده از روز ازل خورده‌اند
در بیدردی مگر صایب خبردارم کند

ترا ز عالم عبرت اگر نظر بخشند
از آن بهست که صد گنج پر گهر بخشند

مکن سوال اگر چون صدف ترا زین بحر
بهر گشادن لب دامن گهر بخشند

بماه نو لب نان بی‌شفق نداد فلک
تو کیستی که ترا نان بی‌جگر بخشند

جماعتی بکمر همچو نی سزاوارند
که در شکستگی خویشتن شکر بخشند

سر من و قدم آن سبکروان که چو گل
بدشمن سر خود بیدریغ زر بخشند

گره زنند بدامن چو مردمک قدمش
بهر که بال فلک سیر چون نظر بخشند

شدست موج بحر از شکستگی غالب
شکسته باش چو خواهی ترا ظفر بخشند

درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون
چو سرو از گره دل ترا ثمر بخشند

ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم
که خون مردهٔ خود را به نیشتر بخشند

به تنگنای فلک با شکستگی خوش باش
شکنجه ایست که در بیضه بال و پر بخشند

ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب
بهر شکست ترا عالم دگر بخشند

هوس [illegible] نمی‌آید
که خامی از شراب نیمرس بیرون نمی‌آید

[illegible] آتشناک سوز و آه [illegible]
که برق از عهدهٔ این خار و خس بیرون نمی‌آید

بهم پیچید ارباب هوس را آرزومندی — ازین شهد شلایین یک مگس بیرون آید
خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را — که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید
مرا از کامرانی دور افکندست گمراهی — گر از دلبستگی بانگ جرس بیرون نمی‌آید
عبث مرغ چمن را آب و آتش میزند خود را — گل بی‌شرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید
نواسنجی که گل چیدست از ذوق گرفتاری — بتکلیف بهاران از قفس بیرون نمی‌آید
زگیر و دار عقل آسوده گردد دل چو روشن شد — که در مهتاب از منزل عسس بیرون نمی‌آید

دران محفل که من صایب تلاش گفتگو دارم
صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی‌آید

ز دامن نسیم آه غم آلود ندارد — این چوب ترازی ثمری دود ندارد
دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست — این مجمره جز خامی ما عود ندارد
غیر از دل روشن که دلیلست خدا ایست — یک قبله نما کعبه مقصود ندارد
با جلوه خورشید چه حاجت بچراغیست — دیوانه غم اختر مسعود ندارد
از عشق دل جام شنیدست حدیثی — آهن جگر از پنجه داود ندارد
چون حلقه کعبه است سزاوار پرستش — چشمی که نگاه هوس آلود ندارد
چون کوه هر شبتاب چراغی که خدا ایست — هم خانه کند روشن و هم دود ندارد

چون غنچه پیکان گذرانده است بسختی
صایب خبری از دل خشنود ندارد

ز رنگهای جهان گرچه مختلف رنگند — تو گر ز پرده برآیی همه یک آهنگند
در آفتاب قیامت چه رو بها سازند — جماعتی که چو گل پای تا بسر رنگند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن — که این پلنگ وشان با ستاره در جنگند
چو آب مردم روشندل از تنگ رویند — بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عیش — که در شکنجه ایام در دل تنگند
سپهر کوزه سربسته ایست در خم او — ازان شراب که مستان عشق گلرنگند
مبین بدست نگارین نازک اندامان — که در فشردن دل سخت آهنین چنگند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام — که همچو تخم شرر آرمیده در سنگند

کدام آینه صایب مرا تواند دید
ز آب گوهر من نه سپهر در زنگند

تا منزل من بادیه بیخبری بود — هر موج سرابم بنظر بال و پری بود
چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش — باری که بدل بود مرا بی‌ثمری بود

افسوس که

افسوس که چون ناوک بازیچه اطفال — بال و پر من وقف پریشان سفری بود
زان روز که شد دیده من باز چو نرگس — اوراق دلم خرج پریشان نظری بود
افتاد بدست من اگر دامن خورشید — چون شبنم روشن گهر از دیده وری بود
رسوایی شمعست ز پیراهن فانوس — در پرده سخن گفتن من پرده دری بود
این اشک جگرسوز که شمع از مژه افشاند — در دامن فانوس بود
یاری که غبار از دل غمدیده ما برد — بی منت و بی مزد نسیم سحری بود
سودای سر زلف تو تا در سرم افتاد — هر جا که شدم چتر من از بال و پری بود
چون پرتو خورشید که در آینه افتد — از غمزه همین بهره من جلوه گری بود
بود از دم شمشیر دم صبح نشاطم — تا جوشن داودی من بیخبری بود

صایب چه توانگر دل تکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی‌بصری بود

تا از خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد — مغز ما سودائیان سر بر سر آتش نهاد
آه ازان رخساره نوخط که از هر حلقه‌ای — عاشقان را نعل دیگر بر سر آتش نهاد
شد جهان تاریک در چشمم که عشق تاج بخش — از پر پروانه افسر بر سر آتش نهاد
چون پر و بال سمندر عشق اگر یاری کند — میتوان پهلوی لاغر بر سر آتش نهاد
دل درون سینه ام از آرزوی خام مرد — چند بتوان هیزم تر بر سر آتش نهاد
کم شتابی داشت عمر ما که از قد دوتا — دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد

هر که صایب از خس و خار علایق پاک شد
میتواند پا چو صرصر بر سر آتش نهاد

توان بصبر سرکشان بدام کشید — که رزم بزم خطا از حسن انتقام کشید
ز کلک صنع همان روز آفرین خاست — که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش — اگرچه هاله بسر ماه را تمام کشید
مگر ز بخت سیه تلخ روی خود نکند — سیاه رویی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سرافرازست — که کاسه از سر منصور گرد و جام کشید
ز انتقام حق ایمن مشو دشمن را — ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت — ترا که کب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد و دایه مرا — ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیده بی‌نتوان کینه عشق را دریافت — بیک نفس نتوان بحر را تمام کشید
ازین مصاف سر آنکس بدر که چون خورشید — هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

زر تو نظر التفات مردانست
که گفتگوی تو صائب باین مقام کشید

تلاش بیخبری باشعور نتوان کرد / سفر ز خود به پر و بال مو نتوان کرد
خوشم بضعف تن خود که همچو خط غبار / مرا ز حاشیه برم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را بر حم آورد / بزور هر آنچه بر آید بزور نتوان کرد
زخال یار خجالت کشم ز سوختگی / که تخم سوخته در کار مو نتوان کرد
حضور روی زمین در بهشت خاموشیست / بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست این که مرده دل را / چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خواب برق را صائب
دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

تا پهلوی محرم کمر آن نگار شد / دست ز کار رفته ام امیدوار شد
گویند چشم روشنی هم غزالها / هرگاه آن نگار بعزم شکار شد
هر خنده ای که کبک دری کوهسار زد / شد زخم تا بناخن شاهین دوچار شد
در یک نفس رسید چو شبنم بآفتاب / آزاد که چشم عمر سبو بس و کنار شد
شد داغدار چهره ام از اشک آتشین / برگ خزان رسیده من لاله زار شد
دلخوشکنی نماند اسیران عشق را / هر جا غمی که بود مرا غمگسار شد
گلرنگ شد ز خون جگر رهای دل / تا همچو بوی گل نفسم بیقرار شد
زجرعه حیات مرا آب خضر گشت / از عمر آنچه صرف تماشای یار شد
عالم نگاه کوی میخانه چشم داشت / این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت / دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صائب شدم بحاصل عزلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد / خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
راز ما در پرده دل عاقبت بیرون فتاد / غنچه بوی خویش را تصویر نتوانست کرد
در کنار خاک عمر ما بخون جوش زدن گذشت / ما در بیمهر خون را شیر نتوانست کرد
محو شد هر کس دید آن چشم خواب آلود را / هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر / با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست / چشم مور و ملک سلیمان سیر نتوانست کرد
حلقه دراز درون خانه باشد بیخبر / مطلب دل از زبان تقریر نتوانست کرد

با بلای آسمانی پنجه کردن مشکلست / برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد
بی سرانجامی و موزونی هم آغوش همند / سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان نزد
خنده خون غنچه تصویر نتوانست کرد

تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود / جگر سوخته ام خال لب کوثر بود
عشرت روی زمین بود سراسر از من / سایه سرو تو روزی که مرا در سر بود
گرچه از حسن گلوسوز شکر دل میبرد / سخن تلخ ترا چاشنی دیگر بود
بنظر کار مرا ساخت جوانمردی عشق / ورنه این باده زیاد از دهن ساغر بود
از تمامی شود آیینه ما زنگ پذیر / بود آیین تکلف تا مه نو لاغر بود
ساده لوحی ببلای دگر انداخت مرا / زنگ صد پرده به از منت روشنگر بود
عشق بحریست که هر کس نفس سوختگان / بکنار آمد ازین بحر گهر عنبر بود

کوه غم گرچه نشد کم ز دل ما صائب
دل بیتاب همان کشتی بی لنگر بود

ترا چون صبح خندان آفریدند / مرا چون ابر گریان آفریدند
من آرزو را زسلامت دست شستم / که آن چاه زنخدان آفریدند
بلاهای سیه را جمع کردند / ازان زلف پریشان آفریدند
دو نیم از رشک شد چون پسته دلها / که آن لبهای خندان آفریدند
شکست آرزو ز شاخ زلف خوبان / که آن خط چو ریحان آفریدند
لطافتهای عالم گرد کردند / ازان سیب زنخدان آفریدند
برای شمع آرزوی دل افروز / ز بخت ما شبستان آفریدند
ازان مژگان شرم آلود در دل / جراحتهای پنهان آفریدند
شکست آرزو زبر قلب دل افتاد / که آن صفهای مژگان آفریدند
فلکها شد چو گوی از خود غلطان / که آن زلف چو چوگان آفریدند
سر زلف سبکدست بتان را / پی تاراج ایمان آفریدند
پی تاراج خرمنگاه هستی / نگاه برق جولان آفریدند
اگر در حسن خوبان هست آیینی / سراپای ترا زان آفریدند
گل خورشید را در عهد رویت / برای طاق نسیان آفریدند
چو چشم یار دلخستگان را / ز عین درد درمان آفریدند
[illegible] دل نیا[illegible] / که چون آینه حیران آفریدند

ازان لبها شراب و نقل صایب
برای می پرستان آفریدند

چه کار از یاری دوران آید | بهمت کارها آسان آید
سرآید چون زمان ناامیدی | بخوابی یوسف از زندان برآید
هم از کودک مزاجیهای صحبت | که در صدسالگی دندان آید
چو می باید گذشت آخر ز سامان | خوشا آن سر که بی سامان برآید
نمیگیرد تنور سرد نان را | تن افسرده چون با جان برآید
بود مژگان خونین حاصل عشق | ز دریا پنجهٔ مرجان برآید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد | سبک از گلشن امکان برآید
رهی سر کن خدا را ای سبک دل | که جان از جسم دست افشان برآید
ندارد حاصلی آمیزش خلق | که شمع از انجمن گریان برآید
بصبر از ورطهٔ هستی توان رست | بلنگر کشتی از طوفان برآید
ز زیر پوست هر دل را که مغزیست | چو پسته با لب خندان برآید

دل از با و مراد عشق صایب
ازین دریای بی پایان آید

چشم آیینه گر از خواب بهم می آید | دیدهٔ عاشق بیتاب بهم می آید
خون گرمست علاج دهن شکوهٔ زخم | رخنهٔ دل ز می ناب بهم می آید
خس و خاری که درین دامن صحراست | بسکه سستی سیلاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان | زخم این آینه چون آب بهم می آید

صایب از جلوهٔ مستانهٔ آن دشمن دین
لب خمیازهٔ محراب بهم می آید

جان ز ترک جسم چون گوهر فروزان میشود | چون بخار از گل برآید ابر نیسان میشود
ترک خواهش را حیات جاودانی لازمست | آبرو چون جمع گردد آب حیوان میشود
در هوای دانهٔ لعلش همچنان در آتشست | پای تخت مور اگر دست سلیمان میشود
بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق | یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود
محو روی دوست از خواب پریشان ایمنست | خانه در بسته گردد هر که حیران میشود
از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند | پسته دایم در میان پوست خندان میشود
اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک | پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود
هر که را از دست میگیرد هوای دل عنان | گرد باد دامن صحرای امکان میشود

عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را | شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود
نور چشم من چو شمع از گریهٔ گرم منتست | خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود

هر که صایب چشم پوشد از سپند خویشتن
عالم پر خار در چشمش گلستان میشود

چه نقصان در وفای عاشق پرواز میگردد | نگه هر جا رود آخر بمژگان باز میگردد
| سپند من ازین آتش سبک پرواز میگردد
ز دست رد نتابد رو طلبکار قبول حق | که موج از نیلی ساحل بدریا باز میگردد
ورق گردانی عمر زلیخا نامه دارد | که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد
غبار غم ندارد دامن دلهای قدسی را | قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد
صفای باطن از دل میزداید علم ظاهر را | که پنهان جوهر آیینه از پرداز میگردد
در افشای محبت نیست جرمی عشقبازان را | صدف آب از فروغ گوهر این راز میگردد
حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم | که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
ز باغ افزون گل از منع تماشا میتوان چیدن | تماشایی عبث محروم ازین دربار میگردد
دل ما را نوای مطربان در وجد می آرند | کباب ما ببال شعله آواز میگردد
نسیم حسن بی پرواست خود داری نمیداند | بکنعان میرود هر دم ز مصر و باز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آیینه رویی را
باندک فرصتی صایب سخن پرداز میگردد

چاره ورد مرا درد محبت دارد | پنبهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد
نیست در آب حیات دم جانبخش مسیح | این گشایش که دم تیغ شهادت دارد
فرد شیشهٔ دل از سنگ خطر میترسد | ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد
بوسه از دهن تیغ شهادت زبود | خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
سر نیاورد برون هیچکس از وادی عشق | دانه سوزست زمینی که ملاحت دارد
کنه از بس که عزیزست بدیوان کرم | عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه گاه دل عاشق ز فلک بیرونست | در صف پیش بود هر که شجاعت دارد
همه کس از دل و جان امت خاموشانند | خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

نیست در پلهٔ دیوار قناعت صایب
سایهٔ بال هما گر چه سعادت دارد

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان نرسد | بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد
کعبه در دامن شبگیر بلند افتادست | سیل پر زور ضلالت بعمان نرسد

درمقامی که ضعیفان کمر کین بندند
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

شعله شوق محالست ز پا بنشیند
تا دل تشنه بآن چاه زنخدان نرسد

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد
دارم امید که دستش بگریبان نرسد

چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد
که زخمی بروی‌اش بخندیده باشد

تواند بمجنون کسی کرد کاوش
که پیشانی شیر خاریده باشد

کسی را رسد پا بدامن کشیدن
که صد بار بر خویش گردیده باشد

کند پا کهر درمیان دست آنکس
که چون رشته بر خویش پیچیده باشد

شود مایهٔ بیغمی تلخکامی
که بیخند چون باده جوشیده باشد

کسی را رسد دعوی پاک چشمی
که چشم خود از عیب پوشیده باشد

ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون
که بر مهرهٔ گل بخندیده باشد

درین مزرع آن دانه سرسبز گردد
که در قبضهٔ خاک پوسیده باشد

سرافرازی از او رسد در گلستان
که چون سرو دامن ز خود چیده باشد

درین ره که پا در رکابست منزل
چه آید ز پایی که خوابیده باشد

ز رنگین کلامان شود همچو صایب
بخون جگر هر که غلطیده باشد

جان بیمغزان بخاک تیره واصل میشود
کاروان کف بپایان مرگ ساحل میشود

می شود تن روح تن پرور باندک فرصتی
قطرهٔ ناصاف گهرهٔ گل میشود

جسم هر کس را فلک چون رشته پیچ و تاب داد
عاقبت شیرازهٔ جمعیت دل میشود

جامهٔ فتحست گاهی درین وحشت سرا
غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود

زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج
واصل دریا ز دست رد ساحل میشود

دوستی با ناتوانان سایهٔ روشن دلیست
موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب
هر که صایب صاف گردد زود واصل میشود

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود
آب دریا پردهٔ چشم حباب من شود

شورش من پردهٔ افلاک را برهم درد
من نه آن بحرم که این گنبد نقاب من شود

آنکه دارد اعتماد خیر کی بر چشم خویش
سخت میخواهد چه چار آفتاب من شود

ابرکرا بوا

آن گرانخوابم که نتواند ز جا برخاستن
دامن محشر اگر بالین خواب من شود

زور بازوی حوادث در بساط روزگار
آن قدر باشد که صرف پیچ و تاب من شود

بیقراری در فلاخن میگذارد کوه را
کیست طاقت تا حریف اضطراب من شود

جلوهٔ شبنم کند در دیدهٔ اشکم طوفان نوح
هر گلستانی که سیراب از سحاب من شود

من آن پروانه ام کز شعله جان دارم دریغ
آتش روی تو میترسم کباب من شود

هر دم آبی که موجش از رگ تلخی بود
در بهارستان جز سندی گلاب من شود

برق نتوانست صایب گشت با من همعنان
کیست مجنون تا تواند هم کاب من شود

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند
با خود بهشت را بته خاک میبرند

روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن
با صد کمند مهر بافلاک میبرند

در حشر سر ز روزن جنت برآورند
آنانکه سر بحلقهٔ فتراک میبرند

جمعی که همچو غنچه کلیچ نهاده اند
چون گل ز باغ سینهٔ صد چاک میبرند

نتوان بنور شمع بجانش پای دید
از حسن فیض مردم بی باک میبرند

هر حال شبهه که بود چون چراغیان
دست و دهن باب کشان پاک میبرند

صایب مکن ز چرخ شکایت که عارفان
از سیر گلخن آینهٔ پاک میبرند

جان مشتاقان غبار چشم را صرصر بود
زود تر آخر شود شمعی که روشنتر بود

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
دین روشندلان آیینهٔ محشر بود

بادستی بار سر بیرون کن از طوفان مترس
بار چون جمع سازد خویش را لنگر بود

پردهٔ امید باشد ناامیدیهای ما
خیمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود

در زمان ما که بیمهری قیامت میکند
دامن مادر بطفلان دامن محشر بود

نیست صایب راه بر افلاک جان تیره را
قسمت خاکست هر دردی که در ساغر بود

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند
قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند

ز آه و ناله نشد چشم بخت ما بیدار
بخواب مرگ نسیم سحر چکار کند

بشبنمی نتوان کرد سرد روز جزا
بآتش دل ما چشم تر چکار کند

نمیشود در سپر ز آفت تیر کج هرگز
سفر بآدمی بی‌بصر چکار کند

چرا نگرد یتیمی لباس جو و سازد
درین محیط پر از خون گهر چکار کند

چو سرو هر که به یکجا صلهٔ قناعت کرد
بجا اینکه دست زند بر کمر چکار کند

نشاند از خط مشکین روز من او را　　سیه زبانی ازین بیشتر چکار کند
چو پشت دستی خود کرد سرنوشت قضا　　محبت پدری با پسر چکار کند

چو بیت سوخته جایی درین جهان صایب
ز سنگ سر بدر آرد شرر چکار کند

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد　　ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
نقش مراد عالم در دیده اش زند موج　　آن را که بالش از خشت فرش حصیر باشد
دشمن مطیع گردد چون نفس شد مسخر　　مار است تازیانه مرکب چو شیر باشد
ما در بساط هستی یک مرغ میزند بال　　حاشا که دیده دام از صید سیر باشد
کف را چه وزن باشد پیش شکوه دریا　　در چشم بی نیازان دنیا حقیر باشد
از طبع سرکه تندی بیرون نمیرود سال　　جاهل همان گزنده ست هر چند پیر باشد

از بند اعتبارات هر کس برون نیاید
گر بر فلک برآید صایب اسیر باشد

چگونه باده عرفان جماعتی نوشند　　که باده در رگ تاک است و مست مدهوشند
حدیث هستی و کم مهر و ذره بد مستیست　　ز یک پیاله دو عالم شراب می نوشند
ز ما سلام بدار السلام دار رسان　　که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند
ز رفتن دگرانم چو شد دلی و زین غافل　　که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

چه ساده اند حریفان بی بصر صایب
بآفتاب قیامت نقاب می پوشند

چراغ دل من صفایی ندارد　　اگر دار دامشب بلایی ندارد
سفر میکنی در رکاب جنون کن　　خرد در سفر دست و پایی ندارد
گرامیست آن شیشه دل شکستن　　کدا این بت اینجا خدایی ندارد
علم نیست در حلقه زهد کیشان　　کسی کو عصا در رداے ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی　　زمین حرم بوریایی ندارد
سپهر است بی آفتاب درخشان　　بزرگی که دست سخایی ندارد

از آن است یکدست افکار صایب
که جز دست خود متکایی ندارد

جگر تشنه محال است که سیراب شود　　که عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد　　هر که در سایه شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد زنهار　　سبز وقتی که شود این دانه که دل آب شود

زخم اغیار ز بس کان نمک بی نمکست　　داغ ما غیرت نمکسود ز مهتاب شود
خار در پیرهن بیخبران گل گردد　　مژه در دیده بی درد رگ خواب شود

از دم گرم تو صایب که زوالش مرساد
دل اگر بیضه فولاد بود آب شود

چون ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود　　خط شبرنگ براهیست که راجع نشود
یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند　　یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفرست　　کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدای　　رشم آینه بدیدن ز تو قانع نشود

ورق حسن محال است نگردد صایب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

چه وسعت است که این بحر پر گهر دارد　　که هر حباب درو عالم دگر دارد
دران محیط که باد مراد تسلیم است　　سفینه از نفس ناخدا حذر دارد
اثر مجوز دعا تا دلت درست بود　　که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد
همیشه خازن شهد است از حلاوت عیش　　کسیکه خانه چو زنبور مختصر دارد
درین محیط بهر موجه که می پیچم　　دل رمیده از ریگ تشنه تر دارد
تو گوش چون صدف از سنگ کرده ورنه　　زبان موج خبرها از آن گهر دارد
بسی تلاش یتیمی کند ز حسن غریب　　صدف چه آبله ها در دل از گهر دارد
چنانکه از سگ خاموش راهرو ترسد　　ز آرمیدگی نفس دل حذر دارد

دل تو قابل تاثیر فکر صایب نیست
وگرنه ناله او شعله اثر دارد

چند دستم شانه زلف پریشانی بود　　آرزو در سینه من چند زندانی بود
ابر رحمت مایه از اشک ندامت میبرد　　سرخ رویی لاله باغ پشیمانی بود
کو جنون تا سر بصحرا دهم چون گرد باد　　تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست　　جامه فتحی که میگویند عریانی بود
جبهه وا کرده گل در گلستان بهشت　　باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد　　چون امید سرفرازی در گرانجانی بود

از حوادث صایب ارباب تجرد فارغند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

جمعی که دل بطره طرار بسته اند　　اول کمر برشته زنار بسته اند

در بحر تلخ آب گهر نوش میکنند   جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند
در بسته باغ خلد از آن عاشقان بود   کز درد و داغ خود لب اظهار بسته اند
از پرده های برگ شود پیش بوی گل   بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند
در فکر کوچ باش کزین باغ دلفریب   پیش از شکوفه گرم روان بار بسته اند
بازیچه نسیم خزانند لالها   دامن اگر بدامن کهسار بسته اند
هیزم برای سوختن جمع میکنند جمع   این غنچها که دل بخس و خار بسته اند
زالنت دین ضعیف که وماندهان شرع   عمامهای خویش بهر دار بسته اند

صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند
از حرف نیک و بد لب گفتار بسته اند

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند   چون راه سر بدامن منزل نهاده اند
خوبان که داغ عشق تو بر دل نهاده اند   مهر نبوتست که بر گل نهاده اند
پاکند از آن ز عیب نکویان که پیش رو   چندین هزار آینه دل نهاده اند
این خواب راحتی که بدرویش داده اند   با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند
بر جبهه منور خورشید داغ عشق   مهر نبوتیست که بر گل نهاده اند
در دامن مراد دو عالم نمی زنند   دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
سر بهشت در گره غنچه میکنند   آنانکه دل بعقده مشکل نهاده اند

صایب اسیر کشمکش عقل گشته ام
آنها که پا برون ز سلاسل نهاده اند

چه بهتیست که دستم کمر یار شود   مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار شود
بر ندارم لب خود آنقدر از لعل لبش   که دل خسته ام از درد سبکبار شود
گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان   که پر سوخته ام شعله دیدار شود
از جگر خوردن ما عشق جگر دار شدست   که شرر شعله سرکش ز خس و خار شود
خط اگر در رخت از رنگ قیامت ریزد   چشم مست تو محالست که هشیار شود
گر من از تلخی این درد بمیرم حیفست   که شکرخنده او شربت دیدار شود

پای بیرون منه از گوشه غزلت صایب
تا گلستان جهان یک گل بیخار شود

جان در بدن خلق کی ما ز تنگ برآورد   این گوهر صاف از صدف این رنگ برآورد
در هر هنری دست دگر بود و چو سرو هم   در جیب زر افسر دگر رنگ برآورد
تمکین خرد را که زکوه است گرانتر   سیلاب جنون ام تو سبک سنگ برآورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد   تا همچو شرارم ز دل سنگ برآرد
یارب نشود تنگدل آن غنچه خندان   هرچند که ما را ز دل تنگ برآرد
زان جلوه مستانه که با صبح کرد   چون غنچه ام از پیرهن تنگ برآرد
هر داغ ز سر تا قدمش حلقه دریست   عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآرد
بردار دل از خویش که در رهگذر عشق   چندین سپر از هم از او رنگ برآرد
از عشق تو گردیدن خاکیم اکسیر   از پرتو می جام من این رنگ برآورد
از خشکی زهاد فروشست جهان را   این مطرب تر دست چه آهنگ برآورد
بر آینه ام طوطی خوش حرف گرانست   روشن گهر خلق مرا سنگ برآورد
در عشق تو شد محو هر آن نقش که افلاک   با خون دل از پرده نیرنگ برآورد

صایب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم
ما را ز خمار می گلرنگ برآورد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد   چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد
ز آب سبزه خوابیده میشود بیدار   ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد
ز پای تا ننشیند سپهر ممکن نیست   که زنگ از آینه ماه و سال برخیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی رود هرگز   ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
مرا ازین لب میگون بوسه در یاب   که از دلم غم روز سوال برخیزد
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور   کجا بمال ز دل حرص مال برخیزد
ترا ز اهل کمال آن زمان حساب کنند   که از دل تو غرور کمال برخیزد
غبار چهره عاصی که سیل عاجز اوست   بقطره عرق انفعال برخیزد
ز قیل و قال غباری که بر دلست مرا   مگر بچاشنی اهل حال برخیزد
بشبنمیست مرا رشک در بساط چمن   که پیش از آنکه شود پایمال برخیزد
ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید   ز خاک تیره بنور هلال برخیزد
مشو بصاف عیش ایمن از کدورت غم   که این غبار ز آب زلال برخیزد
گذشتم از سر گردون بجاه جوی غافل   که سبزه گر چه شود پایمال برخیزد

ز صد هزار سخنور که در جهان خیزد
یکی چو صایب شوریده حال برخیزد

بهشت خلد برین از خدا شوی خرسند   بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند
بماه مصر بزندان و چاه ساخته   اگر بهر دو جهان از خدا شوی خرسند
مباد همچو سکندر درین تماشا گاه   بآبگینه ز آب بقا شوی خرسند

سعادت ازلی بحجاب میتا بود
چو ابر سایه بپال هما شوی خرسند

بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد
زخلد اگر بمقام رضا شوی خرسند

زهر شکست ترا شهپری دهند چو موج
اگر بحکم روان قضا شوی خرسند

بلند دار نظر را مباد چون نرگس
زچشم خود بهمین پیش پا شوی خرسند

زشش جهت در روزی ترا گشاده شود
اگر زعشق بدرد و بلا شوی خرسند

باشنایی بیگانگان برآمده
تو آن نه که بیک آشنا شوی خرسند

بخواب ناز روی همچو چشم قربانی
اگر بخاطر بی مدعا شوی خرسند

علم شوی بطراوت چو نرگس بیمار
بدرد خویش اگر از دوا شوی خرسند

زفکر رزق پریشان نمیشوی صائب
اگر بباده دل از غذا شوی خرسند

چسان مژگان خونین گریه مار انگهدارد
نگاه مرجان ز رو پنجه دریا نگهدارد

تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید
حصار شهر چون دیوانه ما را نگهدارد

ز آتش دستی ما کوهکن سیماب جولان شد
اگر مروت کوه بیستون جا را نگهدارد

تماشا را دل دیوانهٔ ما جذبه دارد
که از وحشت غزال دشت پیما را نگهدارد

ازان ماه تمام از هاله شد آغوش سر تا پا
که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد

نباشد رحم در دل لشکر بیگانه را صائب
زگرد خط خدا آن ماه سیما را نگهدارد

جوهر می زرگ ابر مثنی گردد
از شفق رنگ می لعل دو بالا گردد

یکزمان پرده ازان روی دلارا بردار
تا سیه خانهٔ این دشت سویدا گردد

خاکساریست که از درد طلب می پیچد
گردبادی که درین دامن صحرا گردد

شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را
کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد

کوهکن را بسخن صورت شیرین نگذاشت
لاف بیکار بود کار چو گویا گردد

نارساتسکین ندهد دیدهٔ مشتاقان را
کف محالست که مهر لب دریا گردد

گر بداند چه ثمرهاست تهی دستی را
سرو آزاده ز گلزار بیک پا گردد

هر که صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم
همچو خورشید درین دایره تنها گردد

چمن پیرایه گلرا دستهٔ گلزار می بندد
که گل در روزگار حسن او زنار می بندد

چو عشق بی تکلف دست بردار از خودآرایی
که بتر ان ریج نستن عقل تا دستار می بندد

تو گر سر طریقت غافلی از شرع در مگذر
که بر نار رف شود احرام اگر زنار می بندد

زغاجز ناله ما مهربان شد چرخ آتش خو
گیاه ما زبان برق بی زنهار می بندد

بد روش مهر سد درمان اسرار نهان صائب
زعرض حال خود هرکس لب اظهار می بندد

جماعتی که بتن از جهان جان سازند
بتخته پاره ازین بحر بیکران سازند

خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند
زمین خویش بتدبیر آسمان سازند

چه فارغند ز اندیشهٔ شراب و کباب
جماعتی که بدلهای خونچکان سازند

زسایه روی زمین را بپر نشان گیرم
اگر همای مرا سیر از استخوان سازند

سبکروان بنفسی بهر راه تازه کنند
اگر دو روز باین تیره خاکدان سازند

بزخم خار گروهی که بر نمی آیند
ببوی پیرهن گل ز گلستان سازند

غبار در دل هیچ آفریده نگذارم
اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند

نجابت تارک گردون ترا مثال هدف
زهر طرف که خدنگی رسد نشان سازند

بر آن گروه حرامست خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

جان بتنگ آمد ز کلفت غمگسار از اچه شد
دل بجان آمد ز وحشت لشکار از اچه شد

زاهدان سنگدل بستند اگر کشتی بخشک
همت دریا رکاب میگسار از اچه شد

بر نمی آرند خاری سر بیان از پای هم
گر دل سوزن ز آهن گشت یار از اچه شد

عاقبت در روزگار روشنی در تو رسید
کس نمیداند که روز روزگار از اچه شد

نیست گرداب مروت در نظر احباب را
گریهٔ مستانهٔ ابر بهار از اچه شد

صحبت گردنکشان گر دست داد اکسیر قلب
کیمیای دلپذیر خاکسار از اچه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران سر بسر
تا بکی صائب خبر پرسی که یار از اچه شد

جمعی که در اندیشهٔ جان چشم خمارند
در پردهٔ دل شب همه شب باده گسارند

چون شبنم پاکیزه گهر جسم گدازان
در دامن گلزار بخورشید سوارند

جمعی که باین نقش و نگارند نظرباز
محروم ز رخسارهٔ بی پردهٔ یارند

قانع بشکار خس و خارند ز گوهر
چون موج گروهی که طلبکار کنارند

جمعی که بآن گلشن بی رنگ رسیدند
آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند

هرچند که در پرده شرمند نکویان
چون پا ز نظر دوخته در فکر شکارند

در ریختن دل همه چون باد خزانند
در پرورش جان همه چون ابر بهارند

یار آبرنند گر غمی بر دل ایشان
هرچند غم صائب بیچاره ندارند

چه بهشتیست که آن بند قبا بگشایند / در فردوس بروی دل ما بگشایند
موشکافان گرههای فلک وا کردند / کاش یک عقده از آن زلف دوتا بگشایند
ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود / تا گره از دل غنچه ما بگشایند
وسعت دایره کون و مکان چندان نیست / که بیکبار دل و دیده ما بگشایند
دولت باقی این عالم فانی هیهات / این نه فالیست که از بال هما بگشایند
کیمیا گر نکند چشم بهر قلب سیاه / بی نیاز از جهان چشم کجا بگشایند
سپر انداختگان دست درازی دارند / که فلک را زمیان تیغ جفا بگشایند
در فردوس بروی تو نبندند رضوان / که در اینجا در تسلیم و رضا بگشایند
در شب تیره امکان اثر صبح وجود / آنقدر نیست که دستی بدعا بگشایند
صبر کن پای تو چون رفت بگل این نه حناست / که ببندند بشب صبح ز پا بگشایند

صبح محشر شود از نامه سیاهان صایب / چون سر نامه ما روز جزا بگشایند

جمعی که ره بچشم و دل بسیر برده اند / بی چشم زخم راه باکسیر برده اند
با صبح خوش برآی که غفلت گزیدگان / زهر از عروق دل بهمین شیر برده اند
پیران کار دیده درین راه پر خطر / با قد چون کمان سبق از تیر برده اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند / جمعی که شهرسازی تقصیر برده اند
دزدیده اند مار با فسون مار گیر / آنانکه مال خلق بتزویر برده اند
بر صبر خود مناز که رهنمای لاله گون / بسیار رنگ از رخ تصویر برده اند
از استخوان سوخته بسیار صادقان / از راه صدق فیض طباشیر برده اند
پهلو تهی ز موجه ریگ روان کنند / دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چون روبرو شوند بقاتل جماعتی / از خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند / سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

صایب بگیر دامن پیران که اهل درد / فیض مسیح از نفس پیر برده اند

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید / باز ناورد از خطا این نافه را موی سفید
دیگر از اگر زیرکی صبح آگاهی دمید / شد دل ما تیره تر غفلت از موی سفید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری منزجر / ماه عید طفل طبعانست ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون زنده دل افتاد پیر / صبح میروید ز دلها غم بگیسوی سفید
با سیه رویان بود عفو خدا را دو چشم / قابل اقبال شد نامه از روی سفید

تارو پود زند

تار و پود زندگانی را پریشان کرده است / جمع کردن خنده چون صبح ما موی سفید
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن / هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صایب روی گردان شد ز اهل روزگار / میرود از ظلمت آباد جهان روی سفید

چه باد غنچه این باغ در سبو دارد / که هر نواطلبی برگ عیش ازو دارد
نمیتوان باثر از بهار قانع شد / وگرنه سنبل و گل آب و تاب او دارد
وضوی عشق همین دست شستن از دنیاست / همیشه پاک بود هر که این وضو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست / دل تو تار رگ خامی ز آرزو دارد
سخن ز راه نظر بی غبار میخیزد / وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
چو مور دست سلیمان بود برو زندان / بآستان قناعت کسی که خو دارد
بدوستان چه نویسم که سر برون آرند / مرا که خامه ز بخت سیاه مو دارد
مرا حلقه دامیست هر نفس سر و کار / خوش آن اسیر که یک طوق بر گلو دارد
بآفتاب ز افتادگی توان پیوست / وگرنه شبنم ما پای جست و جو دارد
در آب تلخ صدف تلخکام از آن نشود / که رخنه لبش از خامشی رفو دارد

بصدق هر که نهد سر بپای خم صایب / همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

جوشش درون کم از تبخال چون شود / دریا تهی بچشمه عنبر بال چون شود
پیچد بدست و پای مگس تار عنکبوت / شهباز صید رشته آمال چون شود
شرط وصول از دو جهان درگذشتن است / این راه دور قطع بیک بال چون شود
روح فلک سوار مقید بجسم نیست / عیسی سوار مرکب دجال چون شود
تا گشته بود بوقلمون رنگ دانه ام / تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود
دل از زنگ اگر نکند عقل تربیت / سیمرغ عشق غافل ازین زال چون شود
از شرح دردهای نهان خامه عاجز است / یک ترجمان زبان دو صد لال چون شود
در پیش صبح شب نتواند سفید شد / ادبار پرده رخ اقبال چون شود
داغ جنون نمیرود از استخوان من / از نقطه پاک قرعه رمال چون شود
نقش و نگار خواب پریشان که آینه است / دلهای ساده محو خط و خال چون شود

صایب فزود تشنگی شوق من ز وصل / آیینه سیر چشم ز تمثال چون شود

حسن ترا بپوشید در خط چو عنبر کرده اند / چشمه آینه را خس پوش جوهر کرده اند

خاکساران محبت را بچشم کم مبین
پادشاهان کجها را خاک بر سر کرده اند

جای حیرت نیست جسم ما اگر جان شد ز عشق
اهل همت مور را بسیار عنبر کرده اند

تلخکامانی که دندان جگر افشرده اند
ساغر تبخاله را پر آب کوثر کرده اند

در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب
بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند

آرزوی خام مردم را بدوزخ میبرد
عودهای خام را در کار مجمر کرده اند

از وجود ما چنین تیره ست دریای وجود
ماهیان این آب روشن را مکدر کرده اند

نقد خود را از کسالت نسیه میسازند خلق
خود حبابان هر نفس را صبح محشر کرده اند

از سخنهای تو صایب صفحه هر ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

حیران تو با کعبه و گل کار ندارد
آیینه ما روی بدیوار ندارد

در حلقه این زهدفروشان نتوان یافت
یک سبحه که شیرازه ز زنار ندارد

هر لحظه برنگ دگر از پرده برآیی
دل بردن با اینهمه در کار ندارد

یک داغ جگرسوز درین لاله ستان نیست
این میکده یک خم سرشار ندارد

از دیدن رویت دل آیینه فرو ریخت
هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد

از گرد کسادی که هرم مهره گل شد
رحمت بجنسی که خریدار ندارد

در ملک صفا رخم زبان بهانه پیداست
سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم
در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

در هر شکن زلف گره گیر تو راهیست
این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

پیش ره آتش ننهد چوب نیستان
صایب خبر از کثرت اغیار ندارد

حساب زخم دل ما که میتواند کرد
شمار موجه دریا که میتواند کرد

ستارهای فلک را شمردن آسانست
حساب داغ دل ما که میتواند کرد

توان بدیدن خورشید رفت چون شبنم
نظر بر آن رخ زیبا که میتواند کرد

اگر نه سبحه ریگ روان بدست افتد
شمار آبله پا که میتواند کرد

نگاه حوصله سوزست و خنده هوش ربا
ترا دلیر تماشا که میتواند کرد

مگر ز چشم غزالان سواد بر داریم
نظر بنرگس لیلا که میتواند کرد

عنان سیل سبکرو بدست خود راییست
ترا بوعده [illegible] که میتواند کرد

اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود
میانجی می و مینا که میتواند کرد

مگر کرشمه توفیق خضر راه شود
[illegible] که میتواند کرد

گذاشتیم چمن را به بلبلان صایب
باین گروه مدارا که میتواند کرد

حاصل علم ز خود بیخبران آگه بود
هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود

نتوان در حرم قدس بپرواز رسید
پر سیمرغ درین راه پر کاه بود

پیش چشمی که بیکتایی آن سرو رسید
طوق هر فاخته یا رهو الله بود

از وصول آنکه زند دم خبر از راهش نیست
آن بود واصل این راه که در راه بود

هر که باریک ز اندیشه شود همچو هلال
میتوان یافت که جوینده آن ماه بود

ای که کام دو جهان از خدا میطلبی
هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود

غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی
که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود

از وصال رخ او بی ادبان محرومند
گل این باغ ز دستیست که کوتاه بود

میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا
یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود

نتوان داغ کلف شست ز رخساره ماه
کلف چهره دل روشنی جاه بود

صایب از کشمکش رد و قبول آسوده است
هر که از روی دل از خلق بالله بود

حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنید
ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست
گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید

ز نجر آینه سیل صیقلی گردد
معاشرت بحریفان پاکباز کنید

اگر چه تیغ شهادت بلند پروازست
ز روی عجز شما گردنی دراز کنید

زمین بزم بود پرده دار دام فریب
ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

اگر ز کوتهی روز عمر در تابید
باه نیمشب این رشته را دراز کنید

حریص صورتی آب و گل نمازی نیست
ازین لباس برآیید چون نماز کنید

ز هر چه هست بپوشید چشم چون صایب
بروی خود در توفیق را فراز کنید

حسن آن روز که آیینه مصفا میکرد
عشق در پرده ز نگار تماشا میکرد

از تغافل سوختگی خال لب ساحل شد
گوهر ما که تلاش دل دریا میکرد

شوق هر چاک که در پرده دل می افگند
رخنه بود که در گنبد مینا میکرد

[illegible] بسکه مهی سوخت
شوق چندان که بر و بال مهیا میکرد

[illegible] تا بی شد
ورنه دیوانه من روی بصحرا میکرد

[illegible] جهان [illegible]
کاش یکبار نگاهی بته پا میکرد

نوشتها

هرطرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاک
هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

بتو میداد خط بندگی یوسف را
گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند
صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

حرص را تشنگی افزون بزر و مال شود
چشم آینه کجا سیر ز تمثال شود

بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود

تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص
راحت مور در آنست که پامال شود

چون شب تاریک روز سیه می سازی
گر ترا روی زمین نامهٔ اعمال شود

مصلحت نیست ز شیرین‌دهنان خاموشی
زنگ آینه بود طوطی اگر لال شود

طلب دل مکن از زلف که سر میبازد
دزد را هر که شب تار بدنبال سود

صایب از چرخ همین کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

حسن چون بی پرده شد دلها بخون غلطان شود
خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود

عشق عالمسوز را تسلیم سازد مهربان
بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود

نالهٔ عشاق سازد حسن را بی رحم تر
آتش گل را فغان بلبلان دامان شود

مرگ نتواند ز کویش پای من کوتاه کرد
خار در ایام خشکی حافظ بستان شود

میکند نان بخیل آینهٔ دل را سیاه
وای بر آنکس که بر خوان فلک مهمان شود

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه‌ات
نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خانهٔ صایب چو آغاز گهرریزی کند
زنده رود تازهٔ پیدا در اصفاهان شود

حرفی که از آن لعل گهربار برآید
رازیست که از مخزن اسرار برآید

تا حشر محالست که از سینه کند یاد
هر دل که بدریوزهٔ دلدار برآید

گل بر در زندان زند از شرم زلیخا
چون یوسف ما بر سر بازار برآید

در خلوت آینهٔ رخسار تو از لطف
طوطی بگرانجانی زنگار برآید

از بادهٔ لعلی بسرش تاج گذارند
مستی که ز میخانه ز دستار برآید

دارد خبر از درد گرفتاری بلبل
با دست تهی هر که ز گلزار برآید

افسرده تر از عقل شود معرکهٔ عشق
رویی که مرا دست [illegible] برآید

گر سوزن عیسی شود این وادی پرخار
از دل چه خیال [illegible] برآید

دارد بجگر داغ ز محرومی فرهاد
[illegible]

هر جا نبود اهل دلی گوش بر آواز
رحمت بر آن نغمه که از تار برآید

شیری که برغبت ندهد دایه باطفال
خون گردد و از دیدهٔ خونبار برآید

فردای قیامت رگ ابریست گهربار
هر آه که از سینهٔ افگار برآید

در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را
صایب چه خیالست ز گفتار برآید

حلقهٔ نیست که سخنهاش که از گوش شود
نمکی نیست لب او که فراموش شود

حلقهٔ نیست دو زلفش که برآید از گوش
یاد درویش نه چراغیست که خاموش شود

خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود
مصرعی نیست خرامش که فراموش شود

زاهد خشک اگر قامت او را بیند
همچو محراب سراپا همه آغوش شود

اشک در دیدهٔ من بیش شد از سوز جگر
آب در چه چه خیالست که کم از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صایب که ببزم تو قدح‌نوش شود

حکم خرد بمردم مجنون نمیرود
دیوانه است هر که بهامون نمیرود

هر چند پیر گشت فراموشکار شد
بیداد ما ز خاطر گردون نمیرود

استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست
از زخم ما بظاهر اگر خون نمیرود

بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط
از صد هزار نسبت واژون نمیرود

هر جا که هست نقطهٔ دل غم محیط اوست
هر گز ز حصن دایره بیرون نمیرود

عنقا ز کوه قاف نخیزد بهای و هو
از سنگ کودکان غم مجنون نمیرود

از خود برون شدن نتوانند غافلان
پای بخواب رفته بهامون نمیرود

در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب مار
سودای گنج از سر قارون نمیرود

صایب بساز با غم از زلف پرشکن
این دزد پا شکسته بافسون نمیرود

حسن نوخط تو سرمایهٔ نازی دارد
که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد

گرچه از غمزهٔ بیرحم تو دل نومیدست
بسر زلف تو امید درازی دارد

حسن چون ذره‌ای مسخره نشود شاهان را
دل محمود باین جوش کم ایازی دارد

آنکس از خار ره عشق تواند گل چید
که ز هر آبلهٔ چشم فرازی دارد

نیست ممکن که باتش نرساند خود را
هر که چون شمع سرانجام گدازی دارد

که از آن زلف [illegible] پیشهٔ مردمداری
هر که چون دیده در خانه بازی دارد

وقت [illegible] عشق
زاهد خشک همین وقت نمازی دارد

نیست هر دیده آلوده شناسای گهر / ورنه هر رشته جان گوهر رازی دارد

سینه گرم تو از جوش نیفتد صایب / که عجب زمزمه گوش گدازی دارد

حسن از روز که تشریف حیا می‌پوشید / عشق پیراهن یکرنگ وفا می‌پوشید
بال پروانه اگر پاس ادب میداشت / شمع پیراهن فانوس چرا می‌پوشید
چه شد آن لطف که گر برگ گلی می‌خسید / زلف دامن بچراغ دل ما می‌پوشید
این زمان دست زد بوسه هر بوالهوسیست / پشت دستی که رخ از رنگ حنا می‌پوشید

صایب امروز چو گل مست گریبان چاکست / غنچه من که رخ از باد صبا می‌پوشید

خاک نتواند حجاب دیده روشن شود / دیده روشن چراغی نیست بی روغن چو
هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن / هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود
میکشد سر رشته خواری بعزت عاقبت / رد گلشن هر چه شد همراه گلخن شود
چوب ورزی رتبه دارد که با حلم روان / آب روشن زیر دست موجه روغن شود
چون بصیرت نیست باشد حلقه بیرون در / آفتاب ماه اگر در دیده روزن شود
نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس / در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود
چشم مجنون چشم لیلی را سخنگو میکند / عشق چون در کار افتد حسن صاحب فن شود
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات / بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صایب که میگوید مسیح / یاد روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد / در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیش از آن دم که شود تکمه پیراهن خاک / سر ازین خرقه نه توی بدر باید کرد
نفسی چند که در سینه پرخون باقیست / صرف افغان شب و آه سحر باید کرد
پیشتر زانکه شود کشتی تن پا بر کاب / کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد
سیر انجام در آیینه آغاز خوشست / دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد
فکر جان در سفر عشق بخاطر بارست / از گرانباری این راه حذر باید کرد
قسمت مردم بی برگ بود میوه خلد / دهنی تلخ بامید ثمر باید کرد
پرتو عاریتی نقل در آتش دارد / شمع محراب [illegible] باید کرد
شارع قافله فیض رخنه دل / چشم [illegible] باید کرد
ما در خاک بعز زندنی پرواز د / [illegible]

تا مگر آخر توفیق فروزان گردد / گریه چند بهر شام و سحر باید کرد

یکجهت گر شده در سفر یکتایی / صایب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد / ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد
می‌شد از غیرت آیینه دل عاشق آب / خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
کشتی حوصله طوفانی شبنم می‌شد / گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد
صفحه روی ترا دید و ورق برگرداند / ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد
پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد / الف قامت او مشق قیامت میکرد

اینکه بر عهد تو صایب دل خود را می‌بست / کاش بر ریگ روان طرح اقامت میکرد

خوشا دردی که از چشم بداندیشان نهان باشد / خوشا چاکی که چون خرما بدست استخوان باشد
همیشه کاروان گرد از دنبال می‌آید / مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد
حصار خویش کردم سخت جانی را از آن ستم / که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد
بیک تقصیر سهل از مردم آگاه میرنجم / نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

توان از دور می‌بوسد زمین و باز میگردد / در آن گلشن که بلبل صایب آتش زبان باشد

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد / همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی / که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملک عدم بی عمارت افتاد / غریب دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد / که در گشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی‌آید از نشاط بهم / زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی / که فکر صایب ما نیز عالمی دارد

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند / ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند
نمیزنند بسنگ شکست گوهر هم / پی رواج متاع دکان یکدگرند
زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین / ز فکر تازه گل بوستان یکدگرند
[illegible] / ز شعرهای تر آب روان یکدگرند
[illegible] / زند چو طبع بلندی فغان یکدگرند
[illegible] / چو داغ لاله بخون میهمان یکدگرند

بدار و گیر فلک سر فرو نمی آرند / که از بلندی طبع آسمان بکید گرند
در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود / ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

بغیر صایب معصوم و نکته سنج کلیم / دگر ز اهل سخن مهربان یکدگرند

خطش دمید و بعشاق مهربان گردید / ازین بهار چه گلهای خوش عیان گردید
هزار تشنه جگر را باب خضر رساند / خطی که گرد لب لعل دلستان گردید
بچشم رخصت پروانه نامه خواهد بود / قیامتی که ز رخسار او عیان گردید
بخشک مغزی ما ای گل شگفته مناز / که چوب زنی ما صرف باغبان گردید
همیشه صبح امیدش ز خاک میخندد / ز مغز هر که تسلی باستخوان گردید
ز خاک نرگس و گل چشم بسته میروید / ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردید
کمینه خار و خس او عنان خود دادست / بآن محیط که سیلاب ما روان گردید
ز نوبهار خط سبز چشم بد مرساد / که در زمان خط آن حسن قدردان گردید
جهان پیر جوان شد ز حسن یوسف ما / زنان مصر زلیخا اگر جوان گردید
چنان ز حسن تو شد عام عاشق آزاری / که شمع نیز بپروانه سرگران گردید
نسیم لطف برو مال عالم افروزیست / کنون که شکوه ما آتشین زبان گردید
نثار تیغ تو کردم برغبتی جان را / که خضر دل زده از عمر جاودان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صایب / ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید

خط سبز رنگ ز روی تو عیان خواهد شد / علم زلف درین کوی نهان خواهد شد
خط زبان بند بتان بود و ندیدانستم / که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد
رگ گ در پیرهن جلوه یوسف دارد / نوبهاری که مبدل بخزان خواهد شد
هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت / در ته خاک بچشم نگران خواهد شد
بحر گر موج شود از لب دریوزه تمام / در نصیب صدف پاک دهان خواهد شد
نیست در سایه اقبال هما آرامش / استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد
چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل / که سرش در سر این خواب گران خواهد شد

قامت هر که شود خم ز عبادت صایب / خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

خوش وقت گروهی که در اندیشه یارند / چون کعبه روان روی بدیوار ندارند
در دامن یار زند چو آینه شب و روز / هر چند گرفتار درین کوی غبارند

وارند برین سبز چمن سیر چو پرگار / هر چند که چون نقطه به مرکز بقرارند
گردون نکشد از خط تسلیم بهر حال / گر بر سر تخته و گر بر سر دارند
پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم / از داغ درون واله آن لاله عذارند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت / با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند / حیرت زده جلوه مستانه یارند
آهست درین باغ نهالی چو رسانند / اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
از خرقه پشمینه توان یافت که این جمع / بی درد نه بر نافه آهوی تتارند

صایب خبری نیست نهان از دل ایشان / هر چند بظاهر خبر از خویش ندارند

خطی که از آن چهره روشن بدر آید / آهیست که از سینه خورشید برآید
چشم تو نه خوابیست که تعبیر توان کرد / زلف تو شبی نیست که با فسانه سر آید
در کام صدف تلخ کند آب گهر را / حرفی که از آن لعل شکر بار برآید
نه کاسه دریوزه کند هاله خود را / خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید
در حسرت لب لعل تو یاقوت ز معدن / چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید
شد آینه از دیدن رخسار تو محروم / تا روی لطیف تو کرا در نظر آید
یوسف کندش تکمه پیراهن عصمت / هر قطره اشکی که مرا از جگر آید
قانع بدو عالم نبد هر قطره خود را / دریا چه خیالست بچشم گهر آید
آزادی کونین گرفتاری عشقست / رحمت بپایی که ازین گل بدر آید

صایب مشو از همت پروانه تسلی / چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

خوشا کسی که بدامان خود قدم شکند / تمام دست شود خویش را بهم شکند
بشیشه خانه دلهای ما چه خواهد کرد / بتی که بال و پر طایر حرم شکند
مدار دست ز دامان آه روز مصاف / که قلب دشمن خونخوار زین علم شکند
نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم / که روز باده سبوی مرا بهم شکند
کمال مردی و مردانگیست خود شکنی / ببوس دست کسی را که این صنم شکند
بخاک رتبه ما میبرند شاهان رشک / که دیده است سفالی که جام جم شکند

شکست گوهر صاحبدلان بناز و کرم / نبشت کار کند تیغ را چو دم شکند

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد / این رشته را که یافت که بی پا و سر نشد

دل آب ساختیم بامید گهر شدن / دل شد ز دست و قطره آبم گهر نشد
چندانکه سوختیم نفس خویش را چو صبح / یکره شکوفه وام بثمر بارور نشد
محرومیم نتیجهٔ نقصان شوق نیست / ره دور بود و کوتهی از بال و پر نشد
بومن که بست خانهٔ من تا بل زنزول / روی ترا که دید که از خود بدر نشد
بیط لعی نگر که پریزاد دیده را او / از دل چنان گذشت که دل را خبر نشد
شاخیست بی ثمر که سزای شکستن است / دستی که در میان نگاری کمر نشد
هر کس بصدق در ره توحید زد قدم / از ره برون نرفت اگر راهبر نشد
چون نی کسی که بست کمر در طریق عشق / کام از نوا گرفت اگر پر شکر نشد
از اعتبار طوطی گویا بجیر تم / چون هیچکس ز راه سخن معتبر نشد

چندانکه سیل حادثه اتش علم کمال داد / صایب زکوی یار بجای دگر نشد

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد / که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد
بالتیست دل خونچکان من مایل / که اشت روی با شک کباب میگردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل / که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
اگرچه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ / بچشم زم تو رگهای خواب میگردد
نه از برای تماشاست کوچه گردی من / ز بیم سوختن خود کباب میگردد
همانکه در طلبش رفته ز خود بیرون / درون خلوت دل بی نقاب میگردد

فریب نعمت الوان چه اخوزم صایب / مرا که خون بجگر مشکناب میگردد

خوش آن کسانکه در دل برآید ز و بستند / با شک تلخ ره لقمه بر گلو بستند
بنقد جنت در بسته یافتند اینجا / بروی خلق گروهی که در فرو بستند
بزیر خاک نمانند ره نوردانی / که دامنی بمیان بهر جستجو بستند
بچاره درد سر خود مبر که از صندل / بچوب دست طبیبان چاره جو بستند
کجا بصبح امید تنک شود بیدار / برخم هر که در فیض از رفو بستند
کجا رسند بدریا فسرده طبعانی / که آب مردهٔ خود در هزار جو بستند
شراب ناب بود در زرق خاکسارانی / که پیش چشم دهن خود ز گفتگو بستند
جماعتی که ندارند دل بنالهٔ ما / بخانهٔ دل ما خود ز رفت و رو بستند

خموش باش و نظر کن بطوطیان صایب / که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند

خاطر

نمی آید ز ما کاجو کسی چون چشم کم فرصت / دم شمشیر ما از یک نگاه بجز گردد
یکی از چشم بندیهای عشق اینست عاشق را / که بیزار بود با یار و دنبال خبر گردد

نمیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صایب / گذارد هر که دندان بر جگر صاحب گهر گردد

دو چشم شوخ ترا دیدبان نمی باید / که آهوان حرم را شبان نمی باید
شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است / گل عذار ترا دیدبان نمی باید
چه حاجتست بتدبیر عقل مجنون را / درخت بادیه را باغبان نمی باید
سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست / برای تیر هوایی نشان نمی باید
بسیت گرد یتیمی لباس گوهر من / مرا لباس دگر در جهان نمی باید
چه حاجتست بتحصیل علم عارف را / ز خود برآمده را ز دبان نمی باید
بست نامهٔ پروانه بوی سوختگی / بعرض حال مرا ترجمان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود / برای رفتن دل کاروان نمی باید

بس است نغمهٔ صایب گریکسالهٔ چمن / نسیم صبح درین گلستان نمی باید

دهان تنگ آن شیرین شکر پنهان نمی ماند / ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمی ماند
نمیگردد نقاب ظلمت شب پردهٔ آتش / بزیر زلف آن رو در نظر پنهان نمی ماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد / صفای پیکران سیمبر پنهان نمی ماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا / درین ابر تنک نور قمر پنهان نمی ماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود پیدا شد / هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی ماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم / ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمی ماند
ندارد آتش سوزنده زرق بونها گردد / عیار خلق مردم در سفر پنهان نمی ماند
همانا تخم ما امیدوار از رزق قارون شد / وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی ماند

صحبت اهل دل مشهور عالم میشود صایب / ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی ماند

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود / تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
پردهٔ پندار سنگ راه وحدت گشته است / چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
میتوان در سیاه از خصم داد خود گرفت / صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود
چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد / سینه اش از گفتگو گنجینهٔ دریا شود
دست و پای باغبان بوسیدن از دون همتیست / سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود

مهر خاموشی چه سازد با دل پرجوش من — حلقه گرداب چون مهر لب دریا شود

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست — میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسا شود

گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم — از فروغش تا به میزان ید بیضا شود

دست رو بر سینه دریا گذارد چون صدف — هر که صایب آشنای عالم بالا شود

دامن دشت عدم گیاه ندارد — وای بر آنکس که زاد و راه ندارد

راز دل عاشقان ز سینه عیانست — عرصه محشر گریزگاه ندارد

بیخبرست از بهار عالم بالا — باغ وجودی که سرو آه ندارد

در دل خرسند آه سرد نباشد — باد خزان در بهشت راه ندارد

سیر نشد تشنه زان لب نوخط — آب حیات این دل سیاه ندارد

هر که برآید ز سر و سیر تعین — فکر لباس و غم کلاه ندارد

عذر پسندیده است لیک ز نادان — جرم خودمند عذرخواه ندارد

تا نشوی آشنای عالم مشرب — قصر وجود تو پیشگاه ندارد

رنگ برون میزند ز شیشه صافی — چرخ عنان مرا نگاه ندارد

هر سر موی تو تیغ ملک کشاییست — هیچ شهی اینچنین سپاه ندارد

در نظر اعتبار عشق عزیزست — صایب اگر قدر خاک راه ندارد

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود — در باغ خلد برگ و نوا کم نمیشود

تیغ شهادتست دم گرم را علاج — این تشنگی ز آب بقا کم نمیشود

موج از شکست روی نتابد از محیط — اخلاص ما بجور و جفا کم نمیشود

تا چون هدف قرار گرفتن نمود یکجای — اندیشه خدنگ قضا کم نمیشود

قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد — شوق حرم بقبله نما کم نمیشود

هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست — عمر شب فراق چرا کم نمیشود

سیری ز وصل نیست دل بیقرار را — از کاه حرص کاهربا کم نمیشود

دندان بمال فشار گر اهل سعادتی — بی استخوان غرور هما کم نمیشود

نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها — تا زنده است حرص گدا کم نمیشود

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت — اندوه روزی از دل ما کم نمیشود

صایب هزار مرتبه کردیم امتحان — درد سخن بهیچ دوا کم نمیشود

دردل

در دل پرشور ما تا رنگ سودا ریختند — لاله با پیمانه خود را بصحرا ریختند

من کشیدم بی تامل باده منصور را — ورنه صد بار این می از ساغر و مینا ریختند

شعله شوق مرا شد بال پروانه دگر — هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود — عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت — نقل انجم در گریبانش چو عیسا ریختند

کوری چشم حسودان بینشش باشد زیاد — همچو آتش خار اگر در دیده ما ریختند

ریخت آن غمزه یوسف ز تیغ انتقام — مصریان خونی که در جام زلیخا ریختند

همت ما بود عالی ورنه در روز ازل — حاصل کونین را در دامن ما ریختند

از دو رنگیها که پنهان داشت دوران لباس — جرعه در دامن گلهای رعنا ریختند

صایب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود — در قدح چون لاله ما را درد سودا ریختند

در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند — از ثابت و سیاره نیابی نظری چند

دست تو نگردد صدف گوهر شهوار — تا سر ننهی در سر موج خطری چند

از خانه زنبور حوادث نخوری شهد — تا در رگ جانت نزود نیشتری چند

شیرازه دریای حلاوت رگ تلخست — شکرانه هر تلخ بنوشان شکری چند

در سایه دیوار سلامت ننشیند — از سنگ ملامت نخورد هر که سری چند

از خود نشناسان مطلب دیده حق بین — حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند

از لال هر انگشت زبانیست سخنگوی — یکدم چو شود بسته گشایند دری چند

سرچشمه این بادیه از زهره شیرست — زنهار مشو همسفر بیجگری چند

هر چند رهایی ز قفس قسمت من نیست — آن نیست که بر هم نزنم بال و پری چند

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را — عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

صایب سر خورشید بفتراک نبندی — بر خواب شبیخون نزنی تا سحری چند

دل عبث چندین ز تقدیر الهی میطپد — می شود قلاب محکمتر چو ماهی میطپد

زاضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست — بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی میطپد

نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن — عارفان را دل ز اسرار الهی میطپد

پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون — ذره را در سینه دل خواهی نخواهی میطپد

چشم بد بسیار دارد در کمین اسرار عشق — کاه را پیوسته دل از رنگ کاهی میطپد

بی زبان از دست رهزنان آسوده اند — غنچه را دل از نسیم صبحگاهی میطپد

تحفهٔ جرمی بدست آور که در دیوان عفو / جان معصومان ز جرم بیگناهی میطپید
برق اگر گردد بگرد کعبه نتواند رسید / ره نوردی را که دل بهر سیاهی میطپید

این جواب آن غزل صایب که میگوید ملک
نور در ظلمت سفیدی در سیاهی میطپید

در دل سوختگان تو بدرمان ننهند / جگر تشنه بسر چشمهٔ حیوان ننهند
بیقراران تو چون دامن صحرا گیرند / خار را فرصت گیرایی دامان ننهند
علم رسمی ورق سینه سیه ساختنست / عارفان کودک خود را بدبستان ننهند
تا درین باغ چو شبنم نشود آب دولت / ره بسر چشمهٔ خورشید درخشان ننهند
روزگاریست که بی پای ملخ نزدیکان / مور را راه سخن پیش سلیمان ننهند

این چه رسمست که ارباب سخاوت صایب
بکسی تا دل خود را نخورد نان ننهند

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد / شبنمی چون جبین من گل را در آغوش آورد
در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام / بهر سرو از طوق قمری حلقه گوش آورد
چشم ما بازیچهٔ هر روی ناآشنا کی نیست / دیگ دریا را اگر خورشید در جوش آورد
موج اگر گاهی بساحل میگشاید خویش را / میکشد مد آنکه دریا را در آغوش آورد
غنچهٔ تصویر از مستی گریبان پاره کرد / تا دل افسردهٔ ما را چه در جوش آورد

صایب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا در خاطران خواب فراموش آورد

دل صاف پروای محشر ندارد / که دریا غم دامن تر ندارد
شود تختهٔ مشق سر خار و خس را / چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
دل روشن انقلابست ایمن / ز طوفان جز آب گوهر ندارد
باز ای خردمند با تیره بختی / که دریا گریزی ز عنبر ندارد

نخواهد سر گرم گفتار صایب
که خورشید حاجت بافسر ندارد

دل اگر از سر اخلاص ز جا برخیزد / خضر چون سبزه ز بوم و بر ما برخیزد
فیض بی پرده تماشا کن اگر اهل دلی / چه سعادت ز پر و بال هما برخیزد
پیش روشن گهران صحبت ناجنس بلاست / بنمک چون برسد از شعله صدا برخیزد
شبنم سوخته اش گریهٔ شادی باشد / لاله گر بر سر خاک شهدا برخیزد
آه اغیار دلیلست بجوی عشق / از نشان گردکی از تیر قضا برخیزد

رگ کدام محیطست خامه صائب
که اینقدر گهر شاهوار میریزد

ز آه عاشقان اندیشه اختر نمیدارد — ز دود عود پروا دیدهٔ مجمر نمیدارد
درین گلزار زینبدست تاج زر به بیتابی — که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمیدارد
ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی‌چشمان — نیی کز چاه می‌آید برون شکر نمیدارد
خود دارد غم دنیا غرور عشق را نازم — که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد
غنیمت دان درین عالم وصال سبزخطان را — که باغ خلد این ریحان جانپرور نمیدارد
ز بخت تیره‌ام باشد غبارآلود خط لعلش — وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از روشن‌ضمیران صلح کن صائب
که چون آئینه گردد صیقلی جوهر نمیدارد

ز می‌پرستی خود لاله بر نمیگردد — شب سیاه درونان سحر نمیگردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست — که هر که رفت بدان راه بر نمیگردد
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا — که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
درین محیط که از صدق میگشاید لب — که چون دهان صدف پر گهر نمیگردد
ز شست صاف تو صیدی که زخم بر دارد — کباب تا نشود با خبر نمیگردد
مکن ز چتر مرصع به بی‌کلاهان فخر — که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد
درین ریاض بجز آب تیشه نخل امید — که هیچ آب دگر بارور نمیگردد

ز آفتاب دل ذره سرد شد صائب
دل امیدت که از یاد در نمیگردد

ز آهم بیستون سرچشمه سیماب میگردد — دل آهن ز برق تیشهٔ من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند — زبان [illegible] می‌پیچد سر گرداب میگردد
کمر بسته نگردد ون بخون ابروی من — بآب روی من پنداری این دولت
عقیق بی‌نیازی نیست در گنجینه شاهان — سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

بروح خرسند شو صائب که با اکسیر خورسندی
بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد

ز وعده‌های دروغش دل اضطراب ندارد — سر کمند فریب مرا سراب ندارد
هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا — چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
دران محیط که من میروم چو موج سرآمد — سپهر رزق تماشای یک حباب ندارد
کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد — که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد

بناز بالش گل تکیه کرده قطره شبنم   خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد
دلت ز جهل مرکب سیه شدست وگرنه   کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد

شدست بسته چنان راه فیض بر دل صائب
که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد   لاله خون گرم خاکستر بدامان آورد
آسمان پست بی مرد شکوه عشق نیست   رخش میباید که رستم را بمیدان آورد
گریها در پرده دارد عیشهای بیگمان   خنده بی اختیار برق باران آورد
سخت میترسم که آخر نارساییهای شرم   تشنه ام بیرون از آن چاه زنخدان آورد
بوی پیراهن غباری از دل ما بر نداشت   جذبه خواهیم یوسف را بکنعان آورد
عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد بدید   میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

اینقدر گوهر ز دریای معانی بر کنار
صائب از عشق سخن سنجان بکاشان آورد

زدل در سینه غیر از آه عمر پرور نمی ماند   که چون خاک سیه از عود در مجمر نمی ماند
بروز تیره ما صبح شکر خند یاد دارد   نمی ماند که این شادی و غم دیگر نمی ماند
چو مجنون گرد رام خود غزالان از یقینم شد   که اقبال جنون در سیهکاری در نمی ماند
بصد خون جگر دل را صفا دادند دانستم   که چون آیینه روشن شد بروشنگر نمی ماند

زخط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد   که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از ناوکهای بیجواب خود   که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آیینه دارم   که صیقل تا کمر در سبزه زنگار میگردد
قدم از خار میدزدیدم از کوته بینیها   ندانستم که خار با گل دستار میگردد
یکی شد با فروغ مهر تا شبنم پرید از گل   چه دولتها نصیب دیده بیدار میگردد
رگ خواب مراد وقت شبیخون بر گلی باشد   که چشم شبنمی گر میپرد بیدار میگردد
اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن   که اینجا محتسب پیوسته در بازار میگردد

در آن محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغرش سرشار میگردد

زبهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد   آیینه گوهر خطر از زنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم بچه رو رفت   در خانه تاریک کهر زنگ ندارد

قد تو نهالیست که صد دشت بدیدست   تمکین تو کوهیست که همسنگ ندارد
نخلی که ندارد ثمری دوری از آن   بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد
هر چشم زدن چشم کبود تو رنگیست   نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفتست
یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد

زبان شکوه ما لعل یاری بندد   لب پیاله دهان خماری بندد
باین امید که در دامن تو آویزد   نسیم پیرهن از مصر باری بندد
اگر نه روی تو آیینه را دهد پروان   دگر که آب درین جویباری بندد
غبار خاطر من آنقدر گران سنگست   که ره بجلوه سیل بهاری بندد
کلید آه ترا جوهری اگر باشد   که بر رخ تو در این حصاری بندد
بدست کار جهان را تمام نتوان کرد   جهان از دست همت بکاری بندد

جواب آن غزل بلبل نشابورست
که رنگ لاله و گل بیقراری بندد

زاهد بکعبه با سر و دستار میرود   این مست بین که روی بدیوار میرود
کار خوشست شغل محبت چه سود   از حسن کار دست و دل از کار میرود
آسوده اند مرده دلان از سوال حشر   این اعتراض با دل بیدار میرود
منصور سر گذاشت درین راه و بر نخاست   واعظ درین غمست که دستار میرود
روشنگر وجود بود آرمیدگی   آیینه است آب چو هموار میرود

این آن غزل که مولوی روم گفته است
این نفس ناطقه پی گفتار میرود

زدل رم میکند چشم بلا جو اینچنین باید   نمیگردد بمجنون رام آهو اینچنین باید
نگه میلغزد از رویش خط میلرزد از مویش   تکلف بر طرف رو اینچنان مو اینچنین باید
بر آورد از خار بوی پیراهن عزیزان را   بلی بیچشم ماه مصر را بو اینچنین باید
بخود گردست روی هر دو عالم چون صف مژگان   تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید
نسیم صبح محشر غنچه خسباز انگیزد   سر ارباب فکرت محو زانو اینچنین باید
کفن را کشتی دریایی ما بادبان سازد   طلبکار حقیقت را تکاپو اینچنین باید

بوجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب
می اشعار معنی را هیاهو اینچنین باید

زخط صفایی دگر روی یار پیدا کرد   ز باغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد

181

زخط کشید رخش گرد خویش دایره — فغان که رهزن لعلش حصار پیدا کرد
مباد روز خوش آن خط بی‌مروت را — که در میان من و او غبار پیدا کرد
اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه نبود — بدور گردن او اعتبار پیدا کرد
اگر بآب رسانند خاک عالم را — نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رسیدن بخاک کرد آهو — که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از روز تیره شد صائب
که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

زبس نقش نو که روی تو از خط بر آب زد — صد حلقه پیچ و تاب فزون آفتاب زد
چشم سیاه مست تو در مجلس شراب — جام هلال را لب پر آفتاب زد
فریاد چون سپند زیاقوت میکشد — بر آتشی که تکیه دلم چون کباب زد
از من کسی خواست بحال آورد مرا — در بیخودی بچهره بلبل گلاب زد
خاشاک سیل کرد رگ خواب خویش را — فصل بهار در ته پل هر که خواب زد
در بحر موج خیز حوادث بسر گذشت — تا یکنفس بکام دل خود حباب زد
راه هزار ساله بیک گام قطع کرد — هر کس که پشت پا بجهان خراب زد

حدی که محتسب کشد از حکم حق
صائب برو رخویش مرا این سراب زد

رفیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد — زآتش رشتهای شمع باهم یکزبان گردد
زکوه غم مترسان سینه دریایی ما را — که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
تماشای رخش بی‌پرده از چشمم که می‌آید — مبادا آرزو زین آینه بی‌آینه‌دان گردد
یکی صد شد زپند ناصحان سرگرمی عشقم — که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
مرا صبح امید از دو زار مشرق شود طالع — که آن ابرو کمان از استخوان من نشان گردد
مکن از تیغ خود نومید ما امیدواران را — مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد
گل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند — که عریان از لباس رنگ و بویش از خزان گردد
جدا از صحبت پیران حصار عافیت تا شد — بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردون — همان تر فرصت کز صد قرن گرد جهان گردد
اگر همراه پای خیر باشد هر دو عالم کن — [illegible] همرهان روان گردد
ندارد مسند عزت بجز پای کجی بنیاد ازا — که صد را کیمیای خاکساری آشیان گردد

زخط گفتم زیان حسن او کم شود صائب
ندانستم که خطش فتنه آخر زمان گردد

زحرف بر لب شیرین او اثر ماند — که دیده نقش پی مور در شکر ماند
نثار سوختگان ساز خرده جان را — که چون بسوخته پیوسته شد شرر ماند
درین صدف دلان شو که بی‌صفا نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن — که چون قلم زتو در هر قدم اثر ماند
درین بهار که یک دانه زیر خاک نماند — روا مدار سر ما زیر پر ماند
بخنده زندگی خویش را مده بر باد — که در چمن گل ناشکفته بیشتر ماند
فریب گوشه دستار اعتبار مخور — که غنچه در بغل خار تازه تر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمی‌ماند — که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
زنوبهار چه گل چیند آن نوا پرداز — که در شکار نقش بال و پر ماند

زفکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

زخون جو زدن اثرهای نمایان باز میماند — زآهو نافه دیوان از سخن پرداز میماند
زیک هشیار بزم میکشان افسرده میگردد — باندک مایه شیر از روانی باز میماند
اگر امیت حسن عاقبت مطلب روا باز آ — بمطلب میرسد هر کس زمطلب باز میماند
مرو در خون صید لاغر من ای شکار افکن — همین مشت پری در چنگل شهباز میماند
متاب از سختی ایام روی دل که آیینه — گر بیند پری آن دانه از پرواز میماند
از ان چون خانه نگذارند دستم سخن سازان — که در هر گام از من یادگاری باز میماند
نسازد آدمی را چون مقید دانه خالش — چو گرد دانه از صیقل روی از پرواز میماند

رجا و خوف را در هیچ حال از کف مده صائب
که چون یکبال گردد مرغ از پرواز میماند

زاهد هوای عالم بالا نمیکند — این رود خشک روی بدریا نمیکند
در رستخیز و نقطه حشر میشود — اینجا کسی که پشت بدنیا نمیکند
آسوده است زاهد خشک از فشار عشق — شهباز قصد سینه صحرا نمیکند
امروز اگر بدانه نبندی دهان مور — در زیر خاک با تو مدارا نمیکند
چون ناخن شکسته و آه جگر خراش — از کار ما گره دگری وا نمیکند
بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب — لنگر علاج شورش دریا نمیکند

صائب غبار سینه مشکل پسند ماست
داغی که کار در دم عیسی نمیکند

زقید جسم جانهای عزیز آسان برون آید — بخواب یوسف بی جرم از زندان برون آید

نگیرد رنگ از دنیا هر که دارد جوهر مردی
که تیغ تیز از دریای خون عریان برون آید

اگر اینست انصاف و مروت کاروانی را
که افتد دست یوسف ار چه کنعان برون آید

ز راه خاک برگ حرفی روید غنیمت دان
که برگ عیش ما از غنچهٔ پیکان برون آید

نمیگردد بتلخ و شور رنگ جوهر ذاتی
که از دریا نگارین پنجهٔ مرجان برون آید

خط شبرنگ می آید برون از لعل سیرابش
بیا بینی که خضر از چشمهٔ حیوان برون آید

سیه گردید از عشق لباسی روزگار من
خوشا روزی که این شمع از ته دامان برون آید

مکش با مستوای خشم عالمسوز زاد در دل
که زین آتش بهواری گل و ریحان برون آید

لب کوثر تا زبی برگی قسمت لب نانش
دهانی را که صد سالگی دندان برون آید

چنان دستیست در همهان تو از بهام صایب
که چون سوفار پیکان از دلم خندان برون آید

ز باد عیش مرا سینه زنگ میگیرد
ز آب گوهرم آیینه زنگ میگیرد

فغان که آینهٔ صاف صبح شنبهٔ من
ز سایهٔ شب آدینه زنگ میگیرد

فتاده است چنان ابدار گوهر من
که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد

می دو ساله جلا میدهد بکیفیتش
دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد

دلی که راه بآفات دوستداری داد
ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد

فلک بمردم روشندلی کند بیداد
همیشه روی ز آیینه زنگ میگیرد

ز بس گزیده شدم از سخن مرا صایب
ز طوطی آینهٔ سینه زنگ میگیرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد
ز عارض تو چراغ بهار روشن شد

چراغ گل که از چشم باغ روشن بود
ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد

بچشم روزنه اش دایم آب میگردد
ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

ز آشنایی از زلف دست کوته دار
که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد

بتازیانهٔ غیرت سری بر آر ز خاک
که دانه سبز شد و خوشه گرد و خرمن شد

مرا امید ز چشمت نامهٔ اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

رخ تو از عرق شرم گشت عالمسوز
ز اشک انجم اگر صبح پاک دامن شد

کنون که چاک گریبان گذشت از دامن
مرا ز [illegible] مژگان بچشم سوزن شد

خوشم بسینهٔ صد چاک خویش همچو قفس
که دام عیش بود خانه که روزن شد

بشمع و گل نرسد نوبت سخن صایب
چنین که بلبل و پروانه والهٔ من شد

زکل محافظ

زگل محافظت رنگ و بو نمی آید
بغیر زلف ز روی نکو نمی آید

صفای حسن بتان از دل گداخته است
ز آب آینه این شست و شو نمی آید

ز جنبش مژه آسوده است قربانی
گره ز دل بسنان آرزو نمی آید

شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح
علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید

فغان که شبنم ما همچو نقطهٔ پرگار
برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی آید

بپای خم برسانید مشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
بنای خانه بدوشی فرو نمی آید

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل
بنوک خامهٔ تقدیر مو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صایب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

ز خویشتن سفری اختیار خواهم کرد
دل پیادهٔ خود را سوار خواهم کرد

اگر کند خود شیشهٔ دل گرانجانی
بر طلهای گران سنگسار خواهم کرد

میان راه چو عیسی نمیکنم منزل
از این گریوه بهمت گذار خواهم کرد

ز اشک روی زمین را چو دامن افلاک
پر از ستارهٔ شب زنده دار خواهم

اگر حیات بود نقد هستی خود را
نثار سوختگان چون شرار خواهم کرد

همین قدر که سرم زین شراب گرم شود
نگاه کن که چه با روزگار خواهم کرد

اگر دهند بمن باغ خلد را صایب
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

زاهد از طاعت براز عشق کی محرم شود
من گرفتم شد ملک ابلیس آدم کی شود

یار ما از کشتن عشاق درهم کی شود
آنچنان باغ و بهاری نخل ماتم کی شود

عشق هر ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب
مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود

مهر خاموشی نگردد پردهٔ اسرار غیب
بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود

شوخ چشمی پردهٔ شرم و حیا را میدرد
سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود

دست ما گستاخ و آن موی میان نازک مزاج
رشتهٔ پیوند ما و یار محکم کی شود

از دو حرف قالبی گر دیگران آموختند
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود

آدمی را عشق صایب میکند کامل عیار
نیست هر کس را که درد عشق آدم کی شود

زین سعادت که زبال و پر ما میرزند
استخوان هندی اقبال هما میرزند

بسکه سستی من نیست در بزم کسی / اول از ناخن من رنگ حنا میریزد
رهروی را که بود درد طلب دامنگیر / خار در رهگذر راهنما میریزد
با دل خون شده برگرد جهان میگردم / تا نصیب این کف خون را بکجا میریزد
میشود جوهر اگر جمع تواند کردن / آب رویی که بدریوزه گدا میریزد
میشود دعوی خون در قیامت صایب / رنگ هر گل که ز نظارهٔ ما میریزد

رقیب یار جا از جسم کاهل باز میدارد / که از رفتار آب سهل را کاهل باز میدارد
حضور خانه از ویرانگی سیل را مانع / کجی ما را ز قطع راه منزل باز میدارد
که عاشق را رقیب یار مانع میتواند شد / ادب پروانهٔ ما را ز محفل باز میدارد
تو از ناقابلی محروم از صاحبدلان ورنه / که تخم پاک را از خاک قابل باز میدارد
میان یوسف و یعقوب حایل میشود صایب / مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند / چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست / از عرق چون چهرهٔ ساقی گلفشانی کند
شکر قاتل را بخاموشی ادا کردم که نقش / خامهٔ نقاش را تحسین بحیرانی کند
معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم / در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
شرط مهمانی غذای روح سامان دادن است / اهل دل را هر که میخواهد که مهمانی کند
از گرانجانان سبکروحی که کلفت میکشد / با سبکروحان نمی باید گرانجانی کند
زخمی شمشیر زهرآلود منت از کریم / مداحا ز التماس چین پیشانی کند
زندگانی تلخ بر دریا شود هر که صدف / دست خود را باز پیش ابر نیسانی کند
قد چو خم شد زود می آید بسر دوران عمر / وسعت میدان چه با این اسب جولانی کند
نغمهٔ داودی اینجا در پس صد پرده است / پیش صایب کیست بلبل تا نواخوانی کند

زبان شکوه بجسم زمانه افزاید / که خس بآتش سوزان زبانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بدرگ / لگد بجرم وی از تازیانه افزاید
چنین که حرص فلک مینوازد از پی / برزق من چه امید است دانه افزاید
اگر ز خواب شکایت بود ز کار برد / برغم من بفسون و فسانه افزاید
کند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع / بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید
ز شکر شکوه مزن پیش چرخ دم صایب / که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

تا نه پیوستم بتیغ یار جان صافی نشد / گرد راه از دامن خود سیل در دریا فشاند
حاصل ابر از زمین شور اشک تلخ شد / این سزای آنکه تخم خویش را بیجا فشاند
ارجمندی دل سودایی ما فارغ است / تخم ما را سوخت عشق آنگاه بر صحرا فشاند
قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض / جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشاند
چون گهر دارد همان گرد یتیمی بر جبین / گرچه صایب از رگ ابر قلم دریا فشاند

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود / از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدود مجنون بذوق عشق برگرد جهان / آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود
عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم / در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
نیست صحبت را اثر در طینت آهن دلان / تیزی سوزن کی از قرب مسیحا میرود
در قیامت هم نمی باید حریم سینه را / از خرام او دل هر کس که از جا میرود
شرم مجنون سوخت از چشم غزالان ورنه است / بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود
رفتی و از بدگمانیهای عشق در پیت / تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میرود
پیشتر اهل سخاوت زر بمنعم میدهند / آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
کی نهد صایب قدم بر دیدهٔ گریان من / آنکه از رنگ خیالش خار در پا میرود

صاف با ما دل آن شعلهٔ بی باک نشد / سوخت پروانهٔ ما و ز گنه پاک نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون / سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد
علف تیغ جهانسوز حوادث گردد / دل هر کس که ز زنگار خودی پاک نشد
خندهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است / هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت / هر که زیر قدم راهروان خاک نشد
نگشودند بر ویش در جنت صایب / سینهٔ هر که بشمشیر جفا چاک نشد

صبح ازل این طرف بناگوش ندارد / شام ابد این زلف سیه دوش ندارد
در پلهٔ بینایی آشوب شناسان / دریا خطر سینهٔ پرجوش ندارد
از خامشی من جگر خصم دو نیم است / شمشیر شکوه لب خاموش ندارد
بردار کلاه نمدی از سر بی مغز / کین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد
صایب چه عجب گر سخن لاف نگوید / می پخته چو گردید سر جوش ندارد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید
جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید

از وصل بهره تو بقدر حجاب تست
خود دار از شرم لاله بکوه و کمر کشید

تا برگرفت پرده ز رخسار داغ من
آن چیده گل ز باغ که سر زیر پر کشید

گیرنده تر ز چنگل بازست خون من
نتوان بزور از رگ من نشتر کشید

در وصل از توقع مکتوب میکشم
بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید

میدان تیغ بازی برقست روزگار
بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صایب از همه کس چون ز بید شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

صحبت بحریفان سیه کار مدارید
بر روی سخن آینه تار مدارید

ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف
در پیش نفس آینه تار مدارید

چون خامه قدم جهت نمایید درین راه
در سیر و سفر عادت پرگار مدارید

خون میچکد از غنچه لب بسته این باغ
کاری بسر پرده اسرار مدارید

چون سایه سبکسیر بود لذت دنیا
با سایه اقبال هما کار مدارید

مفتاح نهانخانه دل قفل خموشیست
اوقات خود آشفته بگفتار مدارید

سیلاب حواسست نظرهای پریشان
آینه خود بر سر بازار مدارید

بازیچه امواج بود کشتی خالی
دل را ز غم و درد سبکبار مدارید

بر سرو تهی دست خزان دست ندارد
از بی ثمری بر دل خود بار مدارید

در گوشه چشمست نهان فتنه دوران
با گوشه نشینان جهان کار مدارید

کوهی که بلندست نگردد کم از و برف
با همت عالی غم دستار مدارید

چون شمع اگر سوز شما عاریتی نیست
پروای دم سرد خریدار مدارید

شیرازه اوراق دل آن موی میانست
زنهار که دست از کمر یار مدارید

گر آینه جان شما ساده ز نقشست
اندیشه گرد و غم زنگار مدارید

گر هست هوای گل بیخار شما را
خاری که درین راه بود خوار مدارید

چون صایب اگر موی شکافید درین بزم
دست از کمر رشته زنار مدارید

صحبت روشن ضمیران چشمها را باز کند
کوه را برق تسلی آتشین جولان کند

حیرت روشندلان از نقشبند دیگرست
نقش سیماب ابیات آینه حیران کند

میشود خار ملامت شهپر پرواز ما
گرد باد ... [illegible]

فیض مردان در زمان بیخودی افزون [illegible]
تیغ [illegible]

باد دستان را باحسان دستگیری کن که ابر
در سخای ابر بر روی زمین احسان کند

غیرت پروانه چون صایب بر آرد از لباس
شمع را از جامه فانوس در زندان کند

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد
بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد
رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را
دران گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد

منه خشت اقامت بر زمین در کشور امکان
که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد

محبت بیشتر دلهای شاهان را بدام آرد
حباب و موج بحر عشق از تاج و کمر باشد

حواس جمع خواهی نازک اندامی بدست آور
که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد

ندارد در حریم عشق ره آینه رویان را
میان پاکبازان هر که آهش در جگر باشد

بطوفان کوه از گرد یتیمی بر نمی آید
همیشه گرد غم بر چهره اهل هنر باشد

بحیرانی توان شد کامیاب از چهره خوبان
ازین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد

در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق
که چشم شرمگینان حلقه بیرون در باشد

نسازد مضطرب سیل حوادث زود پیران را
عمارت چون نشست خود نماید بیخطر باشد

بشیرینی برآرد نوبهار زندگانی را
چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد

شود ریحان ترا خواب پریشان گرد بالینش
ز اسباب جهان آن را که خشتی زیر سر باشد

توان سیر پر طاوس کرد از هر پر زاغی
اگر آیینه انصاف در پیش نظر باشد

ز سیلاب حوادث عارف از جا بر نمی آید
کمند وحدت صاحبدلان موج خطر باشد

تهی دستی سخن را رنگ دیگر میدهد صایب
ندارد ناله جانسوز چون نی پر شکر باشد

طوفان گل و جوش بهارست ببینید
اکنون که جهان بر سر کارست ببینید

آن آینه هایی که نظر خیره نماید
در دست کدام آینه دارست ببینید

در سبزه و گل آب روان پرده نشینست
ماهی که درین سبز حصارست ببینید

از شوق هم آغوشی آن قامت موزون
گلها همه آغوش و کنارست ببینید

قانع مشوید از خط استاد بخواندن
حسنی که نهان در خط یارست ببینید

در مغز جهان این چه نسیمست [illegible]
در دست جهان این چه نگارست ببینید

[illegible]
آفاق پر از جلوه یارست ببینید

[illegible]
این جوش که در مغز بهارست ببینید

[illegible]
آن گنج که در کشور مارست ببینید

از دیدن صیاد اگر رنگ ندارید
این دشت که پر خون شکارست ببینید

زان آتش پنهان که جهان سوخته اوست
افلاک پر از دود شرارست ببینید

در دامن دشتی که زجوش گل بیخار
خورشید کم از بوته خارست ببینید

این گرد که بر عرش کلهگوشه شکستست
از جلوه آن شاهسوارست ببینید

زان پیش که از چهره جان گرد نشانید
آن ماه که در زیر غبارست ببینید

چون بال فلک سیر زاندیشه ندارید
آزا که در اندیشه بارست ببینید

زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرید
ای بیخبران این چه سوارست ببینید

در جامه خود چاک زدن بی سببی نیست
در پیرهن غنچه چه خارست ببینید

از چشمه کوثر زده دیده کی بجنت
خالی که بکنج لب یارست ببینید

این آن غزل اوحدی ماست که فرمود
ای بی بصران این چه بهارست ببینید

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
صیقل شکست آینه ام در غبار ماند

چون ریشه درخت که ماند بجای خویش
شد زندگی و طول امل برقرار ماند

ناخن نزد کسی بدل سربمهر ما
این غنچه ناشکفته برین شاخسار ماند

خواهد گرفت دامن گل را بخون ما
این آشیانه که زما یادگار ماند

از خویشتن برآی که گردد گزنده تر
چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

دست من از رعونت آزادگی چو سرو
با صد هزار عقده مشکل نگار ماند

نتوان زمن بعشرت روی زمین گرفت
گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

صایب ز اهل درد بهم آواز من بس است
کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

عاشق دلشده هرچند که آواز دهد
که تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

راه در خلوت وصل تو سپیدی دارد
که ز خاکستر خود سرمه بآواز دهد

صید بندی که از چشم رهایی دارد
مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد

تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد
هر کرا ساغری آن لب طناز دهد

تو که از دیدن کف حوصله را می بازی
بتو چون سینه دریا گهر راز دهد

دل مصفا شود از زخم زبان جا دارد
شمع [illegible] بوسه اگر بر دهن گاز دهد

دهن خویش بدشنام میالا زنهار
کین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

مطلب از دو کران دشمنی [illegible] صایب
که دولت را بنفسی سوخته پرواز دهد

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد
این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد

آفتاب روز محشر پیشتر میسوزدش
هر کرا اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد

تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما
انتظار گرمی صحرای محشر میکشد

دود زخم روشندلان در بند مستی بود نیست
شمع این هنگامه آه از بهر صرصر میکشد

میشود در ناتوانی دشمن عاجز قوی
خنجری هر خار بر نخجیر لاغر میکشد

آتشین رویی که من پروانه او گشته ام
هر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد

سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاک را
بر زمین آن دامن نازی که محشر میکشد

بیمی از کشتن ندارد شعله بی باک ما
شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد

نیست هر ناشسته رویی قابل جولان اشک
این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد

پاک گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه نیست
در دل آتش دم خوش عود و عنبر میکشد

کوری فرزند روشن میکند چشم گدا
ناز دونان ز اسپهر سفله پرور میکشد

میکند از رشته را گوهر ولیکن رشته هم
انتقام کاهش خود از گوهر میکشد

سر ز جیب صبح بر می آورد چون آفتاب
هر که صایب در دل شب یکدو ساغر میکشد

عاشقانی که بتسلیم و رضا می باشند
تا بگردن همه در آب بقا می باشند

بجز صلح کن از خلق که چون موج سراب
پیشتر اهل جهان دو رنما می باشند

برحذر باش که این دست و دهن آگشاز
خانه پردازتر از سیل بلا می باشند

غنچه خسبان که بظاهر گره کار خودند
از برای دگران عقده کشا می باشند

نیک چون رنگری رو بقضا می بازند
ساده لوحان که گریزان ز قضا می باشند

در دل سرو غم فاخته تاثیر نکرد
گردن افراختگان سر بهوا می باشند

مرکز حلقه دامند بمعنی صایب
دانه‌هایی که درین خدعه سرا می باشند

عشق بالادست و جان بیقرارم داده اند
ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند

از سر هر خار صد زخم نمایان چون دام
تا دم جانبخش چون باد بهارم داده اند

گرچه چون مژگان تهی دستم زاسباب جهان
همتی چون گریه بی اختیارم داده اند

چون نباشم منفعل از صورت گرد انجوش
با همه زشتی دو صد آینه دارم داده اند

[illegible] هر دو عالم را پشیمان نیستم
العجب دست و دلی در این قمارم داده اند

از رگ من نیشتر [illegible] می آید برون
تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده اند

منزل خاصست درد و داغ این محنت سرا
تا چه استحقاق داغ بی شمارم داده اند

کار من صایب چنین از بدگمانی درهمست
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند — بیخبر گشته ز خود تا خبری یافته اند
سالها مرکز پرگار حوادث شده اند — تا ازین دایره پا و سری یافته اند
چشم این سوختگان آب سیاه آورده است — تا ز سرچشمهٔ حیوان خبری یافته اند
بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب — تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند
دلشان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است — تا ز سر رشتهٔ مقصود سری یافته اند
دست بیداردلان آبله فرسوده شده است — تا ازین خانهٔ تاریک دری یافته اند
سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند — تا ز چاک جگر خود سحری یافته اند
بار برداشته اند از دل مردم عمری — تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند
گر سر از جیب نیارند برون معذورند — در نهانخانهٔ دل سیمبری یافته اند
مکش از رخنهٔ دل پای ترددّ زنهار — که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند
گرد مجنون نظربازْ غزالان شب و روز — چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صایب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطرهٔ اشکی گهری یافته اند

عمر و پیروی حرص و هوس نتوان کرد — همعنانی به سبک مغزه مرس نتوان کرد
اینقدر گز تو دلی چند بود شاد بست — زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد
شرر کذب به یک چشم زدن می میرد — تکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد
نعمتی نیست که چشمی نشود در پی آن — ترک وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت — سایهٔ بال هما را به قفس نتوان کرد

صایب از طول امل دست هوس کوته کن
که ازین دام به جز صید مگس نتوان کرد

عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند — کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند
جان مشتاقان به پابوس قیامت میرسد — یا رب بی پروای ما را آستین بالا کند
از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست — گر نه سیرم اندیشه دستار را بهم واکند
رتبهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه دار — از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند
شیخ شهر از گوشه گیری شهرهٔ آفاق شد — سر به جیب خاک بردن دانه را رسوا کند
در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت — در دل دریا شناور چند دست و پا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن — رشتهٔ سرو و کم ما را اگر پیدا کند

گرنگردد

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول
صایب از هر قطرهٔ خون دفتری انشا کند

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند — مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند
زان گهرهایی که میشد خیره چشم عقل ازو — در بساط زندگی گردید کف خوناب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از تار نفس — رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر سیراب ماند
تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد — روی مطلب در نقاب پردهای خواب ماند
کاروانی یوسف از کنعان به مصر آورده اند — دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده شد — داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبرد — در دل بحر وجود این عقدهٔ گرداب ماند

اهل دردی صایب از عالم دوچار ما نشد
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

عاقبت در سینه ام دل از طپیدن باز ماند — بسکه پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند
سوختم و ز خاطرم زنگ کدورت بر نخاست — رفت خاکستر به باد آیینه بی پرواز ماند
رفت ایام شباب و خار خار او نرفت — مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران باز ماند
داد حق را چون شناسد زاهد خودناشناس — چون رسد در دیگری هر کس که از خود باز ماند
ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی — نغمهٔ محجوب ما در پردهٔ این ساز ماند
خامشی بند زبان حرف سازان میشود — از لب بیمار خوبان در دل غماز ماند

خامشی صایب کلید بستگیهای دلست
بلبل ما در قفس از شعلهٔ آواز ماند

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد — موج کی مانع آمد شد دریا باشد
پیش چشمی که ز رفتن ازو آب حیات — در و دیوار جهان از دیدهٔ بینا باشد
با نسیم سحری دست و گریبان گردد — رشتهٔ شمع اگر از پنبهٔ مینا باشد
قلزم از زوی گردیتیمی نبرد — یوسف مصر به صد قافله تنها باشد
در شوری چه قدر جلوه نماید طوفان — شور دیوانه به اندازهٔ صحرا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویزتر است — نقطهٔ بینش درین صفحه که بیجا باشد
چهرهٔ عاقبت کار بروشن گهران — هم ز آیینهٔ آغاز هویدا باشد

نکشد سر به گریبان خجالت صایب
هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

عیب جو چندانکه طبع باغ بد رنگی آورد — غیرت ما نو ر برگ هنری می آورد

گوهر در آتش افتد به که از قیمت فتد   یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد
هر کرا چون رشته دور چرخ پیچ و تاب داد   سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد
بخت ما حاضر جوابی از مزاج کوه برد   کی جواب نامهٔ ما نامه بر می آورد
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود   طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

صایب از تلخی مذاق عیب جو رد میکند
ابر من گر آب از جوی گهر می آورد

عاشق از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد   آتش از سرزنش خار چه پروا دارد
سنگ را سرمه کند نقش پی گرم روان   پای مجنون ز خس و خار چه پروا دارد
سخن سرد نسیم جگر سوخته است   از نصیحت دل افگار چه پروا دارد
بوی خون سنگ ره بیجگران میگردد   سیل از وادی خونخوار چه پروا دارد
سر مژگان تو در کاوش دل بی پرواست   نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد
دامن زنگ کند تیره دل روشن را   تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد

سخن تلخ شرابست جگرداران را
صایب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آمد   شفق بساغر زرین آفتاب آمد
خیال خال تو آید بدل ز روزن چشم   چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آمد
بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل   که آب در دل آهن در اضطراب آمد
ز کوه نالهٔ ما بی جواب بر گردید   چگونه نامهٔ ما را ازو جواب آمد
شراب کرد کدورت برون ز دل ما   چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آمد
اگر بتیغ کشندم نمیروم بیرون   از آن حریم که بوی دل کباب آمد
ترا ز گریهٔ ارباب درد رنجی نیست   مگر بچشم تو از زور خنده آب آمد

ترا که نیست خیالی بخواب رو صایب
من آن نیم که مرا بی خیال خواب آمد

عاشق محو بدیدار کمی پردازد   بلبل مست بگلزار کمی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشهٔ عقل   عشق با سبحه و زنار کمی پردازد
کام آنکس بود از شهد سلامت شیرین   که باقرار و بانکار کمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا   این چمن را ز خس و خار کمی پردازد
زاعتمادیست که گرد است باعجاز نفس   عیسی ما که به بیمار کمی پردازد
خبرش نیست ز تعجیل بهاران ورنه   گل بآرایش دستار کمی پردازد

زبخت تیره ندارد گریز اهل سخن   سیاه روز عقیقی که نامدار شود
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت   پیاده هر که شد اینجا فلک سوار شود
چو بیجگر کند از تیغ زهر داده حذر   اگر بخضر طلبکار او دو چار شود

دلی که از نفس گرم آب شد صایب
اگر بخاک چکد در شاهوار شود

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد   که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط   که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد
به تیری ای کمان ابرو نشان کن استخوانم را   که از هر گوشه در چاشنی چندین هما دارد
مجو روی دل از آیینه رویان تهی دستی   که از شبنم گل این باغ چشم رونما دارد
بفکر ما فراموشان یاد از گل کجا افتد   که در هر گوشهٔ چشم تو چندین آشنا دارد
پریشانی بگرد خاطرش هرگز نمیگردد   چنین سنگین دلی دوران کم فرصت کجا دارد
مکن در راه عشق اندیشه از تاریکی سودا   که از هر لالهٔ مجنون چراغی پیش پا دارد
تبسم میکنی در روزگار خط نمیدانی   که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد

سیه چشمی که در آیینه از تمکین نمی بیند
غم نومیدی و محرومی صایب کجا دارد

کی بعاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد   نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
شکوه از لب کی تراود تا نگردد دل دو نیم   چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد
هر که آب از چشمه سار بی نیازی خورده است   آب کوثر در مذاقش تلخی افیون دهد
برنیارد سر بدامان دریاکش از خمار   دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد
خلق مجنون را نسازد تنگ جوش دام و دد   کوه را دیوانگی پیشانی هامون دهد
نیست بوی گل دماغ آشفتگان را سازگار   باد دامان بیابانی که بوی خون دهد
حکمت اندوزی که شد گوهرشناس وقت صاف   بوسه‌ها بر پای خم مانند افلاطون دهد
عالم امکان کف بحر پرآشوب فناست   پشت بر دیوار آسایش کس اینجا چون دهد
لقمهٔ چرب از برای خاک سامان میکند   هر کرا گردون دون جمعیت قارون دهد
گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ   چون گل رعنا مرا از کاسهٔ زر خون دهد

زان خوشم صایب بنان جو که بر خوان جهان
نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهد

گوشه گیرانی که رو در خلوت دل کرده اند   رشتهٔ جان زاخلاص از مهرهٔ گل کرده اند
کارفرمایان که دنبال تکلف رفته اند   زندگی و مرگ را بر خویش مشکل کرده اند

اهل دنیا در نظربازی باستاجهان
حلقه هر لحظه افزون سلاسل کرده اند

بر رخ بی پردهٔ مقصود کوته دیدگان
پرده ها افزون ز دامان وسایل کرده اند

هر بینائی که نبض ره بدست آورده اند
خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده اند

گوشه گیرانی که دل را از هوس پردوده اند
خلوت خود را ز فکر پوچ محفل کرده اند

در بهار بیخزان چشه باصد شاخ و برگ
سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم میپوشند صایب از تماشای بهشت
رهنوردانی که سیر عالم دل کرده اند

لعل تو چون بخنده گهربار میشود
این نه صدف پر از در شهوار میشود

دلهای زنگ بسته خوز و زخم دورباش
آیینه را که مانع دیدار میشود

از جلوهای صورت بمعنی جهان
آیینه زود تشنهٔ زنگار میشود

چندانکه در کتاب جهان میکنیم نظر
یک حرف بیش نیست که تکرار میشود

آن نونهال را چه دماغ شکایت است
این شاخ از شکوفه گرانبار میشود

با گریه خندهٔ شکرین را چه نسبت است
گرد دلی ز گریه سبکبار میشود

در حیرتم که از چه خم و از کدام می
پیمانهٔ نگاه تو سرشار میشود

گر صاف شد کلام تو صایب عجیب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار میشود

اگر ترا بنیاز احتیاج خواهد بود
نیازمندی ما را رواج خواهد بود

لب عقیق تو گر اینچنین شود شاداب
هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود

کلاه گوشهٔ عجزی که بشکنی اینجا
چو سر برآوری از خاک تاج خواهد بود

بدردمندی مزن عاشقی نخواهی یافت
ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد بود

شدم خراب که ایمن شوم ندانستم
که گنج بهر خراج احتیاج خواهد بود

درین جهان چو ندارد رواج این قلب
در آن جهان چه سخن را رواج خواهد بود

ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو شبنم دل
که سنگ راه تو این امتزاج خواهد بود

اگر بآب تو آمیخته است منت خشک
بکام تشنه لبان چون زجاج خواهد بود

ز زال دهر چو مردان کناره کن صایب
اگر بجوهر ترا ازدواج خواهد بود

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد
زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد

صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب
جام هلال را بسر آفتاب زد

دل آب شد ز جلوهٔ طرف نقاب او
بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

دل محو جلوه های تو شد اینچنین شود
شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد

ازاکه شد عزیمت صادق دلیل راه
چون صبح دست در کمر آفتاب زد

هر کس سپر فکند ز آفت مسلمت
این تیغها که بر سپر آفتاب زد

شستم بخون ز صفحهٔ دل مهر آسمان
زان دشنها که بر جگر آفتاب زد

از چشم شور خون شفق شد بخاک ریخت
شیری که صبح بر شکر آفتاب زد

دست بلند همت اگر در نگار نیست
بر سنگ میتوان گهر آفتاب زد

صایب کسی که روی نتابید از شکست
چون ماه می بجام زر آفتاب زد

مدام چشم تو مست شراب می باید
همیشه خانهٔ ظالم خراب می باید

ازین قلم و دشمن گذشتن آسانست
ولی بروشنی آفتاب می باید

بخون خویش دل داغدار من تشنه است
کباب سوخته را این شراب می باید

کدام گنج گهر نیست در خزانهٔ دل
درین خرابه همین ماهتاب می باید

لباس عاریتی دور کن که دریا را
کمر ز موج و کلاه از حباب می باید

بشیشه نقل کنی ما ازین سفالین خم
هزار جوش ترا چون سراب می باید

علاج مرده دلان چشم را که اختر است
زمین سوخته را این سحاب می باید

کمست مستی غفلت ترا که چون طفلان
فسانه دگر از بهر خواب می باید

زتا زبانه موجست آب زیر و زبر
زبان خموش به بزم شراب می باید

چو زلف تا بهم آری دو مصرع موزون
هزار حلقه را پیچ و تاب می باید

گدائی در دل میکنی اگر صایب
دل شکسته و چشم پرآب می باید

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

دلبری نیست بابروی کج و قامت راست
بی کمانداری چه از تیر و کمان برخیزد

پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست
زنگ از آیینهٔ من بال فشان برخیزد

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان برخیزد

ای که چون غنچه بشیرازهٔ خود می نازی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

بسر تربت هر کس گذری چون نرگس
در قیامت دل و چشم نگران برخیزد

هر که را سیر مقامات بود در خاطر
به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد

صایب این آن غزل عارف روم است که گفت
چون عیان جلوه دهد چهره گمان برخیزد

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار
هر وحشیی که با من دیوانه رام شد

هر چند عشق دشمن کام است از آن دو لب
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته خوی
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

گردید طوق فاختگان طوق بندگی
روزی که سرو قامت او را غلام شد

ته جرعهٔ که لعل تو بر کاینات ریخت
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

زین پیش شغل عشق بخاصان نمیرسد
در روزگار حسن تو این شیوه عام شد

در دامگاه حادثه با بال شکسته ام
از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد

دل خوردنست قسمت کامل که ماه نو
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

نتوان شکست رود زهم دام شست را
غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک
کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد

صایب ز رشک تیغ شهادت مبند لب
کین عمر پنج روزه از و مستدام شد

مرا بهر مژه اشک بی اثر چسبید
چو قطرهٔ که بهر موجهٔ خطر چسبید

کشیده است مرا عشق زیر بار غمی
که از تحمل آن کوه بر کمر چسبید

مرا الفت منصور حجت خامیست
که میوه خام چو افتاد بر شجر چسبید

کسی که دست بزلف دراز او دارد
چرا بدامن این عمر مختصر چسبید

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبید

میسر است چو اندیشهٔ تو صایب را
چرا بدامن اندیشهٔ دگر چسبید

مردان ز جان خویش آسان گذشته اند
جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

گردیده است آب دل رهروان عشق
تا از پل شکسته امکان گذشته اند

فردای بازخواست چه آسوده خاطرند
امروز آن کسانکه ز سامان گذشته اند

از صدر تا رسند بزرگان بآستان
از عالم آستانه نشینان گذشته اند

پروانهٔ حلاوت افکار صایب اند
این طوطیان که بر شکرستان گذشته اند

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد
تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

در قیامت سر به پیش افکنده میخیزد ز خاک
هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد

جلوهٔ معشوق خوشتر می نماید از نگار
موج از آن کاهی عنان از دست دریا

خیالش را دل سودائی من غیر میداند
ز عالم عاشق شوریده تنها اینچنین باید

ز نقش پای من روی زمین در پای آتش شد
طلبکار ترا آتش ته پا اینچنین باید

ندارد وادی ما لاله زاری غیر بوی خون
ز خود رم کرده را دامان صحرا اینچنین باید

نهادم دست تا بر دل جنون من یکی صد شد
ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید

نکرد از خواب حیرت جوش دل بیدار صایب را
نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد
بتلخکامی دریا گهر چه خواهد کرد

از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم
بخون مردهٔ من نیشتر چه خواهد کرد

چه صرفه میبرد از انتقام من دو رخ
بدامن تر من یک شرر چه خواهد کرد

نشد ز بی پر و بالی گشاد کار مرا
بمن مساعدت بال و پر چه خواهد کرد

ز آفتاب قیامت کباب بوده دلم
فروغ عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد

چو برق پیرهن ابر را قبا میکرد
به تنگنای صدف این گهر چه خواهد کرد

مرا بیاد تو برد و ترا ز خاطر من
ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

بغنچه که ز پیکان فشرده تر شده است
گره گشائی باد سحر چه خواهد کرد

بطوطیی که ز زهر فراق سبز شده است
ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد

ز خشکسال نگردد دهان گوهر خشک
فلک بمردم روشن گهر چه خواهد کرد

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد
امیدوار باین بیوفا نباید شد

درین قلمرو آفت بجز مقام رضا
دگر بهیچ مقامی رضا نباید شد

خوش است عالم آزادگی و عریانی
اسیر بند گران قبا نباید شد

برید دانه ز خرمن بآسیا افتاد
ز همرهان موافق جدا نباید شد

درین زمانه حیات دو روزه بسیار است
رهین منت آب بقا نباید شد

سعادتی که بود در گذر سعادت نیست
چو سایه بی پر و بال هما نباید شد

ملایمت بخسیسان ثمر نمیدارد
چو گل بروی خس و خار وا نباید شد

نکرده دانهٔ خود پاک چون ستاره صبح
غبار خاطر این آسیا نباید شد

گل شکفته ز آغوش خار میگوید
که نا امید ز لطف خدا نباید شد

صریر خامه همین پند میدهد صایب
که با سیاه دلان آشنا نباید شد

هر چه دریافت کلیم از نظر بینا بود
کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود

رسیدیم بجایی که باید رفتن
ساحل خار و خس ما بکف دریا بود

در فضایی که دل از تنگی جا می نالید
آسمان یک کره خاطر این صحرا بود

پیشتر نوسفران طالع شهرت دارند
ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود

یک سر تیر ز ما سایه جدا میکرد دید
روزگاری که دل وحشی ما با ما بود

حسن یک جلوهٔ مستانه درین بزم نکرد
تنگی حوصلها مهر لب مینا بود

رسیدیم بویرانهٔ راحت صایب
خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد
هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد

هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود
هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

خبر دردی ره از دگران میشنوی
هر که چون بیخبری تخت روانی دارد

جگر ماست ولی نعمت هر جا دامنیست
لاله از شعلهٔ ما سوخته جانی دارد

میتواند کسی از خار مغیلان گل چید
که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

رخنه ملک محالست نگیرند شهان
میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد

چشم بر روی مه عید کشاید هر شام
هر که از خون قناعت لب نانی دارد

چرخ دل زنده ز همصحبتی خورشید است
پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد
بر سرش ابر بلا بال هما میگردد

چه ضرور است کشیدن ز مسیحا منت
کامرانی چو کند درد دوا میگردد

بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد

در تمنای تو ای قافله سالار بهار
گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد

صایب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

هر کرا از خانه بیرون جذبهٔ دل میکشد
حلقه از نقش قدم در گوش منزل میکشد

نیست در خاطر غبار از قطع دریا موج را
تیغ خود را برفشان گاهی ز ساحل میکشد

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن
ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

پنجهٔ مژگان گیرایی که دیدم من ازو
بارها جوهر برون از آینهٔ دل میکشد

حسن عالمگیر لیلی نیست در جایی که نیست
از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل میکشد

زخمها در چاشنی دارد تملقهای خصم
سنگ نه بهر دوستی دامان [illegible] میکشد

میکند

میکند عاشق دل خود را تهی در بام دل
رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صایب نفس را در حلقهٔ فرمان کشد
گردن شیران بیا در سلاسل میکشد

هر رهروی دو چار بمنزل نمیشود
این راه قطع بی کشش دل نمیشود

زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون بسلسله عاقل نمیشود

گلگونهٔ خجالت رحمت روز حشر
خونی که زیب دامن قاتل نمیشود

نتوان بماه نو که آسمان کشود
ناخن حریف آبلهٔ دل نمیشود

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
کین کار دل خوریست بیکدل

بیجا علت جلوهٔ عاشق درین جهان
پروانه بار خاطر محفل نمیشود

چندانکه میرود بمقامی نمیرسد
آواره که همسفر دل نمیشود

عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد
از شور بحر آب گهر گل نمیشود

چون قبله گاه حاجت عالم همین دلست
صایب چرا گدای در دل نمیشود

هرچند یار ما همه جا جلوه میکند
نتوان ولیک گفت کجا جلوه میکند

احول مشو که سرو قبا پوشش یکیست
هرچند در هزار قبا جلوه میکند

آن یار خانگی که دل از ما ربوده است
در خانه است و در همه جا جلوه میکند

گردی ز آفرینش عالم پدید نیست
در عالمی که دلبر ما جلوه میکند

بر هر دلی که میکند رو آب میشود
از بس ز روی شرم و حیا جلوه میکند

باور که میکند که ز ریگ بحر بیکنار
موج سراب و آب بقا جلوه میکند

روشنترست راه حقیقت ز آفتاب
این راه سیم راهنما جلوه میکند

آسوده کی مجوز دل بیقرار عشق
تا قبله هست قبله نما جلوه میکند

آزاده که سر بته بال خویش برد
پیوسته زیر بال هما جلوه میکند

نادان که از قضای خدا میکند حذر
غافل که رو بتیر قضا جلوه میکند

چون موجهٔ سراب درین دشت پر فریب
چندین هزار دام بلا جلوه میکند

صایب ز بس لطیف فتاد است حسن ما
ظاهر نمیشود که کجا جلوه میکند

هر کو عنان رشته بکوهر نداده اند
شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده اند

[illegible] دریا سپرده است
این اعتبار مفت بعنبر نداده اند

بخشنده اند چون دل خرسند نعمتی
درویش را که نعمت دیگر نداده اند

از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند
هر چند همچو سرو مرا بر نداده اند

نومید نیستم ز ترازوی عدل حق
زان کسر دهند هر چه ازین بیش داده اند

داغ توانگری بجبین شان کشیده اند
فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند

آراسته است روی زمین را بعدل و داد
آیینه را عبث بسکندر نداده اند

صایب بخواب امن ز ایام صلح کن
کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود
از دهان خضر آب زندگانی میرود

هیچکس در کاروان شوق در دنبال نیست
آتش اینجا پیش پیش کاروانی میرود

نا امیدی میدواند موسی ما را بطور
ریگ شوق ما بسر از لن ترانی میرود

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر من
چون ترا می بینم از خویشم روانی میرود

صایب از دل میرود بیرون خیال وصل او
کز خاطر یاد ایام جوانی میرود

هر دلی را طرهٔ جانان دامنگیر بود
غیر ماه مصر این زندان دامنگیر بود

دل براهش خاک شد با آنکه میدانم یقین
هیچ کردی آن سبک جولان دامنگیر بود

می پذیرد گرچه لوح ساده هر نقشی که هست
هیچ نقشی دیدهٔ حیران دامنگیر بود

خاکیان بیجا دلی در مهر کردن بسته اند
این تنور سرد هر کز نان دامنگیر بود

در بیاض گردن او نقطه از خال نیست
از لطافت این رخ افشان دامنگیر بود

عشق را بی سر و پایان بود در روی نیاز
این صدف جز گوهر غلطان دامنگیر بود

در حریم فکر صایب دوربانش منع نیست
خانهٔ روشندلان دربان دامنگیر بود

هر گروهی بر لب دگر آویخته اند
بوستان سان به نسیم سحر آویخته اند

بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند
از هوایی بهوای دگر آویخته اند

پرده بردار که چون ابر پریشان گردد
هر حجابی که ز پیش نظر آویخته اند

تا بآن موی میان کس نتواند پی برد
زلف مشکین ترا تا کمر آویخته اند

چشم شوخ تو بعیب دگران مشغول است
ورنه صد آینه در هر گذر آویخته اند

غافلند از دل پر آبلهٔ خود صایب
ساده لوحان که بعقد گهر آویخته اند

هر که زشت است همان زشت بعقبی خیزد
کور از خواب محالست که بینا خیزد

خار زن مرگ مبدل نکند گوهر را
جاهل از خواب محالست که دانا خیزد

چو آفتاب اگر میل تاج زر داری
ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

شکوفه گل ز وصال ثمر بریش چید
ز خاک راه گذر سیم و زر دریغ مدار

سری ز رخنهٔ دیوار باغ بیرون کن
ز هیچ ره نوردی ثمر دریغ مدار

درین دو هفته که سیراب این چمن باشی
نظر ز صایب آتش جگر دریغ مدار

گر بپا همسفری سلسله از پا بردار
هشت پا زن دو جهان از ره بی پا بردار

پیش بینا دو جهان چون دو صف مژگان است
چشم بینش بگشا این دو صف از جا بردار

خون مرده است سوادی که در او مجنون نیست
زین سیه خانهٔ ماتم ره صحرا بردار

ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم
گر تو هم تشنهٔ سیری قدم از جا بردار

جوش می از سر خم خشت بیکسو انداخت
تو هم از دل غم معمورهٔ دنیا بردار

خار صحرای طلب راه ترا مسابد
تشنه از جگرش ز آبلهٔ پا بردار

نیست عالم بجز از سلسلهٔ موج سراب
قدمی پیش نه این سلسله از پا بردار

چشم آهوست سیه خانهٔ صحرای جنون
توشهٔ وحشت جاوید ازین جا بردار

صحبت خاک نهادان جهان اکسیر است
توتیایی ز پی دیدهٔ بینا بردار

دست خالی مرو از صحبت روشن گهران
مشت خاکی ز پی دیدهٔ بینا بردار

رزق سیماب ز آیینه جلای وطن است
چشم شوخ از رخ هر آینه سیما بردار

رنگ این خانه ز خاکستر دل ریخته اند
دل ز نظارهٔ آن نرگس شهلا بردار

تا غبار خط شبرنگ نشسته است بلند
از بنا گوش بتان کام تماشا بردار

گر ز رفتار بمردم نتوانی بردار
نسخهٔ نیک و بد خلق ز سیما بردار

کاسه بردار بود بادهٔ منصوری عشق
بگذر از کاسهٔ سر پنبهٔ مینا بردار

تا بروشن گهری نام برآری صایب
گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

ز سرو قد تو تا شد شوره زار امکان سبز
ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز

ز خط پشت لب زنده میشود دلها
چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز

میان اهل جنون سبز چون توانم شد
نشد ز گریهٔ من خار این بیابان سبز

برد دنبال کسان خویش را که هیهات است
گر آب چاه شود بخت ماه کنعان سبز

ز هم گریز ندارند نوش و نیش جهان
که بی گره نشود نی ز نیشکرستان سبز

لباس اهل تعلق ز دوش خود مفکن
پناه شیشه بود دهشت نیستان سبز

اگرچه نیست کرم را نظر باستحقاق
زمین پاک کند دانه را بسامان سبز

دل چو یصن زنگ قساوت آلوده است
زچشم شور کواکب مجور و مندی
اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز

گرنان همیشه گدا را شود در انبان سبز
که هیچ دانه نگردد بزیر دندان سبز
که دانه میشود اینجا بزیر دندان سبز

ز باده جوش زند خون خشک من صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

شراب زندگی در خاک ریهاست بعشتر
بخون آرزوی می طپد هر ذره از خاکم
جهانسوزی که من از منصب پروانگی دارم
بهشتی گر خیالش خواب را هر تلخ میگردد
نمغز چون زبان طوطی من کان شکر لب را
فلک در کار پیر و یان کند هر زینتی دارد

بود نخل برومند از زمین نرم سرکشتر
ندارد گردباد دست عشق از من مشوشتر
گل رخسار او در عالم آبست آتشتر
ندارد گوشه از گوشه چشم تو دلکشتر
برد رویت از آیینه دراگن بیغشتر
که پشت آینه را از روی میباید بنفشتر

در ایام خزان صافست آب جویها صائب
زلال زندگی در موسم پیریست بغشتر

میشوی آواره عالم عنان مامگیر
بخیه منت جراحت را کند ناسورتر
رتبه کامل عیاران از محک ظاهر شود
گریه های تلخ دارد خنده های شکرین
دو زخ نقدست صحبت با خدا بیگانگان
جوش این میخانه از رخسار آتشناکست
میکند ناسور داغ تشنگی را آب شور
میشود آخر بیابان مرگ جویای سراب

راه بر سیلی که دارد روی در دریا مگیر
رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
تن بسنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر
گر دهد دامن بدستت گل ز استغنا مگیر
رحم کن بر خود درین زندان وحشت جا مگیر
ای بهشتی روی از خاک شهیدان پا مگیر
چون صدف دندان بدل نه آب از دریا مگیر
رحم اگر بر پای خود داری پی دنیا مگیر

در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

خامشی آینه و نطق بود زنگارش
تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب
بر لب چاه بود قیمت یوسف ز طلب
گوش تا تشنه گفتار نباشد چو صدف

مکن این آینه را تخته مشق زنگار
عیسی از مریم خاموش شود خوش گفتار
بر مدار از لب خود مهر درین دریا بار
[illegible] آید ز قلم باشد خوار
[illegible]
[illegible]

گفتن حرف بود خرج و شنیدن دخل
خرج بر دخل میفزا که شوی بیمقدار

نتوان فضل خموشی بسخن صائب گفت
خامشی بحر بود کوزه خالی گفتار

سخن کز عشق شادابی ندارد در دهان بهتر
سفر پیش از وطن رسوا کند ناقص بصیرت را
چه مشکل حل شود از اقبال فیل مست موران را
بود در زیر لب پیوسته منزل جان عاشق را
مروت نیست با پرورده خود دشمنی کردن
برومندی بود در خاک ریزی تازه رویان را
خزان بیوفایی شاخ گل در آستین دارد
می لعلی غمانداری کند عمر سبکرو را

عقیقی را که رنگی نیست در زیر زبان بهتر
ندارد تیر کج دارالامانی از کمان بهتر
اگر بر مدعای ما نگردد آسمان بهتر
نباشد رفتنی را هیچ جا از آستان بهتر
اگر گل را بدست خود نچیند باغبان بهتر
اگر در خاک باشد ریشه نخل جوان بهتر
بشاخ سرو بندد مرغ زیرک آشیان بهتر
ندارد دیگر تا هستی لنگر از رطل گران بهتر

کند استادگی آینه آب تیره را صائب
خموشی میکند اسرار پنهان را بیان بهتر

سوخت خود را و برون جست ز بند آخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود
از دل سوخته نومید نمیباید شد
هر که از پوست در آغاز سازد بیرون
جان محالست که در جسم بماند جاوید
سخن حق چه خیالست که افتد بر خاک
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان
زینهار ای نی بی مغز سر از بند مپیچ
چو کمان گرچه بخود حلق کنندت نزدیک
همت آن نیست که آتش زند در عالم
دلگشا نیست نسیم سحری بی بر و سیم
کاش در زندگی از خاک مرا بر میداشت

ناله از ته دل کرد سپند آخر کار
میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
میشود خال رخ شعله سپند آخر کار
همچو بادام ز پوست بیفتد آخر کار
میرهد یوسف بیجرم ز بند آخر کار
میشود رتبه منصور بلند آخر کار
که شود روزی موران لب قند آخر کار
که شود تنگ شکر هر سر بند آخر کار
همچو تیر از بر خود دور کنند آخر کار
میجهد برقی از این ابر بلند آخر کار
که شود غنچه من بیهده خند آخر کار
آنچه بر تربت من سایه فکند آخر کار

همت خاک من سوداززده را صائب چرخ
[illegible] کند آخر کار

[illegible]
[illegible]

آنچه بیحجت دل غمزده دید آخر کار
قفل از زر ده خود ساخت کلید آخر کار

داغ سوختهٔ ما ز عرقریزی سعی / چون شرار از جگر سنگ دمید آخر کار
آب شد گرچه دل شبنم ما از گرمش / اینقدر شد که بخورشید رسید آخر کار
ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمونست / که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار
کاش در جوش گل از خاک مزار صیادست / پر و بالی که بفریاد رسید آخر کار
گرچه از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد / بلب تشنهٔ خورشید رسید آخر کار
ثمر تلخی ایام تهی دستی بود / از نبات آنچه چشانند به بند آخر کار
از وصال رخ او کام روا شد صائب / انتقام خود از ایام کشید آخر کار

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر / که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
همیشه در دل و جز ضعیف میریزد / ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر / نمیشود کمر از حجاب موی کمر
کشاده اند بامید عالمی آغوش / فتاده بدست که تا نبض خواب موی کمر
بخواب رفته غزالیت شوخی مژگان / نظر به پیچ و خم بیحساب موی کمر
نقاب زلف بتان میشود ز خط معمور / مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
یکی هزار شد آرزو ز بیقراری من / که شد دو زلف در آتش نقاب موی کمر
بنازکی کمر مور اگرچه مشهورست / بکیش ما نبود در حساب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو / یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
مکن بعیب نظر از هنر که موی شکاف / کند ز موی ضعیف انتخاب موی کمر
نبسته است درین رشته چند امشب هیچ / مرو ز راه بموج سراب موی کمر
ربوده است قرار و شکیب من صائب / خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار / ز سبزه گرد خود آب را دریغ مدار
نگاه تشنه لبان شیشه در جگر شکند / ازین سفال می ناب را دریغ مدار
درین دو هفته که مهتاب این چمن شده / ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
بشکر این که ترا عیسی زمان کردند / ز خسته شربت عناب را دریغ مدار
ز هر که همچو صدف وا کند دهن بسؤال / چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار
ز هر که بر تو و بر دولت تو میل زند / [illegible] را دریغ مدار
بهر کس آنچه سزاوار آن بود آن ده / [illegible] خواب را دریغ مدار
یکی هزار شود در زمین قابل تخم / [illegible] مهتاب را دریغ مدار

دماغ سوختگان را ز بامنی رسان / ز شمع گوشهٔ محراب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن خود را / ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار
خوش است صحبت آشفتگان بهم صائب / ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

در سینهای تنگ بود آه بیشتر / یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
چندانکه عشق راه زنی بیش میکند / رو می نهند خلق باین راه بیشتر
شب زنده دار باش که آب حیات فیض / دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
زنگار روی آینه را میکند سیاه / کلفت رسد بمردم آگاه بیشتر
از خود سبک برآ که درین کهنه آسیا / سختی بدانه میرسد از کاه بیشتر
در مطلب بلند بسختی توان رسید / در کوه پیچ و تاب خورد راه بیشتر
دارد نظر بخانه خرابان همیشه عشق / ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر
هر کس که در جبلت او نیست زادگی / تغییر وضع میکند از جاه بیشتر
صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد / هرچند میخورد دل خود ماه بیشتر

بیا و تازه کن ایمان نوبهار امروز / که شد قیامت موعود آشکار امروز
شکوفه از افق شاخ همچو اختر ریخت / نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است / کف از شکوفه فکندست در کنار امروز
ز جوش لاله و گل گر رکاب میگذرد / پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
چنان چمن بصفا شد که هر نهالی را / توان کشید در آغوش جای یار امروز
هوا خمارشکن گل پیاله گردانست / پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
ز خون لاله و گل خار بر سر دیوار / نهان چو رگ شده در لعل آبدار امروز
بشغل عیش شب و روز را برابر دار / که عدل گشت ترازوی روزگار امروز
بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل / شده است سلسلهٔ گردن شکار امروز
ز لاله جوش خم باده میزند کهسار / شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز
چراغ لاله که گرده ورود را در دل / که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز
چه بادبان که قبا نکرده است از ابر / برای کشتی می موسم بهار امروز
[illegible] بلبل نوبهار [illegible] / اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز
[illegible] بهشت نقد [illegible] صائب / چو غنچه سر از گریبان [illegible] برآر امروز

تراکه نور نظر نیست اعتبار آمیز / نظر بهرچه کنی میشود غبار آمیز
جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان / هزار بار به از قند انتظار آمیز
بران بلند نظر لاف همت جلال / که ننگ دارد ازین فخرهای عار آمیز
ندید از آینه عمر روی نقش مراد / ز خون هر که نشد ساعد نگار آمیز
مقام گوهر شهوار سینه دریاست / شکار خار کند موجه کنار آمیز
بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن / چه دل گشاید ازین مهرهای مار آمیز
بگرد باد غلط میکنند راه مرا / زبسکه شد ز جهان خاطر غبار آمیز
مخور ز خلق فریب ملایمت صایب / که چرب و نرمی مردم کلیست خار آمیز

ز آشنا سخنهای آشنایی ساز / ببوی پیرهن غنچه با صبایی ساز
مگر بمنزل مقصود پی توانی برد / ز دستگیری افتادگان عصایی ساز
مشو چو دانه گندم بپای از خود ایمن / شوی چو پاک ز غش کیمیایی ساز
جمال شاهد مقصود را نقابی نیست / همین تو سعی کن آینه با صفایی ساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب / چو غنچه از گره خود گره گشایی ساز
کنون که قد تو گردید حلقه در مرگ / تهیه سفر عالم بقایی ساز
اگرچه سرو سر سبز آرزو داری / ز جامه خانه قسمت بیک قبایی ساز
درآ بملک توکل چو خسروان بنشین / ز آسمان و زمین باغ و آسیایی ساز
اگر هوای شکر خواب عافیت داری / ز فرشهای منقش ببوریایی ساز
چو آفتاب رخ از سوز دل طلا میکن / بکیمیای نظر خاک را طلایی ساز
اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوست / دعای جوشنی از نقش بوریایی ساز
مباش زیر سیه خیمه فلک صایب / برای خویشتن از سوز دل سمایی ساز

خط بر آورد و تر و تازه است بستانش هنوز / میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش همان / میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز
میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت / طوطیان خوش سخن را شکرستانش هنوز
ناله زنجیر نتواند نفس را راست کرد / از هجوم بیدلان در کنج زندانش هنوز
گرچه صبح عارضش بام خوبان شد ز خط / [illegible]
گرچه زنگ کشتی خط بر عذارش نخست / [illegible]
می نشاند صبح را در خون بیاض گردنش / [illegible]

گرچه سنگ و تیغ را مژگان او گرد ست مهر / بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز
گرچه گردیدست از خط حسن او پا در رکاب / چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه خضر سبزه خط جان بدو نگذاشت آب / میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز
گرچه پروای کمانداری ندارد ابرویش / میشود از دل ترازو تیر مژگانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت بیمار زلف / از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
در خزان حسن صایب از هجوم بلبلان / نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

درآ بزمزمه‌ای مطرب غزل پرداز / که تازیانه شوقست شعله آواز
مگر بروشنی این چراغ ره آبنی / به پیشگاه حقیقت رسیم ز راه مجاز
برآر از جگر گرم ناله گرمی / که شیشه خانه دلها ازو رود بگداز
مگر ببدرقه این براق گردون سیر / رسیم بمنزل ازین راه پر نشیب و فراز
ببر ببدرقه گوش از آن می بیرنگ / که دل شکاف بود موجه اش چو ناخن باز
مگر ببال و پر این شراب روحانی / ازین خرابه وحشت سرا کنیم پرواز
فدای راه‌روی عاشقانه سر کن / که بیخودی نشود قطع راه دور مجاز
ز دوش خاطر بختیان سنگین بار / غم گرانی بار وجود دور انداز
گره ز بال پری پیکران دل واکن / بنغمهای سبکروح این نوا پرداز
چراغ از نفس گرم پیش راهم دار / باین فروغ مگر روی خود به بینم باز
درخت خشک بآب و هوا نمی جوشد / بزاهدان چه سرایت کند ترانه و ساز
درآ در انجمن صوفیان تماشا کن / که مرغ با قفس آهنین کند پرواز
خوشا سری که ز شور جنون بود در گرد / خوشا دلی که ببال طپش کند پرواز
دل رمیده بفریاد بر نمیگردد / شرر بآتش سوزان چگونه گردد باز
رسد بمغز در و نهانسیم سوختگی / دران حریم که صایب کند سخن پرداز

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز / مهره بازیچه وسواس شیطانی هنوز
شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست / صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
شاهراه کشور مرگست هر موی سفید / رهنمایان گشته و در رفتن گرانجانی هنوز
قامت خم گشته [illegible] / تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
[illegible] / با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
[illegible] / در سر انجام عمارت سخت بنیانی هنوز

شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان
از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز

در چنین وقتی که صایب ساده لوحیهای تست
واله خال و خط و رخسار جانانی هنوز

خضر راه حقیقت مجاز
مکن این در بروی خویش فراز

دل محمود اگر همی خواهی
دست کوته مکن ز زلف ایاز

آخر کار غوشه را دیدی
گردن سرکشی دگر مفراز

سیل تقوی و برق ناموست
می گلرنگ شعلهٔ آواز

خنده کبک در قفا دارد
اشک خونین و چنگل شهباز

پای در دامن قناعت کش
تا نسوزی بآتش تگ و تاز

گل زر داری و دو روزه نشاط
سر بجا صیقلی و عمر دراز

چون فلاخن بگرد خویش بگرد
هرچه در دل گران بود و رانداز

صایب از خاک پاک تبریزی
هست سعدی گر از گل شیراز

سبک ز سینه های غبار غم برخیز
ز همنشینی ما میکشی الم برخیز

سر قلم بشکن چهره کن و هان دوات
باین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

کلید گلشن فردوس دست احسانست
بهشت میطلبی از سر درم برخیز

بدار عزت موی سفید پیران را
ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست
دل شب ار نتوانی سفیده دم برخیز

گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز

امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست
فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

بفکر دست ببالین گذار سر صایب
چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

بمژگان اشک پاشیدن میاموز
بابر تیره باریدن میاموز

بزلف آه پیچیدن مده باد
بدریا اشک غلطیدن میاموز

دل ما را بدرد خویش بگذار
بماتم دیده نالیدن میاموز

هوس بیطاقتی را خوب دارد
بنبض [illegible] جوشیدن میاموز

مجو وجد و سماع از زاهد خشک
بمجنون [illegible] میاموز

خدا داده است ناز و شیوه حسن
بچشم آهوان [illegible] میاموز

ز خود بیرون شدن را هرچه داند
بچوب خشک بالیدن میاموز

مکن تکلیف جان دادن بعشاق
بمستان جامه بخشیدن میاموز

خدا داده است علم عشقبازی
بصایب عشق ورزیدن میاموز

دشت بیرون نامده است از ماتم مجنون هنوز
داغها از لاله دارد سینهٔ هامون هنوز

نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز

دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز

عشق بر لوح دلم روزی که رنگ داغ ریخت
ساده بود از نقش گوهر صفحهٔ گردون هنوز

زان می روشن که در پیمانهٔ خورشید ریخت
عشق آتش دست میگردد سر گردون هنوز

صایب از اشکی که چشم من نثارش کرده است
میجهد چون برق نبض موجهٔ جیحون هنوز

از نگاه گرم آن مژگان بخنجر هنوز
نگرفته خون من را زبان نشتر هنوز

روزی که آه بهواداری تو خاست
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

در خواب بوسه زد پاهایش ربوده ام
میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز

با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر تن
این شیشه مست کوشش بسنگ خطر هنوز

الماس را دو نیم کند تیغ آه من
گر هست زخم خصم ندارد خبر هنوز

صایب اگرچه بر سر طوبیست جای من
در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز
بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز

من میخواره و همراهی زاهد هیهات
صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز

عجز را مهر بلب زن چو بلا نازل شد
بکمان تیر قضا باز نگردد هرگز

تا کسی گل نزند روزن بینایی را
برخش رخنهٔ دل باز نگردد هرگز

کبک اگر خنده بیجا نکند من ضامن
که گرفتار بشهباز نگردد هرگز

از خودآرا طمع سیرت شایسته خطاست
که برون ساز درون ساز نگردد هرگز

تا تو صایب ز خس و خار نیفشانی دست
شعلهٔ آه سرافراز نگردد هرگز

دگر ز [illegible]
که رنگ من ز بان شکسته شد غماز

مباش [illegible]
که چشم دوخته پرواز میکند این باز

چو [illegible]
که گفت رو آورد قبله نیست نماز

زعوض حال در ایام خط مشو غافل
که وقت شام بود تنگ در ادای نماز

ازان زحلقه بگوشان خط مشکینم
که گرد حسن ترا خط نیازمند نیاز

دلی که از نفس گرم عشق آب نشد
ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز

چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد
مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز

حباب باغ جوش و خروش دریا نیست
نگشت مهر خموشی نقاب چهره راز

ترا که دل خاطر کشیده است به بند
که آب میشود از موج خویش سلسله ساز

بفکر صایب ازان میکنند رغبت خلق
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

نخست دفتر هوش و خرد در آب انداز
دگر نگاه بآن چشم نیمخواب انداز

چراغ رنگ بیک جلوه میشود خاموش
محبت گل این باغ بر گلاب انداز

کمند جاذبه گوهرست بینایی
همین تو رشته جان را به پیچ و تاب انداز

مرید شبنم تردست شو درین گلزار
سر بریده بدامان آفتاب انداز

ترا چکار که این خاک پاک و آن شورست
بهر زمین که رسی تخم چون سحاب انداز

میی که پشت ندارد بخوردنش اولیست
بپای خم بنشین در قدح شراب انداز

نقاب دولت بیدار خواب سنگینست
بزور گریه بیک جانب این نقاب انداز

اگر قبول نداری که هست چون داغیم
بیا بسینه سوزان ما کباب انداز

حذر کن از مژه تیز جنگ او صایب
نهفته چشم بران چشم نیمخواب انداز

میدهد یاد از خط حسنش نرگس پرفن هنوز
زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز

گرچه خورشید عذارش دی در زردی نهان
از شفق خون میکند در دیده روزن هنوز

عهد یوسف گرچه طی گردید میاید شام
از در و دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز

زان شکرخندی که زد برق تجلی بر شجر
خیره میگردد نظر در وادی ایمن هنوز

در ته دامان خط رخسار آتشناک او
شمع امید جهانی میکند روشن هنوز

شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را
میزند ناخن بدل خار این گلشن هنوز

نرگسش از دود تلخ خط اگر پژمرده شد
چین ابرو در زبان نازیست چون سوسن هنوز

پردگی شد شوخی حسنش ولی مژگان شوخ
میخلد در پردهای دیده چون سوزن هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
میبرد چشم و دل صایب ازان گلشن هنوز

عشق گرد دل افسرده نگردد هرگز
[illegible]

شهپر عشق سبکسیر شکست دل ماست
آسیابی مدد دانه نگردد هرگز

عشق از کوی خرابات بجایی نرود
گنج دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز

گرچه در دایره چشم غزالان باشد
روی مجنون ز سیه خانه نگردد هرگز

هر که ترجیح دهد عقل و خرد را بجنون
دارم امید که دیوانه نگردد هرگز

عشق با عقل محالست شود در دل جمع
این دو تیغیست که همخانه نگردد هرگز

دل غفلت زدگان زنده نگردد بسخن
پرده خواب بافسانه نگردد هرگز

گر صبا با خبر از درد غریبی باشد
گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز

آشنایی بسخن کن که پریزاد سخن
آشناییست که بیگانه نگردد هرگز

کج رویهای فلک علت کج بینی ماست
تا نگردد سرت این خانه نگردد هرگز

غیر گردون که بگرد دل ما میگردد
شیشه گرد سر پیمانه نگردد هرگز

بر رخ هر که گشودند در دل صایب
طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

از خود برون نیامده دیوانه ام هنوز
مشغول خاکبازی طفلانه ام هنوز

در خون خود مضایقه با تیغ میکنم
خامست جوش باده میخانه ام هنوز

هر چند عمرهاست که بیگانه ام ز عقل
در باغ عشق سبزه بیگانه ام هنوز

هر چند هفتخوان فلک را شکسته ام
در ششدرست همت مردانه ام هنوز

باآنکه خوشه ام ز ثریا گذشته است
از روی غیرتست خجل دانه ام هنوز

پیری اگرچه بال و پرم را بهم شکست
دل میبرد بصحبت طفلانه ام هنوز

صایب گذشته است ز سر آب و میجهد
بی اختیار العطش از دانه ام هنوز

نیست بی خون دل آن زلف پریشان هرگز
نبود بی شفق این شام غریبان هرگز

عکس هر چند در آیینه بود پا برکاب
نرود نقش تو از دیده حیران هرگز

عشق در جنبش گهواره دل بیتابست
که نماند بزمین تخت سلیمان هرگز

برگ گل بر تن سیمین تو بیدادی کرد
که بیوسف نکند سیلی اخوان هرگز

از سواد شب هستی چه کشیدم صایب
که نبیند کسی این خواب پریشان هرگز

محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز
چشم و دل آینه را سیر نگردد هرگز

پرده صبح امیدست شب [illegible]
تا غذا خون نشود شیر نگردد هرگز

نیست دلگیر [illegible]
آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز

زاهد خشک کجا گریهٔ مستانه کجا — آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز
قسمت دل ز جهان نیست بجز جلوهٔ خشک — نقش را آینه زنجیر نگردد هرگز
عقل با عشق محالست کند همراهی — که کمان همسفر تیر نگردد هرگز
شوخی عشق نگردد بکهن سالی کم — دل چو افتاد جوان پیر نگردد هرگز
کجی از مار بافسون نتوان برد برون — زهر تریاق بتدبیر نگردد هرگز
دل بیدار بدست آر که صاحب دل را — خواب سنگین ره شبگیر نگردد هرگز
آب بر آتش خورشید نزد خندهٔ صبح — سوز دل کم بطباشیر نگردد هرگز
جگر معرکه از اهل طرب چشم مدار — لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز

نیست بر معنی احباب نظر صایب را
گرد صید دگران شیر نگردد هرگز

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز — بر نسیم از جوش گل جای نفس را تنگ ساز
میرسد روزی که بر بالینت آید آفتاب — همچو شبنم سعی کن آینه را بیرنگ ساز
از تماشای تو دلهای اسیران آب شد — بعد ازین آینه خود را از دل چون سنگ ساز
چون میسر نیست قانون فلک را گوشمال — این نوای تلخ را از پنبه بی‌آهنگ ساز
پاکدامانی میسر نیست بی خون جگر — تا به بیرنگی رسی یکچند با بیرنگ ساز
یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت — چند روزی مصلحت را با جهان تنگ ساز
گر نداری ظرف خون خوردن درین بستان چو گل — زین شراب لعل دست و دامنی گلرنگ ساز

تا چو شبنم صایب از دامان گلها برخوری
گریه خود را درین بستانسرا بیرنگ ساز

خاک من بر باد رفت و درد آشامم هنوز — توتیا شد جام و می باقیست در جامم هنوز
زان فروغی کز رخش افتاد در کاشانه‌ام — آتشین تبخاله جوشد از لب بامم هنوز
بر گرفت از خاک بوی زلف او یکشب مرا — مشک میگردد شفق در نافهٔ شامم هنوز
گرچه عمری شد درین گنج نمک افتاده‌ام — میتراود همچنان تلخی ز بادامم هنوز
نقش من شد محو و از آب گهر شوید دهن — آن عقیق آبدار از بردن نامم هنوز
شوخی مژگان او یکشب مرا در دل گذشت — تیغ بازی میکند هر مو بر اندامم هنوز
سالها شد گرچه آن وحشی غزال از دیده رفت — میطپد بر خاک چشم حلقهٔ دامم هنوز
گرچه یک فکر من بنشست چون دریا ز جوش — چون گهر در حلقهٔ روشندلان خامم هنوز
زان سر انگشتی بجز تلخ در کامم کشید — [illegible] همچنان تلخی کامم هنوز
چون توانم گشت با وحشی غزالان همرکاب — میرسد گاهی نگاهی [illegible] رامم هنوز

گرد روشن گرچه صبح دولتش آفاق را
صایب از بخت سیه در ماتم شامم هنوز

نگردد در دل من کار عشق شورانگیز — ز هیزم تر من شد فسرده آتش تیز
عجب که راه بدیر مغان توانم یافت — مرا که نیست بجز سبحه هیچ دستاویز
بزاهدان نکند می ز ننگ آمیزش — وگرنه هیزم خشکست مفت آتش تیز
دلی که رفته بدار الامان بیرنگی — چه فارغست ز ناز جهان رنگ آمیز
ز صبح دانهٔ انجم تمام میسوزد — بهیچ شوره زمین تخم پاک خویش مریز
چه نعمتیست سنگین دلان نمیدانند — که شیشه‌هاست مرا زیر خرقهٔ پرهیز
سحر که مرغ سحرخیز در خروش آید — اگر ز جای نخیزد دولت تو خود برخیز
ترا که هر که رسد تلخی درین عالم — محصلیست که از خلق در خدا بگریز

ز حسن طبع تو صایب که در ترقی باد
بلند نام شد از جملهٔ شهرها تبریز

هیچ جا از خوشی آثار نماندست امروز — جز در خانهٔ خمار نماندست امروز
پردهٔ خواب گرفتست جهان را چون ابر — اثری از دل بیدار نماندست امروز
نیست یک چهرهٔ شبنم زده در ساحت باغ — شرم در دیدهٔ گلزار نماندست امروز
دل سنگین بچه امید شود گوشه نشین — کمری لایق زنار نماندست امروز
نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی — فیض در کنج لب یار نماندست امروز
چه خیالست که در صومعها بتوان یافت — در خرابات چو هشیار نماندست امروز
پیر کنعان نکشد سر بگریبان چکند — یوسفی بر سر بازار نماندست امروز
صدف آن به که بباز د جگر سوختگی — جود در ابر گهربار نماندست امروز
چه توقع ز لب خشک صدف باید داشت — آب در گوهر شهوار نماندست امروز
همدمی گر ز سر اشفاق بگیر دیکبار — خبری زین دل بیمار نماندست امروز
سبحه را کیست که از خاک مذلت گیرد — حرمت رشتهٔ زنار نماندست امروز

غیر صایب که دمی میزند از سوختگی
اثر از گرمی گفتار نماندست امروز

چه شد که یار خط آورد با صفاست هنوز — فروغ صبح بناگوش دلگشاست هنوز
اگرچه خط رقم غزلی خواند بر گوشش — دراز دستی مژگان او بجاست هنوز
[illegible] خویش کنید از آن نوخط — که نو سواد سخنهای آشناست هنوز
[illegible] نگار [illegible] نوخط او — نگار روی همه عاشق گره‌گشاست هنوز

اگرچه دود برآورد خط ز رخسارش / هزار تشنه جگر را لبش دواست هنوز
بنا امیدی ازینجا مرو که حاجتها / ز فیض صبح بناگوش او رواست هنوز
ازو توقع حلوای آشتی ز و دست / عتاب و رنجش بیجای او بجاست هنوز
هزار تشنه جگر را بچشمهٔ حیوان / لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز
فسانه میشمرد حرف بیوفایی حسن / ازو توقع مهر و وفا خطاست هنوز
نگشته است بدلها گران غبار خطش / عزیز دیدهٔ مردم چو توتیاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صایب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس / صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر / غیر از دل گداخته آبی ندید کس
آب حیات میطلبد حرص تشنه لب / دریا به ته رسید و سحابی ندید کس
طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست / در وادیی که موج سرابی ندید کس
این ماتم دگر که درین دشت آتشین / دل آب گشت و چشم پرآبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه بد بسی / زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس
از دانش آنچه داد کم از زرق می نهد / چون آسمان درست حسابی ندید کس
بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین / بر روی آن نگار نقابی ندید کس
باد غرور در سر حیران عشق نیست / در بزم آبگینه حبابی ندید کس
موقوفیت اینکه خضر تاب بقا رسید / زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

صایب بهر که مینگرم مست و بیخود است
هر چند ساقی و شرابی ندید کس

زپرده وادی هستست در حجاب نفس / که در فشار ته دل گشد حباب نفس
میان گریه و گفتار من تفاوت نیست / زبس که در دل گرمم شدست آب نفس
درین محیط نشان کم ز جمعی جوی / که سر بمهر کشیدند چون حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیمست / چه دست و پای تواند زدن در آب نفس
غبار حادثه از یکدگر نمی گسلد / بجان رسید درین منزل خراب نفس
بمرگ باز نمایند شارح از طالب / همان تردد خود میکنند بخواب نفس
محاسبان قیامت حساب میطلبند / درین بساط مکن خرج بیحساب نفس

ز بیم خوی تو چون موی زنگیان [illegible]
درون سینهٔ صایب ز پیچ و تاب [illegible] نفس

از ناکسان وفا نشنیدست هیچ کس / بوی گل از گیاه نشنیدست هیچ کس
از روزگار تلخ بود ناله حزین / از نیشکر نوا نشنیدست هیچ کس
بیگانه شو ز خلق گزین دور مطلبان / پیغام آشنا نشنیدست هیچ کس
خامش نشین که ناله جانسوز ارسپند / در محفل رضا نشنیدست هیچ کس
کردار بی نیاز ز گفتار بیهده‌ست / دعوی ز کیمیا نشنیدست هیچ کس
عاشق ببال جذبهٔ معشوق میپرد / تمکین ز کهربا نشنیدست هیچ کس
گفتار دل میان صواب و خطا بود / از خامشان خطا نشنیدست هیچ کس
عشق از دو کون گرد برآورد نرم نرم / سیلاب بیصدا نشنیدست هیچ کس

صایب خموش باش گزین حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیدست هیچ کس

شرح درد دلگشای عشق را از ما مپرس / میشوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس
تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق / غوطه در خون میدهی ما را ازان دریا مپرس
قسمت ساحل ز دریا چون کف افسوس نیست / حال آن دریتیم از مشت خاک ما مپرس
نقش حیران بیخبر از حالت نقاش نیست / معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس
عاشقان دور گرد آیینه دار حیرتند / شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
در تنور سینهٔ خم جوش این طوفان ببین / نشأهٔ این باده را از ساغر مینا مپرس
میزنی آتش بعالم حرف روی او مگوی / میکنی قایم قیامت را ازان بالا مپرس
اشک خونین میشود زان چهرهٔ رنگین مگوی / رو بپا میکشد زان قامت بالا مپرس
کاسه اندر خون جگرداران عالم میزنند / از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس
چون شرار انجام ما در نقطهٔ آغاز بود / دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود / روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
گل چه می داند که سیر نکهت او تا کجاست / عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس

نشأه می میدهد صایب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

از دل آگاه در عالم همین نامست و بس / چشم بیداری که دیدم حلقهٔ دامست و بس
رو بهر جا می که کردم خانهٔ صیاد بود / هر کف خاکی که دیدم پردهٔ دامست و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد سیاه / بیشتر دلگیری این خانه از جامست و بس
سرنوشت برگ برگ این چمن ناخوانده‌ام / حاصل نخل تمنا میوهٔ خامست و بس
تا ز خود بیرون نیایی خویش را نتوان شناخت / راه این ویرانه در بسته از نامست و بس

در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا / رشتهٔ شیرازهٔ بال و پرم دامست و بس
از توکل در خابگذار دست سعی را / قفل روزی گر کلیدی دارد ابرامست و بس

هر کرا دیدیم صایب بخیه میگوید سخن / در میان اهل معنی فکر ما خامست و بس

پا منه بیرون ز حد خود کمال اینست و بس / پیش اهل دیده ملک بی زوال اینست و بس
چشم پوشیدن جهان را زیر بال آوردنست / شاهباز معرفت را شاهبال اینست و بس
گوش سنگین سنگ دندان سبک مغزان بود / هرزه گویان جهان را گوشمال اینست و بس
خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قفا / گر شرابی هست در عالم حلال اینست و بس
خویش را نزدیک میدانی از آن دوری ز حق / دور شو از اندیشهٔ باطل وصال اینست و بس
عشرت ما معنی نازک بدست آوردنست / عید ما نازک خیالان را هلال اینست و بس
تا بخود داری گمان عقل و دانش ناقصی / چون بنقص خود شدی قایل کمال اینست و بس

میشود صایب ز خود بینی دل سالک سیاه / اختر ارباب بینش را وبال اینست و بس

حیفست که سر در سر مینا نکند کس / با دختر رز عیش و بالا نکند کس
زان پیش که در خاک رود قطرهٔ خود را / حیفست که پیوسته بدریا نکند کس
دیوانه درین شهر گرانست بسنگی / چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس
در چشم کند خانه مگس چو دهی روی / با سفله همان به که مدارا نکند کس

شد راز دل صایب از آن چهره هویدا / این آینه نیست که رسوا نکند کس

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس / نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس
عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست / هیچ باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس
میشود شمع امیدش روشن از باد صبا / هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس
نالهٔ دل زندگی را مانع تعجیل نیست / کاروانی را نسوزد دل بفریاد جرس
اهل معنی دل بمعنی از جهان خوش کرده اند / بلبلان را نیست جز فریاد خود فریادرس
از فروغ دل سیه گردد جهان از چشم نفس / پرتو مهتاب با دزدان کند کار عسس
نیست جز باد و بروت از عشق زاهد را نصیب / حاصل از دریا چه دارد غیر مشتی خار و خس
سرو جنت میشود چون کرد تغییر لباس / هر دلی کز روز شد آزاد از قید هوس
بر نمی آید بقا [illegible] زور بازوی حریص / از لعاب عنکبوتی میشود پابند مگس
چشم تحسین نیست صایب را ازین کهنه رباط / [illegible]

یارب جانهای غربت دیده را فریادرس / روحهای گل بر و مالیده را فریادرس
با کمند جذبه ای آفتاب بی نیاز / سایه های بر زمین خسبیده را فریادرس
از کشاکشهای بحر ای ساحل آرامبخش / این خس و خاشاک طوفان دیده را فریادرس
از ره پنهان بروی گرمی ای پیر مغان / باده های خام ناجوشیده را فریادرس
میشود از قطع راه عشق هر دم دورتر / رهروان این ره خوابیده را فریادرس
ای بهار عشق از حرارت آتش میچکد / این ز سرمای هوس لرزیده را فریادرس
رشتهٔ جان بتن پیچیده را فریادرس
ای که گردی از صدف گهوارهٔ در یتیم / این گهرهای بگل خسبیده را فریادرس
بلبلان گلهای باغ زندگانی چیده اند / این گل از باغ جهان ناچیده را فریادرس
گر چه میدانم بداد پاکبازی میرسی / این بخون آرزو غلطیده را فریادرس

در جهان بی ملال ای کیمیای خوشدلی / رحمتی کن صایب غمدیده را فریادرس

سرگرانیهای او را از من حیران مپرس / وزن کوه قاف را از پلهٔ میزان مپرس
ذکر وحشت داغ وحشت دیدگان را ناخن است / یوسف بی جرم را از چاه و از زندان مپرس
شور بحر از نوح کشتی میتوان چون آب خواند / در دل صد پارهٔ ما بنگر از طوفان مپرس
چشم و زلف و قامت آن آفت جان را ببین / عاشقان را از دل و از دین و از ایمان مپرس
از هدف تیر هوایی را نمیباشد خبر / خانه بر دوشان غربت را ز خان و مان مپرس
گردباد وادی حیرت ز منزل غافلست / راه کوه لیلی از مجنون سرگردان مپرس
از مروت نیست آزردن دل بیمار را / چون نداری چاره از درد بیدرمان مپرس
بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا / از دل ما سرگذشت سختی دوران مپرس

نیست صایب از دل بیمغز را از دل خبر / از حباب پوچ حال گوهر غلطان مپرس

حرف آن حسن بسامان از من مجنون مپرس / شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس
میشود شق جامهٔ صبح از شکوه آفتاب / باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس
نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها / عرض و طول این بیابان از من مجنون مپرس
آتش سوزان نمیداند خبر از زخم خار / تیزی خار مغیلان از من مجنون مپرس
نخل بی برگی از دم سرد من آسوده است / سردمهریهای دوران از من مجنون مپرس
[illegible] / حال چرخ خال گردان از من مجنون مپرس
[illegible] / استغنا ز کفر و ایمان از من مجنون مپرس

زین قفس عمریست مرغ وحشی ما جسته است — تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس
پیچ و تاب رشتهٔ جان از مسلسل میکنی — قصهٔ زنجیر مویان از من مجنون مپرس
بر نمیخیزد صدا از شیشه چون شد توتیا — سر گذشت سنگ طفلان از من مجنون مپرس

صایب آن زلف پریشان سیر انظار کن
باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس

بزم چو آتش سوزان بچهره چون زر باش — بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد — تو هم ز آبلهٔ کف یتیم پرور باش
دل شکسته بدست آر با تهی دستی — همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
به تیره روئی فقر از سیه دلان بگریز — چو خون مردهٔ مسلم ز زخم نشتر باش
گل ضعیف نوازیست سرفراز شدن — به ذره فیض رسان آفتاب انور باش
بمیوه کام جهان چون نهالی شیرین — چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
عنان طبع بود کیمیای روحانی — چو نیست مال میسر بدل توانگر باش
ز گاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش — میان بحر بلا در کنار مادر باش
خزان فرجه نسازد بهار عنبر را — درین جهان خنک چون بهار عنبر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صایب
ز خویشتن خیمه برون زن جهان دیگر باش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش — لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه روی — باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب آزادگی — خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب — خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
ما که چون دل گوشهٔ داریم در گلزار قدس — دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است — روزگار ما سامان گر نباشد گو مباش
مرکب آزادگان تخت روان بیخودیست — توسن گردون بفرمان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را — نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صایب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش — مردان بدیگری نگذارند کار خویش
چون شیشهٔ شکسته و تاک بریده ام — [illegible]
از خاک برگرفته دست قناعتم — [illegible]

پیمانهٔ شعور فریبی نیافتم — چون گل بخون خویش شکستم خمار خویش
در قطع راه عشق ندیدم سبکروی — گردم گره بدامن صرصر غبار خویش
دایم میان دیر بلا سیر میکند — هر کس شناخت یمین و یسار خویش

صایب بداغ بر تو منت نداشتم
افروختم بآه چراغ مزار خویش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش — هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش
کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان — گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش
نور حسن لاابالی تا کجا سر بر نهد — بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش
جلوهٔ مردان براه از خویش بیرون رفتن است — جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد — طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
خضر راه رستگاری دل بدست آوردن است — در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش
تا شوی چشم چراغ این جهان چون آفتاب — پوشش هر تنگدست و فرش هر ویرانه باش
بی محبت مگذران عمر عزیز خویش — در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران — نشأهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش
ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده ایم — ای سپهر بیمروت در جفا مردانه باش

تا مگر صایب چراغ مرده ات روشن شود
هر دل گرمی که یابی گرد آن پروانه باش

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش — بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که مهمان این گلستانی — گشاده روی تر از رازقی پرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا — گشاده روی تر از زخم با نمکدان باش
کدام جامه به از پرده پوشی ظلمت — بپوش چشم خود از عیب خلق [illegible] باش
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است — قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
خودی بوادی حیرت فکنده است ترا — برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صایب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

[illegible] — چون طفل اشک روی توان دید در تنش
[illegible] — حکم [illegible] گذراند دست گردنش

206

پیداست همچو قبله نما از ته بلور
آن سینه لطیف و دل همچو آهنش

آب حیات جامهٔ شبنم بدل کند
شاید که در لباس کند سیر گلشنش

پای چراغ میشمرد آفتاب را
چشمی که کرد دیدن آن روی روشنش

هرکس که دید سرو ترا و خرام ناز
در خواب نوبهار رود پای رفتنش

مجنون کم ناز از سگ لیلی نمیکشد
امروز خوابگاه غزالست دامنش

صایب تلاش گلشن جنت چرا کند
آزاده که گوشهٔ فقر است مسکنش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش

خمار و خواب بیماری و شوخی و سیه مستی
زنیک پیمانه می نوشند می از چشم شهلایش

سخن چندانکه میریزد ز چشم او بآسانی
بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش

اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی
بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش

ازان آن سرو سیمین در نظرها دیر می آید
که پیچیده است آه و درد عاشق بر سراپایش

بدامان قیامت میرسد دوران حسن او
که خوبی را رهایی نیست از مژگان گیرایش

زبار دل بلرزیدن صنوبر را سبک سازد
اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش

بآب زندگی چون نسبت جانان کنم صایب
که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش
در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش

در جویبار عقل بتمکین خرام کن
در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش

در جستجوی خانه دربسته است فیض
دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش

ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی
در بزم اهل حال زبان بریده باش

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را
در عین آشنایی مردم رمیده باش

پای گریز شهپر پرواز دشمنست
گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش

صایب ببند لب ز بد و نیک مردمان
در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

جوهر ذاتی نمیخواهد ز کس اکسیر خویش
گوهر از گرد یتیمی میکند تعمیر خویش

پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ جان منست
میبرم چون آب هرجا میروم زنجیر خویش

آهوان با زنگ لیلی المجنون میکنند
عشق در هرجا که باشد میکند تأثیر خویش

زخم من از کر و خجلت رخنهٔ دیوار شد
اینقدر غافل نباید بود از زنجیر خویش

میبرد رنگ از رخ یاقوت هم گرم ما
لعل می سنگدل بر جوهر شمشیر خویش

کاسهٔ فغفور را برفرق خاقان بشکند
هرکرا باشد ولی نعمت ز چشم سیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل ببحر
تا نشویی دست رغبت صایب از تعمیر خویش

شکار انداز صیادی که هستم من نظربازش
ز گیرایی نگیرد خون صید از چنگل بازش

چه می پرسی ز احوال شرار ما و پروازش
که در یکنقطه طی شد جلوهٔ انجام و آغازش

بصد بی تابی یوسف ز خلوت میدود بیرون
اگر در خانهٔ آیینه گردد عکس دمسازش

بجای سبزه صد صبح قیامت از زمین روید
ز تمکین بر زپای خود نبیند حسن طنازش

ز راه آب چون بیرون رود سرو از چمن گوید
دران گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش

چو مژگان پرده عالم را بهم افکند از شوخی
همان ناخن زند بر بید گر چشم سخن سازش

نمی باشد خطا آزادی و پروانه گشتن
قفس افتاده مرغی را که رفت از یاد پروازش

خدا از آفت نزدیکی این ره نگه دارد
که من کیفیت انجام می بینم ز آغازش

مگر در خواب بیند وصل گل کوتاه پروازی
که هم در آشیان خجد بود چون چشم پروازش

چه یکرنگیست باهم عشق عالمسوز و آتش را
که رسوا تر شود از پرده پوشی خرده رازش

مشو نومید از لطفش بخار بیها که پرتو را
بخاک ار افکند خورشید با خود میبرد بازش

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند
ببال دیگران هرکس بود چون تیر پروازش

سر سودا ندارد بی نیازیهای او صایب
وگرنه می فروشم دو عالم را بیک نازش

بهر سیاه درون شتوان تازیانه خویش
زمین پاک طلب کن برای دانهٔ خویش

دل بخواب خاک مراد کمتر نیست
بخواه حاجت خود را ز آستانهٔ خویش

گناه زشتی خود را بآبگینه منه
مکن ز تنگ دلان شکوه از زمانهٔ خویش

درین دو هفته که گل میهمان این چمنست
مباش در پی تعمیر آشیانهٔ خویش

چو زلف ما میان درهمست کار جهان
ازین بلای سیه دور دار شانهٔ خویش

زبان خویش بدیوار بستوان مالید
قدم برون مگذار از درون خانهٔ خویش

کمند گوهر مقصود رشتهٔ نگست
مکن چو شمع قضا گریهٔ شبانهٔ خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر
اگر چو چرخ برآیم از آستانهٔ خویش

بگنجها نتوان درد را خرید از من
بزر بدل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش

اگرچه [illegible] کرد کار دوران [illegible]
بجان رسیده ام از وضع بیغمانهٔ خویش

[illegible] خوشم صایب
[illegible] آب و دانهٔ خویش

که حد دارد تواند شد طرف با چشم بیباکش / که با آن سرکشی چون سایه باشد سرو در خاکش
نمیدانم بچشم خیره شبنم چه میسازد / گل رویی که نتوان از لطافت کرد ادراکش
بخون بیدلان عاشق چه خواهد کرد حیرانم / که لاله سرگرانی میکند بر دامن پاکش
هنوز از نی سواران بود حسن چون در سالش / که آهوی حرم بود از نظربازان فتراکش

هنرسازادهٔ عیسی دمی دل داده‌ام صائب / که شرم مریمی میریزد از روی عرقناکش

ز شست صاف از دل میجهد گرم آنچنان تیرش / که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش
بتاریکی سرآمد روزگار من چو شام مجنون / که بر بالین چراغی میفروزد دیدهٔ شیرش
ز خون صید اگر دریا شود صحرا چه غم دارد / که از سنگین دلی بر کوه باشد پشت شمشیرش
درین مکتب سرآمد میشود طفل جگرداری / که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی شیرش
اگر چه خواب یوسف را ببند انداخت در آخر / همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

درین زندان سر ثابت قدم دیوانه دارم / که چون جوهر نمیخیزد صدا صائب ز زنجیرش

از کف توان برستن ای یار با آمیزش / سجاده تواند شد زنار با آمیزش
سیلاب شود قطره انگور شود باده / تا فرد روان آرند اقرار با آمیزش
نتوان گره دل را وا کرد بیک ناخن / بسته است درین عالم هر کار با آمیزش
در ساز بهم جانان زنهار که میگردد / چون حبل متین محکم یکبار با آمیزش
مانند دو ناخن بس عقده که بگشاید / چون دست یکی سازند دو تار با آمیزش
مقصود با میزش آمیزش روحانیست / آمیزش ظاهر را مشمار با آمیزش

در گوشهٔ تنهایی هموار نمیگردد / هر کس که نشد صائب هموار با آمیزش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش / در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر / کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه‌اش / هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر وفایی نیافتم / چون گل گلاب کنم رنگ و بوی خویش
از محنت زمانهٔ دون در کشاکشم / ترسم مرا سپهر برآرد بخوی خویش
هر کس همچو صبح نفس را شمرده زد / پر نور کرد عالمی از گفتگوی خویش
بیدار شو بچشم تأمل نظاره کن / هر صبحدم در آینه جستجوی خویش
صائب ز نان بعالم خویشم نمیدهند / چندانکه میکنم ز کسان جستجوی خویش

دین بدنیای دنی ای دل نادان مفروش / آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفروش
نبرد آب گهر تلخی منت ز مذاق / چون صدف آب رخ خویش بنیسان مفروش
باده دوستانه مکن عمر گرامی را صرف / آنچه ارزان نشود دادند تو ارزان مفروش
رشتهٔ عمر ابدی گره منت نیست / جگر تشنه بسرچشمهٔ حیوان مفروش
سالکان چند قدم از قبله‌نما آزادند / رهنمایی بمن ای خضر بیابان مفروش
پیش من بحر ز گرداب بود حلقه بگوش / دوش تر بمن ای ابر بهاران مفروش
عارفان زهد لباسی بجوی نستانند / بر وای شیخ بما پاکی دامان مفروش
سطحیان عمق معانی نتوانند نمود / پیش ازین جلوه بآیینهٔ حیران مفروش

سخن از پردگیان حرم توفیق است / صائب او را بزر و سیم لئیمان مفروش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش / بی واعیه چون دیدهٔ حیرت نگران باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا / با ذره تنزل کن و خورشید جهان باش
در حقهٔ سربسته گذارند گهر را / خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آیینهٔ خورشید شود دیدهٔ بیدار / چون شبنم گل با دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی / بیچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست / زنهار که با هر که گرانست گران باش

جایی که بکردار بود قیمت مردم / صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش / از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
مور بی آزار دایم خون خود را میخورد / خانهٔ پر شهد میخواهی برو زنبور باش
بدر از بیماری همت بهلالی گشته است / از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
پیش شاهان قرب درویشان بترک حاجت است / دست از دنیا بشو همکاسهٔ فغفور باش
گر ترا بخشند از دست سلیمان پای تخت / در تلاش گوشهٔ ویرانه جغد و چون مور باش

تا نسازند کباب از چشم شور اهل حسد / همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش / تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش
سیر بودی تا داده مژگان خواب آلود را / بر نمی‌آیی بکمر با تیغ لنگردار خویش
حسن عالم‌سوز را [illegible] / گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش
ای که میخواهی که شاد کامی از آسمان / آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش

خاک باد آور دهانش نام شکر برد
میروم چون لغزش مستان پای بیخودی

هر که بتواند زبان ها لیسد بر دیوار خویش
تا کجا سر بر کنم چون سیل بی پرگار خویش

شرم دار از غنچه خاموش با چندین زبان
چند نتوان بود صایب عاشق گفتار خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
طوطی از همواری آیینه می آید بحرف
سر مپیچ از راستی هر چند از اهل غفلتی
خون رحمت را نگاه محو می آرد بجوش
کوتهست از صفحه نوشته دست اعتراض
ای که داری چون صدف ذوق لباس سرخ رد

با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش
سبکی چون خواب یاری در میان جاده باش
پیش ابر نوبهاران چون زمین افتاده باش
از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش
تیرباران نگاه خلق را آماده باش

لب گشودن پسته بی مغز را صایب خطاست
چون نداری مایه از لاف سخن آزاده باش

بر سر حرف آمدت چشم سیاه هوشش
آینه را پشت و روی هم نشناسد
اگر چه لبش سر بمهر شرم و خجالت
گرد بر آورده است از صف و لبها
دایره حیرتست حلقه زلفش
آه اسیران نگشته است بگردش

نو خط جوهر شدست تیغ نگاهش
می شکند دیگری هنوز کلاهش
داد سخن میدهد زبان نگاهش
گرچه طفلیست نی سواره سیاهش
مرکز سرگشته گیست خال سیاهش
نیست حصاری زناله ردی چو ماهش

از گذر روی التفات بصایب
پرده شرمست عذرخواه نگاهش

اگر چه بی نیازست از دو عالم ناز رنگینش
ازان در چشم او عاشق بود از خاک کمتر
مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی
ببوی خشک نتوان صد بیابان رفت دنبالش
درین بستان شبی را زنده دارد هر که چون شبنم

چه بی تابانه می چسپد بدل لبهای شیرینش
که قمری میکند نقش قدم را سرو سیمینش
که تا بد پنجه الماس را مژگان زرینش
زشوخیها اگر ره گم کند آهوی مشکینش
چراغ آفتاب آید بپای خود ببالینش

نگین را از نگین دار ز رتبه دیگر بود صایب
اگر باور نداری سیر کن در خانه زینش

ظاهر مردان بنور گر نباشد گو مباش
طوطی از همواری آیینه می آید بحرف

حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

از گذار جسم خون خویش جز در دن عاقبت فلبیت
سوده الماس سازد پرتو می مغز را
رخنهای دام فتح الباب صید بسته است
حلقه زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز
در عشق بی نیازی هست آب صد محیط
از طپیدن میتوان کوتاه کرد این دام را
خار زن تیغ گهر را خلق خوش دام بلاست

در دو اگر در باده احمر نباشد گو مباش
بر سر ما تاج گوهر گر نباشد گو مباش
سینه ما را رفو گر گر نباشد گو مباش
کار دنیا را نظامی گر نباشد گو مباش
نم اگر در شیشه و ساغر نباشد گو مباش
قوه پرواز اگر در پر نباشد گو مباش
در بساط بحر اگر عنبر نباشد گو مباش

خوابگاه بزم صایب سنگ راه رهروست
بستر و بالین اگر بر نباشد گو مباش

ز خط گردید افزون مستی چشم گران خوابش
کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی
چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی
توانگر از نشاط فربهی در خود نمی گنجد
درین دریا که امین سیل لا خوذ نمایی زند

مگر خط میکند بیهوش دارو در می نابش
که گرد و آفتابی چهره از گلگشت مهتابش
که مژگان چون رگ سنگست از سنگینی خوابش
ازین غافل که هم پهلوی حرب اوست قصابش
که مهر خامشی بر لب نزد در یا ز گردابش

مشو آلوده دنیا و لذتهای او صایب
که دارد درد و غم در چاشنی صافی نابش

سخن دارد بآب زندگی لعل گهربارش
عرق را روی آتشناک او در پرده میسوزد
اگر چه کبک خوش رفتار منت بر رهی دارد
شمار و تیغ زهرآلود سرو بوستانی زا
ز چشم بد خدا باغ و بستان را نگه دارد
نواسنجی که گلبن گوش بر فریاد او دارد

زبان بازی بجا گل میکند مژگان خونخوارش
ز استغنا نمیجوشد بشبنم چون گل ز رخسارش
بتیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش
اگر قمری کند نظاره نخل شکر بارش
که پنهانست در گل تا بگردن خار دیوارش
شود چون پسته خندان در حریم بیضه منقارش

ز بی برگی ز کنج آشیان سر بر نمی آرد
اگر چه عندلیبی نیست چون صایب بگلزارش

خو کرده ام بشکوه تراحم جان خویش
یک مرد در قلمرو بهات نیافتم
هرگز چنان نشد که در یوزه پشتم بشکار
التفش همصحبت پروانه میسوزد
در وادیی که خضر تشنه جوشش العطش

کافر مباد کشته تیغ زبان خویش
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش
دست نوازشی بکشم بر کمان خویش
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش
دارم عشق صبر بریز زبان خویش

چون موج در کشاکش این بحر نیلگون / فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش
نانش همیشه گرم بود همچو آفتاب / هر کس ز تره فیض رساند ز خوان خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ایم / آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش
صایب بگرد کعبهٔ مقصود کی رسد / دارد هزار مرحله تا آستان خویش

حسن تو باده‌ایست که شرمست شیشه‌اش / خال تو دانه‌ایست که دامست ریشه‌اش
روی تو آتشیست که زلفست دود او / شیریست غمزهٔ تو که دلهاست بیشه‌اش
سرویست قامت تو که از جای میکند / در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه‌اش
دست از هنر چگونه نشوید کسی چو کوه / فرهاد را ز پای در آورد تیشه‌اش
چون اختیار پیشه و شغل دگر کند / صایب که شد ز روز ازل عشق پیشه‌اش

شهسواری که منم گرد ره جولانش / آفتاب از مژه جاروب کند میدانش
رنگ آسایش ازین خاک سیه کاسه مجوی / که بود از نفس سوختگان ریحانش
مور صحرای قناعت دل شادی دارد / که بود دست سلیمان بنظر زندانش
تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست / سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش
صفحهٔ آینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش
نظر تربیت از ابر ندارد صایب / گلستانی که منم بلبل خوش الحانش

هر که از داغ نهانی عشق سوزد پیکرش / آتش ایمن برون می‌آید از خاکسترش
عشق هر کس را نهد بر چهره خال انتخاب / همچو داغ لاله ریزد طشت آتش بر سرش
مستی چشمش بدور خط فزونتر شد مگر / گرد خط بیهوش دارو میکند در ساغرش
از هواداران آن شمعم که بتوان هر سحر / همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش
نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند / در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش
خواب امن و دولت بیدار آب و آتش است / شمع میلرزد تمام شب بزرین افسرش
چون دل صایب خورد آب از تماشای بهشت / تلخی چین جبین دارد ز آب کوثرش

گهر ز شرم عرق میکند ببازارش / چگونه آب نگردد دل خریدارش
مرا بدام کشیدست نازک اندامی / که هم ز موی میان خودست زنارش
ترا باهل نظر بنگر خود آزاری / گر صبح آینه بنماید ز خواب بیدارش

بگرم سیر فارسم سرو مهری نیست / بغل گشاده بمنصور میرود دارش
شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط / ز رفت شرم ز بالین چشم بیمارش
که یک گل از چمن روزگار بر سر زد / که همچو صبح پریشان نگشت دستارش
بخون طپیدن خورشید پر نگر رشد / بیک کرشمهٔ دیگر تمام کن کارش
فتاده است ره من بوادی صایب / که دشنه بر جگر برق میزند خارش

صبحست ساقیا قدح خوشگوار بخش / جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش
چون تاک اگرچه پای ادب کج نهاده‌ایم / ما را بریزش مژهٔ اشکبار بخش
دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است / مردانه اختیار سر خود بدار بخش
در کوچه باغ خلد خزان را گذار نیست / دل را بآن دو سلسلهٔ مشکبار بخش
زان پیشتر که چون تو زرق زمین شود / این جرعه را بنرگس مخمور یار بخش
ای آنکه پای کوه بدامن شکسته / یکذره صبر هم بمن بیقرار بخش
چون برق خشک مگذر ازین کشت آتشین / ای رهروی آبلهٔ دل بخار بخش
نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات / جا ز الجبهه عرق آلود یار بخش
می در سر برهنه پر و بال واکند / دستار خویش را بمی خوشگوار بخش
این آن غزل که حافظ شیراز گفته است / زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

هر که بیند چشم بیمارش / میشود در زمان پرستارش
توبه را میکند خرابات / لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیدست / آب حیوان ز شرم گفتارش
صبح عیدست در دل شب قدر / در شبستان زلف رخسارش
مغز در استخوان شود شیرین / چون بخندد لب شکربارش
سنگ بر سینه میزند از کوه / کبک در روزگار رفتارش
خون بلبهای عاشقان گردد / میچکد چون عرق ز رخسارش
خار دیوار میشود مژه‌اش / هر که آید بسیر گلزارش
رشتهٔ زلف یار پیچانست / شیشهٔ صد دلست در بارش
صلح دادست آب و آتش را / آتش آبدار رخسارش
[illegible] است سرخط صایب / چون [illegible] رفتارش

باخلق آشتی کن و با خود بجنگ باش
فیروز جنگ معرکه نام و ننگ باش

انجام بت پرست بود به ز خود پرست
در قید خود مباش و بقید فرنگ باش

خلق وسیع در رزق بیک کس نمیدهند
خلق وسیع داری و گو رزق تنگ باش

چون ماهیت مباد ز زری فند و برند
در کام خلق اژدها پشت نهنگ باش

از چشمسار تیغ بشو دست و روی خویش
در آفتاب زرد و خوان لاله رنگ باش

گر پشت پا بعالم صورت نمیزنی
تا حشر در شکنجه این کفش تنگ باش

صایب هزار بار ترا پیش گفته ام
با خلق صلح کل کن و با خود بجنگ باش

گاهی رهین ظلمت و گه محو نور باش
گاهی چراغ ماتم و گه شمع سور باش

شیر و شکر بطفل مزاجان سبیل کن
قانع ز خوان رزق بهر تلخ و شور باش

کشتی چو با حقت لنگر خود ز دو دشکند
زنهار در کشاکش دوران صبور باش

بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض
سرگرم خویش معاملگی چون تنور باش

صایب چو ره بمحفل قربت نمیدهند
از دور دیده بان نگه های دور باش

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدا دادش
ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش

گرانی میدهد بر خاطرش یادم نمیدانم
که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت
مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش

زبس گرد زلف او در شانه کردن مشک میریزد
چو پای شمع تاریکست پای سرو آزادش

اگر صایب مقیم گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

عندلیبی که بدل هست ز غیرت خارش
نفس صبح قیامت دمد از منقارش

از بهار چمن افسرده چه گل خواهد چید
می پرستی که نباشد بکرو دستارش

دست از پرورش شاخ امل کوته دار
کین نهالیست که باشد گره دل بارش

گلشنی را که بود دیده گلچین در پی
مژه برهم زند خار سر دیوارش

حاصل نعمت دنیا همه از قسمت و غریب
این درختیست که پوچست سراسر بارش

نیست امروز درین باغ بغیر از صایب
عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

یوسف من پیش ازین در چاه ظلمانی نبست
[illegible]

خنده رو بود و این بار از کنج گهر خشید
[illegible]

پادشاهی همچو قلب بار خاطر است
دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش

دل نمیلرزد بصید دام این صیاد را
در قفس زنهار بی بال و پرافشانی مباش

در رکاب برق دارد پای حسن نوبهار
تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

چند صایب دل گشته چون خواهی گرفت
در بساط سینه کو یک لعل بیکانی مباش

بسرخی میزند چون مشک خط عنبر افشانش
گر حسن پادشاه خبر نیست اینکه میکوبند ریحانش

مرا افکنده در دریای غم نیلوفر چشمی
که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش

گلش تا از نسیم صبحگاهی رانمی تابد
نفس در دیده عیسی میکند سیر گلستانش

دل عشاق چون برگ خزان بر خاک میریزد
بهر جانب که مایل میشود سرو خرامانش

اگر شمع سهیل از آفت صرصر فرو میرد
توان روشن نمود از پرتو سیب زنخدانش

بی تسکین خاطر از روی مسکینم زنگین
و گرنه من کیم تا باشم از خیل شهیدانش

دل خود همچو زد موری اگر مهمان او گردد
مخور صایب فریب آسمان و خوان احسانش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده
خویش را گر داوری کن از سپر آسوده باش

هر چه صورت می پذیرد سایه گردالتست
لب بگز از حرف تلخ از نیشتر آسوده باش

از جهان گرد غبار خاطر افزون میشود
از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش

از کمان تست هر تیری که در دل میخلد
راست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش

شد زمین از برد باری مظهر حسن بهار
گر چو خاره ره کنندت پی سپر آسوده باش

گوشه صایب در اقلیم رضا تحصیل کن
از قضا فارغ نشین و از قدر آسوده باش

روح قدسی پیش ازین در تنگنای تن مباش
عیسی وقتی گره در چشمه سوزن مباش

از لباس تن مجرد کن روان پاک را
یوسف سیمین تنی در قید پیراهن مباش

سرمه کن از برق بینش دیده های خواب را
پیش ازین در زیر بار دیده روشن مباش

از سنان آه بام چرخ را سوراخ کن
بیکنه چندین درین زندان بی روزن مباش

میتوان از همت بر فراز عرش رد
رستمی داری اسیر چاه چون بیژن مباش

شد سفید از انتظارت چشم خلد از جوی شیر
همچو بلبل محو آب و رنگ این گلشن مباش

چون سلیمان خاتم دارا [illegible]
قهرمان عالمی فرمان پذیر تن مباش

[illegible]
غم آب و زمین و دانه و خرمن مباش

[illegible]
همچو خاکستر مقیم گوشه گلخن مباش

با درشت و نرم یکسان چون ترازو کن سلوک
در مقام عیب جویی همچو پرویزن مباش

میتوان دیدن بچشم عیب جویان عیب خود
تا میسر میشود زنهار بی روزن مباش

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
ای سنایی خواجهٔ جان غلام تن مباش

چنین که گم شده در زلف پای تا سرش
به پیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش

بدور جبههٔ آرایش عذار اینست
که همچو لاله گره نیست آه در جگرش

بنفشه میدمد از یاسمین اندامش
اگر نسیم صبا تنگ آورد ببرش

اگر زنند رگش با خبر نمیگردد
کسی که گردش چشم تو کرد بیخبرش

چنین نه تنگ بعاشق گرفته هیهات است
که مور خط نکند گاه تنگ بر شکرش

ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش
مگر به آبلهٔ دل رسیده نیشترش

حریف گریهٔ خونین نمیشود صایب
زاکت که شکسته است شیشهٔ نشترش

چنان افکنده است از طاق دلها کعبه را آتش
که پهلو میزند با طاق نسیان طاق ابرویش

میان گوهر و آینه صحبت در نمیگیرد
چسان جوید زانکه دارد عرق بر صفحهٔ رویش

بمن تخم امید عالمی را روزی موران
نگه دارای خط بیرحم دست از خال دلجویش

اگر از دل تراوش کم کند خوناب معذورم
حباب من ندارد اشک از بس گرمی پهلویش

دلی کز تیغ سیراب تو زخمی بر جگر دارد
سراسر میرود آب خضر پیوسته در جویش

تواند گم نشستن در صف روشندلان صایب
نشیند هر که چون مینا شبی زانو بزانویش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
واله یکیفیتش چون آینه تصویر باش

روزیی خود میفزاید بنده فرمان پذیر
راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش

رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت
از فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش

سیر چشمی هر که دارد نعمتها از دوست
گر تو عاشق نعمتی چو پای این اکسیر باش

تا نخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح
هم بهمت هم بدست و پای در شبگیر باش

شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخوری
چند روزی صبر کن میزاب جوی شیر باش

چون تو بیرون آمدی از بند و زندان لباس
سر به روی زمین چون خار دامنگیر باش

خصم رو گردان چو شد از زخم او ایمن مباش
واقف پشت کمان بیش از دم شمشیر باش

از حدیث راست رو گردان مشو چون بیدلان
چون صدف ثابت قدم در رهگذار تیر باش

از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط
گر بگلشن میروی چون آب در زنجیر باش

تا و حصر

خشک چو سوزن شده است از عرق شرم
رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش

شهپر سیمرغ بسته است بپا زود
ناوک بی بال و پر ز زور کمانش

حلقه گردون بخاک راه فتادست
تا برباید بقد همچو سنانش

گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست
نامهٔ واکرده ایست پیش دهانش

چشم خورشید را سراب شمارد
هر که ببیند رخ ستاره فشانش

شاهسواری که من ربوده اویم
دست تصور نمیرسد بعنانش

هر که بدامان آن نگار زند دست
خوش گذرد چون حنا بهار و خزانش

هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد
صایب مسکین ز سیر لاله ستانش

شده است از شوق تیغ جان ستانش
وبال حضر عمر جاودانش

بجای نافه دل بر خاک ریزد
ز زلف و کاکل عنبر فشانش

غبار آلوده گرد کسادیست
نسیم پیرهن در کاروانش

چه با غنچه اینکه دلها را کند آب
ز پشت در صدای باغبانش

ز حیرت آنقدر فرصت ندارم
که درد خود کنم خاطرنشانش

چنان ناساز گار است آن جفاجو
که نتوان ساخت پیغام از زبانش

ندارد برگ سبزی رنگ صایب
باین سامان ز باغ و بوستانش

گردون که زهر میچکد از روی شکرش
خون نقاب دار بود شیر مادرش

این تیغ آبدار که چرخ است نام او
از پیچ و تاب خسته دلانست جوهرش

هر مطربی که درد دلش را فسرده است
سیلاب عقل و هوش بود نغمه ترش

بی عشق آه در جگر روزگار نیست
خاکستریست چرخ که عشقست اخگرش

حضوری داشتم شب با خیالش
که در خاطر نمی آید وصالش

پری رویی که من چو پای اویم
اشارت بر نمیدارد هلالش

گل از شبنم کند دریوزهٔ چشم
که گردد محو خورشید جمالش

کند در لامکان جا گسترش سیر
بهر خرمن که زد برق جلالش

کلاه از فرق گردون میرباید
سر هر کس که گردد پایمالش

بچندین رنگ هر ساعت برآید
بهار از انفعال رنگ آلش

اگر گوهر شود همچشم با او — دهد گردیتیمی خاکمالش
زان رخسار چون گل چشم بد دور — ز شرم چهرهٔ پرخط و خالش
الفها سینهٔ شهباز دارد — که از شبنم بود عین الکمالش
زبان شکر جای سبزه دارد — بهر جا سایه اندازد نهالش
ز عمر جاودان بیزار گشتست — زلال زندگی از انفعالش
بچشم ذره شب را روز گردست — فروغ افتاب بی زوالش
بصحرا افکند چون نافهٔ مشک — ز وحشت سایه را مشکین غزالش
دل آیینها را آب گردست — ز شوخی برق حسن بیمثالش
بکف دارد کمند اسمان گیر — زمین از سایهٔ نازک نهالش
می آشامی که همبزم تو باشد — بجام چشم زند پهلو سفالش

که دارد زهرهٔ تکلیف صایب
نیاید بی تکلف گر خیالش

ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خوش — عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی تو که چون کنج لب و گوشهٔ چشم — نیست جایی که نباشد ز سراپای تو خوش
روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد — که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که کشاید ز تماشای بهشت — دل هر کس که نگردد ز تماشای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب می باشد — سینه شد وقت دل از زلف سمنسای تو خوش
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما — هست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش
چشم بد دور از ابروی بلند تو که هست — چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
چیست در باد نوای ناجر کنعان که شد — دل یکشهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایندش خلق — لب هر کس که شد از لعل شکرخای تو خوش

بر تو صایب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش — با سبزه‌ردهای سخن سرگران مباش
ای غنچه که دل بزر خویش بستهٔ — غافل ز باد دستی فصل خزان مباش
از رهرو بجلوهٔ خوبان سنگدل — قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
سنگ فسان تیغ نشاطست کوه غم — زنهار از گرانی غم دلگران مباش
سالم ترست از دم شمشیر پشت تیغ — دلگیر از [illegible] جهان مباش
در چشمها سبک ز گرانی شود خلق — در محفلی که راه نیابی گران مباش

باران رفته را بنکوئی کنند یاد — گر عمر زود میگذرد دلگران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشترست — آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یکسان سلوک کن بکج و راست چون کمان — غماز عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یکطبق گلست
صایب چو بیضه در بغل آشیان مباش

چون زلف اگر میسر شد بی تزئین مباش — تخته گر دریا ز بیرون برد رنگین مباش
زنگ بی رنگی ز آسیب شکستن ایمنست — چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش
راهرو را بستر و بالین بود خواب گران — چون تن آسانان بفکر بستر و بالین مباش
عالم یکتایی حق برنمیدارد دوبی — نیستی گر اهل شرک ای بی بصر خودبین مباش
تا چو شکر بی نباخن نشکند دوران ترا — صبر کن بر تلخکامی یکقلم شیرین مباش

نیستی صایب حریف چشم شور روزگار
گر نگردد بر مرادت اسمان غمگین مباش

دل ز تن چون دور شد وا میشود غمگین مباش — کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش
گر ترا از کار گردون فرصت گفتار نیست — رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش
چون حباب این عقده در کسب هوا در کار نیست — از نسیمی چین دریا میشود غمگین مباش
گر ترا در پردهٔ دل هست حسن یوسفی — مشتری بسیار پیدا میشود غمگین مباش
در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان — آخر از پستی ببالا میشود غمگین مباش
جوهر تیغ زبان لاف یکدم بیش نیست — صبح کاذب زود رسوا میشود غمگین مباش

نقطهٔ خاک سیه صایب اگر [illegible]
دلنشین تر از سویدا میشود غمگین مباش

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش — چه بوسه گاه شناسست خال موزونش
سرش بدولت دنیا فرو نمی‌اید — بهر که سایه کند طرهٔ همایونش
شب امید من از روز صبح عید شود — چه سر زند ز بناگوش خط شبگونش
سیه دلی که بدامان دوست چشم مرا — چو داغ لاله گرفتست در میان خونش
درین ریاض ترا چشم موشکافی نیست — وگرنه طرهٔ لیلیست بید مجنونش
مرا بوادی افکنده است شور جنون — که تا ز سر وکند گردباد هامونش
منم که روی زمین [illegible] — وگرنه رهزن خضرست نقل وارونش

بدام [illegible] افتاده‌ام صایب
که لاله لاله چکد خون لعل گلگونش

هر که زین گلشن لبی خندان‌تر از گل بایدش / خاطری فارغ ز عالم چون توکل بایدش
پیش تیغ آسمان هر کس نیندازد سپر / جوشن داودی صبر و تحمل بایدش
خرده از بال دنیا در بساط هر که هست / جبهه واکرده پیوسته چون گل بایدش
نغمه‌پردازی که خواهد روی گل با خود کند / صد هزاران ناله رنگین چو بلبل بایدش
نازک‌اندامی که خواهد در کمند آرد مرا / تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
هر که میخواهد از سنجیده گفتاران شود / بر زبان بند گرانی از تامل بایدش
صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید / دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
این کهن معمار پیری را که برگیرد ز خاک / زیر بار ره‌نوردان صبر چون پل بایدش
قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن / از بخار ابر تا دریا تنزل بایدش

هر که صایب گردش یار اظهار نیاز / زهر بر تیغ جگرسوز تغافل بایدش

گرفت از سر خم خشت پیر باده‌فروش / چراغ عیش برون آمد از ته سرپوش
ز حرف تلخ ملامتگران نیندیشد / بگوش هر که رسیدست بانگ نوشانوش
هزار خرقه آلوده را بقیمت می / گرفت از ره انصاف پیر باده‌فروش
ز جوش کم نشود آب بحر دل خوش دار / مکن چو دیگ تنک‌ظرف کوتهی در جوش
بافتاب رسانیده‌ایم پرتو را / ز باد صبح نگردد چراغ ما خاموش
ز جوش لاف دل چشمها تهی گردید / درین دو هفته که دریای ما نشست از جوش
فغان که تشنه‌لبان سخن نمیدانند / که کار تیغ دو دم میکند لب خاموش
خموش بگذر ازین خاکدان چو سایه ابر / مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش

شراب تلخ کجا چاره تو خواهد کرد / ترا که ناله صایب نمیبرد از هوش

هر رهروی که شوق تو سازد روانه‌اش / از موج خود چو آب بود تازیانه‌اش
هر دم هزار بوسه طلب را بگفتگو / وا میکند ز سر لب شیرین بهانه‌اش
در قلزمی که موجه من سیر میکند / خار و خسیست هر دو جهان بر کرانه‌اش
در وقت خویش هر که دهن باز میکند / از گوهرست همچو صدف آب و دانه‌اش
مرغی که در بهار چکد خونش از فغان / در فصل برگ‌ریز چه باشد ترانه‌اش
زمی ز حد مبر که چو دندان بار ریخت / هر طفل نی‌سوار کند تازیانه‌اش
هر کس نه از بایه خود بیشتر کند / [illegible]
از حسن اتفاق کمر بر هدف دهد / تیر هوایی که نباشد نشانه‌اش

کو سخت

کوه روی سخت تا چوگان افکند بدور / چون تیشه هر که سر زده آید بخانه‌اش

صایب اگر بیار سخن فهم میرسد / میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش

سری را که بالین شود آستانش / بود بخت بیدار خواب گرانش
فتادست کارم بخونریز طفلی / که گلگون شود اسب نی زیر رانش
رساندست ناسازگاری بجایی / که نتوان سخن ساختن از زبانش
ز دل پاک سازد بساط جهان را / نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالش رسیدست جایی / که خواب بهاران کند پاسبانش
بنازک میانیست کارم که دیدن / کند کار آتش بموی میانش
گرفتم گر افتد گذارش بخاکم / گرانست دستی که گیرد عنانش
سپندی که از روی گرم تو خیزد / شود سرمه در کار آه و فغانش
نماندست سامان پرواز دل را / رباید مگر بیخودی از میانش
نجابت مهر دهان هنرور / ز جوهر بود تیغ بند زبانش
چه فارغ ز جنت آزادطبعی / که از همت خود بود آسمانش
میندیش از چین ابروی گردون / که بسیار زه ست پشت کمانش

نشد مهربان از دعای دل شب / کی خط بصایب کند مهربانش

دلی که خانه زنبور شد ز مژگانش / شفای خسته‌دلانست شیره جانش
بخون خود نکند کشته‌اش دهن شیرین / ز بس که تشنه خونست تیغ مژگانش
بغیر عشق کدامین محیط خونخوارست / که دست پنجه مرجان شود ز دامانش
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار / که غیر چین جبین نیست مد احسانش
نفس گداختگان شد موجهای سراب / که شسته‌اند ز جان دست در گریبانش
بسر نه دل شب چشم خویش روشن دار / که تیغ سینه‌شکافیست صبح خندانش
ز میر قافله عشق چشم رحم مدار / که بر ز یوسف مصر نیست چاه نسیانش
ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار / که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

ببیند وقت هر که برآورد دم ز دل صایب / چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش / مغرور حسن پا برکاب اینقدر مباش
هر گاه بیدلی را کم آشنا کنی / از دست کار رفته ما بیخبر مباش

هنگامهٔ شراب کمینگاه آفت است / در محفلی که باده خوری بیخبر مباش
همراه بد ز رهزن بیگانه بدترست / با هر نیازموده رفیق سفر مباش
نقش مراد نیست درین باغ جز نگی / زنهار همچو آب پریشان نظر مباش
هرگز بدست هیچکس زوالی نمیرسد / چون کجروی بتیغ جفا بیجگر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است / زنهار در بساط جهان بی اثر مباش
غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری / گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
از هر دو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب / گر صندل سری نشوی دردسر مباش
چون نی اگر ز نوای گلوسوز مفلسی / در کام تلخ سوختگان بیشکر مباش
پیشانی گشاده به از گنج گوهرست / دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تست
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

میتراشم رزق خود چون ماه از پهلوی خویش / میکنم تا هست ممکن حفظ آب روی خویش
بار منت بر نمی تابد تن آزادگان / بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خویش
روزی بیرنج گردد تخم رنج بیشمار / وقت آنکس خوش که باشد رزقش از بازوی خویش
چون مگس تا خوانده هر کس بر سر خوانی رود / ای بسا سیلی بدست خود زند بر روی خویش
هر کرا چون تیغ باشد آب باریکی بجو / میکند چون موج از دریا تهی پهلوی خویش
شکوهٔ خونین تراوش میکند بی اختیار / نیست ممکن در گره چون نافه بستن بوی خویش
میتواند چهرهٔ مقصود را بی پرده دید / هر که رو آورد در آیینهٔ زانوی خویش
هر که چین تنگ خلق از جبین بیرون نکرد / متصل در زیر شمشیرست از ابروی خویش
نامه اش چون نامهٔ صبحست در محشر سفید / هر که از اشک ندامت داد شست و شوی خویش

میکشم هر لحظه صائب آه افسوسی ز دل
یکنفس فارغ نمیگردم ز رفت و روی خویش

خط مشکین بر عذارش حجاب آلوده بینندش / بدود شب چراغ آفتاب آلوده بینندش
لب میگون با نگار شراب آلوده بینندش / ز مستی عذرهای اضطراب آلوده بینندش
کند از کشتن عشاق اظهار پشیمانی / خطای آشکارا با صواب آلوده بینندش
چه حرفست این که شکر خواب دوست فتنه می بیند / حیای شسته از مژگان خواب آلوده بینندش
خس و خاشاک با طوفان آتش نمی آید / مبادا خیره در روی حجاب آلوده بینندش
اگر خواهند نقد اینجا بهشت و کوثر خود را / لب میگون و رخسار شراب آلوده بینندش
چه گر دیدید محو نو نباید و آب و تاب او / [illegible] رخسار ابر و آفتاب آلوده بینندش

دل آزادگان

دل آزادگان سوزد نه آن شعله است عشق او / که دست و لب بخون هر کباب آلوده بینندش

چه میپرسید حال صائب از سودای زلف او
ز زخم و داغهای مشک ناب آلوده بینندش

میرزد شرم لب می آشامش / عرق شرم گشت در جامش
خال دلکش ترست یا لعلش / دانه گیراترست یا دامش
در دل آفتاب خون ز شفق / میکند بوسهٔ لب بامش
من که بودم ز پسته یکدل تر / در دلم کرد چشم بادامش
آنکه روزم چو پشت آینه کرد / میتوان دید رو در اندامش
میتوان خواند همچو آب روان / از عقیق سرشک من نامش
عشق خونخوار خلوتی دارد / که بود چشم شیر گلجامش

میکند وحشت از جهان صائب
دل هر کس که میشود رامش

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش / که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه چین آتش
ز خوی سرکش او شد چنین بالانشین آتش / و گرنه بود در خارا مقید پیش ازین آتش
گره چون گریه گردید شبنم در گلوی گل / نشو شد آب خوش هر کس که دارد در کمین آتش
نمک تسکین لعل آبدار خود دهی دل را / و گرنه هیچ طوفان بر نمی آید باین آتش
ز فیض عشق او خورشید شد هر ذره خاک من / کند یکرنگ خود با هر چه میگردد قرین آتش
نباشد لاله در دامان صحرا که افتاده / ز برق آه من در خیمهٔ صحرانشین آتش
چه باشد مشت خار خشک من پیش خوی او / ز مجمر میگریزد در حصار آهنین آتش
خطش زان در نظر چون موی آتش دیده می آید / که یاقوت لب او راست در زیر نگین آتش
ز فرش بوریا گفتم مگر لاغر شود نقشم / ندانستم که از خاشاک میگردد سمین آتش
امید سازگاری دارم از حسن جهانسوزی / که نقش از خوی او چون لاله نبود بر زمین آتش
سمندر شو اگر از بی تمنای نوا داری / که دارد نالهٔ جانسوز نی در آستین آتش
ز دود خشم را گر زنده میخواهی دل خود را / که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش

ز برق حسن کوه طور صحرا گردید صائب
سپندی چون نگهداری کند خود را درین آتش

آنکس که نشان داد بدرون زده جهانش / سرگشته تر از تیر هواییست نشانش
ما در چه شماریم که سرپنجهٔ خورشید / در خون شفق میطپد از شوق عنانش
چشم دو جهان [illegible] / خونش حلقه رباییست قد همچو سنانش

[illegible]

از چین جبینش دل عشاق دو نیمست / کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشمست / رحمت بچشمی که نگردد نگرانش
باریک شو ای دل که بسی موی شکافان / کردند بزنار غلط موی میانش
پیداست که با روی لطیفش چه نماید / ماهی که بانگشت توان داد نشانش
سررشته تمکین رود از قبضه یوسف / چون دیده محظی زد کان سر خوانش
بیمست که بر خاک چکد لعل لب او / چون قطره خون از سر شمشیر زبانش
در پیش اگر لعل لبش شمع بمیداشت / میکرد نفس کم ره باریک دهانش
گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان / غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
زنگی که بشمشیر گرفتست زمین دل / پیچیده تر از موی میانست زبانش

صایب جگر خضر و مسیحاست از و خون / شوخی که بود داخل خونابه کشانش

پیش میخواران سبک چون شیشه مینا مباش / از سبکباری چو کف سیلی خور دریا مباش
از محیطی برون آور گلیم خویش را / پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش
تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را / دشمن هوش و خرد چون نشأه صهبا مباش
طاق نسیان انتظار شیشه می میکشد / پیش ازین شیدای رعنا مباش
دیده روشندلان از انتظارت شد سفید / چون شرر زین بیشتر در سینه خارا مباش
منع گفتارست خاموشی از آن دم بسته است / نیستی طبل تهی آبستن غوغا مباش
دیده از روی عرقناک سمن رویان بپوش / پیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش
فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد / در حجاب رخت صوف و اطلس و خارا مباش
حاصل بیهوده گردیها غبار خاطرست / از تردد گردباد دامن صحرا مباش
سایبانی بهر خورشید قیامت فکر کن / غافل از بی سایگان در موسم گرما مباش
ای که میل زی بجود از نگار زهره / فارغ از عریان تنان در سختی سرما مباش
همدمی چون فکر حق در پرده دل حاضرست / خلوتی چون رو دهد از مردمان تنها مباش
باغ فردوست عالم چون حضور قلب هست / دل چو بر جا نیست گو دنیا و ما فیها مباش
آشنایان قدیمی تازه میسازند روح / از خدا بیگانه ای مغرور بی پروا مباش
سر بنه بر کاسه زانوی خود همچون حباب / یکنفس بی لنگر اندیشه در دریا مباش
فکر امروز ترا نوعی که باید کرده اند / ای ستمگر غافل از اندیشه فردا مباش
نیستی مرد جواب تیرباران سوال / تا نباشی بی توان گشتن علم دانا مباش
چون جزایی نیست احسان را از آنجا حسابگر / ای چون یا بنستم آخر تو هم بیما مباش

گوشه غزلت ترا با شمع میجوید ز خلق / پیش ازین صایب درین هنگامه غوغا مباش

بهار چو لاله و گل روی دست ساغر عیش / که در رکاب نسیم فناست دفتر عیش
مده بعیش سبک سیر صحبت غم را / که همچو شبنم تر بی بقاست گوهر عیش
ستاره سحری و چراغ صبحدم است / بچشم وقت شناسان فروغ اختر عیش
بآفتاب حوادث بساز چون مردان / که همچو میوه خامست سایه پرور عیش
مقیم گوشه غم باش اگر مسلمانی / که دین ضعیف شود از زمین کافر عیش
بدرد و غصه خونابه ملال بساز / که زهر میچکد از روی تلخ ساغر عیش
بصد کلید ره عید وا نمیگردد / چه قفل بود که زد روزگار بر در عیش
امید خوشدلی از جنبش ستاره مدار / که نیست در صدف نه سپهر گوهر عیش

جواب آن غزل مولویست این صایب / زهی خدا که کند عشق را پیمبر عیش

زاضطراب دل کند آن زلف عنبرفام رقص / میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آیینه در وجد آورد / در دل وحشی کند آن یار سیم اندام رقص
شوق در هر دل که باشد مطربی در کار نیست / بی دف و نی میکند گردون مینافام رقص
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست / مرغ زیرک میکند در حلقه‌های دام رقص
رقص ما را نیست چون دور فلک [illegible] / وقت مطرب خوش که چون گردد هست بی انجام رقص
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش / میکند از نارسائیها صوفیان خام رقص
از سبوی مستان نمی آید تمیز درد و صاف / میکنیم یکسان ز ذوق بوسه و دشنام رقص
در محیط عشق بی تابی بود باد مراد / بر دکف را بر کران زین بحر خون آشام رقص
ذره را نظاره خورشید در رقص آورد / آتشین رویی چو باشد نیست بی هنگام رقص
اوج دولت جای بازی و نشاط و لهو نیست / از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
هر کجا از مطرب خورشید رو طالع شود / [illegible] جا را کند چون ذره بی آرام رقص
پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط / هر کرا شوقیست در سر میکند هر گام رقص
شمع میسازد فدا پیراهن فانوس را / چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
طعمه دریا نگردد هر که از خود شد تهی / تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص
[illegible] / میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص

احتیاطی نیست صایب بیقراریهای ما / ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

۱۲۷

سحر بسیر چمن رو که چون برآید مهر
نهفته چون گهر از میشود شبنم

چه پا بدامن غفلت کشیده‌ٔ صایب
قرین مهر به پرواز میشود شبنم

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم
بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

ریاض دردمندی را من آن نخل برومندم
که میریزد چو اوراق خزان داغ از سراپایم

خلل در لنگر تمکین من طوفان نبیند از د
ز بس از گوهر سنجیده لبریزست دریایم

خدا از برگریزان نوبهاران را نگه دارد
که از فیض هوا قد میکشد چون سرو مینایم

درین معموره‌ٔ وحشت فزا در هر کجا باشم
بغیر از گوشه‌ٔ دل عضو بیرون رفته از جایم

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم
که در دل نشکند خاری که بیرون آرد از پایم

درین دریای پرآشوب خود را جمع چون سازم
که وحشت میکنند از یکدگر چون موج اعضایم

ز فکر نرگس مخمور او بیمارستی دارم
که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

درینجا در سخن میکرد انفاسم مسیحایی
اگر در سخن میدانست صایب کار فرمایم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام
تا چنین صافی دل و روشن روان گردیده‌ام

سبز گردیدست چون طوطی پر و بالم ز زهر
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده‌ام

بر نمی‌آیم ز فکر آن دهان و آن میان
من که اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام

ذره‌ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام

استخوانم را هما تعویذ بازو میکند
تا نشان تیر آن ابروکمان گردیده‌ام

هر گلی داغی و هر خاری زبان شکوه‌ایست
گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ام

زندگی در چاردیوار عناصر چون کنم
من که در دامان دشت لامکان گردیده‌ام

سایه‌ٔ من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را
از جهان قانع بمشت استخوان گردیده‌ام

نیست آبی غیر آب تیغ با من سازگار
من که از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام

بیدماغی صایب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دیگران گردیده‌ام

از موج اشک کام نهنگست مسکنم
از برق آه دیده‌ٔ شیرست روزنم

پرواز من بشهپر سنگ ملامتست
در دست روزگار همانا فلاخنم

سیل فنا نمی‌تواند ز ریشه کند
آویخت بسکه خار علایق بدامنم

نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب
خوش وقت میشوند حریفان ز شیونم

چون عنبرست خامی من پختگی
خجلت کشد رسیده‌ای از نارسیدنم

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض
گرفت خاک سیه داد [illegible]

ستاره‌ٔ بدل از داغ عشق او دارم
که نه بماه کنم نه بآه [illegible]

بنور عقل درین انجمن کسی بیناست
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

شدم خراب که ایمن شوم ندانستم
که گنج میطلبند از من خراب عوض

متاع دل بکسی داده‌ام که خرسندم
ز بد معاملگی گرد هر حباب عوض

که میخورد بمی ناب زاهد خشک مرا
که با محیط گهر میکند سراب عوض

بهشت نقد شود روزی خوش معامله
که می فروشد و گیرد ز من کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صایب
وگرنه عشق ندارد بهیچ باب عوض

پر است دفتر افلاک از حساب غلط
بدار دست ز اصلاح این کتاب غلط

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود
نهاده نقطه‌ٔ سهوی باین کتاب غلط

بوعده‌های تو دل بسته‌ام چه ساده دلم
که آب خضر طمع دارم از سراب غلط

تو هر قدر که دلت میکشد سوال مکن
که چرخ سفله کرمست در جواب غلط

گشود صفحه‌ٔ دیوان چو دیگر صایب
که گل ز طاق دل افتاد چون کتاب غلط

چون پرتو میکند ز رو آب و تاب خط
زنهار دل مبند بموج سراب خط

یکساعتست شعله‌ٔ حسن انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

هر جا غراب سایه کند میشود خراب
ایمن مشو ز سایه‌ٔ پر غراب خط

زینسان که چشم مست تو در خواب غفلتست
ترسم ترا بهوش نیارد گلاب خط

تا چند بیحجاب باهل نظر کنی
اینک رسید نوبت روز حساب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال
تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر سر بنفشه‌ٔ فردوس میکشد
در چشم هر که سر کشد انتخاب خط

از هاله مه بحلقه‌ٔ ماتم نشسته است
تا گرد احاطه چهره‌ٔ او را سحاب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

چون داغ لاله مرهمش از مشک سوده است
صایب دلی که کرد وداع و کتاب خط

زکنجهای گرانمایه بی‌نثار چه حظ
اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
[illegible]

خوشست دامن تحریک نیم سوخته را
[illegible]

پروای باد صبح ندارد چراغ من ‌‌ چون آه زنده کرده دلهای روشنم
در خواب ناز بود نسیم سحر که من ‌‌ در فرصتی که بود دماغ شکفتنم
با این برهنگی که مرا نیست رشته‌ای ‌‌ در پای هر که میشکند خار سوزنم
چون بوی گل که میشود افزون ز برگ خویش ‌‌ بی پرده گشت راز من از پرده بستنم
آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت ‌‌ از جوش گل خزان چو ادب در گلشنم
از شش جهت اگرچه گرفتند راه من ‌‌ نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم

صایب تلاش گلشن فردوس میکشم
چون خار و خس اگرچه بنزدار گلخنم

شیوه‌های یوسف از اخوان دنیا می‌کشم ‌‌ تا ز دیگر نگاران زین گلهای رعنا می‌کشم
استخوان بختیان چرخ را ساز دغا ‌‌ آنچه من از بار غم در عشق تنهایی کشم
بر فنای رنگ و بو بسیار میلرزد دلم ‌‌ شبنم خود را ازین گلزار بالا می‌کشم
زندگانی گرچه چون موج است زین دریا مرا ‌‌ تیغ در هر جنبشی بر روی دریا می‌کشم
آتش گم کرده راهان محبت میشود ‌‌ در بیابان طلب خاری که از پا می‌کشم
گوشه گیری کشتی نوح است طوفانی زده را ‌‌ دامن دل را برون از دست دنیا می‌کشم
سرمه می‌سازد نفس را گرنه صحرای جنون ‌‌ از جگر امروز آه از بهر فردا می‌کشم
چشم بیماری ز بیماری ندارم شکوه ‌‌ تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی می‌کشم
میخورد خون تیغ جوهردار در بند نیام ‌‌ از سواد شهر رخت خود بصحرا می‌کشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل بر کنار ‌‌ گاه گاهی گر عنان از دست دریا می‌کشم

استخوانم صایب از درد غریبی سرمه شد
خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا می‌کشم

بشور و عشق و جنون همچو صبح مشهورم ‌‌ شکسته است نمکدان چرخ از شورم
ز جوش سینهٔ من خم بجوش می‌آید ‌‌ چکیدهٔ کف عشقم شراب منصورم
بروی گرم غریبی چنان فریفت مرا ‌‌ که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم
بشکلتی که ازین باغ رزق من کردند ‌‌ چه خانها که پر از شهد کرد زنبورم
چه نسبت است بمژگان هر امیدانم ‌‌ گره بهیچ نهم وا ز بیش چشم ها دورم
چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا ‌‌ که خشک شد [illegible] از موی همچو کافورم

براد یاست ز لالت [illegible] صایب
که ره بخویش نگیرد [illegible]

صفحهٔ دل سیه از مشق تماشا کردیم ‌‌ کعبه [illegible] اطلس [illegible] کردیم

از سیه کاری انفاس دل روشن را ‌‌ آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم
رشتهٔ گوهر سنجیده عمر تنها بود ‌‌ گره چند که ما صرف تماشا کردیم
نفسی چند که در غم گذراندن ستمست ‌‌ همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم
بزر قلب ز کف دامن یوسف دادم ‌‌ دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
سیلی مرگ بعقبی نکند ما را روی ‌‌ اینچنین گر نه دل روی بدنیا کردیم
هیچ زنگار بآیینهٔ روشن نکند ‌‌ آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم
نظری را که کشد دو جهان بود از او ‌‌ شانهٔ زلف گره گیر تمنا کردیم
چه خیالست توانیم کمر بستن باز ‌‌ ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج ‌‌ از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

گرچه افسرده دلانیم بظاهر صایب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

هرچند ز پیراهن بحرست کلاهم ‌‌ مانند حبابست نظر بر ده اهم
افتاده تر از قطرهٔ سنجیدهٔ اشکم ‌‌ پیچیده تر از مصرع برجستهٔ آهم
چشم کرم از ابر ترش روی ندارم ‌‌ مشتاق شکرخندهٔ برقست گیاهم
هر تار من از نور یقین مد نگاهست ‌‌ تا همچو کتان بخت زهم پرتو ماهم
غافل که فزون میشود آب گهر من ‌‌ اخوان سیه دل که فکندند بچاهم
چون سرو به یک مصرع موزون که رساندم ‌‌ از برگ فزونست درین باغ گیاهم
از چین جبین چمن آرا جگرم سوخت ‌‌ هرچند ز بال و پر خود بود پناهم

زان روز که صایب شدم آشفتهٔ آن زلف
پیچیده تر از رشتهٔ آهست نگاهم

گرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم ‌‌ نعمتی بود که از همت خود سیر شدیم
نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی ‌‌ غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
شست از وزن قضا دست ز آبادی ما ‌‌ که گرفتار رباب و گل تعمیر شدیم
استخوان سوخته بود شب هستی ما ‌‌ دامن صبح گرفتیم و طباشیر شدیم
دل خوش مشرب ما داشت [illegible] عالم را ‌‌ شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم
[illegible] باغ عشق زلیخای هوس ‌‌ راضی از سلسلهٔ زلف بزنجیر شدیم
تنگ شد شهر ز مجنون ز ملامت [illegible] ‌‌ آخر از نغمهٔ زبان در دهن شیر شدیم
گره خاطر صیاد ز دام افزون [illegible] ‌‌ مفت ما بود درین بادیه نخجیر شدیم
[illegible] قسمتیم ‌‌ [illegible] از یک حلقهٔ زنجیر شدیم

تا زیوسف از سیه رویی خود چون کم شدیم — ما که شایستهٔ عفو از ره تقصیر شدیم
حرص در آخر پیری بکمر ما زابست — با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم
صایب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان — که بدریوزه بصد خانهٔ بی سیر شدیم

عشق را در بند جسم از پیچ و تاب افکنده ایم — خضر را در دام از موج سراب افکنده ایم
با سیه مستان غفلت تا ز رد بر میخورم — پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده ایم
دوربینان بر فراز کوه بیدار اند و ما — در ره سیل حوادث فرش خواب افکنده ایم
چون سپند غوطه در دریای آتش خورده ام — تا ز روی آتشین او نقاب افکنده ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده ام — پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده ایم
زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده ام — مهر گل از دوربینی بر گلاب افکنده ایم
زاهدان خشک میترسند از برق فنا — ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده ایم
همچو چشم دلبران صایب مدار خویش را — از سیه مستی به بیماری و خواب افکنده ایم

می شود از دم زدن خراب وجودم — پردهٔ آهیست چون حباب وجودم
گردش چشمیست دور زندگی من — تند نگاهیست چون شهاب وجودم
هیچ نبستست در طلسم حیاتم — جلوهٔ خشکیست چون سراب وجودم
ذرهٔ من زنده کی ز خویش ندارد — پردهٔ غفلت بود چو خواب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان — بستهٔ بداماں آفتاب وجودم
جلوهٔ دو دست در نظر نفسم را — بس که برفتن کند شتاب وجودم
نیست بجز تار و پود آه ندامت — همچو کتان پیش ماهتاب وجودم
موج سرابم که رس در بساط ندارد — هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم
همچو هلالست یک اشاره ارد — بس که بود پای در رکاب وجودم
زآتش و خاکست و باد و آب سرشتم — چون نشود این انقلاب وجودم
کاش درانجا ز من حساب نگیرند — نیست درینجا چو در حساب وجودم
سوخت قلم را سپهر صایب و ننوشت — تا شود دیوی این کتاب وجودم

چشمی بگریه تر نشد از دود آتشم — یا رب چه مصلحت از بود آتشم
خاکستریست حاصل نشو و نمای من — بی عاقبت چه خرمن [illegible] بود آتشم
پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست — چون کرم [illegible] آتشم

آسوده اند سوختگان از گداز عشق — از خامیی که هست مرا عود آتشم
پای چراغ سوختگانست سینه ام — از داغ عشق کعبهٔ مقصود آتشم
دیگر عنان گریه نیارد نگاه داشت — در دیده که سرمه کشد دود آتشم
سوزی که هست در جگر من [illegible] — خامی نمیکند هوس آلود آتشم
چون گوهر گرامی آدم درین بساط — مسجود آفرینش و مردود آتشم
صایب نگشت نرم دل آهنین من — عمریست گرچه در کف داود آتشم

بنظر بازی ازان تنگ شکر ساخته ام — بهمین رشته ز دریای گهر ساخته ام
زیر یک پیرهنم در همه جا با یوسف — من که زان یار گرامی بخبر ساخته ام
چون بآسانی ازان نخل کنم قطع امید — دهنی تلخ بامید ثمر ساخته ام
شعلهٔ عشق محالست بمن پردازد — جگر سوخته را دام شرر ساخته ام
نا امید از شب اندوه مباشید که من — بارها از نفس سوخته بر ساخته ام
زهر اگر در قدح همنفسان ریخته اند — بسبکدستی تسلیم شکر ساخته ام
من آن لاله که از نعمت الوان بهار — با دل سوخته و خون جگر ساخته ام
نیست ممکن که دری بر رخ من بگشایند — این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام
زان نیابند رهم جوهریان صایب — که بیکقطره ز دریا چو گهر ساخته ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده ام — آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام
میکشم خمیازه بر آغوش در آغوش یار — همچو مرکز از خط پرکار دور افتاده ام
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا — من که از نزدیکی بسیار دور افتاده ام
تیشهٔ فرهاد گردیدست هر مو بر تنم — تا ازان معشوق شیرین کار دور افتاده ام
شد نفس انگشت زنهار از دهان تلخ من — تا ازان لبهای شکربار دور افتاده ام
نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان — اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده ام
پیر کنعان چون بمن در گریه همچشمی کند — او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده ام
سیر در چشمم نخوابانیستی همچون شرار — از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده ام
کیست صایب تا ز حال دل خبر بخشد مرا — مدتی شد کز دل افگار دور افتاده ام

[illegible] — صد ره قفس جهان ز رق پا دبرده ایم
[illegible] — چون راه گرم [illegible] جهان پا فشرده ایم

زدیکتر بپردهٔ چشمت از نگاه … راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده‌ایم
از صبح پرده سوز خدایا نگاه دار … این رازها که ما بدل شب سپرده‌ایم
گر خاک ره شویم فرامش نمیکنیم … از چشمسار تیغ تو آبی که خورده‌ایم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند … هرچند تخم سوخته در خاک مرده‌ایم

هر نقش نیک و بد که چو آینه دیده‌ایم
صایب زلوح خاطر روشن سترده‌ایم

نمکش زحسرت تیغ خودم که تاب ندارم … زهیچ چشمهٔ دیگر امید آب ندارم
بغیر دل که بدست خداست بی‌وی کشاد … دگر امید گشایش زهیچ باب ندارم
خوشم بوعدهٔ خشکی از شیشه خانهٔ گردون … امید کو هر سیراب ازین سحاب ندارم
درین محیط که بی لنگرست باد مخالف … بغیر کسب هوا کار چون حباب ندارم
چرا خورم غم دنیا باین دو روزه اقامت … چو بازگشت باین منزل خراب ندارم
دران جهان نه بفقر اگر نتیجه دراینجا … همین بس است که پروای انقلاب ندارم
دلیل قطع امیدست آرمیدگی من … زنارسایی این رشته پیچ و تاب ندارم
مبین بموی سفیدم که همچو صبح بهاران … درین بساط بجز پرده‌های خواب ندارم

زفکر صایب من زیب بیت شیشه کردم
که شد نظاهر اگر در قدح شراب ندارم

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم … از روی آه دود و زلف چلیپا نوشته‌ایم
بر زخم جوی شیر نمکها فشانده است … سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته‌ایم
توان هزار سال بطوفان نوح شست … شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم
هرچند نیست درد دل ما نوشتنی … از اشک خود دو سطر بسیما نوشته‌ایم
رزق هزار خار درین دشت آتشین … پروانه‌های آبله پا نوشته‌ایم
ما شرح بیقراری مجنون خویش را … از موجهٔ سراب بصحرا نوشته‌ایم
صد پیرهن زیاده زسودای یوسفست … سودی که ما بخویش ز سودا نوشته‌ایم
هرچند غرقه‌ایم همان از حباب موج … مکتوب سر بمهر بدریا نوشته‌ایم
بر صفحهٔ دلی که غم عشق را نشانست … ما تیغ دیدگان غم دنیا نوشته‌ایم

صایب زطبع نازک روشن دلان عهد
شرمنده‌ایم شعر بهر جا نوشته‌ایم

روی دلی زغنچه چو بلبل ندیده‌ام … نقش مراد از آینهٔ گل ندیده‌ام
آن صید تشنه‌ام که درین دشت آتشین … الا بغیر تیغ تغافل ندیده‌ام

در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده‌ام … از شرم عندلیب رخ گل ندیده‌ام
زان زنده مانده‌ام که هنوز از حجاب عشق … رخسار یار را بتأمل ندیده‌ام
نرسیده است بسکه از آن زلف چشم من … از دور در سیاهی سنبل ندیده‌ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود … در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
با خصم در مقام تلافی ازان نیم … کز تیغ انتقام تغافل ندیده‌ام
قانع ببوی پیرهن از وصل گل شدست … عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده‌ام

دوری زیار صایب و خامش نشسته
عاشق باین شکیب و تحمل ندیده‌ام

رنگین شدست بس که زخونین ترانه‌ام … مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هر پاره از دلم در توحید میزند … یک نقش بیش نیست در آیینه خانه‌ام
دل جوز دست قسمتم از گرد خوان چرخ … از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام
آن آتشم که مجمر سربستهٔ سپهر … دارد هزار رخنه بدل از زبانه‌ام
هرچند عمرهاست که پرواز کرده‌ام … دارد بیادگار چمن آشیانه‌ام
چون موجهٔ سراب درین دشت آتشین … از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
چشمم چو شمع نیست بجام و سبوی کس … از گریهٔ خود است شراب شبانه‌ام
سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست … کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام
آن بلبل غریب نوایم که در خزان … ننشست جوش سینهٔ گل از ترانه‌ام
مستغنیم زخلق که اکسیر عشق ساخت … چون آفتاب چهرهٔ زرین خزانه‌ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن … بر باد داد یک نفس بیغمانه‌ام

صایب زجای خود ببرد حرف حق مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه‌ام

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم … عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم
خون خورده‌ایم تا دل پرخون گرفته‌ایم … آسان زدست این قدح خون نمیدهیم
دریا اگر بساغر ما میکند سپهر … نم چون گهر بحوصله بیرون نمیدهیم
از سیم و زر چهرهٔ زرین خود خوشیم … زین گنج خاک تیره بقارون نمیدهیم
ظلمت هرچه در رحم خم غیر بسته … جای شراب را بفلاطون نمیدهیم
در سینه میکنیم گره شور عشق را … عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بگوشه‌ای [illegible] تنگ [illegible] … [illegible] اهل شهر چو مجنون نمیدهیم
وحشی تر از غزال [illegible] … [illegible] از دل رمیده بگردون نمیدهیم

بر گرد خویش سیر چو گرداب میکنیم
چون موج بوسه بر لب جیحون نمیدهیم
مارا گزیده است زبس تلخی خمار
از ترس بوسه بر لب میگون نمیدهیم
هرچند زیر خرقه بود چون عذار ما
صایب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهیم

تلخی ز لب لعل تو نشنفتم و رفتم
خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
کردم سفر از خویش با آوازهٔ یوسف
بانگ جرس از قافله نشنفتم و رفتم
چون سیل سبکسیر ز جبارهٔ پرگرد
خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم
غافل نگذشتم ز سر خار ملامت
از آبله هر گام گهر سفتم و رفتم
چون عود ز خامی نزدم جوش شکایت
بوی جگر سوخته بنهفتم و رفتم
نقل سفرم جای دگر بود در آتش
در سایهٔ دنیا مژه خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع دو جهان را
چون عبرت ازانها نپذیرفتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است
از همت من بود که نشکفتم و رفتم
دود از جگر حوصلهٔ طور برآورد
این داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم
هر کس گهری سفت درین بزم چو صایب
من نیز ز مژگان گهری سفتم و رفتم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم
از دل صدپاره دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق رقصی داشت هر مو بر تنم
از پریشانی دل جمعی چو بلبل داشتم
خانه ام بی انتظار خانه پردازی نبود
چشم دایم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان
سد آهی دایم از تیغ تغافل داشتم
من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم
یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود
ورنه من غالب حریفی چون تحمل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد
در بیابانی که من سیر از توکل داشتم
روی شرم آلود گل شد پردهٔ آواز من
ورنه من هم شعلهٔ آواز بلبل داشتم
قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا
بس که امید ترقی در تنزل داشتم
میدرد گوهر گریبان صدف را ورنه من
از شراکت ننگ از عرض تجمل داشتم
سیل من زان ناامید از وصل دریا گردید
کوه بر دل دایم از فکر تأمل داشتم
ربط من صایب بآن نازک نهال از دور نیست
گفتگو با در حریم غنچه با گل داشتم

هر دم از شوق عدم ناله و فریاد زنم
نه حبابم که گره بیهده بر باد زنم
جوهر ذاتی من موجهٔ دریای نفاست
پیچ و خم چند درین بیضهٔ فولاد زنم
نعل من پیش محیطست در آتش چون سیل
تا بدریا نرسم ناله و فریاد زنم
این قیامت که من از هستی ناقص دیدم
چه خیالست بمحشر در ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم
از خرابات چه دیدم که به آباد زنم
چهرهٔ ساختهٔ ماه دلم گرد سیاه
میبرم صیقلش از حسن خداداد زنم
دل محالست بکنج قفس من سازد
چه گره بیهده بر بال پریزاد زنم
تلخی عیش ز تکلیف خلاصم کردست
خون دل نیست می ناب که خوش باد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد
چون جرس چند درین قافله فریاد زنم
منم آن صید که از شوق رهایی زین دام
بوسه ها بر دهن خنجر جلاد زنم
صایب این زمزمه ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم بصیاد زنم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع بتلخ و شور شدیم از جهان خاک
چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند
ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که برهم گذاشتیم
الماس نیز نمک شده بود از موافقت
تدبیر زخم و داغ بمرهم گذاشتیم
دادند اگر عنان دو عالم بدست ما
از بیخودی ز دست همان دم گذاشتیم
لرزد بملک فقر دل بی نیاز ما
هرچند ملک بلخ چو ادهم گذاشتیم
از زندگان گشاده نگردید کار ما
ناچار رو بتربت حاتم گذاشتیم
بیحاصلی نگر که چو رضوان بهشت را
از بهر یک دو دانه چو آدم گذاشتیم
صایب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم
مگر بزنجیر صبا ببوی یار روم
دلم گرفت ازین سایه های پرگلاب
بزیر سایهٔ آن سرو پایدار روم
بباد رنگ مرا نوبهار نفرستید
بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم
خمار موجهٔ من از کنار افزون شد
بغل گشاده بدریای بیکنار روم
ز اشتیاق همان حلقه بر در زم
اگر بخانهٔ آغوش آن نگار روم
اگر کنند چو شبنم ز گل مرا [illegible]
من آن نیم که بشکر خواب نوبهار روم
[illegible]
بپیچ و تاب چو شانه در آن زلف تابدار روم

مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است
که رفته رفته ازین راه سوی یار روم

اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست
که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم

چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی
بدست و دوش نسیم سحر نگار روم

باختیار درین انجمن نیامده ام
که نقش چون ننشیند باختیار روم

ز ظلمت شب هستی اگر برون صایب
بروشنائی آن آتشین عذار روم

لب خموش و زبان گزیده دارم
چو بوی گل نفس آرمیده دارم

سبکرکاب نیم همچو رنگ بیجگران
سلاح جنگ عنان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان دریده دارم

کمند وحدت من چار موجه دریاست
ز کوه درد دل آرمیده دارم

چو تاک هرزه مرس نیست آب دیده من
سرشک پای بدامن کشیده دارم

سر من از رگ سودا شدست خانه موی
همیشه در خم زلف خمیده دارم

بسایه پر و بال هما نمیلرزم
سری بجیب قناعت کشیده دارم

سزای بی ادبان باز این حوالت کن
که شست صاف و کمان کشیده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیده دارم

ز خانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون
چو اشک نام بعالم دویده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صایب
بهل که آبله خار دیده دارم

از دل گم گشته خود گر نشان می یافتیم
یوسف خود را میان کاروان می یافتیم

چشم من از نقش تا بر خانه نقاش بود
برگ عیش نوبهاران از خزان می یافتیم

می توانستیم بگرد خود حصاری ساختن
خاکساری همچو خود گر در جهان می یافتیم

بلبلان چون برگ گل از آشیان بیرون کنند
رخصت یک ناله گر از باغبان می یافتیم

ناله تنهائی من باغ را دیوانه کرد
آه اگر هم ناله در بوستان می یافتیم

گر نمی شد تنگ صایب خلق من چون این جهان
هم درین عالم بهشت جاودان می یافتیم

از آفتاب رنگ نیارد ستاره ام
دل زنده از محیط برآید شراره ام

خورشید محشر است دل آتشین من
صبح قیامت است گریبان پاره ام

نور نگاه چشم غزالان وحشیم
هم در میان مردم و هم بر کناره ام

آن بیدلم که کشتی طوفان رسیده بود
در طفلی از طپیدن دل گاهواره ام

رطل گران خاک بود نقش پای من
تا از شراب عشق تو مست گذاره ام

تا قامت تو سایه نیفکند بر سرم
روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

شد برگ زرد و رنگ نگرداند میوه ام
عمرم تمام گشت و همان نیمکاره ام

پرکارتر ز چشم بتانم بملک عشق
هرچند در دیار خرد هیچکاره ام

شد شیر مست چشم غزالان ز شور من
مجنون کجاست مست شود از نظاره ام

از بس که در خرابی خویشم بهانه جو
میریزد از فروغ شرر سنگ خاره ام

آن لعل بی سبب پی جمعیت منست
شیرازه گیر نیست دل پاره پاره ام

زنهار از خجالت آن خط مشکبار
از من متاب روی که من درخوره ام

چون موج از تردد خاطر درین محیط
صایب یکی شدست میان و کناره ام

درین سفر که توکل شدست راهبرم
یکیست نسبت زنار و توشه با کمرم

چنان بوده مرا لذت سبکباری
که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم

سپهر نقطه پرکار شد ز حیرانی
همین منم که بپایان نمیرسد سفرم

چنین که در رگ من ریشه کرد خامیها
در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم

ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد
نهان به پرده راز خود است پرده درم

درین ریاض من آن لاله سیهکارم
که آب خضر شود خون مرده در جگرم

چگونه خون نچکد از کلام من صایب
که موج اشک شکستست شیشه در جگرم

از خاکیان ز پاکی طینت جدا شدم
از دست روزگار برون چون دعا شدم

چون آب تیغ بود وفادار شبنمها
آویختم بدامن گل بیوفا شدم

دست نسیم و پای صبا در نگار بود
در گلشنی که من بهوای تو وا شدم

بر کوه و دشت جلوه من جای تنگ داشت
چون سیل در محیط تو بیدست و پا شدم

داغست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم

در طبع برد بار هدف [illegible] بود
چون تیر من ز کجروی خود خطا شدم

آورد روی عشرت [illegible]
تا قانع از جهان بمقام رضا شدم

صایب ز زیر تیغ سرآمد حیات من
زان دم که چون قلم [illegible] آشنا شدم

نیست از کدورت غبار [illegible] دل [illegible] کینه ام
جلوه طوطی کند زنگار بر آیینه ام

گرچه صد پیراهن از خورشید روشنتر شدم / همچنان در خلوت روشن ضمیران بینه‌ام
باوجود سینه صافی نیستم ایمن ز خصم / وارد از جوهر زره زیر قبا آیینه‌ام
سبزه‌ام نشو و نمایی میکند در زیر سنگ / نیست کوه غم گران بر خاطر بی کینه‌ام
نیستم محتاج کسوت چون فقیران در کبر / همچو به میرود از تن خرقه پشمینه‌ام
میکند روز جزا بر طفل بازیگوش من / صبح شنبه را خمار عشرت آدینه‌ام
مهرهٔ گل گشتم از گرد کسادی گرچه بود / کشتی دریایی از آب گهر گنجینه‌ام
من که از نظارهٔ یوسف نمیرفتم ز جای / نوخطی دیدم که بازی کرد در دل سینه‌ام

نیست صایب بر دل صاف من از دشمن غبار / طوطی خوش حرف سازد زنگ را آیینه‌ام

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده‌ام / تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام
قطرهٔ بی ظرفم اما چون بشور آید دلم / میکند تنگی خم گردون بجوشش باده‌ام
میزنم در لامکان پر با پری زادان قدس / پشت بر دیوار جسم از کاهلی ننهاده‌ام
از بزرگان دیدن دربار دلسرد ساخت / گرد یک دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام
گرچه صحرا نیست بر پشت غبارم چشم مور / در بغل دارد فلکها را دل بگشاده‌ام
هیچکس را دل بنمیسوزد بمن چون آفتاب / گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام
اختیاری نیست سیر موجهٔ بیتاب من / سالها شد باغبان خود بدریا داده‌ام
میشود قفل خموشی غنچهٔ منقار او / گر شود آیینه طوطی ضمیر ساده‌ام
گردش چشمی که من زان دشمن دین بوده‌ام / بادبان کشتی من میکند سجاده‌ام

انتظار همرهان صایب عنانگیر منست / ورنه من عمریست تا پرواز را آماده‌ام

از جام بیخودی گرد ساقی خدا پرستم / بودم ز خود پرستان از خودی برستم
راهی که راهزن زد هرچند ایمن باشد / ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
دانم که عشق او بست از نیستی میانم / زنار تازه شد احرام هرچه بستم
ساقی و باده من از سینه میزند جوش / روزی که بود مطرب از نغمهٔ الستم
بادست در کف من تا در خمار باشم / دارم تمام عالم روزی که نیم مستم
از خود مرا برون بر تاکی درین خرابات / مستی و هوشیاری سازد [illegible] بستم
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم / جز توبه [illegible] هر کجا شکستم

از نوخطان گسستم سررشتهٔ محبت / زانم که صایب آمد [illegible]

ماهمچو غنچه سر بگریبان کشیده‌ایم / گوی مراد در خم چوگان کشیده‌ایم
خون همچو نافه در تن ما خشک میشود / تا دست خود ز نعمت الوان کشیده‌ایم
شیرین شدست تا چه که استخوان ما / بسیار تلخ و شور ز عمان کشیده‌ایم
رنجیده‌ایم اگر ز وطن حق بدست ماست / آنها که ما ز سیلی اخوان کشیده‌ایم
گشتست توتیای قلم استخوان ما / از بس که بار منت احسان کشیده‌ایم
از موجهٔ سراب درین دشت آتشین / بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم
ما پردهای ز آبله پای خود ز رشک / بر روی خارهای مغیلان کشیده‌ایم

صایب ز سیل حادثه از جا نمیرویم / ما پای خود چو کوه بدامان کشیده‌ایم

ما دست خوش سبحه و زنار نگشتیم / در حلقهٔ تقلید گرفتار نگشتیم
از کعبه و بتخانه گذشتیم بتعجیل / فارغ بنگاه در و دیوار نگشتیم
چون برق گذشتیم ازین دهٔ سیلی / از آینه مشغول ز زنگار نگشتیم
چون خشت نهادیم بپای خم می سر / بر دوش کسی همچو سبو بار نگشتیم
خود را بسراپردهٔ خورشید رسانیدم / چون شبنم گل بار بگلزار نگشتیم
افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ / دستی نفشاندیم سبکبار نگشتیم
فریاد که سوهان سبکدست حوادث / شد ساده ز دندانه و هموار نگشتیم
ما را بز قلب خریدند ز اخوان / بر قافله از قیمت کم بار نگشتیم

صایب مدد خلق نمودیم بهمت / در ظاهر اگر مالک دینار نگشتیم

دست اگر کوتاه باشد آرزویی میکنیم / زلف مشکین ترا از دور بینی میکنیم
طاعت ما نیست غیر از دست شستن در جهان / گر نماز از ما نمی آید وضویی میکنیم
نیست غمخواری که باشد خانهٔ ما را صفا / سینه را از آه گاهی رفت و رویی میکنیم
در جهان بیوفا اندیشهٔ منزل خطاست / سیر و در سیلاب تا ما فکر جویی میکنیم
قطره چون در موج بحر آمیخت دریا میشود / جان ز خویش را پیوند مویی میکنیم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را / تا نفس باقیست صایب جستجویی میکنیم

اگر بروی تو یار دگر نظاره کنم / چو صبح زندگی خویش را دو باره کنم
مرا بسوی تو بال و پر ار دهد گردون / ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
مرا نگاه تو گرد دست [illegible] / که از خیال تو لبهای شب کناره کنم

نمانده در نظر از جوش اشک جای نگاه / مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم
اگر بنقطه فتد راه دقت نظرم / تهیهٔ سفر بحر بیکناره کنم
درین محیط اگر تخته بدست افتد / غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم
تمام عمر دل خویش میخورم صایب / که یار را چه افسون شرابخواره کنم

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم / ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم
بس است سلسله جنبان نسیم دریا را / ز بیقراری ما بیقرار شد عالم
ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردم / اگر خزان و اگر نوبهار شد عالم
بهشت برگ خزان دیده ایست غارت را / ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم
کدام دست برآمد ز آستین یا رب / که یک پیالهٔ می بی خمار شد عالم
کند فضولی مهمان بخیل را بدخو / ز سازگاری ما سازگار شد عالم
توان حریف دغا را بنقش کم بردن / ز پاکبازی ما خوش قمار شد عالم
کباب سوخته را رنگ نیست حیرانم / که چون ز خون دلم لاله زار شد عالم
ز نالهای جگرسوز خانه صایب / چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

گرچه از ظاهر بدریا چون گهر بگسسته ام / از ره پنهان بآن روشن روان پیوسته ام
چون شود مانع مرا از سیر زنجیر جنون / من که از بند فرنگ عقل بیرون جسته ام
آشنا جویان عالم خویش را گم کرده اند / فارغم از آشنایان تا بخود پیوسته ام
بگذرانم چون سلام آشنایی را ز خود / از دهان شیر بیدارم مسلم جسته ام
میشمارد عشق صایب از تن آسانان مرا / گرچه از درد طلب هرگز ز پا ننشسته ام

ز ابر تربیت روزگار نومیدم / چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم
ز وصل گل نشود خار پا چنان نومید / که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم
برست از گل بیخار دامن هر خار / در آن چمن که من از نوبهار نومیدم
مرا بعالمی افکنده است حیرانی / که در کنار ز بوس و کنار نومیدم
ز چار موجهٔ دریای غم کفایت من / همین بس است که از غمگسار نومیدم
ز بازگشت گهر چون صدف بود نومید / من آنچنان ز دل بیقرار نومیدم
چنین که بخت جفاکار در شکست منست / اگر که سبزه ام از اعتبار نومیدم
نسیم مصر کجا یاد من کند صایب / چنین که من ز دیار و دیار نومیدم

انگشت

انگشت درین مزرعه تخمی که فشانیم / آهست درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد / تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ما گله بی ثمری کس نشنیده ست / هرچند که چون بید سراپای زبانیم
هرکو هر سیراب نباشد نظر ما / با حلقه بگوش صدف پاکدهانیم
بیداری دولت سبکروحی ما نیست / هرچند که چون خواب براحباب گرانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت / گر قامت خم گشته در آغوش کمانیم
با تازه خطانیم نظرباز ز خوبان / صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم
پیری نتوان یافت بدل زندگی ما / بی قامت خم صیقل آیینه جانیم
چندین ره را برگ و نواییم ز کوشش / هرچند که بی برگ تر از چوب شبانیم
عمریست که در خرقهٔ پرهیز چو صایب / سرحلقهٔ رندان خرابات مغانیم

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم / درمانده متابعت نفس سرکشیم
گردن بهای بوس هوس تیرهای است / ما از کجی مقید زندان آتشیم
موج سراب در دل شب آرمیده است / ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم
در جام لاله ریخت نمک سردی خزان / ما از می غرور همان مست و سرخوشیم
چیدند گل ز دولت بیدار غافلان / ما همچو خواب پریشان مشوشیم
دیوییم چون ز خویش خبردار میشویم / چون بیخبر شویم ز هستی پریوشیم
صایب چو موج بر سر ایجی بیکنار / دایم ز خوش عنانی خود در کشاکشیم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم / سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
تا تازه ایم فیض بهاریم همچو خار / چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
تا غنچه ایم پردهٔ رازیم عشق را / چون باز میشویم گلستان آتشیم
پروانها ز ما بحیات ابد رسند / چون شمع خضر چشمهٔ حیوان آتشیم
از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند / خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم
حیفست حیف سوخته گردد کباب ما / گر اشک لاله گون نمک خوان آتشیم
زین خاکدان [illegible] عالم بالاست جنبش ما / چون دود گرد باد و بیابان آتشیم
کی سوخته به آتش ما آب میزند / صایب چنین که تشنهٔ طوفان آتشیم

با کمند وحدت از خود قید میخواستیم / حلقهٔ آزادگی از گرداب خطر میخواستیم

شبنم ما نه ز بیجایی سفر کرد از چمن
دامنی از دامن گل پاکتر میخواستیم

کوتهی و پیچ و تاب رشتهٔ ما میکند
آه اگر پهلوی جسم لاغری چون کهر میخواستیم

شد ز خورشید قیامت میوهٔ ما خامتر
آفتابی از دل خود گرمتر میخواستیم

خون دل را آسمان در کاسهٔ ما زهر کرد
ما که چشم مور را تنک شکر میخواستیم

سر برون آورد آخر از گریبان نگاه
شوخ چشمی را که در مدّ نظر میخواستیم

برگ عیش بینوایان بود صایب مدّعا
ما درین گلزار اگر چون غنچه زر میخواستیم

خاک صحرای جنون در چشم گریان میکشم
تا ز سر واز گرد باد این بیابان میکشم

نیست خون مرده لایق چنگل شهباز را
پای خواب آلود از خار مغیلان میکشم

از کنار عرصه میگویند بازی خوشترست
خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم

میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه
از دل صد پاره تا آهی بسامان میکشم

نیست از بیدست و پایی گر نمی‌آیم بخود
بهر برگشتن بکوی یار میدان میکشم

میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان
بخیهٔ خونین بروی آب حیوان میکشم

نیست صایب بهره دنیا آه درد آلود من
بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

با صد زبان چو غنچهٔ گل بیزبان شدم
تا پرده دار خندهٔ راز نهان شدم

چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من
گر یکدو روز بار دل کاروان شدم

از خار راه من گل امید میدمد
اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد
زینسان که از غبار علایق گران شدم

هرگز شکوفه‌ام بثمر بارور نشد
چون صبح اگرچه پیر درین بوستان شدم

رضوان نداشت منصب دربانی بهشت
روزی که من بیاض ترا باغبان شدم

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صایب امیدوار ببخت جوان شدم

ما ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم
خانه سازی را بجود سازی مبدل ساختیم

میکند خون در جگر باد خزان همچو سرو
رایت سبزی که از آزادگی افراختیم

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف
ما بخاکستر این آیینه را پرداختیم

از نفس آیینهٔ ما داشت زنگ تیرگی
صاف شد آیینهٔ ما تا نفس را باختیم

نیست صایب خاکساران را [illegible] انتقام
ما بفردای جزا دیوان [illegible] انداختیم

فیض در بیخبری بود که هشیار شدم
صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم

دستم آنروز گرفتند که رفتم از دست
کارم آنروز ز رونق بافت که از کار شدم

سر برآورد ز پیراهن من آخر کار
یوسفی را که ز آفاق طلبکار شدم

خرده‌ای را که ز جیب دگران میجستم
همه در نقطهٔ من بود چو پرکار شدم

گرچه یکرنگ بآیینه نشد طوطی من
اینقدر بود که یکرنگ بزنگار شدم

چون کهر در نظر عالمیان شیرین شد
خزفی را که من از عشق خریدار شدم

سر من تکمهٔ پیراهن خجلت گردید
بس که مشغول بآرایش دستار شدم

سود و سرمایهٔ من چیست بغیر از افسوس
من که با دست تهی بر سر بازار شدم

داشت افسرده دلی حلقه بیرون درم
آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدم

من که دارم بجگر خار ز ناسازی خویش
زین چه حاصل که جهان از گل بیخار شدم

نفس خویش نکشیدند غزالان صایب
تا من این قافله را قافله سالار شدم

ز نارواییِ خود آنچنین که خوار شدم
بحیرتم که چسان چرخ روزگار شدم

درین قلمرو آفت ز ناتوانیها
بهر کجا که نشستم خط غبار شدم

تو شاد باش که من همچو غنچهٔ تصویر
خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم

ز وحشتی که نکردند آهوان از من
بآشنایی لیلی امیدوار شدم

همان چو گرد یتیمی فزود گوهر من
ز بردباری خود گرچه خاکسار شدم

نمانده بود ز دل جز غبار افسوسی
ز خواب بیخبریها چو هشیار شدم

همان ز سوزن کوته نظر در آزارم
اگرچه همچو مسیحا فلک سوار شدم

چه حاجتست بآغوش همچو موج مرا
چنین که محو درین بحر بیکنار شدم

بهشت باد مرا همچو لاله داغ چشم
ز دلسیاهی خود بس که شرمسار شدم

بکنج راه نبردم درین خراب آباد
اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

باختیار نزد دم درین جهان خراب
که من ز راه ادب صایب اختیار شدم

روی گرم لاله شد مهر دهان توبه‌ام
سوخت استغفار را گل در زبان توبه‌ام

پنجهٔ گل دامن پاک مرا در خون کشید
از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه‌ام

دولت بیدار می بر روی من افشاند آب
بود چون گل هفته‌ای خواب گران توبه‌ام

محو کرد از گریهٔ شادی رگ ابر بهار
چشم تا برهم زدم نام و نشان توبه‌ام

از شکست توبه‌ام قند مکرر [illegible]
کام هرکس تلخ بود از داستان توبه‌ام

سوخت از برق شراب کهنه صایب ریشه اش
برخورد از زنده گی نخل جوان توبه ام

ماکار دل بآن خم ابرو گذاشتیم — سر چون کمان حلقه بزانو گذاشتیم
بستیم لب بشهد خموشی ز گفتگو — شکر بطوطیان سخنگو گذاشتیم
حاشا که تیغ صبح قیامت جدا کند — از فکر او سری که بزانو گذاشتیم
از جرم ما مپرس که مقدار چند بود — ما کوه قاف را بترازو گذاشتیم
دادند اختیار دو عالم بدست ما — تا سر چو زلف در قدم او گذاشتیم

صایب شدیم مرکز پرگار آسمان
از دست تا عنان تکاپو گذاشتیم

ندیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن دیدم — بزیر تیغ رفتم تا زبند آزاد گردیدم
ز پیچ و تاب جوهردار گردید استخوان من — ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم — چو گل زین دفتر رنگین که من یکبرگ چیدم
مکن انگشت بر حرفم اگر در سخن داری — که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم
سرآمد گرچه در انصاف دادن روزگار من — مسلمان نیستم از بیکسی انصاف اگر دیدم
زخون شکوه ام چون لاله دامانی نشد رنگین — کشیدم کاسهای خون و برلب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از بیکسی غیر از سخن صایب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی یابم — به از افتادگی این راه را منزل نمی یابم
که گردانید از عالم ندانم روی دلها را — که از صاحبدلان عهد روی دل نمی یابم
چه ساعت بود بند از پای من برداشت پیمانه — که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی یابم
طلوع حق ز باطل چشم من بستاند خود بین — تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم
باحسان میتوان جان برد ازین دریای پر شورش — کنار این بحر را جز دامن سائل نمی یابم
که از گرداب افکند این گره در کار دریا را — که چندانکه میگردم ازو ساحل نمی یابم
درون سینه خونها ز تخم دوستی دارم — زمین سینه احباب را قابل نمی یابم
ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان — که من جز مایه لغزش در آب و گل نمی یابم
چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد — که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم
ز بار طوق چون قمری چرا گردن بپیچانم — که من چون سرو ازین گلشن بجز حاصل نمی یابم
ترا گر هست ازین دریا گهر در کف غنیمت دان — که من جز بیضه عنقا ازین مشکل نمی یابم
مجو صایب نوای دلپذیر از عندلیب من — که در عالم نشان از نسیم صاحبدل نمی یابم

زجام بیخودی

زجام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم — زمهد غنچه چون گل با صد دل چاک برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مانم — چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
دل سنگ زمین شور ره باشد تخم با کم را — بسامان همچو آه از سینه غمناک برخیزم
مرا افسردگی در تنگنای سنگ مردن به — که چون آتش بامداد خس و خاشاک برخیزم
چو شبنم کرده ام گرد آوری خود را درین گلشن — باندک جذبه از هستی خود پاک برخیزم
نه زنگم کز گرانجانی بخاطر بار گردان باشم — سبک چون عکس از آیینه افلاک برخیزم
مرا در خاکساریهاست پیوندی درین گلشن — که می پیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم
شلایین تر زخون ناحقم در هر چه آویزم — اگر دم گز برافشاندن از فتراک برخیزم
من آن ابرم که در چشم گهر ها آب نگذارم — زهر بحری که با این دیده نمناک برخیزم
نخواهد دست بالین کسی هرگز دل صایب — زبستر چون دعا از سینهای پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صایب
شوم سروی اگر در سایه افلاک برخیزم

تا بکی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم — با تو یاران می خورند و من پشیمانی خورم
نیست ممکن تازه رو گردد سفال خشک من — زان لب نوخط اگر صهبای ریحانی خورم
گرچه پیش افتاده ام در راه شوق از رهروان — همچنان از همرهان نیش گرانجانی خورم
از شکر چشم سفید مصر در راه منست — چند گرد کاروان چون ماه کنعانی خورم
میتوان در شهرها از دست طفلان سنگ خورد — نیست ممکن بار مجنون بیابانی خورم
من که عالمگیر میگردم ز طوفان چون تنور — در دهانم خاک اگر نان تن آسانی خورم
تشنه مرگم بعنوانی که چون آب خمار — زخم شمشیر شهادت را بآسانی خورم
میکنم در کار ساحل این کهن تابوت را — تا بکی سیلی درین دریای طوفانی خورم
در دماغ تیره من مایه سودا شود — لقمه خورشید اگر چون شام ظلمانی خورم
سینه من نیست خالی از گهر تا چون صدف — در سخاوت روی دست ابر نیسانی خورم
من که هر جا میروم چون مور رزقم با منست — روزی خود را چه از خوان سلیمانی خورم
برندارد سر ز بالین دیده حیران من — گر ز هر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم

من که شمشیر از برای نفس کافر میزنم
صایب از غفلت چرا نان مسلمانی خورم

چشم سوزن خیره گردد از ضیای خرقه ام — بخیه چون انجم شود گم در صفای خرقه ام
بخیه را بر خرقه من چون سپند آرام نیست — کار آتش میکند نور و صفای خرقه ام
استخوان چون ماه در پیکرش [illegible] شود — سایه بر هر کس که اندازد همای خرقه ام

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل
سیر دریا میکند در خانهٔ تنگ حباب
گوهر یکتیم مرگ صدف عید منست
چاک در پیراهن سوال خود میزند
نیست کسبی فقر چون خرقه‌پوشان دگر
خرقه‌پوش از شاخ چون گل سر برون آورده‌ام

آسمان نیلگون بر کبریای خرقه‌ام
آنکه پندارد که من در تنگنای خرقه‌ام
کی دگرگون میشود رنگ از قفای خرقه‌ام
آنکه افتاد دست چون بیک در قفای خرقه‌ام
نافهٔ مشکم ز طفلی آشنای خرقه‌ام
نیست رنگ عاریت بر بارهای خرقه‌ام

بس که گردیدم بگرد خویش صایب چون فلک
دانهٔ دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

بسته‌تر شد دل من داد چو خط دست بهم
مژه برهم زدن یار تماشا دارد
نخجان گشت پریشان دل صدپارهٔ من
مگذر از صحبت یاران موافق زنهار
زلف او فتنه و خط آفت و خالست بلا

کار زنجیر کند مور چو پیوست بهم
که شود دست و گریبان دو جهان مست بهم
که بشیرازهٔ آن زلف توان بست بهم
رشتهٔ موم شود شمع چو پیوست بهم
آه ازان روز که این هر سه دهد دست بهم

مگذر از چاشنی شهد خموشی صایب
که ز شیرینی آن رخنهٔ دل بست بهم

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
باز گشت رفیقان امیدها دارم
بسوی وصل گل از آشیان سفر کردم
من کناره طلب را که چشم بندی کرد
چنانکه معنی نازک ز نارسایی لفظ
نصیب کام و دهانی نگشت میوهٔ من
ز گل نسیم سبکدست فرصتی واکرد
برای زاد سفر نه حضور خاطر بود
عزو رجمع روان شد راه توفیقات

گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم
اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم
که همچو نقطهٔ پرگار در میان ماندم
نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم
چو بار سرو درین باغ و بوستان ماندم
که من خموشی چو سوسن بصد زبان ماندم
اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
گذشتم از دو جهان تا ز کاروان ماندم

ز فکر جسم نپرداختم بجان صایب
ز صد شکار به یکمشت استخوان ماندم

بیا د آتشین رخساره در انجمن رفتم
نشد قسمت کز آن آهوی وحشی نقش پا یابم
بنزدیکی مشو از مکر یوسف طلعتان ایمن

بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم
ببوی سنبلش که چه صد نوبت بصحرای ختن رفتم
که من از داغ محرومان زندگی پیرهن رفتم

چه صورت دارد از تنگی توان دیدن دهانش را
تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
ز بیم آه آن کسی نگرفت شمعی پیش پای من
گل از من رنگ و بلبل داشت آهنگ از نوای من
همان دل میخراشد چون عقیقم یاد لب نامی
بسوی پیرهن نتوان مرا از خود برآوردن
در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم
ز ذرات جهان نگسست چون خورشید فیض من
بعمر جاده دان باز آمدن صورت نمی‌بندد

که من چون در راندیدم تا بفکر آن دهن رفتم
ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم
ببرق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم
نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم
شدم هر چند نام آور چو بیرون از زمین رفتم
که من در ساعت سنگین باین بیت الحزن رفتم
نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم
بظاهر چند روزی گرچه در ابر کفن رفتم
ره دوری که یکم گمان زدن [illegible] بخویشتن رفتم

گریبان سخن صایب بدست آسان نمی‌آید
دلم شق چون قلم شد بس که دنبال سخن رفتم

بیا د آتشین رخساره در انجمن رفتم
فکندم اطلس افلاک را پیش خودآرایان
عجب دارم عقیق من دگر روی یمن بیند
خجل کردم بجود اخوان بسال قحط را آخر
چه آتش بود رشک افکند یارب در گریبانم
نمی‌آیم بخود چندانکه گرد خویش میگردم
بزخم خار تهمت دامن من بر نمی‌آید

بهر شمعی که افکندم نظر از خویشتن رفتم
چو کرم پیله پیش از مرگ عمری در کفن رفتم
که من در ساعت سنگین بغربت از وطن رفتم
بملک مصر از کنعان اگر بی پیرهن رفتم
که بی تمهید بیرون چون سپند از انجمن رفتم
ز خود بیرون چه ساعت بود حیرانم که من رفتم
گریبان چاک تا کنعان چو بوی پیرهن رفتم

نوای عندلیبان بود صایب از نوای من
چمن شهر خموشان گشت تا من از چمن رفتم

نشد که پرده ازان روی ماه بردارم
اگر بچشم من آید بهشت بیهالست
ز پشت پای نظر بر نمیتوانم داشت
فغان که گریهٔ بی اختیار شادی وصل
ز روی ماه کلف بردم و نشد ممکن
ز دین تر من آنقدر [illegible]
ز تیرگی دل شب چشم من نشد روشن
مرا که نیست میسر ز خود برون رفتن
وجود من علف تیغ تو نشد [illegible]

ز خیرگی نه ز روز سیاه بردارم
که چشم خویش ازان جلوه‌گاه بردارم
اگرچه سقف فلک را باه بردارم
امان نداد که کام ازان نگاه بردارم
که از عذار تو زلف سیاه بردارم
که از دو زلف تو سامان آه بردارم
چه فیض از نفس صبحگاه بردارم
بصدق توشهٔ مردان راه بردارم
نشد که زخمی ازین صیدگاه بردارم

اگرچه پشت من از برگ کاه می‌شکند
هزار کوه گران گناه بردارم

زمن دریغ مدار آنقدر نفس ای آه
که خار هستی خود را از راه بردارم

کلاه چشم مرا چون حباب پوشیدست
کجاست موج که از سر کلاه بردارم

زبان دعوی من صادقست چون دم صبح
عبث چه منت خشک از گواه بردارم

مرا که چشم سخنگوست همزبان صایب
چگونه چشم از آن خوشنگاه بردارم

اگرچه بی‌ثمر مانند سرو و بید و شمشادم
ز سنگ کودکان آسوده از پیوند آزادم

خوش آن صیدی که داند کیست صیادش نه آن صیدم
که از ذوق گرفتاری توانم کیست صیادم

ز گفت و گوی سرد ناصحان بر خود نمی‌لرزم
که از سنگ ملامت عشق افکندست بنیادم

اگرچه خویش را گم کردم از نسیان به پیری‌ها
بآن شادم که ایام جوانی رفت از یادم

در اصلاحم عبث اوقات ضایع میکند گردون
من آن طفلم که از شوخی معلم کرد آزادم

چه تهمت بر فلک بندم چرا از دیگری نالم
که من در پیچ و تاب از جوهر خود همچو فولادم

ز بیم خوی او بر خویش میلرزد سپند من
وگرنه میزند بر قلب آتش آه و فریادم

ز بیکاری نمی‌آیم بکار هیچکس صایب
نمیدانم چه حکمت بود از دور او ایجادم

ما کار خود بجاذبه دل گذاشتیم
چون راه سر بدامن منزل گذاشتیم

گشتیم خوش‌نشین محیط فنا چو موج
تا دست رد بسینه ساحل گذاشتیم

از روی سخت بست کمر در شکست ما
در پیش هر که آینه دل گذاشتیم

مجنون نخسته بود ز خواب گران عقل
روزی که ما سر از پی محمل گذاشتیم

خواب گران نبود متاع سبکروان
این سنگ را بدامن منزل گذاشتیم

بی احتیاط بر ورق گل نمیرویم
تا پا براه مردم عاقل گذاشتیم

رفتیم و ماند صورت احوال ما نهان
از بس غبار آینه در گل گذاشتیم

صایب نداشتیم سرانجام مزد دست
سر در کنار خنجر قاتل گذاشتیم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان‌آور شدیم
باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط آب حیوان نیستی را راه نیست
چون حباب از پرده در پرده دیگر شدیم

سالها خوردیم از گرد یتیمی خاکها
تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم

تنگ چشمیهای گردون کار بر ما تنگ داشت
چون سپند از ناله آزاد این مجمر شدیم

تن به پیچ و تاب در دادیم چون مردان
تا که فربه از گهر چون رشته لاغر شدیم

جان ما

جان ما بر لب رسید از تلخی دوران چرخ
تا محیط گوهری چون خط ساغر شدیم

از خس و خاشاک جوهر دقت ما صاف بود
از صفای سینه چون آیینه بی‌جوهر شدیم

چون فلک آسان نشد سرسبز کشت بخت ما
کاسه‌های زهر پیمودیم تا اخضر شدیم

شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست
بس که چون طاووس محو نقش بال و پر شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم

حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود
خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم

چشم ما افتاد بر رخسار شرم‌آلود یار
بی‌نیاز از باغ خلد و چشمه کوثر شدیم

غوطه در زنگ ندامت زد چو سوسن تیغ ما
ما همان روزی که در گلشن زبان‌آور شدیم

ما که صایب در سفر بودیم دایم عاقبت
نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

آن طفل نیستیم که بشکست سبوییم
از آب همین گریه تلخیست بجوییم

از دایره عشق تو بیرون ننهیم پای
گر مه کند از هاله خود طوق گلوییم

حاشا که پر از می نکند پیر خرابات
روزی که شود خالی ازین مغز کدوییم

چون صفحه مسطر زده آید بنظرها
از سیلی بی‌حسنی اخوان بر روییم

پیداست نماز من آلوده چه باشد
گر گریه مستانه بود آب وضوییم

چون صبح گذشتست از آن چاک دل من
گر رشته تدبیر توان کرد رفوییم

آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق
در سنگ گریزم بتوان یافت ببوییم

صایب بدلم باد مرادی نوزیدست
چون غنچه از آن روز که دلبسته اوییم

چند ازین پرده نیرنگ بصد رنگ شوییم
پرده بردار که تا جمله یک آهنگ شوییم

تخته مشق تجلیست دل ساده ما
ما نه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شوییم

نیست چون سوخته تا دل ما صید کند
به نهان چو شرر در جگر سنگ شوییم

دانه سوخته خجلت کشد از روی بهار
ما نه آنیم که شادابی گلرنگ شوییم

باختن لازم رنگست درین بازیگاه
هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شوییم

جای آتش نفسانست سراپرده عشق
ما درین دایره داخل بچه آهنگ شوییم

میشود بزم می افسرده ز هشیاری ما
چه بر آیینه روشن گهران زنگ شوییم

خبر از کوتهی بال و پر خود داریم
بچه امید برون زین قفس تنگ شوییم

دل شکستست سراپرده آن جان جهان
صایب آن به که بهر رخنه دلتنگ شوییم

برق آهی کو که رو در خرمن گردون کنم این گره را باز از پیشانی هامون کنم
زان خوشم با دامن صحرا که از چشم غزال حلقهٔ هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنم
من گرفتم رام گردیدند با من آهوان بر خمار سنگ طفلان صبر یارب چون کنم
از مروت نیست خوردن دل آزاد سرو ورنه من هم میتوانم مصرعی موزون کنم
موی جوهر از ضمیر آینه را نتوان کشید خار خار عشق را از سینه بیرون چون کنم
از سواد شهر خاکسترنشین شد اخگرم تربیت این شعله را از دامن هامون کنم
چون کنم در خدمت پیر مغان گردنکشی من که خم را از ادب تعظیم افلاطون کنم
از دهان یار دارد چاشنی گفتار من خامه را بی شق از شیرینی مضمون کنم
از صفای سینه ام چشم جهان آب آورد آه اگر آینهٔ دل از بغل بیرون کنم

چون به بیدردان کنم تکلیف صایب جام خون
من که خونها میخورم تا ساغری پر خون کنم

سوختم تا ره در آن زلف معنبر یافتم خشک چون عنبر شدم کاین رشته را سر یافتم
میتوانم از نگاهی ذره را خورشید کرد فیض آن صبح بناگوشی که من در یافتم
سایهٔ ارباب دولت شمع را ظلمت است آب حیوان از اقبال سکندر یافتم
چون غبار خاکساران از زمین توتیا من که در گرد یتیمی آب گوهر یافتم
رخنهٔ گفتار بر من زندگی را تنگ داشت تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم
زان بگرد خویش چون پرگار میگردم که من از سویدای دل خود کعبه را در یافتم
دامن داغ جنون آسان نمی آید بدست سوختم چون شمع تا از آتش افسر یافتم
باغ جنت را که تنگ است آسمان بر جلوه اش سر بزیر بال بردم در ته پر یافتم

به که بردارم ز لب مهر خموشی شکوه را
من که صایب دست بر دامان محشر یافتم

عشق او کرد است از همصحبتان بیگانه ام چون کمان از زور خود دارد نگهبان خانه ام
کیست مجنون تا تواند همسر از وحشت من میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه ام
بارها از افسر خورشید سر دزدیده ام داغ دارد آسمان از همت مردانه ام
خانه پردازی مرا پیوسته در دل ساکن است سیلها را کنج گردید است در ویرانه ام
کوه غم رطل گران طبع خرسند من است چون گهر در سنگ [illegible] دانه ام
در بنای صبر من غم رخنه نتواند فکند من نه آن تیغم که بر سنگ کشد دندانه ام
از کتان صد پیرهن بنیاد من نازکتر است میکند مهتاب کار سیل در ویرانه ام
شمع نازک دل غبار آلود غیرت میشود [illegible] آه در آتش خود پروانه ام

از سیه بختی شرابم گر بود آب حیات میشود چون لاله خون مرده در پیمانه ام
مومنی را میکند آزاد از قید فرنگ هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه ام
تا بکی در خوردن دل روزگارم بگذرد چند چون پرگار باشد مرکز خود دانه ام
در سر شوریدهٔ من عقل سودا میشود میکند گرد یتیمی درد را پیمانه ام
خشکسال از بهر من در جوی من نگذاشتست تشنهٔ یک هایهای گریهٔ مستانه ام
عشق او کرد این چنین شوریده مغزم ورنه من سرنوشت هر دو عالم ابجد طفلانه ام

هر چه غیر از عشق صایب از جا در نمی آرد مرا
سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

با کمال محرمی محروم از آن رخساره ام در کنار گل چو بوی گل همان آواره ام
روی آتشناک خوبان آب حیوان منست هست از آتش زندگی چون مرغ آتشخواره ام
دور از انصاف است از گلزار بیرون گردنم من که چون شبنم ز گل قانع به یک نظاره ام
آن سپهر عالم افروزم جهان [illegible] را از سرشک و داغ باشد ثابت و سیاره ام
چون کنم گرد آوری خود را که از موج نفس میکشد هر دم بصد جانب دل صدپاره ام
غم بقدر غمگسار از آسمان نازل شود زان غم من بی حد و آخر شد که بی غمخواره ام
بید مجنون میوه داد و من همان بیحاصلم چرخ ناهموار شد هموار و من انگاره ام
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام
حلقه تا بر در زنند از خویش می آیم برون چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره ام

دل بناداده تا بودم فراغت داشتم
چاره جویی کرد صایب اینچنین بیچاره ام

در نبندد چون کمان بر روی مهمان خانه ام می ستاند چوب منع از دست دربان خانه ام
در لباس هستی آزادم از تشویش خلق همچو دار از بوی خون دارد نگهبان خانه ام
نیست بی شور محبت یکسر مو بر تنم زین نمک لبریز باشد چون نمکدان خانه ام
چون کمان برگشتن من پیوست میگردد [illegible] میکشد شرمندگی از روی مهمان خانه ام
در قدوم میهمان نرمینی من بسته است چون سپر دارست مستغنی ز سامان خانه ام
نیست با معمورهٔ ظاهر مرا دلبستگی از نسیمی میشود چون غنچه ویران خانه ام
تهمت خامی بمن چون عود میسوزد مرا گر چه چون مجمر شدست از آه سوزان خانه ام
نیستم چون خار و خس بازیچهٔ اطفال موج کشتی نوحم که میخندد به طوفان خانه ام
چون صدف با تلخ دلان نیست آمیزش مرا میگشاید در بروی ابر نیسان خانه ام
میکشد از رخنهٔ دیوار و در خمیازه ها در هوای ساغر سرشار طوفان خانه ام

این زمان بمغز گردیدم و گرنه پیش ازین
میشد از روز جنون چون پسته خندان خانه‌ام

نقش پر آیینه نتواند نفس را تنگ کرد
از هجوم غم نگردد تنگ میدان خانه‌ام

بر نمیدارد دل از گنج قناعت مور من
گر ز روی دست خود بخشد سلیمان خانه‌ام

نیست از دریا مرا صایب شکایت چون حباب
از هوای خود شود پیوسته ویران خانه‌ام

آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه‌ام
بیستون کان زمرد شد ز آب تیشه‌ام

غوطه در خون زد سپهر از ناخن اندیشه‌ام
بیستون یک دانه یاقوت شد از تیشه‌ام

داغ جانسوزی بود هر نقطه از کلک من
وین ز شیرست گرم شبچراغ بیشه‌ام

از کلامم در فلکها شیشه خالی نماند
میکند از دل همان در پرتو اندیشه‌ام

آن سبکدستم که چون در بیستون رو آورم
چون سپند از جای خیزد پیش پای تیشه‌ام

تا چه گلها سایه‌ام در دامن گردون کند
گر چه با باغ خلد شد مغز زمین از ریشه‌ام

مطرب و ساقی نمیخواهد دل پرشور من
باده منصور بر می‌آرد از خود شیشه‌ام

شور بختی بین که با صد شکرستان حسن او
هم بجون من کند شیرین زبان تیشه‌ام

چون کشم در گوش صایب حلقهٔ فرمان عقل
من که از زناریان عشق کافر پیشه‌ام

از آه دام موج بدریا فکنده‌ایم
از اشک تخم لاله بصحرا فکنده‌ایم

در اشک ماست شور خراباتیان عشق
ما این نمک بدیدهٔ صهبا فکنده‌ایم

دانسته‌ایم عاقبت سیر خویش را
لنگر چو موج در دل دریا فکنده‌ایم

بر چهره‌ای که آب شود از نگاه گرم
غفلت نگر که طرح تماشا فکنده‌ایم

ما انتظار شور قیامت نمیکشیم
سنگی بشیشه خانهٔ دلها فکنده‌ایم

توفیق از رفاقت ما دست شسته است
امروز را ز بس که بفردا فکنده‌ایم

رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست
ما عرض حال خویش بسیما فکنده‌ایم

صایب بدولت دو جهانی رسیده‌ایم
ما چون همای سایه بهر جا فکنده‌ایم

از سر کوی تو آهنگ رهایی دارم
بوسه توشهٔ راه از تو گدایی دارم

در و دیوار بنومیدی من میگریند
گر ز سر زلف تو امید رهایی دارم

چشم بد دور ز رفتار تو ای باد صبا
گر ز جانان تو قصد جدایی دارم

بلباس ز خورشید مبدل نکنم
[illegible]

بسفر میروم از شهر صفاهان صایب
همتی از دل احباب گدایی دارم

آنقدر عقل نداریم که فرزانه شویم
آنقدر شور نداریم که دیوانه شویم

چند سرگشته میان حق و باطل باشیم
تا کی از کعبه برآییم و به بتخانه شویم

سنگ بی منت اطفال بوجد آمده است
خوش بهاریست بیایید که دیوانه شویم

چون ز سیلاب فنا بر تو اثر آمد
چاره بهتر ازین نیست که بیخانه شویم

سخت بیحاصل و بسیار پریشان حالیم
چشم موری نشود سیر اگر دانه شویم

سیر گل باعث آزادگی طفلان شده است
صرفهٔ وقت درینست که دیوانه شویم

رفت بر باد فنا عمر گرامی صایب
پیش ازین در سر هر زلف چو شانه شویم

امشب که داغ بر دل افگار سوختیم
گویا چراغ بر دل افگار سوختیم

چو عشق هر چه بود همه را راه بود
تسبیح پاره کردیم و زنار سوختیم

خورشید تیره روزتر از خون مرده بود
روزی که من ز شعلهٔ دیدار سوختیم

گر دیده ورست از دل آه برنداشت
صد حیف از آن نفس که درین کار سوختیم

من از کجا و شغل نظربازی از کجا
در آتش دو دیدهٔ بیدار سوختیم

صایب بحرف صوت نشد فکرتم بلند
من چون سپند بر سر این کار سوختیم

آن حال ندارم که بفکر دگر افتم
کو قوت پا تا بخیال سفر افتم

من کز جگر شیر بود توشهٔ راهم
تا کی سپی این قافلهٔ بی جگر افتم

صد نالهٔ حسرت کنم از سال و ز غیرت
شهباز شوم در عقب نامه بر افتم

پرسند که از حاصل سرگشتگی من
برگرد سرش گردم و از پای در افتم

صایب اگر از گوشهٔ عزلت بدر آیم
چون روزی ارباب هنر دربدر افتم

اگر با ماه کنعان در ته یک پیرهن باشم
همان از شرم دور اندیش در بیت الحزن باشم

همان از خار خار شوق بر خاشاک میغلطم
اگر چون بوی گل با باد در یک پیرهن باشم

ندارد حاصلی زلف سخن غیر از تهی دستی
چرا چون شانه در قید سر زلف سخن باشم

چراغ دولت بیدار شرکت بر نمی‌تابد
نمیخواهم که با پروانه در یک انجمن باشم

تو از ذوق سخن بینایی من حاصلی دارم
که میمیرم اگر یک لحظه بی سیر سخن باشم

[illegible]
دو روزی همچو شبنم خوش نشین هر چمن باشم

[illegible]
چرا چون بوی گل پروانهٔ هر انجمن باشم

[illegible]
از آن بهتر که چون گل در کف دست وطن باشم

چه خود را میزنی بر تیغ آه خانه سوز من
مرا بگذار صایب تا بحال خویشتن باشم

امید چرب و نرمی از خسیسان جهان دارم / چه مجنونم که چشم آب از ریگ روان دارم
فروغ آفتابم سرکشی از من نمی آید / اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان دارم
بهر جانب که رو آرم شکستم ز شکست آید / همیشه همچو رنگ عاشقان رو بر خزان دارم
بظاهر خنده رو چون صبحدم افتاده اما / تبی چون آفتاب گرم رو در استخوان دارم
ز چرخ آهنین بازو چه پروا چون تیر یکبارم / تن خشکی مهیای شکستن چون کمان دارم

مزاج نازک احباب را فهمیده ام صایب
چو غنچه مهر خاموشی بلب با صد فغان دارم

این بختم از کجاست سخن از دهن کشم / این بس که گاهی از قلم او سخن کشم
مرغی باشیانه خود خار اگر برد / صد نامه غریب ز شوق وطن کشم
باد خزان که خار بچشمش شکسته باد / نگذاشت همچو غنچه نفس در چمن کشم
خون از دماغ غنچه تصویر سر کند / در محفلی که شانه بزلف سخن کشم

صایب ز بسکه دست ز عالم کشیده ام
شرم آیدم که دست بزلف سخن کشم

این منم در دست زلف یار پیچیده ام / در سخن آن شکرین گفتار پیچیده ام
عاجزم در باز کردنهای آن بند قبا / من که قفل صد در گلزار پیچیده ام
دل بخوی آتشین لاله رویان داده ام / در حریر شعله این طومار پیچیده ام
سر اگر خواهند از من بی تأمل میدهم / بهر واکردن من این دستار پیچیده ام

چون نفس صایب نیامد سرمه آلود از جگر
کم عنان آه آتشبار پیچیده ام

از بادهٔ دستی خود ما می کشان خرابیم / در کاسه سر نگون نی همچشم با حبابیم
با محتسب بجنگیم از زاهدان به ننگیم / با شیشه ایم یکدل یکرنگ با شرابیم
انجا که می کشانند چون ابر تر زبانیم / انجا که زاهدانند خشک چون سرابیم
چون سرمه در نظرها هرگز گران نگردیم / ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم
از مشرق بناگوش خندیده صبح پیری / با تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
زلف معنبری نیست از روی بید ماغم / [illegible] رشته نیست از بهر او کبابیم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفر خان
چون فکرهای صایب [illegible] بر جوابیم

از سردی

از سردی خزان لب گفتار بسته ام / چون بلبل خزان زده منقار بسته ام
داغش ز چشم شور نمکسود گشته است / گر لاله بگوشه دستار بسته ام
در زیر بار من نبود دوش هیچکس / دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام
بر سینه سنگ سرمه زند اصفهان بمن / دل بر سواد هند جگرخوار بسته ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع / دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام
از بس شکستگی نشود در روی مجلسم / چون کاه روی زرد بدیوار بسته ام

صایب ز آتشین لب غماز عاجزم
هرچند کز فسون دهن مار بسته ام

از دل چون سرمه خود میل آهی میکشم / خویش را در گوشه چشم سیاهی میکشم
از حجاب عشق صد زخم نمایان میخورم / تا ز چشم شرمگین او نگاهی میکشم
گرچه دارم چون گل از تخت سلیمان تکیه گاه / هر نفس خمیازه بر طرف کلاهی میکشم
چون نفس مجموعه چاکست سرتاپای تن / بس که دست انداز مژگان سیاهی میکشم
تا در گلزار وحدت بر رخم واکرده اند / بوی ریحان بهشت از هر گیاهی میکشم
گرچه عمری شد که از عشق جنون افتاده ام / کار چون افتد بدعوی مد آهی میکشم
میکنم شکر وفای یاران در ضمیر / گر بظاهر از جفای دوست آهی میکشم
من حریف زهرچشم این حسودان نیستم / همچو یوسف خویش را در قعر چاهی میکشم
تا بچرخ رحمت او آشنا گردیده ام / میشمارم جرم اگر خط بر گناهی میکشم
چون قلم هرچند تنهایم درین آشوبگاه / با سر شوریده ناموس سپاهی میکشم
از تنور رزق تا قرصی برون می آورم / بیژنی گویا برون از قعر چاهی میکشم

گرچه از دامان مطلب دست سعیم کوته است
مد آهی صایب از دل گاه گاهی میکشم

بیا در جلوه ای سرو روان تا جان برافشانم / برافشان زلف کافرکیش تا ایمان برافشانم
نفس در سینه صبح قیامت بیصفا گردد / اگر از دل غبار کلفت دوران برافشانم
تو صبح عالم افروزی و من شمع سحرگاهم / گریبان باز کن تا بی تأمل جان برافشانم
بجز خونم نمیجوشد بروی داغ [illegible] / نه بیدردم که در بستر گل و ریحان برافشانم
بدست [illegible] بی برگ میگردد نهال [illegible] / ندارم حاصلی چون بید تا دامان برافشانم
من آن دیوانه ام کز شور من عالم بوجد آید / سر زنجیر اگر در گوشه زندان برافشانم
فغان کین خار رم نیلوفری چون غنچه [illegible] / نزد [illegible] انقدر میدان که من دامان برافشانم
ز بس کز دل غبار آلوده می آید [illegible] / دو عالم گم شود در گرد اگر دیوان برافشانم

زشغل بیشمار درد و داغ عاشقی صایب
ندارم آنقدر فرصت که دست از جان برافشانم

بسینه تخم امیدی ز شوره زار ندارم
ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم
چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت
بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم
عنان سیر مرا شوق بیقرار که دارد
که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
خجل ز رهزن این وادیم که در همه عالم
چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم
بود چو تیغ زمین آب لاله زار شهادت
چه شد بظاهر اگر نم بجویبار ندارم

گذشتم از سر ناموس و اعتبار چو صایب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

با دل تشنه و سوز جگر خود چکنم
ز صدف آب بنازم گهر خود چکنم
صندل امروز توپی درد سر عالم را
پیش عیسی ببرم درد سر خود چکنم
من که سر رشتهٔ تدبیر ز دستم رفتست
نکنم خاک زمین را بسر خود چکنم
من که از دوری منزل نفسم سوخته است
با درازی شب بی سحر خود چکنم

هیچکس را خبری نیست چو از خود صایب
من عاجز که برسم خبر خود چکنم

بدامن میرسد اشکم گریبان میدرد هوشم
نمیدانم چه میگویم نسیم صبح در گوشم
باندک روزگاری بادبان کشتی می شد
زلطف ساقیان سجادهٔ پرهیز در دوشم
تو دست خود نمایی بر مدار ای خصم بیجوهر
که من از جوهر خود همچو آب تیغ خاموشم
کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

فلک بیهوده صایب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

بدوستی ز دل خونچکان جخ دبردیم
بکعبه راه هم از آستان جخ دبردیم
ز ما و عار رسانید ره نمایان را
که ما ز راه دگر کاروان جخ دبردیم
نیافتیم درین روزگار اهل دلی
سری بجیب دل خونچکان خود بردیم
بلاست تیغ زبانی که آبدار افتاد
بحق پناه ز تیغ زبان خود بردیم
زبان دعوی بلبل دراز چون نشود
که ما بکام خموشی زبان جخ دبردیم
ز نقد عمر بکف مانده زنگ افسوسی
کنونکه راه بسود و زیان خود بردیم

ز ظلمت شب ماندوه ره برون صایب
بنور آه ثریا فشان خود بردیم

به که در پیش تو اظهار محبت نکنم
لب خود زخمی دندان ندامت نکنم
نگرفتست خراج از عدم آباد کسی
چون بیک بوسه ز لعل تو قناعت نکنم
آن غیورم که بمن شیشه اگر کج نگرد
بقدح دست دراز از سر رغبت نکنم
دل بر این عمر سبکسیر نهادن غلطست
بر سر ریگ روان طرح عمارت نکنم
لب فرو بستنم از شکر نه از کفرانست
شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم

شعلهٔ فطرت من نیست به از پرتو مهر
صایب از بهر چه با خاک قناعت نکنم

پیش دل عرض زر و گوهر دنیا چکنم
عوض خرمهرهٔ دجال بعیسی چکنم
از گرانجانی ما روی زمین نیلی شد
آرزوی سفر عالم بالا چکنم
مهر آن نیست که از ذره فراموش کند
طرف وعده کریمست تقاضا چکنم
میرود قافلهٔ عمر بسرعت امروز
ما در اندیشهٔ آنیم که فردا چکنم
جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش
سپر و تیر قضا غیر مدارا چکنم
کوه برقیست ز دستار یقین عالم
با بکنجی نگرزم ز سر ما چکنم

سنگ را گرمی موم نماید صایب
ما باین شیشه دلی روی بصهبا چکنم

بصورت گرچه بر رخسار مهرویان نظر دارم
ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم
نباشد ننگ اگر عاجز کشی ارباب همت را
بآهی میتوانم چرخ را از پیش بردارم
زمشت خاک اتشدست من دامن فشان بگذر
که چون خشت خم می در زیر سر دارم
بخاموشی ز سر وا میکنم شور قیامت را
سر شوریده گر فکر او در زیر پر دارم

چه خواهی کرد با گرداب این بحر فنا صایب
چو من از گردش چشم حبابی صد خطر دارم

برون نمی برد از یاد دوست عالم آبم
نقاب دولت بیدار نیست پردهٔ خوابم
جگر گداز محیطست داغ تشنگی من
کلاهگوشه بدریا شکست موج سرابم
بخوان چرخ نکردم دراز دست تهی را
نداشت کاسهٔ دریوزه پیش بحر حبابم
نیم چو آینه در رهن پرتو منت
چو مهر با همه آفاق روشنست حسابم
ز خشک مغزی مینا چه خون که در جگر نیست
خوش آن زمان که بمینای غنچه بود گلابم
خمم سپهر برین بشکند تلاش شکستن
مگر بخانه ز در آمدست بادهٔ نابم

همان ز طعن خطا نیستم خلاص چو صایب
گرفته روی زمین را اگرچه فکر صوابم

باتنگ درد دل خود نوشته سر دادیم
خط نجات بمرغان نامه بر دادیم
ز عشق جان تهی دست راغنی کردیم
ز بوی گل توشهٔ سفر دادیم
زما دعا برسانید میفروشان را
که ما قرار بخونابهٔ جگر دادیم
خمار سستی ما آب تیغ می‌شکند
عبث به پیر خرابات درد سر دادیم
کدام تار بمضراب مطربان تن داد
باین نشاط که ما رگ به نیشتر دادیم
همان ز شرم کرم سر فکنده ایم به پیش
چو نخل در عوض برگ اگرچه بر دادیم
تریم چون صدف از ابر همتش صایب
اگرچه در عوض قطره اش گهر دادیم

پرده از حسن عمل بر دامن تر میکشم
چون صدف دامان پر از آب گوهر میکشم
مهر گل را بر گلاب انداختن کار منست
تا از آن لبهای میگون زان ساغر میکشم
من که چون خورشید افسر کرده ام از موی خود
کافرم گر یکسر مو ناز افسر میکشم
راهرو را در قفا دیدن لیس کار نیست
انتظار خویش در دامان محشر میکشم
جذبه دارم که گر مانع نگردد شرم عشق
شعله را از آغوشش سمندر میکشم
صایب از رضوان ز خنده تا کی داغ شد
چشم خواب آلود را بر روی کوثر میکشم

بس که چون برگ خزان دیده پریشان حالم
سایهٔ خود را ز زمین میکشد از دنبالم
جگر پاره ولینعمت سی ز منت
نکند دغدغهٔ رزق پریشان حالم
هر کرا درد دلی هست بمن شرح دهد
هر کرا بار گرانیست منش حمالم
گریهٔ سنگدل از بس که فشرد دست مرا
خاک در دیدهٔ آیینه زند تمثالم
بادهٔ صاف بود آینهٔ طوطی من
در حریمی که لب جام نباشد لالم
آب در دیدهٔ آتش ز ترحم گردد
صایب آن شمع اگر شعله زند در بالم

با درد خشک ساخته ام از دوا ترم
چشم غبار دیده ام از توتیا ترم
در آفتاب روی قناعت نشسته ام
از سایبان سایهٔ بال هما ترم
جرم مرا چو اشک میاور بروی من
گر جبهه تا بنقش قدم از حیا ترم
دورم مکن به تهمت بیگانگی که من
از معنی بلند [illegible] آشنا ترم
روزی که در پیاله می لاله رنگ نیست
ز عندلیب [illegible]
هرچند [illegible] هم بغزل [illegible]
صایب همان ز غزل [illegible]

برین میدادم همت کار افغان ز دست بندم
ز سنگ سرمه بند [illegible] سخن بندم
ز جوی شیر روشن ساخت راه قصر شیرین را
اگر چون تیشه میخواهم بجوی کوهکن بندم
بچشم زخم کثرت دور با خود خلوتی دارم
اگر چون شمع آتش بر زبان خویشتن بندم
باین افسرده طبعان صحبت من میگیرد
چه خونها میخورم تا رنگ بر روی سخن بندم
نه آسانست مروارید را یاقوت کرد از تن
ز بس تر سیده صایب چشم از روی گرانجانان
نسیم مصر اگر آید در بیت الحزن بندم

با غیر جا در انجمن یار داشتم
در دیده گلشن و بجگر خار داشتم
گاهی گرفته بودم و گاهی گشاده روی
آیینه پیش صیقل زنگار داشتم
چشمی بچشم شبنم و چشمی بروی گل
هم پاس غیر و هم طرف یار داشتم
که باده میکشیدم و که آه جانگداز
خون در دل از کشاکش بسیار داشتم
حیرت ز شش جهت بمیانم گرفته بود
با آنکه دست در کمر یار داشتم
هرگز نداد شرم مرا رخصت نگاه
در هجر و وصل روی بدیوار داشتم
چندانکه بود در نظر آن خال دلفریب
پرگار نقطه سیر چو پرگار داشتم
امروز نیست ابلهٔ من نصیب خار
صایب همیشه من بجگر خار داشتم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم
بکی ز گرد کسادی چو زان بازارم
گهر شود به نهانخانهٔ صدف پنهان
ز غیرت گهر ابدار گفتارم
کمر فلک ز شفق دست در حنا دارد
که عقده ای نگشاید ز رشته کارم
چه عرض گوهر خوش آبدار خویش کنم
که مرده خون رگ رغبت خریدارم
رفته است ز دل بر زبان دروغ مرا
کجی گذار ندارد براست بازارم

تا کی افتم و تا چند بپا برخیزم
من که افتاده نیم چند ز جا برخیزم
چون لب خشک صدف تشنهٔ آب گهرم
نه حبابم که پی کسب هوا برخیزم
نه سر برگ غریبی نه سر انجام وطن
بچه طاقت بنشینم بچه پا برخیزم
دادهٔ غفلت من صور قیامت نکند
این نه خوابیست که از دی بصدا برخیزم
قدمی [illegible] یار [illegible] بگذار
تا ز خواب عدم آغوش گشا برخیزم
من که گم کرده خود یافتم اینجا صایب
گر از کوی خرابات چرا برخیزم

تا سر بگریبان تماشا نکشیدیم
از دامن فردوس برین پا نکشیدیم
مردی نبود خاطر اطفال شکستن
ما رخت ز معموره بصحرا نکشیدیم
در دامن ما صد گل بیخار فرو ریخت
تا دست خود از دامن صحرا نکشیدیم
صایب نکشیدند ز ما دست حریفان
تا دست ز معشوقهٔ دنیا نکشیدیم

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام
خار در چشم اگر روی فراغت دیده‌ام
درهم پیچیدن زلف درازش عاجزم
من که طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
سالها در پردهٔ دل خون جگر را خورده‌ام
تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام
کوه در دامن نگنجد در فضای لامکان
زیر گردون حیرتی دارم که چون گنجیده‌ام
من که شمع محفل قربم درین وحشت‌سرا
کافرم گر پیش پای خویشتن را دیده‌ام
در دهان آتش سوزان بحیرت رفته‌ام
جامهٔ فتحی ز نقش بوریا پوشیده‌ام
بادی سنجم کنون و شکر طالع میکنم
در ترازوی که گوهر بارها سنجیده‌ام
جبههٔ من غوطه در گرد کدورت خورده است
غیر پندارد که صندل بر جبین مالیده‌ام
میتوان خواند از بیاض چشم من مضمون آن
نامهٔ او را ز بس بر چشم خود مالیده‌ام
در بیابان طلب در اولین گامم هنوز
من که چون خورشید بر گرد جهان گردیده‌ام
کی پریشان میکند خواب اجل صایب مرا
من که در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام

تا در خم این کارگه شیشه گرانیم
چون طفل در آینه بحیرت نگرانیم
از رهگذر گوش صدف کان گهر شد
با هرزه درایان همه چون موج زبانیم
نقش پی ما خضر ره هوش روانست
هر چند که در چشم تو چون خواب گرانیم
بسیار سبکروحتر از شبنم اشکیم
هر چند که چون گرد دنبال روانیم
گوشی نخراشید صدای جگر ما
در تودهٔ خاکستر افلاک نهانیم
ما اخگر عشقیم که تا دامن محشر
ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم
خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است
بگذار بآن آبله ناخن برسانیم
این آن غزل مرشد روم است که گفته است
ما بلبلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم

تا چند بروزن نرسد دود چراغم
رنگین نشود پنبه ز خونابهٔ داغم
در کنج قفس چند دل خویش توان خورد
شبنم زده کردند لب گل ز سراغم
روشن نشود آینهٔ من بنصیحت
هم کسوت لاله است دل چون پر زاغم
غماز نباشد لب زخم جگر من
بیرون نزود بوی گل از رخنهٔ باغم
میخواره‌ام و تشنهٔ یاران موافق
هر جا که گل اربیت بود پنبهٔ داغم
این آن غزل خواجه نظیریست که میگفت
فصلی نگذشته است ز سرسبزی باغم

ترک سر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم
بی‌گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم
تن پرستی پردهٔ بینایی من گشته است
شمع عریان گشت تا آتش ببال و پر زدم
شد دلم از خانهٔ بیرون زن گردون سیاه
همچو آه از رخنهٔ دل عاقبت سر زدم
تنگ گیریهای این گردون بعاشق کش بسیست
سوختم از بس نفس در زیر خاکستر زدم
چون کف دریا پریشان سیر شد دستار من
بس که چون دریا کف از شور جنون بر سر زدم
میخورم بر یکدگر از جنبش مژگان او
من که چندین بار تنها بر صف محشر زدم
در سواد آفرینش بیکسی در خانه نیست
ورنه چون من مهر تابان حلقه بر هر در زدم
خاک شد در زیر اوراق پر و بالم نهان
در تمنای تو از بس گرد عالم پر زدم
سوز دل از تشنگی دست از گریبان برنداشت
ساغر تبخال را هر چند بر کوثر زدم
در میان آتش سوزان نشستم تا کمر
تا دمی خوش در بساط خاک چون مجمر زدم
این جواب آنکه میگوید نظیری در غزل
تا کواکب سبحه گرداند من ساغر زدم

تا همچو لعل رنگ برخسار داشتم
خون در دل از شکست خریدار داشتم
هرگز قرین نگشت بهم قول و فعل من
کردار را همیشه بگفتار داشتم
تا با خدا فتاده مرا کار به شدم
شربت نداشتم چو پرستار داشتم
چون زلف تار و پود حواسم نبود جمع
چون فکر جامه و غم دستار داشتم
داغ ترا بغیر ننمودم ز سادگی
آیینه پیش صورت دیوار داشتم
هرگز دلم ز فکر غزالان تهی نبود
دایم درین خرابه دو بیمار داشتم
صایب هزار شکر که بر دل گذاشتم
دستی که بر سر از غم دلدار داشتم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم
هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم
ابرم اما تشنهٔ هر آب تلخی نیستم
خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم
صبر ایوبی بجوش طاقت من تشنه است
لب را از تبخال و استغنا بکوثر میزنم
از جواب تیغ کوشیم چون [illegible]
من همان از ساده لوحی حلقه بر در میزنم

دسته گل شد سر دستار بید و دارون من
پنجه خونین بجای لاله بر سر میزنم
بلبل آزرده ام پایم بدار ای باغبان
ناگهان از رخنه دیوار بر در میزنم

صایب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

چنان سرگرمی از شوق آن گلگون قبا دارم
که بر گل میخرامم خار اگر در زیر پا دارم
کنار شوق من چون موج آسایش نمیداند
بدریا میروم دست و بغل تا دست و پا دارم
اگرچه در ته یک پیرهن با ماه کنعانم
بسوی پیرهن سر در پی باد صبا دارم
زخار خشک من ای شاخ گل دامن فشان مگذر
که رنگ مردم بیگانه بوی آشنا دارم
چو اصبح نخستین نشئه صبح قیامت را
که در مد نظر صبح بنا گوش ترا دارم
چو بوی گل نمیگردد بدامن آشنا پایم
بظاهر گرچه دست و پای کوشش در حنا دارم
ببال دیگران پرواز کردن نیست کار من
زشست پاک بال تیر چون تیر قضا دارم
بمن داود تکلیف لباس خود نفرماید
که من از جوهر ذاتی زره زیر قبا دارم
ز اکسیر قناعت بی نیاز افتاده‌ام چندان
که خاکستر بفرق از سایه بال هما دارم
جنونم اختیاری نیست تا گردم عنان گیرت
چو برگ کاه پروازی ببال کهربا دارم
مرا نتوان بتیغ از درد بیدرمان جدا کردن
که از هر بند خود پیوند با دردی جدا دارم
هوای عالم آزادی کم مختلف گردد
از آن چون سرو من در چار موسم یک قبا دارم

مگر از کمند زلف بیرون جسته‌ام صایب
چه اندیشه از زنجیر و از دارالشفا دارم

چه شکایت ز نوای خانه برانداز کنم
هرچه انجام ندارد ز چه آغاز کنم
سخن عشق با اغیار چه آغاز کنم
پیش هر خار چرا دفتر گل باز کنم
در نهانخانه دل نیست کلید دل من
این نه چشمیست که برهم زنم و باز کنم
التفات تو مرا بر سر ناز آورد دست
گر کنم ناز بعالم بتو چون ناز کنم
خضر در بادیه شوق بهمراهی من
الف قد رود و نماندست که آواز کنم
پرده طاقتش از شیشه تنگ تر گردد
سنگ را گر صدف گوهر این راز کنم
میکند چرخ ستمگر بشکر خنده جواب
لب مخمور بخمیازه اگر باز کنم

صایب از عشق جوانمرد گدائی دارم
آن قدر صبر که چون در جگر ناز کنم

چند چون اخگر نفس در زیر خاکستر زنم
خنده [illegible] از چرخ [illegible] نیلی چشم [illegible] زنم
رایت عباسی آه بلند اقبال را
برکشم [illegible] بام این نه طارم اخضر زنم

از بساط خاک بر چینیم بزم عیش را
با مسیحا در سپهر چارمین ساغر زنیم
بزم گلبازی فرو چینیم در گلزار قدس
ثابت و سیار را چون گل بیکدیگر زنیم
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
چون قدح تنها بقلب باده احمر زنیم
خار و خاشاک وجود خویش را چون گرد باد
جمع سازیم و ز برق آه آتش بر زنیم
نیست پروای سیاهی برق عالمسوز را
یک قلم آتش بکلک و کاغذ و دفتر زنیم
گرد هستی را فرو شوییم از گرد از خویش
در دل تیغ شهادت غوطه چون جوهر زنیم
بالش از خون بستر از شمشیر مردان کرده اند
چون نه پیر تا کی تکیه بر بستر زنیم
بادبان بیقراری کشتی وامانده است
موج گردیم و در این دریای بی‌لنگر زنیم
نه دماغ انجمن نه برگ خلوت مانده است
عالم دیگر بجوییم و در دیگر زنیم

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم

چهره از عشق جوانی ارغوانی کرده‌ایم
شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ایم
کس زبان چشم خوبان را نمیداند خبر
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم
صد قدم پیش است از ما خاک ره در اعتبار
گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ایم
آفتاب و ماه را در خلوت ما بار نیست
شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ایم

نامرادیهای ما صایب بعالم روشنست
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ایم

چون ز قرآن جهان عشق تو پنهان داریم
شمع خورشید چسان در ته دامان داریم
حسن بازیچه دریادل هشیار انست
ما که مستیم چه اندیشه ز طوفان داریم
دست بر دامن مینا کن چو سیلاب بهار
از خرابات جهان دیگر جان داریم
ناخن کاوش ما ریشه دواند در سنگ
پیکر مور دلی پنجه شیران داریم
عیسی وقتی و عالم همه بیمار تو اند
درد خود از تو چه پوشیده و پنهان داریم

صایب این آن غزل عارف رومست که گفت
چه غم ار زر نبود چون ید و ارکان داریم

چون صبح خنده با جگر چاک میزنم
در موج خیز خون نفس پاک میزنم
هر جا که موج حادثه ابرو بلند کرد
ما چون حباب پیرهنی چاک میزنم
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
در دام خال حلقه فتراک میزنم
چون کاه [illegible] بمنزل نمیرسم
چندانکه قطره بر ورق خاک میزنم
ناخن [illegible] نمیشود
بر قلب شیشه خانه افلاک میزنم

صایب کدام عیش باین میرسد که ما
داریم می بباغ و تریاک میزنم

جا زابد خنجر قاتل برسانم — طوفان زده خویش بساحل برسانم
موجم که بهر آمدن و رفتن ازین بحر — فیضی بلب تشنه ساحل برسانم
استادگی من پی راحت خویشست — درمانم خضرم که بمنزل برسانم
از اهل دل امروز کسی طالب من نیست — چون غنچه چرا خون جگرم و دل برسانم
مفتست اگر در سفر پر خطر عشق — نقش قدم خویش بمنزل برسانم

صایب رخش از گشتن من رنگ دگر یافت
کو دست که آیینه مقابل برسانم

جگری سوخته چون لالهٔ ایمن دارم — چون نسوزم که بسر داغ بدامن دارم
غوطه در رنگ زد از سیر چمن آینه‌ام — چشم امید بخاکستر گلخن دارم
من که هر آینه‌ام گرد سر گردانیست — به که چون غنچه گل پای بدامن دارم
لاغری صید زبون از ره داد دست — چشم بد دور ازین جامه که برتن دارم

صایبا شعلهٔ آواز که چشمش مرساد
منت گرمی هنگامه بگلشن دارم

چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم — بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
عشق ما را بی کاری بجهان آورده است — ادب اینست که مشغول تماشا نشویم
پرده حرف بود راز دلیرانه زدن — با تو گستاخ ازانیم که رسوا نشویم
هیش چون سر ناخن بگشاده گره است — تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم

این غزل آن غزل خواجه نظیریست که گفت
تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

چند خود را ز خیال تو بخواب اندازم — چند از تشنه لبی سنگ بر آب اندازم
در نهانخانهٔ کجا است عبادتگاهم — نیستم نوح که سجاده در آب اندازم
لاله نیست صباحت که مرا گرم کند — چه برین آتش افسرده کباب اندازم
تلخی نیست که بر خود سوان شیرین کرد — به که مهر لب او را بشراب اندازم
چند در شعر کنم عمر گرامی را صرف — چند این گوهر نایاب در آب اندازم
منت آب خضر گشت مرا ز دیکست — که من سوخته خود را بسراب اندازم

به که کوتاه کنم زلف سخن را صایب
رگ جان را چه ضرورست بتاب اندازم

چشم

چشم میپوشم نظر بر روی جانان میکنم — در وصال از دوربینی مشق هجران میکنم
دین افسرده کان گرمی ز آتش میبرد — داغ را در رخنه‌های سینه پنهان میکنم
حق آبی هر کرا بر من بود چشم منت — در کنار نیل یاد چاه کنعان میکنم
حاصل خود را نمیریزم بدریا همچو سیل — با تهی دستان کرم چون ابر نیسان میکنم
ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حساب — مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم

اصفهان تا چند صایب سرمه گردم کند
زین زمین حرف دشمن رو بکاشان میکنم

چادر سیاه خانه سودا گرفته‌ایم — از دست لاله دامن صحرا گرفته‌ایم
آسان بچنگ ما نفتاده است شمع طور — صد دست پنجه تا ید بیضا گرفته‌ایم
از همت بلند که عمرش دراز باد — دام مگس فکنده و عنقا گرفته‌ایم
بر ما زبان خامهٔ تکلیف کوته است — خط امان ز ساغر صهبا گرفته‌ایم
دیوانه سگی علاج ندارد وگرنه ما — روغن ز رنگ آتش سودا گرفته‌ایم
صد نیزه موج خون ز سر ما گذشته است — تا مصرعی ز عالم بالا گرفته‌ایم

صایب بزور جذبهٔ طبع بلند خویش
خورشید را ز دست مسیحا گرفته‌ایم

چندین کتاب در گرو باده کرده‌ایم — تا از غبار صفحهٔ دل ساده کرده‌ایم
در ترکتاز حادثه از جا نمیرویم — بر گرد خود حصار خم باده کرده‌ایم
دشمن ز سنگ خاره اگر ساختست دل — ما هم ز شیشه جوشنی آماده کرده‌ایم
راز دو کون در نظر ما دو عینک است — تا همچو آبگینه ورق ساده کرده‌ایم

صایب بظرف جبههٔ ما نیست چین منع
ما قفل خانه از دل نگشاده کرده‌ایم

چشم دلم ستاره فشان بود صبحدم — هر گوشه بحر فیض روان بود صبحدم
اشکم ز رازهای نهان پرده می‌گشود — حیرت اگرچه بند زبان بود صبحدم
میزد دم از بهشت برین کنج خلوتم — طاوس قدس بال فشان بود صبحدم
معمور گشته بود دماغم ز بوی یار — بوی گلم بمغز نهان بود صبحدم
دل وا من غبار عناصر فشانده بود — جولان من برون مکان بود صبحدم
شبنم گلی که دیده شبنم ندیده بود — در پیش دیده جلوه کنان بود صبحدم

صایب جواب الضیب همه دوستان کنند
من شرح چون کنم که چها بود صبحدم

بجز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم / سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم
دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند / ما که هر گام درین راه دو منزل کردیم
هر چه جز یاد حق از دامن دل افشاندیم / خاک در دیدهٔ اندیشهٔ باطل کردیم
آسمان بود و زمین پلهٔ شادی با غم / غم و شادی جهان را چو مقابل کردیم
دل ما مفت نشد مشرق انوار یقین / چشم را در سر روشنگری دل کردیم
آه اگر در جگر تیغ گوارا نشود / مشت خونی که نثار ره قاتل کردیم
رفت در کار سخن عمر گرامی صائب / جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم

حنظل افلاک شکر بار باشد صبحدم / شاخ خشک کهکشان پر بار باشد صبحدم
رحمت نعزیت جوی گردکار بی نیاز / گوش بر آواز استغفار باشد صبحدم
آفتاب فیض حق از رخ نقاب افکنده است / هر طرف چشم افکن و بیدار باشد صبحدم
رحمت حق مرهم کافور سامان میدهد / عاشقانی را که دل افگار باشد صبحدم
آب روی دیدهٔ بیدار اشک حسرت است / وقت چشمی خوش که طوفان بار باشد صبحدم
زود بر فتراک می بندد سر خورشید را / دام هر کس دیده بیدار باشد صبحدم
دیده لبریز سرشک و سینه مالامال آه / کس باین سامان چرا بیکار باشد صبحدم
میتواند فیض برد از آفتاب لطف حق / هر که چون صائب دلش بیدار باشد صبحدم

در و دیوار شد از فیض بهاران گلفام / آب بی باده درین فصل حرامست حرام
آب جو میدهد از حالت سرچشمه خبر / راز خم را بتوان دید در آیینهٔ جام
تو گل صبحی و من شمع جهان افروزم / میتوان کار مرا کرد بیک خنده تمام
نفس عاشق و در سینه گره گردیدن / برق در ابر محالست که گیرد آرام
سخن سخت بارباب طمع بی اثر است / نشود کند زخارا دم تیغ ابرام

در سماع بیخودی چون دست بالا میکنم / کوچه‌ها در رود نیل خویش پیدا میکنم
با سویدای دل از سیر فلکها فارغم / گردش پرگار در مرکز تماشا میکنم
طور را گستاخی موسی بپایان برگ کرد / من همان از سادگی عرض تمنا میکنم
بیخودی مرهم بداغ تنگدستی می نهد / هر دو عالم را بیک پیمانه سودا میکنم
بادبان کشتی می میکنم سجاده را / با پر پروانه مضطرب سیر دریا میکنم
می چکد صد لاله خون از ناخنم چون با نو / از سر زلف سخن تا یک گره وا میکنم

دامن اکسیر

دامن اکسیر خرسندی بدست آورده‌ام / زهر اگر ریزند در جامم گوارا میکنم
عاجزم در شرح شوق او بصد دریای اشک / من که از یک قطره خون صد نامه انشا میکنم
میکشم تیغ زبان از نیام خامشی / جوهر پوشیدهٔ خود را هویدا میکنم
خانه داری نیست کار خانه پرداز عشق / مشت خاک خویش را با برق سودا میکنم
از نسیم رحم گلزار مروت مفلس است / غنچهٔ خود را بامداد نفس وا میکنم
تا بکی صائب عنانداری کنم سیلاب را / دست بر میدارم از دل رو بصحرا میکنم

در شهر اگر ملول نگردیم چون کنیم / دامان دشت نیست که مشق جنون کنیم
ما کاسه سرنگون و فلک کاسه سرنگون / در خانمان خرابی هم سعی چون کنیم
چون رود نیل کوچه دهد چرخ سرنگون / از آه سرد چون ید بیضا برون کنیم
ما مرد قطع کردن این راه نیستیم / خاری بخون خویش مگر لاله گون کنیم
صائب جدال شیوهٔ ما نیست در مصاف / ما خصم را بحرف زبانی زبون کنیم

دل درون سینه و ما رو بصحرا میرویم / کعبهٔ مقصود کجا و ما کجاها میرویم
جام جم آیینه دار کاسهٔ زانوی ماست / ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم
شمع طور از انتظار ما گداز است و ما / هر شراری را که می بینیم از جا میرویم
هر سر خاری بخون ما شهادت میدهد / ما چه فارغبال در دامان صحرا میرویم
کاروانگاه حوادث سینهٔ مجروح ماست / رو بما دارد غم عالم بهر جا میرویم
بر سر بخت سیه خاک سیه زیبنده است / ما بهندوستان نه بهر مال دنیا میرویم
دامن دشت است باغ دلگشای وحشیان / غم چو رو آورد بر خاطر بصحرا میرویم
اشک در دامان و آه آتشین در زیر لب / چون چراغ صبحدم بیرون ز دنیا میرویم
مردمان شهر صائب مست خواب غفلتند / قدر ما خواهند دانستن چو اینجا میرویم

دل باین عمر سبکسیر چرا شاد کنم / بر سر ریگ روان کاخ نه چه بنیاد کنم
مهرهٔ دل پی بازیچهٔ اطفال خوش است / دل ببازیچهٔ تعمیر چرا شاد کنم
دل سخت تو ز امید ترحم هیهات / طمع مرغ چرا از بیضهٔ فولاد کنم
از ادب نیست بگرد سر زلفش گشتن / جان فدا در قدم سایهٔ شمشاد کنم
ای خوش آن روز که از ملک صفاهان صائب / رفته توفیق بکف روی به بغداد کنم

در کوی جان بقطع مراحل نمیرسیم
تا گرد جسم هست بمنزل نمیرسیم

نه دین ما بجاست نه دنیای ما تمام
از حق گذشته ایم و بباطل نمیرسیم

درمانده است عشق باطوار زشت ما
دیوانه نیستیم و بعاقل نمیرسیم

در دست و پا زدن گره از چرخ میبریم
دانسته ایم اگرچه بساحل نمیرسیم

کار شتاب کار به پایان نمیرسد
اینست کز شتاب بمنزل نمیرسیم

زینسان که موج حادثه دنبال ما گرفت
چون کشتی حباب بساحل نمیرسیم

صایب درین محیط که هر قطره واصلست
ما در خود از طبیعت کاهل نمیرسیم

دست در دامن آن زلف معنبر زده ام
باز در دامن جو خود دامن محشر زده ام

برق عشقم که ببال پر پرواز بلند
قدسیان را سر مقراض بشهپر زده ام

بسته ام از سخن عشق بخاموشی لب
مهر از موم بمنقار سمندر زده ام

نیست یک سرو که پهلو بنهال تو زند
بارها در چمن خلد سراسر زده ام

سرخط راست روی جاده از من دارد
صفحه دشت جنون را همه مسطر زده ام

چون صدف کاسه دریوزه به نیسان نبرم
بگره آب رخ خویش بگوهر زده ام

صایب آن بلبل مستم که ز شیرین سخنی
نمک شوره بداغ دل محشر زده ام

دل پرخون از آن زلف شکار انداز میخواهم
چه گستاخم که خون کبک از شهباز میخواهم

چو شبنم شسته ام دست امید از دامن گلشن
ز خورشید بلند اختر پر پرواز میخواهم

چراغی از چراغ تنگدستان تیره تر دارم
میی خون گرمتر از شعله آواز میخواهم

در آن مجلس که نبود روی گرمی پای نگذارم
سپندم از جگر پرشعله پا انداز میخواهم

ز زلفش سازگاری چشم دارم صایب از خامی
ثمر از شاخسار چنگل شهباز میخواهم

دلم سیاه شد از بسکه بر کتاب گذشتم
کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم

چو نیست حاصل من غیر آه و ناله چه حاصل
که چون قلم بسراپای هر کتاب گذشتم

دلم فرو دنیامد بهر چه چشم گشودم
چو آفتاب برین عالم خراب گذشتم

ز من مپرس که زین بحر بیکنار چه دیدی
که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم

نگشت روزی من منت صایب اینهمه معنی
چو اشک گرم رو از زیر دهای خواب گذشتم

ز گیرایی چنان گشته است بی برگ و نوا دستم
که نتواند گرفت افتادگی را از هوا دستم

نگیرم تنگ در آغوش تا آن جسم گل را
نمی آساید آغوشم نمی آید بجا دستم

بگرد دامن آن غنچه مستور افتادم
گره در آستین چون غنچه گردید از حنا دستم

گریبان میدرد دامان گل را اشتیاق من
چه سرسبز است با بخت سیه اقبال با دستم

کند موج را در تاب و دارد اضطراب من
بدریای غم افتد گر بگرد ناخدا دستم

اگر صایب ندارم گوهر از گنج در دست
بحمد الله که خالی نیست از نقد دعا دستم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می بستم
سر شوریده منصور را بر دار می بستم

من آن روزی که در عشق سخن ثابت قدم بودم
کمر در نکته هر خدمت پرکار می بستم

اگر دیو هوس می بود در فرمان عقل من
بدوش باد تخت خود سلیمان وار می بستم

بتکلیف بهاران غنچه من بار می بندد
اگر از دست من میبود از اول بار می بستم

همین روزی که صایب پیش آمد بود منظورم
من آن روزی که دل در زلف آن طرار می بستم

سوختم بسکه بدنبال بت تتار رفتم
مردم از بسکه پی آتش سوار رفتم

منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر
تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

سرمه گردید نفس در جگر سوخته ام
تا بکنه دل خود همچو سویدا رفتم

غوطه در کام نهنگ و دهن شیر زدم
از سر کوی خرابات بهر جا رفتم

جلوه گل نزند راه تماشای مرا
من که از کار ز حسن چمن آرا رفتم

آن حبابم که مکرر بهوای دل خویش
سر ز دریا زدم و باز بدریا رفتم

درد عشق است خداداد و گرنه صد بار
من بیچاره بدریوزه دلها رفتم

این زمان راه بپای دگران می سپرم
من که صد بادیه را سلسله در پا رفتم

دل چو وحشیست غم از کثرت همراهانست
من که این راه بصد قافله تنها رفتم

گرچه بیماری من روی به بهبود گذاشت
دردم اینست که از یاد مسیحا رفتم

عاجزم در ره باریک محبت صایب
من که راه کمر مور بشبها رفتم

غم دنیا نمیخوردم اگر دیندار میبودم
دل خویش میدیدم اگر هشیار میبودم

مرا از ترک می هشیار میدانند میخواران
چه میکردم درین مجلس اگر هشیار میبودم

نمیکردم اگر اظهار چون منصور حرف حق
بخون گر غوطه میخوردم چرا بر دار میبودم

چه دلها میتوانستم ربود از مردم عالم
اگر چون زلف خوبان شهره طرار میبودم

ز ناهمواری خود میکشم از آسمان سختی
نمیخوردم ز سوهان زخم اگر هموار میبودم

نمی بخشید گردون کنج و گوهر از کمند من | اگر خونخوار میبودم

نمیشد کار من هرگز چنین نامنتظم صایب
اگر در نظم عالم اندکی در کار میبودم

شبی صد بار رفکر دل افکار میکردم | ببوی یوسفی بر گرد این دیوار میکردم
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب آسایش | شبی صد بار از فریاد دل بیدار میکردم
زبوی گلشن فردوس پهلو میکنم خالی | سبکروحم هوا تا خورده ام بیمار میکردم
اگرچه نقش دیوارم بظاهر از گرانجانی | اگر رنگ از رخ گل میپرید اینکار میکردم

چنان سرشار افتادست صایب خار خار من
که گرد سر خار سر دیوار میکردم

شفق آلوده سرابست مگر دستارم | که فتادست بپا همچو سمر دستارم
هیچ وقت از گرد باده نیاید بیرون | از سر پنبه میناست مگر دستارم
چکنی سرزنش من که قضای بندد | هر گل صبح بعنوان وگر دستارم
عشق از آن جوش در مغز من انداخت هنوز | مضطرب چون کف دریا بسر دستارم

من و از کوی مغان پای کشیدن صایب
گرو باده نگیرند مگر دستارم

غوطه در بحر گهر زابله پا زده ام | در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام
چکند سیل گران سنگ بهمواری دشت | خاک در دیده دشمن بمدارا زده ام
غوطه در خون زده چون پنجه مرجان چشم | بس که کف از سر شورش بدریا زده ام
دست چون زلف مگر موج تهی دست زنم | من که چون رشته مگر رگ گهر پا زده ام
نیست بیکار درین بادیه یک نشتر خار | همه را بر محک دیده بینا زده ام

عاجزم در گره خویش گشودن صایب
من که از مژه بر سینه خارا زده ام

غبار هستی خود سرمه چشم فنا کردم | کف خاکستر افسرده در کار صبا کردم
ز فوت وقت اگر در خون نشستم جای آن دارد | که از کف دامن پیراهن یوسف رها کردم
بآب روی همت خاک را زر میتوان کردن | غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم
باکسیر قناعت خون آهو مشک میگردد | بخون دل من این تحقیق در چین و ختا کردم
سرانگشت ندامت چون نگیرد خون بجان من | مگر دامن دولت بدست آید رها کردم

نمی آید بکوشش دامن روزی بکف صایب
وگرنه من تگ و دو بیشتر از آسیا کردم

نگاه گرم را سرده بجانم تا دلی دارم | مرا دریاب ای برق بلا تا حاصلی دارم
ندارم شکوه از سر گرانیهای ناز او | ز دست بیزبانیهات کردرد دلی دارم
فروغ آفتاب عشق بر قم راز بان دارد | ندارم قابلیت گرچه داغ مقبلی دارم
بناخن جوی شیر از سنگ میباید برآوردن | باین بیدست و پایی طرفه کار مشکلی دارم
نپیچم گردن تسلیم گر دشمن سرم خواهد | اگرچه تنگدست افتاده ام دست دلی دارم
بمن باد مخالف حمله می آرد نمیداند | که من چون دامن تسلیم در کف ساحلی دارم

زبیقدری چنین بیدست و پا افتاده ام صایب
اگر دست مرا گیرند دست قابلی دارم

شد جهان پرنور دل تا مصفا ساختم | خاک یوسف وار شد تا گریه را پرداختم
تا شدم آواره در دار الامان نیستی | تیغ میزد موج گرد و من هرجا افراختم
چون توانم دور گرد از ابلیه بدین شناختن | من که با این قرب خود را سالها نشناختم
سرمه شد در استخوانم مغز از دود چراغ | تا دو چشم سرمه سایش را سخنگو ساختم
گردن افرازی سرم را داشت دایم در شکنج | بر نیاید پیش من تا سر به پیش انداختم
از بساط خاک نقشی دلنشین من نشد | جز همان نقشی که خود را بی تامل ساختم

نیست بر سیل حوادث بر دلم صایب غبار
من که از روی زمین با گوشه دل ساختم

مارنگ گل ز بوی گل ادراک کرده ایم | سیر بهار در خس و خاشاک کرده ایم
چون آفتاب اگرچه نداریم لشکری | تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم
سعی از برای رزق مقرر نمیکنیم | ما این عرق ز جبهه خود پاک کرده ایم
در سینه کرده ایم نهان راز عشق را | زنجیر برق از خس و خاشاک کرده ایم
مارا نظر بروزن قصر بهشت نیست | تا سر برون ز حلقه فتراک کرده ایم
نومید نیستیم که ز احسان نوبهار | هرچند تخم سوخته در خاک کرده ایم

صایب چرا قبول نگردد دعای ما
ما قبله خود از جگر چاک کرده ایم

گشتیم خاک تا ز فلک برتر آمدیم | مردیم تا ز بحر فنا بر سر آمدیم
چندین هزار بار فشردیم خویش را | تا همچو آب بر نظر گوهر آمدیم
ما را بچشم شور حسودان گداختند | هرچند تشنه لب ز لب کوثر آمدیم
مردم همان ز سایه ما فیض میبرند | مانند سرو و بید اگر بی بر آمدیم
بار سر هزار تمنا گذاشتیم | تا همچو عقل از همه کس برسر آمدیم

ای عمر برسر شتاب اینهمه چرا
آخر باین جهان پی اخگر آمدیم
صایب قبای اطلس گردون بپای ما
روزی که از لباس تعلق برآمدیم

ما زمزمهٔ عشق ببازار فکندیم
ما شور درین قلزم زخار فکندیم
رنگینی ما مهر لب جوهریان شد
آتش بهم سرد و خوید از فکندیم
بستیم لب از حرف حق از بیم حسودان
خود را عبث از طاق دل دار فکندیم
آیینهٔ ما سیر نگردید ز دیدار
چندانکه نظر بر رخ دلدار فکندیم
صایب چه قدر رشتهٔ توفیق کشیدیم
کز پیش نظر پردهٔ پندار فکندیم

طومار عمر طی شد و غافل نشسته ایم
در راه آرمیده چو منزل نشسته ایم
بالین ز کوه کرده و آسوده خفته ایم
بر موج تکیه کرده و کاهل نشسته ایم
مشکل روان شود بدو صد تیشه جوی ما
از بس میان مردم کاهل نشسته ایم
حیرت نگر که بردم شمشیر آبدار
در انتظار جلوهٔ قاتل نشسته ایم
از دیر و کعبه دیده امید وا ز خویش
پوشیده روز و شب بدر دل نشسته ایم
غفلت بما چه ظلم ازین بیشتر کند
در دور چشم مست تو غافل نشسته ایم
نومید از گشایش بحر کرم نه ایم
صایب اگرچه تا مژه در گل نشسته ایم

لب خشک و داغ خونین و چشم پرنمی دارم
نگهدارد خدا از چشم بد خوش عالمی دارم
بجای جوهر از آیینه ام زنگار میجوشد
گوارا باد عیشم خوش بهار خرمی دارم
دو عالم آرزو در سینه دارم از تهی دستی
بیابان در بیابان کشت و ابر بی نمی دارم
فراغت دارم از ناز طبیبان درد بیدرمان
پریشان نیستم هر چند حال درهمی دارم
نسیم صبحم از من جوشش داری نمی آید
گره وا میکنم از کار مردم تا دلی دارم
شکوه لاله ام را کوه صحرا بر نمی تابد
که در هر نقطه داغی سواد اعظمی دارم
بمن سیل حوادث میکند تندی نمیداند
که من در سخت جانیها بنای محکمی دارم
زراز آسمانی چون ننالم بیخبر صایب
که من چون کاسهٔ زانوی خود جام جمی دارم

من نه آنم که چو گلچین در گلزار زنم
دست در دامن معشوق چو خار زنم
مدت آمدن و رفتن ایام بهار
آنقدر نیست که گل بر سر دستار زنم
من که آزار رباب هوس
گل چرا بر قفس مرغ گرفتار زنم

بی توقف به ته خاک رود چون قارون
من باین در اگر تکیه بدیوار زنم
بجوی شی بگذارید دل زار مرا
چون علم گرد اگر خیمه بدین تار زنم
میروم صایب ازین عالم افسرده برون
نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم

می زدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم
دست بر دل می نهادم دل اگر میداشتم
گوهر شهوار غیرت گر نمی آمد بدست
از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
می توانستم رگ خواب حریفان را گرفت
گر زبان آهنین چون نیشتر میداشتم
می گرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق
همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم
گر نمی افسرد ذوق گریهٔ خونین مرا
این زمان دریای از خون جگر میداشتم
تهمت عجز است در راه صایب ورنه من
از رهٔ دشمن مژگان خار بر میداشتم

گر چنین شوید غبار زهد از دل باده ام
بادبان کشتی می میشود سجاده ام
در سفر کردن نسیم شوق سستی میکند
ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده ام
شسته ام دست از لباس زرد و سبز بوستان
همچو سرو از برگ ریز بیستی آماده ام
نیست ناخن گیر دلهای عزیزان ورنه من
ناوک خار اشکافم انجبین کاستاده ام
باطنم از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار
گرچه چون آیینه در ظاهر زمین ساده ام
زر در وی میکشم چون می ز همراهان خویش
من که از شوق سفر هرگز نگشاده ام
حاجتم در عقدهٔ دل گرچه صایب او مرا
عقدهٔ سر در کمر افلاک را نگشاده ام

ما چاشنی بوسه ز دشنام گرفتیم
فیض شکر از تلخی بادام گرفتیم
ما صاف نمودیم به بنگ و بد ایام
فیض نفس از صبح دم شام گرفتیم
در رهگذر سیل فنا خواب حرامست
رفتیم برون از فلک و کام گرفتیم
کشتی بمحیط می گلرنگ فکندیم
همت ز حریفان می آشام گرفتیم
بر کنگرهٔ عرش ضرورست کمندی
چون شانه سر زلف دل آرام گرفتیم
رفتیم ازین قلزم خونین بکناری
زین معرکه خود را لب بام گرفتیم
کردیم دل سنگدلان را بسخن نرم
از ریگ روان روغن بادام گرفتیم
صایب ز سر میوهٔ فردوس گذشتیم
تا بوسهٔ تلخ از دهن جام گرفتیم

ما بچشم کوته اندیشان چنین آسوده ایم
ورنه در هر کوچه پای طلب فرسوده ایم

صرفه خود چون صدف در بستن لب دیده‌ایم
ورنه ما چون موج بر رو بحر را پیموده‌ایم

پرتو خورشید داغ خاکساریهای ماست
گرچه سر از شعلهٔ فطرت بگردون سوده‌ایم

چون نیفتد زلف مشکین سخن در پای ما
ما بمژگان زلف شب را عمرها پیموده‌ایم

در گشاد عقدهٔ دل خون جگر را خورده‌ایم
ما که قفل آسمان را بارها بگشوده‌ایم

خواه در مصر عزیزی خواه در کنج وطن
همچو یوسف بی گنه در چاه و زندان بوده‌ایم

هر قدر احباب عیب ما برون آورده‌اند
در برابر ما زغیرت در هنر افزوده‌ایم

خبث ما را شوخ چشمان نقل مجلس کرده‌اند
گرچه لب هرگز بخبث هیچکس نالوده‌ایم

روح را در تنگنای جسم پنهان کرده‌ایم
چهرهٔ خورشید تا باز ابگل اندوده‌ایم

گرچه آب زندگی از خامهٔ ما میچکد
ما زبخت تیره صایب در لباس دوده‌ایم

من حریف ننگ و عار بیوفایی نیستم
بند بندم کن که من مرد جدایی نیستم

کرده‌ام من ترک دنیا راه دنیا ترک من
در لباس اهل فقر از بیقبایی نیستم

بیشتر عزلت گزینان کمین شهرتند
من زعزلت در مقام خودنمایی نیستم

کو برآرد وحشت تنهایی از جانم دمار
من حریف راه و رسم آشنایی نیستم

بحر را آسوده دارد لنگر تمکین من
چون حباب از شوخ چشمان هوایی نیستم

محو شیرین کاری شهد خموشی مانده‌ام
بسته لب در انجمن از بینوایی نیستم

میتوانم خاک پای عارف رومی شدن
در سخن هر چند عطار و سنایی نیستم

ما زاهل عالمیم اما زعالم فارغیم
از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم

با تهی دستی دو عالم را بدست آورده‌ایم
ساده لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم

ما بخون چون لاله داغ خویش را میکنیم
از نمک آسوده‌ایم از بار مرهم فارغیم

نغمه و سازیست فارغ نیست از گوشمال
ما درین عالم زجشنهای عالم فارغیم

چون گل کاغذ برنگ خشک قانع گشته‌ایم
از ترشحهای سحاب و نار شبنم فارغیم

هر چه میخواهیم صایب هست در دیوان ما
با کلام مولوی از اشعار عالم فارغیم

ما تازه روی چون صدف از دانهٔ خودیم
خرسند از محیط به پیمانهٔ خودیم

چون غنچه روی دل بخود آورده‌ایم ما
برگ نشاط گوشهٔ غمخانهٔ خودیم

خون میخوریم و منت ساقی نمیکشیم
ما سرخ رو ز بادهٔ میخانهٔ خودیم

در چشم خلق اگرچه کم از ذره‌ایم ما
خورشید بیزوال سیه خانهٔ خودیم

ما را غریبی از وطن خود نمیبرد
در کعبه‌ایم و ساکن بتخانهٔ خودیم

از هوش میرویم زکلبانگ خویشتن
در خواب نوبهار زافسانهٔ خودیم

تا صبحدم در آتش خود رقص میکنیم
پروانهٔ چراغ سیه خانهٔ خودیم

نوبت بکنه خوبی دشمن نمیدهیم
سنگی گرفته در پی دیوانهٔ خودیم

در راه میهمان نگرانست چشم ما
ما حلقهٔ برون در خانهٔ خودیم

در بوم این سیاه دلان جغد میشویم
ورنه همای گوشهٔ ویرانهٔ خودیم

دانسته‌ایم قسمت خود را چنانکه هست
گنجینه دار گوهر یکدانهٔ خودیم

گردن نه بچشمهٔ کوثر نمیزنیم
امیدوار گریهٔ مستانهٔ خودیم

چون کوهکن به تیشهٔ خود جان سپرده‌ایم
در زیر بار همت مردانهٔ خودیم

از ما بغیر ما همه کس فیض میبرند
ابر کنار و برق سیه خانهٔ خودیم

پوشیده است صورت احوال ما بخلق
دیر آشنا چو معنی بیگانهٔ خودیم

صایب زفیض خانه بدوشی درین بساط
هر جا که میرویم بکاشانهٔ خودیم

اسیر کشمکش جلوه‌های تقدیرم
کجاست فرصت آنم که کار خویش کنم

عنان کشم ز پی لشکر شکستهٔ خلق
چو گرد سر ز پی شهسوار خویش کنم

بت هوا و هوس را بیکدگر شکنم
روم بکعبه و دار القرار خویش کنم

بعرصه تا محک امتحان نیامده است
علاج این زر ناقص عیار خویش کنم

ببوی سیب قناعت کنم زباغ جهان
لباس خویش چه با اعتبار خویش کنم

دگر سیاه نسازم نظر بهیچ کتاب
نظر بدفتر لیل و نهار خویش کنم

چه خار خشک بسازم به برگ بی برگی
خزان سرد نفس را بهار خویش کنم

بهر فسرده نفس عرض گفتگو ندهم
شرار سوخته جانان نثار خویش کنم

کنم بآتش دل داغ رشتهٔ جان را
چراغ فکر برای مزار خویش کنم

دل رمیدهٔ خود را بحیله سازم رام
شکار خلق گذارم شکار خویش کنم

بسیست آنچه بغفلت گذشته است از عمر
گذشته را سبق روزگار خویش کنم

قدم زگوشهٔ عزلت برون نهم وقتی
که نقد هر دو جهان در کنار خویش کنم

زدامن طلب آرزو ز دست بردارم
که دست تنگ در آغوش یار خویش کنم

علاج سیل حوادث چو آن نمیدانم
که خاکساری خود را حصار خویش کنم

جواب آن غزل اوحدیست این صایب
که او شمار خود و من شمار خویش کنم

همتی یاران که جوشی از ته دل میزنم
میشوم طوفان بقلب عالم گل میزنم

موج بیتابم عنانداری نمی آید ز من
بی تأمل سینه بر دریای هایل میزنم

نیست از شوق رهایی بیقراریهای من
بهر مردن دست و پا چون مرغ بسمل میزنم

میشود آیینهٔ بینایی من صاف تر
غوطه چندانی که در خاکستر دل میزنم

میزند بهر شکستن دل همان بر سینه سنگ
سنگ عالم را اگر بر سینهٔ دل میزنم

پی بعیش بی زوال تلخکامی برده ام
کاسه چون چشم در زهر هلاهل میزنم

میتوان رفتن ببوی نافه تا صحرای چین
دست در دامان این مشکین سلاسل میزنم

زلف جوهر را بباد بی نیازی میدهد
این تغافلها که من بر تیغ قاتل میزنم

جلوهٔ معشوق بیعاشق نمی آید بکار
وقت رفتن آستین بر شمع محفل میزنم

پای شوقم نعل من هر جا بود در آتش است
قطره پیش از راه در دامان منزل میزنم

بادهٔ منصور درمان خمار من نکرد
هر چه بادا باد نشتر بر رگ دل میزنم

مجمر افلاک را بر هم زدم اخگر نداشت
مدتی هم غوطه در خاکستر دل میزنم

بحرم اما جان برای خاکساری میدهم
بوسه در هر جنبشی بر روی ساحل میزنم

وصل نتواند مرا صایب ز افغان باز داشت
چون جرس فریادها در پای محمل میزنم

هرگز بخراش جگری شاد نکردیم
گر شیشه شویم امت فرهاد نکردیم

آزادگی و بی ثمری جامهٔ بخت است
چون سرو چرا از ثمر آزاد نکردیم

تا محمل لیلی نشود سلسله جنبان
ما هیچ جرس مشرق فریاد نکردیم

هر سرو درین باغچه آزاد مراد است
ما را چه گناه است که آزاد نکردیم

مشهور سخن سنج بود بلبل این باغ
صایب ز چه گرد فرخ آباد نکردیم

کیستم من که ز فرمان تو سر گردانم
آب در دیده بصد خون جگر گردانم

نه چنان آمده غفلت که بافسون برود
نه چنان رفته دل از صبر که بر گردانم

برو ای ناصح بیدرد که روی دل من
در شمار ورقی نیست که بر گردانم

چند بر دیدهٔ من باشی و از بیخبری
گرد آفاق چو خورشید نظر گردانم

از عدم چون بوجود آمدی ای یار عزیز
آنقدر باش که من رخت سفر گردانم

بشنوی صایب اگر قصهٔ شیرین مرا
پردهٔ گوش ترا از تنگ شکر گردانم

ما فکر لباس و غم دستار نداریم
اندیشهٔ سامان چو سر [illegible] نداریم

ای سایهٔ

ای سایهٔ اقبال هما رو سر خود گیر
ما شکوه از سایهٔ دیوار نداریم

سر در سر آرایش ظاهر نتوان کرد
چون گل سر آرایش دستار نداریم

داریم هوای سفر عالم بالا
چون شبنم و گل چشم بگلزار نداریم

هر چند که در گردن ما دست فکندست
از بیخبری ها خبر از یار نداریم

بگذار که در چاه مذلت بسر آییم
ما حوصلهٔ ناز خریدار نداریم

ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم
یکذره ز سرگشتگی آزار نداریم

صایب نفس شعلهٔ ما تشنهٔ خار است
ما مردم کوتاه زبان کار نداریم

وقتست که داغی بدل دام گذارم
برقی شوم و رو بلب بام گذارم

سر رشتهٔ گمراهی من در کف من نیست
چون خامه بدست دگری گام گذارم

تا چند درین دایره همچون خط پرگار
سر در پی آغاز ز انجام گذارم

گر چرخ بیک کاسه کند تلخی ایام
نامردم اگر نم بدل جام گذارم

از من خبر دوری این راه مپرسید
چندان نفسم نیست که پیغام گذارم

شد سرمه ز دشواری این ره نفس برق
صایب چه درین دشت بلا گام گذارم

نمیدانم چه نسبت با نسیم پیرهن دارم
که هم در مصر جا هم جای در بیت الحزن دارم

غبارآلود گرد آیینهٔ صبح قیامت را
که دارد این زبان شکوه پردازی که من دارم

چه غم باشد اگر از من دو عالم روی گرداند
سخن رو بر من آورده است و من رو در سخن دارم

نه خادم کز وجود گلستان شبنم نگه دارد
عقیق نامدام حق شهرت بر یمن دارم

زبان موج چون ریگ روان بر دل نمی آرم
عقیق آبدار صبر دایم در دهن دارم

مزن دامن بشمع فطرت والای من صایب
که حق گرمی هنگامهٔ بزم انجمن دارم

معنی بسیار را از لفظ کم جان میدهم
بحر را در کاسهٔ گرداب جولان میدهم

کعبه را چون محمل لیلی بیکبانگ بلند
میکنم دیوانه و سر در بیابان میدهم

بر قدم اما حرم من هست جولانگاه من
کی بدست هر خس و خاری گریبان میدهم

مدتی شد صحبتم از نغمهٔ عشرت تهیست
شیشهٔ دل را بدست سنگ طفلان میدهم

چشم من صایب بروی خط مشکین وا شده است
کی دل خود را بهر زلف پریشان میدهم

ما که سطر [illegible] خوانده ایم
در خط دیوانی زنجیر عاجز مانده ایم

در سر بازار محشر دست ما خواهد گرفت / در مصاف آرزو دستی که بر دل مانده ایم
رنجش بیجا گل خود در روی باغ دوستیست / ورنه من کی دشمن خود را زخود رنجانده ایم
عقده می افتد بکار غنچهٔ دل از نسیم / در گلستانی که ما سر در گریبان مانده ایم

این زمان در منع اشک خویشتن صایب عاجزیم
تا که از دریا عنان سیل را پیچانده ایم

نظر تا باز کردم بر رخش بار سفر بستم / سبک نظاره چشم از روی آتش چون شرر بستم
غرور دولت بیدار شرکت برنمی تابد / کشیدم آهی از دل دیدهٔ آیینه بر بستم
عجب دارم که پای من بدامن آشنا گردد / که با ریگ روان یک روز احرام سفر بستم
گریبان گیر شد دامن بهر خاری که برچیدم / ز دیوار اندرون آمد بهر محنت که در بستم
نظر تا داشتم بر خود دو عالم را نمی دیدم / دو عالم چون دو عینک گشت تا از خود نظر بستم

خوشا ایام بی برگی و خواب عافیت صایب
که میلرزد دلم چون برگ بر خود تا کمر بستم

عشق کو تا همچو گل با جوش خود بازی کنیم / جمله تن ناخن شویم و سینه پردازی کنیم
نیست جای طعن اگر از خلق رو گردان شدیم / تا بکی در زنگبار آیینه پردازی کنیم
شیوهٔ ما نیست با ناسازگاران ساختن / خاک در چشم فلک هنگام ناسازی کنیم
صد نوای شکرین داریم چون نی در گره / نغمه پردازی بنی با بیم و مسازی کنیم
دوزخ ارباب غیرت جبههٔ نگشاده است / با روی گرم چون پروانه جانبازی کنیم
دوری راه طلب از فکر زاد و راحله است / کعبه نزدیکست اگر ما توشه پردازی کنیم

منزل مقصود ما در پیش ما افتاده است
چون شرر تا چند صایب هرزه پردازی کنیم

ما چو مهر گرم رو بر اوج گردون تاختیم / همچو رنگ می ازین نه شیشه بیرون تاختیم
همت سرشار چون هر ذره ما را خزید / از سواد شهر گلگون و بهامون تاختیم
دامن مقصد ببال جستجو نتوان گرفت / ورنه ما از توسن افلاک بیرون تاختیم
دست خونخواهی چرا بر دامن گردون زنیم / ما که خود در وادی خونخوار گلگون تاختیم

تنگنای رسم عالم کار بر ما تنگ داشت
همچو عشق از شهر بند رسم بیرون تاختیم

گر من از داغ جنون ساغر سرشار کشم / خاک بر فرقم اگر منت دستار کشم
روی در دامن صحرای جنون آوردم / چند نقش سبزه و خط بر رخ دیوار کشم
چشم از نیش مکافات زبس ترسیده ست / زهره ام نیست که ناخن برگ خار کشم

کاوش سینه

کاوش سینه زصد کار برآورد مرا / دست خود بوسم اگر دست ازین کار کشم
دیدهٔ شوق مرا حوصلهٔ شبنم نیست / آب میگردم اگر رخت بگلزار کشم
بتغافل جگر خصم زبان میسوزم / نیستم برق که خنجر برخ خار کشم

نیست در روی زمین گوشهٔ امنی صایب
رخت ازین لجهٔ پرخون بسر دار کشم

ما ز حرف پوچ مانند صدف لب بسته ایم / چون گهر در خلوت روشندلی بنشسته ایم
چشم ما از بس که ترسیدست از پیوند خلق / ابروی پیوسته را از پوچ خاطر بسته ایم
چرخ و انجم کار بر ما سخت نتواند گرفت / چون شرر از تنگنای سنگ و آهن جسته ایم
در محیط عشق چون نوح در جوشست و ما / چون حباب از سادگی بر موج محمل بسته ایم

یاد ما از خاطر احباب صایب چون رود
در بیاض آفرینش مصرع برجسته ایم

نوبهارست بیا روی بمیخانه کنیم / مغز را از می گلرنگ پریخانه کنیم
شیوهٔ خانه بدوشی بسبو بگذاریم / پای محکم چو خم باده بمیخانه کنیم
قصر گردون پی آسایش ما ساخته اند / چند در روی زمین مور صفت خانه کنیم
بچه بوعه از خاک ره افشاندهٔ ماست / ما باین طرف چه با شیشه و پیمانه کنیم
تاک بر معذرت مستی ما میگرید / چه ضرورست که ما گریهٔ مستانه کنیم
ادب شمع ببال و پر ما مقراضست / ما نه آنیم که اندیشه ز پروانه کنیم

صایب آن دست که پیمانه گران بود و برد
ما چرا هرزه سبحهٔ صد دانه کنیم

ز تیغش خونبهای دل بصد امید میخواهم / چه گستاخم که خون شبنم از خورشید میخواهم
بصد لب چون نخندد بخت بر امید ناکامم / نبات از سرو میجویم ثمر از بید میخواهم
چو شبنم صاف از قید تعلق کرده ام خود را / همین روی دلی از پرتو خورشید میخواهم
بمن تکلیف آب زندگی کردن بود گشتن / ز رای خضر در قید جهان جاوید میخواهم

سر برگ شکفتن نیست همچون غنچه ام صایب
ولی پیکان صفت از وا شدن نومید میخواهم

گر نگردد بر مرادم چرخ در غم نیستم / جوهر تیغم ز پیچ و تاب در هم نیستم
جغد [illegible] وطن با مردم این روزگار / در میان عالم و از اهل عالم نیستم
خار خشکم در دهان گلخن از من روشنست / روشناس لاله و گل همچو شبنم نیستم
نیستم داغ عزیزان چند سوزم بی سبب / در کشاکش چند باشم زلف ماتم نیستم

بس که رحم کلوسوز تو دل میسوزم | در حریم ایمن چشم شور مردم نیستم

زین گلستان طرح زگل صایب خوشم افتاده است
تا نباشم در میان خانه خرم نیستم

نه ذوق صحبت و نه میل گفتگو دارم | لبی خموش تر از گوش آرزو دارم
معاشران همه در پای خود ز دست شدند | منم که بر سر خود دست چون سبو دارم
ز دست آرزوی دل چرا نگریم خون | که تنگ دستم و طفل بهانه جو دارم
به بخشش فلک پست دل نمی بندم | خبر ز عادت طفل بهانه جو دارم

دمید صبح و نشد تر دماغ من صایب
دل پری ز تهی دستی سبو دارم

مارگ جان ز تاب آن زلف پریشان بسته ایم | پیچ و تاب زلف او را بر رگ جان بسته ایم
شبنم اما ز فیض شوخ چشمیهای عشق | با گل خورشید مژکان ز ابژکان بسته ایم
کی رود از جا به سنگ کودکان شوخ چشم | ما و صحرای جنون دامان به دامان بسته ایم
چشم رغبت از گل روی وطن پوشیده ایم | دل به زلف سرکش شام غریبان بسته ایم

محمل ما همچو شبنم هست در دوش وداع
ما نه همچون غنچه صایب دل به بستان بسته ایم

نخوردم پیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم | ز نشئه این شدم تا خیر با آرزو کردم
بردای خرقه تقوی | که من دوش و بر خود وقف مینا و سبو کردم
کجا افتاد این در دانه مقصود از دستم | که با سیل کردم
مباد آنچه بشمارم بر روی کار افتد | گریبان چاک خمیازه را از می رفو کردم

ز بخت سبز خود در زیر بار منتم صایب
چو طوطی از سخن تسخیر آن آینه رو کردم

ما به بوی گل ز قرب گلستان آسوده ایم | از گزند خار و منع باغبان آسوده ایم
جام می بر مدعای ما چه گردش میکند | گر بکام ما نگردد آسمان آسوده ایم
شعله خاشاک نتواند عنانداری کند | در طریق عشق از زخم زبان آسوده ایم
نعمت الوان نگردد خونبهای آبرو | ما ز نعمتهای الوان جهان آسوده ایم
ویژه ما را نبندد خواب سنگین اجل | با خیال یار از خواب گران آسوده ایم
آستین بی نیازی بر ثمر افشانده ایم | همچو سرو از سیلی باد خزان آسوده ایم
سیل بی زنهار را در زیر پل آرام نیست | ما ز غفلت زیر طاق آسمان آسوده ایم
عقل بیحاصل سر ما گر ندارد گو مدار | خانه بر دوش اندایم از پاسبان آسوده ایم

آفتاب زندگانی روی در زردی نهاد | ما به مستان غفلت همچنان آسوده ایم

این جواب آن غزل صایب که سعدی گفته است
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم

اشک خونین نه ز هر آب گل آید بیرون | این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد | تا ز دل یکنفس معتدل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس مستان خورشید | هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون
شیشه چرخ چه پروای شکستن دارد | چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
چکند آتش دوزخ بجگر سوختهٔ | کز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند | تا که از خود بتماشای دل آید بیرون
پرده داغ دریدن گل نظر فهمیهاست | لاله از تربت ما منفعل آید بیرون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صایب
غم نه خاریست که از پای دل آید بیرون

ز آستین دست تو گر یک سحر آید بیرون | چون گل از دست تو بیخواست زر آید بیرون
کف خاکستری از سوختگان پیدا نیست | بچه امید ز خارا شرر آید بیرون
همچنان دست چو گل پیش کسان میداری | اگر از جیب تو چون غنچه زر آید بیرون
از حضور ابدی کیست که دل بر دارد | از بیابان فنا چون خبر آید بیرون
همچو پیکان که بتن نیست قرارش یکجا | هر زمان دل ز مقام دگر آید بیرون
رگ جایی که در و پیچ و خم غیرت نیست | خشک چون رشته ز آب گهر آید بیرون
زدم از بیخبری جوش حلاوت غافل | که نی از ناخن من چون شکر آید بیرون
دل محالست که از فکر تو گردد غافل | این سری نیست که از زیر پر آید بیرون
در زمین دل اگر دانه امیدی هست | بهوا داری مژگان تر آید بیرون
نه طباشیر هم از سوخته میخیزد | چه عجب از شب ما گر سحر آید بیرون

خضر صایب خبرش را نتواند دریافت
ره نوردی که ز خود بیخبر آید بیرون

دیدن بیحاصلان بر آسمان باشد گران | نخلهای بی ثمر بر باغبان باشد گران
بی هوای عشق سر بر کشتی جسمت بار | کار لنگر میکند چون بادبان باشد گران
صحبت بیدرد اگر یکلحظه باشد سهل نیست | درد اگر چه ذره باشد همچنان باشد گران
ما سبکروحان امید شهادت زنده ایم | پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران
هر دو عالم چیست تا توان بهای عشق داد | قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران

هر سر موی مرا آورده در فریاد درد
تشنهٔ خون همه سنگدلان بود عشق غیور
شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا
پیش اهل دل سخن از عالم فانی مگوی
هیچ نقشی بر دل روشن ضمیران بار نیست
خشک مغز از دماغ دولت اقبال نیست

میزبان گردد سبک چون میهمان باشد گران
میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران
بر دل مخمور کی رطل گران باشد گران
در بهاران جلوهٔ برگ خزان باشد گران
موج بیهاست بر آب روان باشد گران
سایهٔ بال هما بر استخوان باشد گران

یاد من صایب چه با آن خاطر نازک کند
سجده ام جایی که با آن آستان باشد گران

سیدهم گرچه بظاهر چو قلم داد سخن
بی سخن مسندش از دست سلیمان باشد
قدم اول این ره چو قلم ترک سرست
قاف تا قاف سراپردهٔ سلطانی اوست
شکرستان کند از صورت شیرین دهنان
کز لب خود نکشایم همه دانند که هست
بسخن هر که شود زنده نمیرم هرگز
همه بر آینه دارند نظر چون طوطی
تا زکو تا هی پرواز خجالت نکشد
سخن آنست که از مغز تامل خیزد

سر موی خبرم نیست ز ایجاد سخن
سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن
ای که داری هوس وصل پریزاد سخن
چون سلیمان بجهان حکم کند باد سخن
بیستونی که فتد در کف فرهاد سخن
مهر خاموشیٔ من جز پریزاد سخن
دم عیسیست هوای نفس آباد سخن
تا کر آسینهٔ روشن کند ارشاد سخن
لفظ پرداخته کن بال پریزاد سخن
نتوان کرد بهر طوطی استاد سخن

چاک کن همچو قلم سینهٔ خود را صایب
کز دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

مخور ز حرف خنک بر دماغ سوختگان
منیشو در سیه خانهٔ لیلی ما دور
ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن
بهار تازه داغ تخم سوخته راه
ز لاله زار دلم تا شکفته دانستم
ز نور زنده دلی آب زندگی خوردست

حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان
همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان
که می ز خویش بر آرد ایاغ سوختگان
ز می شکفته نگردد دماغ سوختگان
که مرهم دگرانست داغ سوختگان
ز باد صبح نمیرد چراغ سوختگان

چه نعمتیست ندارند بیغمان صایب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

هر بیژه دل کجا شنود بوی پیرهن
دلهای باصفا شنود بوی پیرهن

تشریف فیض قسمت روشندلان شود
از فیض عام حسن بهار انکه آگهست
لیلی ندیده ایست که در قید محملست
برگ و نوا حجاب تماشای یوسفست
تا دل بجاست پرده نشینست فیض حسن
یعقوب ما ز چشم چو دستار خویشتن
هر کس که راه برد بآن معنی لطیف
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد
دلدادهٔ که باخبر از شرم یوسفست
در دعوی محبت گل گر درو نیست
روزی که بود دامن یوسف بدست من
زان یوسف لطیف حجابت هر چه هست
هر کس که از جهان فنا گوشه گرفت

هر بی البصر کجا شنود بوی پیرهن
از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن
بی برگ و بی نوا شنود بوی پیرهن
آنکس که از قبا شنود بوی پیرهن
چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن
بی منت صبا شنود بوی پیرهن
از حرف آشنا شنود بوی پیرهن
هر ذرهٔ جدا شنود بوی پیرهن
مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن
بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن
نگذاشتم صبا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن
از عالم بقا شنود بوی پیرهن

صایب چنین که مست شکر خواب غفلتیم
مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

پاک کن از لوح جهان ننگ من
گردش چشمت بفلاخن گذاشت
گرچه لبم نامهٔ سربسته ایست
نیست رهایی سر زلف ترا
مهرهٔ گهوارهٔ اطفال کرد
دیدهٔ مژگان خشان شدست

تا بر عشق تو از ننگ من
عقل من و دانش فرهنگ من
نامه وا کرده بود رنگ من
گر بفلک میرود از چنگ من
شوخی تو عقل گران سنگ من
از رخت ای ساقی گلرنگ من

آن غزل مولویست این که گفت
هشتر ای صنم شنگ من

روی در میخانه کن آرایش دلها ببین
این تعین چون حباب از بسته چشمهای تست
عشق بیهاست بی معشوق کرد جلوه گر
نسبت دیوانه و شهرت طوفان و تنور
آن کف نظارگی این از دو عالم میبرد
گر ندیدی زرجان نازهای عنبر را

عالمی را فارغ از اندیشهٔ فردا ببین
چشم بگشا هیچ خود را در ین دریا ببین
در لباس بید مجنون جلوهٔ لیلی ببین
عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین
در میان این دو یوسف فرق ای بینا ببین
آن خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین

در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد / چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا ببین

این سفر کوته نمیگردد بشبگیر بلند / عمر جاوید ان بدست آر آن قد رعنا ببین

آسمان را یکنفس از شور عشق آرام نیست / زین می پرزور دست افشانی مینا ببین

دیده را صایب ز خورشید قیامت آب ده / بعد ازین بر چهرهٔ آن آتشین سیما ببین

مباش در صدد بیشمار خندیدن / که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

یکی هزار کند نقد زندگانی را / بروی سوختگان چون شرار خندیدن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد / چو لاله با جگر داغدار خندیدن

بود کشادن آغوش وداع حیات / درین زمانهٔ ناپایدار خندیدن

نمود آب عقیق ترا غبار آلود / ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره لب صبح / گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

خبر نیافته ز انجام کار خود صایب / ز غفلتست در آغاز کار خندیدن

آن جنون ابم کز نابم حرف نتوان ساختن / بیش ازین بار امروت نیست ویران ساختن

گوهر ما را اگرانی در نظرها شد گران / کاش خود را می توانستیم ارزان ساختن

از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو / دست تا ارزنست می باید بدخشان ساختن

چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شوی / چون گهر باید بتلخ و شور عمان ساختن

تا نباشد همت روشن دلی چون آفتاب / خویش را چون صبح نتوان پاکدامان ساختن

چون توانم داد صایب کار جمعی را نظام / من که نتوانم سر خود را بسامان ساختن

آرد بوجد سوختگان را نوای من / مردافکنست بادهٔ مرد آزمای من

دلهای خامسوز چه دانند که چون کباب / خون میچکد ز نالهٔ درد آزمای من

در هر دلی که نیست در دو کوه درد و غم / صورت پذیر نیست که پیچد صدای من

سیلی که پشت پای زند هر دو کون را / خونابه ایست از دل بیدعای من

از گنجنامه پی بسر گنج میبرند / پیداست دلشکستگی از بوریای من

چون صبحدم فروغ من از نور راستیست / چشم ستاره محو شود در صفای من

چشم و دلم بجز من و دنیا نمیبرد / بر کهکشان بود نظر کهربای من

صایب همان ز نام کرم ریش میشود / خاری اگر شکسته شود زیر پای من

خال یا تخم امید عاشق شیداست این / زلف یا شیرازهٔ جمعیت دلهاست این

زلفش از معمورهٔ دلها بر آورد گرد / یا بهار بیخزان عنبرساراست این

فتنهٔ روز قیامت در رکابش میرود / رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این

خط حسن دیگران را میشود فرمان عزل / استمالت نامهٔ آن حسن بی پرواست این

نیست ممکن هر که زلفش را بر آورد از دل / میشود هر روز افزون ریشهٔ سوداست این

گر سر خورشید را بیند بزیر پای خویش / آب در چشمش نمیگردد چه بی پرواست این

از امید نامهٔ خط صایب از دامن مشو / جوهر بیرحمی شمشیر استغناست این

دل را بآتش نفس گرم آب کن / ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

چون شعله خویش را پی دلهای خونچکان / نقل و شراب خویش از اشک کباب کن

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد / صبح امید خویش همان ز احساب کن

ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب / تعمیر دل بداغ چون آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو / این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

تنهاییت مباد بعصیان کشد دلیر / از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران / لنگر درین محیط بقدر حباب کن

شمع از برای سوختن و راه رفتنست / دل را نداده اند که بالین خواب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار / تا ممکنست توبه ز می در شباب کن

زان پیشتر که جامهٔ جانت شود سیاه / از مردم سیاه درون اجتناب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار / موی سفید را ز دل خود خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای خود مبر / صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب / صایب نظارهٔ رخ او با نقاب کن

باگرانجانی تن دل چه تواند کردن / دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن

ایمنست از خطر پرده دران دیدهٔ عیب / خار با آبلهٔ دل چه تواند کردن

آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ من / نگه عجز بقاتل چه تواند کردن

شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود / پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن

در پی خرمن اگر دیدهٔ موران نبود / آفت برق بحاصل چه تواند کردن

سخت رو از دم شمشیر نگرداند روی / سخن سرد بسایل چه تواند کردن

خاکساری و تحمل زره داود است / شورش بحر بساحل چه تواند کردن

ره خوابیده بغزیا دنکرد و بیدار
پند با عاشق بیدل چه تواند کردن

سیل از کشور ویرانه تهی دست رود
باده با مردم عاقل چه تواند کردن

چرخ را از حرکت لنگر تمکین تو داشت
با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صایب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون
دانه سوخته از خاک نیاید بیرون

لفظ پیچیده بزنجیر کشد معنی را
دل ازان طره پیچاک نیاید بیرون

پنجه ضعف نومیدی دیگر دارد
برق از عهده خاشاک نیاید بیرون

از پر و بال حنابسته نیاید پرواز
نگه از دیده نمناک نیاید بیرون

چاک در سینه گردون نتواند انداخت
ناله‌ای کز دل صدچاک نیاید بیرون

گر بداند که چه شورست درین عالم خاک
کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون

گر تو از خون شفق چهره نشویی چو صبح
صایب از دل نفس پاک نیاید بیرون

خوشست مشق قناعت ز بوریا کردن
بخواب مخمل بیدرد را رها کردن

درین ریاض سرانجام بال پروازیست
چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن

چه عقده وا کند از دل جهان پست مرا
که بناخن پا مشکلست وا کردن

بتخته پاره تسلیم خویش را برسان
که مشکلست درین بحر آشنا کردن

ز قید محکم هستی کجا برون آیی
ترا که بند قبا مشکلست وا کردن

نمیتوان ز دل من کشید پیکان را
که مشکلست دو دل را ز هم جدا کردن

نظر بسرمه مردم سیه مکن صایب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

میکند در پرده دل سیر دایم آه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من

بسته ام یکرو ز پا سیلاب احرام محیط
کی شود زخم زبان خلق خار راه من

دوست از بیداری من در کنار ما رست
زیر شمشیرست دشمن از دل آگاه من

بی نیاز از چوب منع فارغم از دورباش
نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من

فکر دنیا ره ندارد در دل روشن چو آ
این کلف را شسته است از چهره خود ماه من

صایب از اندیشه زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

همچشم آبله است دل اشکبار من
در پرده دلست گره نوبهار من

از پاک گوهری چو صدف در دل محیط
گهواره ایست بهر یتیمان کنار من

چون گرد باد بال و پر سیر من شود
خاری که سر بر آورد از رهگذار من

در راه از نیست مرا چشم انتظار
چون عنبرست از نفس خود بهار من

هر وادیی که آید ازو بوی خون بود
از وحشت کناره طلب لاله زار من

صایب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بریکقرار جوش زند چشمه سار من

یا حلقه ارادت ساغر بگوش کن
یا عاقلانه ترک در میفروش کن

چون می درین دو هفته که محبوس این چمن
سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

بسیار نازکست سخنهای عاشقان
بگذار گوش را و سرانجام هوش کن

زان پیشتر که چرخ کند گفتگو ترا
پهلو تهی ز صحبت این خود فروش کن

از نافه میتوان بغزال ختن رسید
جانرا فدای مردم پشمینه پوش کن

ساقی صبوح کرده ز میخانه میرسد
صایب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
یک کوچه است زلف ز راه دراز من

چون بوی گل که میشود از برگ پیشتر
بی پرده شد ز پرده بسیار راز من

خونی که بود در دل من مشکناب شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من

از خامیی که در رگ و در ریشه منست
نه بوته تافتست فلک در گداز من

خونابه اش بصبح قیامت شفق دهد
ناخن بهر دلی که زند شاهباز من

دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من

با من همیشه بود فلک در مقام ناز
این پرده ها نگشت موافق بساز من

زان دست پیش رد بدعا برده ام مبا
بر ردی من برشند ملایک نماز من

صایب جز آن یگانه که در دست او دلست
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

دلدار رفت و برد دل بیقرار من
یکبار شد ز دست کمند و شکار من

رفتی و رفت با تو دل بیقرار من
یکبار شد تهی ز دو گوهر کنار من

میبود سهل کار دل غم کشیده ام
بودی بجای خویش اگر غمگسار من

واحسرتا که چون گل رعنا بباد رفت
در یک نفس خزان من و نوبهار من

باری مرا بداغ جدایی چو سوختی
غافل مشو ز حال دل داغدار من

صبری که بود پشت امیدم ازو بکوه / در روزگار هجر نیاید بکار من
آیا بود که گریهٔ شادی بدل شود / این گریه‌های تلخ شب انتظار من

صایب ترانه که بشوید ز دل غبار / امروز نیست جز سخن آبدار من

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من / نیست هرگز بی‌چراغی گوشهٔ محراب من
شورشی دارم که می‌باشم چو ابر از نکهگر / کوه قاف آید اگر پیش ره سیلاب من
شوربختی بین که ریزد بحر با چندین گهر / خار و خس در کاسهٔ دریوزهٔ گرداب من
چند بتوان آبرو چون گریه پیش صبح ریخت / تا بکی صرف زمین شور گردد آب من

مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت / میشود صایب ز کشتن زنده‌تر سیماب من

گرد غم نشسته دایم در غم آباد وطن / در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن
ای بسا نعمت که یاد شیر زاد راکش بود / از وطن میساختم ای کاش با یاد وطن
مرهمش خاکستر شام غریبانست و بس / هر که از دل بود زخمی ز بیداد وطن
از دل و جان بندهٔ غربت نگردد چون کسی / آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن

این زمان صایب دل از یاد غریبی خوش کنم / من که دل خوش کردمی پیوسته از یاد وطن

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن / دلی که نیست ترا در بساط آب مکن
چو رشته تا نزنی دست بر میان گهر / چو تنگ حوصلگان ترک پیچ و تاب مکن
درین محیط اثر تا بود ز ناخن موج / ز تنگی دل خود شکوه چون حباب مکن
بدار دست ز اصلاح دل چو شد بیدرد / گلی که نیست درو نکهتی گلاب مکن
هر آن نفس که ز دل برنیاید از سر درد / ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن
بهر چه رنگ کنی میشود سفید آخر / بجز سیاهی دل موی را خضاب مکن
نگشته است ز کام جهان کسی سیراب / ز خود سفری بهر موجهٔ سراب مکن

هر آنچه با تو نیاید از جهان صایب / ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

قدم بر چشم من نه قلزم خون را تماشا کن / بیا در سینهٔ من تیر مجنون را تماشا کن
اگر تاب تماشای دل پرخون نمی‌آری / ز زیر چشم باری چشم پرخون را تماشا کن
مگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی‌باشد / بر آن رخسار چشم آسمانگون را تماشا کن
جدایی نیست حسن و عشق را از یکدیگر / بجای زلف لیلی بید مجنون را تماشا کن

اگر میل خیا

اگر میل خیابان بهشت جاودان داری / نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن
نگه را میکند خوناب حسرت شرم هشیاری / بکش جام می و آن لبهای میگون را تماشا کن
مبر حسرت اگر فوت از تو شد نظارهٔ مجنون / بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن
ندیدی گر هلال منخسف با زهره در یکجا / درآ دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن
اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی / میان خم می آن جام گلگون را تماشا کن
ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش / ز داغ سینهٔ من جوشش خون را تماشا کن

مپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صایب / رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

چه عاجز مانده دامان همت بر کمر میزن / برون از پردهٔ افلاک چون آه سحر میزن
مکن لنگر چو داغ لاله یکجا از گرانجانی / چو شبنم هر سحر که خیمه بر جای دگر میزن
نباشد لشکر خواب گران تاب فریادی / بهوی عالم آسوده را بر یکدگر میزن
بیفشان آستین بر حاصل این باغ پر آفت / دگر چون سرو دست بی‌نیازی بر کمر میزن
سواد عشق در زیر نگین آسان نمی‌آید / چو داغ لاله چندی کاسه در خون جگر میزن
مکن از حرص خود زندگی را تلخ چون موران / بکش سر در گریبان غوطه در بحر شکر میزن
ندارد بادهٔ بیدرد سر پیمانه و مینا / بکش خود را بپای خم می بیدرد سر میزن
اگر چون مرغ نوپرواز کوتاهست پروازت / پر و بالی بکنج آشیان بر یکدگر میزن
تو کز اندیشهٔ دام و قفس بر خویش میلرزی / بکنج آشیان بنشین گره بر بال و پر میزن
چه باشد قطره آبی که نتوان دست از آن شستن / هم از گرد یتیمی خاک در چشم گهر میزن

نثار تازه رویان نقد وقت را صایب / در ایام بهاران از زمین چون دانه سر میزن

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان / عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان
رهبری کز خویش نستاند ترا رهزن شمار / منزلی کز خود فرو نارد ترا منزل مخوان
ساحل آن باشد که امنیت درو لنگر کند / جای دست انداز موج بحر را ساحل مخوان
مشکل آن باشد که حل گردد درو فکر جهان / مشکلی کز فکر حل آن شود مشکل مخوان
هیچ عیبی خاکیان را همچو کشف راز نیست / از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان
عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست / جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

شورش عشقست دلها را نشان زندگی / هر دلی کز عشق خالی گشت صایب دل مخوان

بی‌کشش نتوان برون از غصهٔ دنیا آمدن / بی‌رسن از چاه هیهاتست بالا آمدن

بی کمند جذبهٔ خورشید عالمتاب عشق / چون تواند شبنمی بیرون ز دریا آمدن
عیسی از گرد علایق صاف شد بر چرخ رفت / نیست ممکن درد را از خم بمینا آمدن
در دو خونها خورد تا در سینهٔ من بار یافت / در حریم عشق نتوان بی محابا آمدن
چشم بر بسیار دار د خود نمایی در کمین / چون شرر بیرون نمی باید ز خارا آمدن
هیچ کار از تیغ نگشاید در آغوش نیام / از سواد شهر می باید بصحرا آمدن
بادهٔ بی آب در خون میکشد پیمانه را / پیش عاشق از مروت نیست تنها آمدن
هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبهٔ / نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

صایب از سنگین رکابی در سبکباری بکوش
تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن / با کمال قرب خود را دور باید داشتن
سر نباید تافتن از گفتگوی حق ز تیغ / پاس حرف خویشتن منصور باید داشتن
چشم شور از نعمت فردوس لذت میبرد / درد و داغ عشق را مستور باید داشتن
گریه کردن پیش بیدردان ز ناحاصلی / تخم را پاس از زمین شور باید داشتن
چشم او در روزگار خط قیامت میکند / در بهاران مست را معذور باید داشتن
گر بود روی زمین در حلقهٔ فرمان تو / چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن

شمع اگر صایب صلایی گرد سر گشتن دهد
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن / باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن
تو از بیم حساب امروز خود را میکنی فردا / وگرنه هر نفس را صبح محشر میتوان کردن
اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری / پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن
اگر دست از عنان اختیار خویش برداری / چو ماهی بحر را بالین بستر میتوان کردن
اگر از سیلی دریا نتابی روی چون عنبر / بمحفلها ببوی خوش معنبر میتوان کردن
مجال گفتگو از پیچ و تاب فکر اگر باشد / زبان را زیر خنجر همچو جوهر میتوان کردن
پشیمانی ندارد در سخن از پا افتادن / بمژگان چون قلم این راه را سر میتوان کردن
کهن دولت باقبال جوانان بر نمی آید / قیاس از حال دارا و سکندر میتوان کردن
مشو قانع بیک پیمانه از خون حلال ما / لبی شیرین ازین قند مکرر میتوان کردن
اگر در عوی آزادگی ثابت قدم باشی / بزیر بال دل رقص صنوبر میتوان کردن

نسازی چون قلم گر زندگی صرف سخن صایب
چو طوطی صفحهٔ آیینه را بر میتوان کردن

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن / این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن
تلخی ایام را بر خود گوارا کن بصبر / تا زمی پر میتوان کرد این قدح پر خون مکن
چارهٔ بیماری دل از افلاطون مجوی / زین طبیب خام درد خویش را افزون مکن
دست افسوست بار سرو موزون بس است / تا تو هم بی برنگردی مصرعی موزون مکن
صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش / آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن
از شکست خصم خوشحالی ندامت بر دهد / زینهار این میوهٔ الماس در معجون مکن
تاج دریای گهر شد از سبکروحی حباب / چون ز خود کشتی تهی اندیشه جیحون مکن
عشق شرم آلود لیلی دامن از خود می کشد / از غزالان گرد خود هنگامه چون مجنون مکن
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار / خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

شیشه در سنگ ملامت در کف طفلان مبر
از سواد شهر صایب روی در هامون مکن

از سر انجام سفر غافل نمی باید شدن / دل بهنگام عمر مستعجل نمیباید شدن
در طریق عشق میباید گذشت از برق و باد / همسفر با مردم کاهل نمیباید شدن
عرصهٔ بر طول افزود طی تو عقل نیست / همچو مستان هر طرف مایل نمیباید شدن
تا بدریا میتوان دست و بغل زد چون موج / خشک بر یکجای چون ساحل نمیباید شدن
کشتی نوحست صاحبدل درین دریای خون / در شکست هیچ صاحبدل نمیباید شدن
ناخنی تا هست در کف آه دردآلود را / دلگران از عقدهٔ مشکل نمیباید شدن
در نگارستان وحدت هر غباری محملیست / همچو مجنون محو یک محمل نمیباید شدن
نیست غیر از خوردن دل روزیی ماه تمام / مرد دلخوردن نه کامل نمیباید شدن
دعوی آزادگی بر طاق میباید گذاشت / چون صنوبر زیر بار دل نمیباید شدن
شکر خود کامی بناکامان بیارا گر دهست / غافل از ناکامی سایل نمیباید شدن
حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست / پیش لیلی واله محمل نمیباید شدن

ملک دل را یاد مردم لشکر بیگانه است
صایب از یاد خدا غافل نمیباید شدن

عاقبت این مرغ وحشی زین قفس خواهد شدن / با نواسنجان قدسی همنفس خواهد شدن
پرتو خورشید را زنجیر کردن مشکلست / از بهار راهی که آمد باز پس خواهد شدن
چون گل این هنگامهٔ خوبی که برچیده شود / از خزان زیر و زبر در یک نفس خواهد شدن
از فغان دردمندان بیضهٔ فولاد تو / عاقبت پر رخنه مانند جرس خواهد شدن
تیغ بیرحمی خط سبز از میان خواهد کشید / روزگار داد و گیر زلف بس خواهد شدن

این لب شیرین که میداری دریغ از طوطیان
روزی موران و پامال مگس خواهد شدن

این گل رویی که میگردد ز شبنم داغدار
زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن

زهر در پیمانهٔ لعل تو خواهد کرد خط
چشم بد مستت گرفتار عسس خواهد شدن

همچو بار طرح آخر ساعد سیمین تو
بار دوش گردن اهل هوس خواهد شدن

آن لب میگون که آب خضر از وی میچکید
ناگوارا چون شراب نیمرس خواهد شدن

در خزان ناامیدیهای دل سنگین تو
بر مراد صایب آتش نفس خواهد شدن

ز بی عشقی بهار زندگی دامن کشید از من
وگرنه همچو نخل طور آتش میچکید از من

ز بی دردی دلم شد پارهٔ از تن چو ناعهدی
که هر عضوی چو دل از بیقراری می‌طپید از من

بحرفی عقل شد بیگانه از من عشق را نازم
که با آن بی نیازی ناز عالم میکشید از من

چرا برداشت ابر بهاران سایه از کامم
زبان شکر جای سبزه دایم میدمید از من

سلایین‌تر ز خون ناحقم در هر چه آویزم
بزور دست نتوان دامن الفت کشید از من

نظربازان نمی‌باشند هنگامه چو مجنون
غزالان رام من گشتند اگر لیلی رمید از من

ز بی برگی بکار چشم زخم باغ می‌آیم
مپاس ای بوستان پیرا بکلی ناامید از من

نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را
بسیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من

نوای بیخودی آن دل را بود داروی بیهوشی
دگر خود را ندید آنکس که فریادی شنید از من

تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند جانم را
نه پیوندد بکام دل ترا هر کس برید از من

بگنج برق آفت رفت یکسر دانه‌های من
نگردد آسیایی در شکستن روسفید از من

ز بس از غیرت من کشتگان زاجون بجوش آید
چراغان شد ز خون تازه خاک بر شهید از من

ز انصاف فلک دلسرد و غواصی شدم صایب
ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن
رو نگردان ز ترش از تلخ شکر خندیدن

شیوهٔ زنده دلانست درین باغ چو گل
همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن

بسته لب باش که چون غنچهٔ گل می‌افتد
رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن

آنچنان در دهن تیغ برغبت بردم
که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

از نکویان همه خشمست بر آن زهره جبین
بی دهن بر رخ ارباب نظر خندیدن

ای که از آب عقیق تو فلک سیرابست
نیست انصاف برین تشنه جگر خندیدن

صایب از عاقبت خنده بیندیش که صبح
غوطه در خون شفق زد ز شکر خندیدن

چنان از آفتاب عشق میجوشد دماغ من
که پهلو میزند با چشمهٔ خورشید داغ من

ز فکر عافیت آسوده‌ام با درد و داغ او
ز جوش گل ندارد سبزهٔ بیگانه باغ من

اگرچه خاک من گلرنگ شد از باده بیتابی
همان خمیازه چون گل میزند موج از ایاغ من

از آن دارد چو داغ لاله داغ من رگ خاتمی
که پیش از داغ شور عشق میسوزد دماغ من

مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل
که میسوزد نفس خورشید تابان از سراغ من

ندارد دود و دامان عشق چون من مجلس افروزی
سیه هستی کند پروانه از دود چراغ من

بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده دل را
چو امیر آب جوی شیر نبود سنگلاخ من

ز تاثیر دعای جوشن می‌نشکند صایب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن

قطره را گوهر گهر را بحر عمان کرد دست
سر چو شبنم در ره خورشید تابان باختن

در شبستانی که اشک شمع آب زندگیست
نیست بر پروانه مشکل خرده جان باختن

پیش تیغی کز رگ جانست زلف جوهرش
چیست این استادگی چون خضر در جان باختن

نیست پروا عدو را از سرمهٔ ابر سیاه
عشق را در پردهٔ ناموس نتوان باختن

سبز کن چون مور ملک قناعت گوشه
تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختن

خون رحمت در دل ابر بهار آرد بجوش
بر امید نسیه نقد خود چو دهقان باختن

با کمال علم لازم گشتن از نادان خجلت
این قمار برده را شرطست آسان باختن

دل ز شبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب
اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن

زود سر را گوی میدان ملامت میکند
با قد خم گشته با اطفال چوگان باختن

دارم این چشمه کار از پیر کنعان یادگار
چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

خودنمایی چیست تا از بیخودی غافل شوند
بهر این آیینه نتوان آب حیوان باختن

صایب از اوضاع عالم دین و دانش سوختن
چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

ای لب لعل ترا خون یمن در آستین
هر سر موی ترا چندین ختن در آستین

گرچه دلگیرست چون شام غریبان طره‌اش
دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت
بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین

در گلستانی که من گریان درآیم غنچه‌ها
خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین

دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من
گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین

گر بدست افتد شکستی میکنم در کار دل
من نه زانهایم که اندازم شکن در آستین

رشک ملخ بود ورنه تیشهٔ من سر داشت / نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار / از شکوفه شاخ ازان دارد کفن در آستین
بی محرک نیست ممکن حرفی از من سر زند / ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
گرچه صایب ظاهر ما چون قلم بی حاصل است / شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

سیلاب حوادث است نظرهای پریشان / تخم نگرانیست خبرهای پریشان
چون دانهٔ تسبیح بود رشتهٔ الفت / شیرازهٔ جمعیت سرهای پریشان
داغیست بهر پارهٔ دل من نگاری / چون سکهٔ هر شهر بزرهای پریشان
داغم ز خیال سر زلف تو دمادم / آشفته تر از زلف خبرهای پریشان
چون ناوک بازیچهٔ اطفال درین دشت / تا چند توان کرد سفرهای پریشان
افسوس که چون آینه از بیخبری شد / بینایی ما صرف نظرهای پریشان
صایب مشو آشفته ز جمعیت اشرار / یکلحظه بود عمر شررهای پریشان

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان / وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع میشود / میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
پیش ازان کز دست شبنم گل فرو ریزد نگاه / سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان
شست خورشید قیامت دامن از خون شفق / همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان
کردن ما پیچ و تاب در کمند عقل نیست / زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست / بگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان
از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید / نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان
تیغ یار از خون ما نخجیر جوهر پاره کرد / نشاءهٔ دیوانه دارد شراب عاشقان
گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا / همتی صایب طلب کن از جناب عاشقان

زمین بلرزه درآید ز دل طپیدن من / شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من
شکوه دانهٔ من تا باسمان چکند / دو نیم شد جگر خاک از دمیدن من
گذشت عمر بجایی که رقص انگند / بآفتاب قیامت نمیرسیدن من
توان شنیدن آواز حلقهٔ در مرگ / اگر گران نشود گوشش از خمیدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها / توان برید بآواز دل طپیدن من
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال / نمیرسد چو بکس فیض از رسیدن من

فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان / که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من
هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن / نهفته است در آغوش آرمیدن من
درین دیار چو چشم آن ضعیف پروازم / که برگ کاه شود مانع پریدن من
حیات من بتماشای گلعذارانست / ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من
مرا چو صبح بدست دعا نگه دارید / که روشنست جهان از نفس کشیدن من
ز بس که تلخی دوران کشیده ام صایب / دهان مار شود تلخ از گزیدن من

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن / بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن
چو طوطی سبز شد بال و پرم از زهر ناکامی / باندک تلخیی نتوان سخن را شکرین کردن
نگردد صاحب شان هر که چون زنبور نتواند / بتلخی زیستن صد خانه پر انگبین کردن
فریب خضر خوردم شد شکار خار دامانم / درین وادی عنان چون برق باید آتشین کردن
غبار وحشت او را نمیدانم همین دانم / که ایام حیات من سر آید در کمین کردن
اگر افتاده را همچو مور از خاک برداری / بکیش من بهست از طاعت روی زمین کردن
ندارد استخوان پهلوی من چون صدف چربی / نه آسانست صایب قطره را در ثمین کردن

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین / چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
سر بجای ذره میر قصد درین نخجیرگاه / تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین
موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب / بگذر از سیر جوهر تیغ شهادت را ببین
سیر سیل نوبهاران کن فراز دل خوشست / در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین
ریسمان از پنبه کردن صرفهٔ حلاج نیست / در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین
نیست چون از غیب روزی دیدهٔ حق بین ترا / چهرهٔ آیینه داران حقیقت را ببین
مید رخشد دولت از بال هما چون آفتاب / در جبین جغد انوار سعادت را ببین
تار و پود محمل از خواب پریشان بسته اند / خشت بالین کن شکر خواب فراغت را ببین
میتوان در پردهٔ حسن یار را در پرده دید / صایب از ارباب معنی باش و صورت را ببین

بی بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن / پای خوابیده چه در خواب تواند چیدن
مژه ها خواب نگردد چو رگ سنگ ترا / در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن
بهشت پایین [illegible] و عالم اگر [illegible] / کار اطفال بود پا بزمین مالیدن
[illegible] / تو نیا شد قلم پای توان لغزیدن

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ / راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده دری ایمن باش / که گل از خار توان چید بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند / بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید بروشن گهران می بخشد / همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صایب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

تا بعزم صید آن بی باک می آید برون / خون ز چشم حلقهٔ فتراک می آید برون
از ضعیفان میشود دردسر حرص سرکشان / بال آتش از خس و خاشاک می آید برون
زاهدان را نیست آه و ناله تر دامنان / دود کمتر از هیزم نمناک می آید برون
جوش مستی میکند ما را خلاص از جنس خاک / دست ساغر گیر ما از خاک می آید برون
صبح عشرت میکند شام این دیدگان / آه سردی کز دل افلاک می آید برون
رزق اگر آدمی عاشق نمی باشد چرا / از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

نیست صایب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بی باک می آید برون

بآه گرم ز خود پاک میتوان رفتن / ازین کمند با فلاک میتوان رفتن
بنیم چشم زدن زین جهان بآن عالم / ز شاهراه دل چاک میتوان رفتن
ازین جهان پر از دود گرد برگردن / بنور شعلهٔ ادراک میتوان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری / دلیر در جگر خاک میتوان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بکف آری / بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن
اگر چو موج عنان از دست بگذاری / ببحرهای خطرناک میتوان رفتن
امید گوشهٔ چشمی اگر ز قاتل هست / بچشم حلقهٔ فتراک میتوان رفتن
چنان بطول امل خوشدلی که پنداری / ازین کمند با فلاک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست میکنی صایب
مسیح وار با فلاک میتوان رفتن

دلهای صیقلی بود آیینه دار حسن / آیینه چشم شور بود در دیار حسن
از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود / در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط مشکبار بود پیچ و تاب من / روشن بروی آینهٔ بی غبار حسن
از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق / رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
چشم وفا مدار ز خوبان که میکند / در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن

در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل / هر کس نکرد خرده جان را نثار حسن
کوه از خروش سیل محابا نمیکند / فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن
دایم بود بطبع هوسناک سازگار / بیگانه پرور است هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش نجو دست خویش شست
روزی که گشت صایب بیدل شکار حسن

چون غنچه هر که ننشست چون خار تا بگردن / از می نشد چو مینا سرشار تا بگردن
نتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را / زین رخنه سر برآرد یکبار تا بگردن
چون خم همان دهانش خمیازه ریز باشد / در می اگر نشیند خمار تا بگردن
یک طوق پیرهن وار پرکار آسمان را / تا در وصال باشی با یار تا بگردن
زنهار با بزرگان گستاخ در نیایی / تیغ جگر شکافت کهسار تا بگردن
یکبار غنچه او بر روی باغ خندید / در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن
صبح بیاض گردن صاحب شفق نگردد / نگرفت خون ما را دلدار تا بگردن

جمعی که سر نداده اند در راه عشقبازی
مستغرقند صایب در عار تا بگردن

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این / زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق / تخم خال آتشین یا خال عنبربوست این
بال شاهین ظفر طغرای شاهنشاه حسن / طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این
پرده دار آب حیوان پرگلزار بهشت / تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا / سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند / یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش / آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این
ز آفتاب عارضش خط شعاع سوخته است / یا بدور ماه رویش زلف عنبربوست این
حسنش از خط میکند منشور زیبایی درست / یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست این
اینقدر وحشی نمیباشد ز مردم آدمی / یا پریزاد قباپوشست یا آهوست این
از نگاه دور قربانیان رم میکند / سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این

نیست بزم شاه جای دم زدن جبریل را
پیش شه نکته دان صایب چه گفت و گوست این

بی سخن نام از لب فرزانه می آید برون / باده چون شد پخته از میخانه می آید برون
از زبان خامهٔ من لفظهای آشنا / در لباس معنی بیگانه می آید برون

دامن دل را تو پامال علایق کرده
ورنه خرمنها ازین یکدانه می آید برون

ناله نا ترس دارد هر سر مو بر تنم
این صدای آنکه از میخانه می آید برون

در شبستان که بوده است کجاهی خورده است
آفتاب امروز خوش مستانه می آید برون

هر کسی در عالم خود شهریار عالمیست
وای بر جغدی که از ویرانه می آید برون

عالمی در داغ عالمسوز ما در آتشند
دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون

نفس را مگذار پا از حد خود بیرون نهد
میشود گم طفل چون از خانه می آید برون

می تند گرد دهانش همچو خط عنبرین
هر حدیثی کز لب جانانه می آید برون

جامه فانوس میگردد ز غیرت شمع را
لاله کز تربت پروانه می آید برون

در سواد خامه من گفتگوی سهل نیست
زین نیستان نعره شیرانه می آید برون

میشود صایب نی تابی دل غواص آب
از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

دزدیده در ان ابروی پیوسته نظر کن
زنهار ازین دزد کمربسته حذر کن

در رشته بیطاقت جان آب نماندست
شیرازه اوراق دل آن موی کمر کن

دزدان دل شب در بتاراج درآرند
در دور خط از خال رخ یار نظر کن

در قبضه خاک آن گهر پاک نگنجد
گر عارفی از کعبه و بتخانه گذر کن

از دامن خواهش بفشان گرد علایق
چون موج میان باز بدریای خطر کن

تا افسر شاهان جهان بخت تو گردد
از بحر بیک قطره قناعت چو گهر کن

کمتر نتوان بود درین باغ چو شبنم
صایب سری از روزن خورشید بدر کن

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه کن
رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن

بگسل از طول امل سر رشته پیوند دل
میوه نخل حیات خویش را بی ریشه کن

جان شیرین حیف بود معشوق شیرین لحظه نیست
نقد جان کوهکن نقل دهان تیشه کن

باپری در شیشه کردن زور انصاف نیست
عقل را واکن ز سر در کار عشق اندیشه کن

بوی این می خرمن عقل مرا بر باد داد
آنچه کردی در قدح صافی و درد در شیشه کن

پوته خاریست صایب چرخ از صحرای عشق
زهره شیرین نداری رو گذر زین بیشه کن

بگذر خواب راحت بر خود حرام گردان
در ملک بی نشانی خود را بنام گردان

کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد
پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

در یکجهان مکرر نتوان معاش کردن
خود را جهان دیگر از یکدو جام گردان

سودای آب حیوان هیچم زبان ندارد
عمر سبک عنان را صرف مدام گردان

از صحبت لئیمان چون برق و باد بگریز
اوقات چون گرامیست صرف کرام گردان

یک نیمه مگذار ساقی در پیش خرابات
هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان

در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد
با خاص چون نشینی خود را ز عام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صایب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن
یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن

پرواز طایر شوق مقراض قطع راهست
صد ساله راه طی شد دل را بیک طپیدن

روزی حلقه گردند ز زلف کمند او را
از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن

در خاک تیره دیدن نور صفا کمالست
هر طفل میتواند مه را در آب دیدن

در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست
صد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

ملای روم ما را صایب بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش ای کشیده

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه از دام گیرا تر ببین

گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان
در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین

از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر
بیضه خورشید را در زیر بال و پر ببین

جسم زندانست بر جان هر قدر صافی بود
اضطراب آب را در سینه گوهر ببین

میگذارد نور را در چشم حسن بی نقاب
باده گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین

چشم واکن در محیط عشق و از موج حیات
صد میان بی کمر با افسر بی سر ببین

نیست صایب بی غبار تیرگی های چراغ
لاله رویان چمن را از برون در ببین

زکات صحت جسمست خسته پرسیدن
نگاهبانی عمرست پیش پا دیدن

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری
مدار دست ز تمهید چشم مالیدن

بهیچ عذر نماندست دست مس ما را
بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن

چه میوه های گلوسوز در قفا دارد
بخاک ره زره چون شکوفه پاشیدن

مشو ز لغزش پا نا امید در ره عشق
که قطع میشود این ره بپای لغزیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را
سبک سریست بمیزان خویش سنجیدن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
لباس عاریتی به ز چشم پوشیدن

ریاض حسن ترا دوربانش حاجت نیست
که دست میرود از کار وقت گل چیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمی دارد
اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب دیگران صایب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن
خورشید را ز پرده شب آشکار کن

رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر
از می خزان چهره ما را بهار کن

فیض صبوح پا بر کابت زینهار
این سیل را بر طل گران پایدار کن

شرم از حضور مرده دلان جهان مکن
این قوم را بصور سنگ مزار کن

گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود
پیمانه بکار من بیقرار کن

حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند
تا ممکنت آینه را بی غبار کن

درد پیاله را بگریبان خاک ریز
سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست
خونی که میخوری بدل روزگار کن

شبنم زبان نگر و ز سودای آفتاب
در پای یار گوهر جان را نثار کن

دندان خامشی بجگر چون صدف گذار
دامان خود پر از گهر شاهوار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود
صایب شبی بروز درین لاله زار کن

عشق ما را ظرف دنیا بر نتابد بیش ازین
درد ما را کوه و صحرا بر نتابد بیش ازین

ما بجای توشه دل برداشتیم از هرچه هست
بار سنگین راه عقبی بر نتابد بیش ازین

درد سر را هم بدرد سر مداوا میکنم
بار صندل جبهه ما بر نتابد بیش ازین

صفحه آینه از مشق نفس گردد سیاه
آن رخ نازک تماشا بر نتابد بیش ازین

نیش ابرام از لب خاموش سایل میخوریم
غیرت همت تقاضا بر نتابد بیش ازین

بر سر شوریده مغزان گل گرانی میکند
فرق مجنون داغ سودا بر نتابد بیش ازین

صبح پیری خنده زد صایب سیه کاری بس است
تیرگی جان مصفا بر نتابد بیش ازین

ز دل مجموعه هر روز املا میتوان کردن
ازین یکقطره خون صد نامه انشا میتوان کردن

اگر روی دلی از کار فرما در میان باشد
بناخن سنگ را آینه سیما میتوان کردن

گریز از لشکر خواب گران از قطره آبی
بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن

نگیری گر بمرهم رخنه غمخانه دل را
ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را
بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما
چرا از نامه تر ابرو [illegible] میتوان کردن

اگرچه مزد کار خود نمیدانم دو عالم را
بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن

وران وادی که من طرح شکار افکنده ام صایب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن
شکسته قلم صنع را تماشا کن

جمال یوسفی از کلک صنع میریزد
همین تو دیده یوسف شناس پیدا کن

نهنگ عشق بهر چشمه نمی گنجد
ز گاو گاو دل خویش را چو دریا کن

کس از معامله کیمیا زیان نکند
وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن

مشو مقید همراه اگرچه توفیقست
سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن

خلاف نفس کلید در بهشت بود
بهرچه نفس تولا کند تبرا کن

بکوه صبر توان جان ز دست حادثه برد
برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبله دل نمیشوی صایب
ز تشنگی صدف روی خود بدریا کن

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر آشنا کردن
گهر چون موج باید در میان بحر وا کردن

ز یک حرف سبک صد کوه تمکین رنگ میبازد
نسیمی میتواند بحر را بی دست و پا کردن

ندارد مغز هستی مزرع بیحاصل امکان
برای کاه نتوان چهره را چون کهربا کردن

برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل
بسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن

ز حق جو آنچه میجویی که تا فرمان حق نبود
نباید از سلیمان حاجت موری روا کردن

حباب از ترکتاز موج بیجا شکوه دارد
نبایستی ز دل خانه از دریا جدا کردن

گرانی از حباب ما مباد این بحر گوهر را
که سیر عالمی داریم در هر چشم وا کردن

شدم بی ذوق تا آمد خدنگم بر نشان صایب
تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

گهی در بحر سرگردان و گاهی بر سرابم من
همیشه همچو موج از خوش عنانی در عذابم من

خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من

بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من

هوای گردش چشمی ربود دست اختیارم را
از آن گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من

بچشم کم مبین صایب مرا چون قطره شبنم
که میزان گل آیینه دار آفتابم من

ای دل ز دهشت حجاب ز نظاره مختصر مکن
آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود — گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
دام تزویرست خاموشی پلنگ درنده را — نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون مو از خمیرت میکشد آسان برون — ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
لنگر بجز حوادث دل بدریا کردنست — سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف گشتن ز عقل نیست — زینهار از مدعی صایب شکایت سر مکن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن — راهی که مشکلست ز همت سمند کن
این راه دور پیش ز یک نعره وا رسیست — ای کمتر از سپند صدایی بلند کن
این کارخانه ایست که چون شیر میشود — هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن
ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی — بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن

هر کس بقدر همت خود کرد در زمینی — صایب تو نیز دانه دل را سپند کن

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان — این نشان از بی نشان دارد درون عاشقان
نیست خورشید این که می بینی برین چرخ بلند — مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان
در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل بیش نیست — این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت — دست رهزن کوته است از کاروان عاشقان
شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتیست — بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان
زیر پر چون صبح گیرد بیضه خورشید را — چون گشاید بال همت مرغ جان عاشقان
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته اند — زه نمیگیرد کجی زورین کمان عاشقان

هست در دل حسرت اکسیر اگر صایب ترا — مگذر از خاک مزار آستان عاشقان

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن — بردار لب از ساغر و خون در دل می کن
برگشتی می نغمه نی باد مراد است — ای مطرب کوتاه نفس بادیه طی کن
تا چند پی کبک بکهسار درآیی — در پای خم امروز شکار بط می کن
تا روی کند عیش و طرب پشت بخم ده — تا پشت دهد محنت و غم روی بمی کن
هان خضر تو آب در میخانه بیفشان — قارون کن خاک پر از خاتم طی کن
سنگ کف طفلان چشم زنگ برآورد — بیدرد ز صحرای جنون روی بحی کن

صایب همه کس رو بسفر یاد تو دارد — یک ناله دلسوز درین بزم چو نی کن

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — ببند در برخ کاینات و وحدت کن
نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست — بجامه که ببالی رسد قناعت کن
چو گل در آب بتعمیر کعبه می گیری — خراب گشته دلی را بر و عمارت کن
ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین — برای توشه فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت — ز گرد نان فلک ذره ذره قسمت کن
دمادمست که طبل رحیل ساز شدست — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
لباس عاریتی به ز خاکساری نیست — بدین لباس سبک از جهان قناعت
چو سرو و بید ببرگ از چمن مشو قانع — اگر بمیوه توانی رسید غیرت کن
فریب شهرت کاذب مخور چو بید ازان — بجای تربت مجنون مرا زیارت کن
نمک بدیده من شور فکر ریخته است — ترا که در سخن نیست خواب راحت کن

حریف سنگ حوادث نمیشوی صایب — درین عالم بیحاصلی فراغت کن

لب تشنگی حرص ندارد جگر من — خشک از قدح شیر برآید شکر من
در مشرب جان سختی من رطل گرانست — هر سنگ که از حادثه آید بسر من
از مشرق و مغرب گل خورشید برآید — در خواب بهارست نسیم سحر من
در حسرت یک مصرع پرواز بلندست — مجموعه برهم زده بال و پر من

صایب منم امروز که ورنه صدف چرخ — پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون — چون ازین شعله ستان خار غم آید بیرون
جوهر از تیغ برد سینه گرمی که مراست — ماهی از قلزم ما بی درم آید بیرون
صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد — از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
زنده شد عالمی از خنده جان پرور او — که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
روی اگر در حرم کعبه کند غمزه او — صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینه چاک ره قافله غم بوده است — دل ناخوش که ازین رخنه غم آید بیرون
حرص دایم چو سگ هرزه مرس در سفر است — صبر شیریست که از بیشه کم آید بیرون

صایب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما — چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

بس که دارد ناتوانی ریشه در اعضای من — سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من
داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام — این چشم برخاسته است از دامن صحرای من

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است / کف نمی‌آرد ز سر طوفان بلب دریای من
چون کنم بی‌الم که با این سوز هر جا میروم / شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
همت والای من روز قیامت راست کرد / هیچ تشریفی نیاید راست بر بالای من
کوه دشت از لنگر تمکین من آسوده اند / آه اگر زنجیر بردارد جنون از پای من
جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب / مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
بر لب چاه زنخدان تشنه‌لب استاده‌ام / آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای من

اشک تا دامن رسیده مهرهٔ گل میشود
بس که صایب گرد غم نشست بر سیمای من

بیدرد مشکلست سخن گفتن اینچنین / رنگین شود سخن ز جگر سفتن اینچنین
خامش نشین و خون جگر خور که میشود / خون غزال مشک ز بنهفتن اینچنین
بی نقش شو که خواب پریشان / آیینه وار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود / شد حرف من و راز زبان گفتن اینچنین
هر غنچه‌ای که هست هلاک شکفتن است / ناخوش بر آمدیم به شکفتن اینچنین
زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من / شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین
از خواب ناز نرگس او وا نمیشود / در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین

کار منست صایب این جان سعی را
با دست رعشه‌دار گهر سفتن اینچنین

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن / در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از شمردن دفتر ایام بر هم میخوری / از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت / ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان / از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام / چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
بوی خون می‌آید از آزار دلهای دو نیم / رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه کن
زخم می‌باشد گران شمشیر لنگردار را / زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
میتوان از نبض پی بردن باحوال درون / مرد دریا نیستی در جویبار اندیشه کن
فتنه در انجام دارد اختر دنباله‌دار / چون بر آرد خط ز خال روی یار اندیشه کن
پشه با شب زنده‌داری خون خود را میخورد / زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دخان صایب میندیش از غبار اندیشه کن

بادهٔ گلگون نمی‌آید بکار عاشقان / از لب میگون چه دلتنگی خمار عاشقان
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر کرد / چون رود زردی برون می از عذار عاشقان
مردم کوته‌نظر در انتظار محشرند / نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان
کوه طور است آنکه می‌آید ز هر پرتو برقص / نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان
در دل هر نقطهٔ داغی سواد اعظمیست / تنگ کمتر اینچنین از لاله‌زار عاشقان
ساده از کوه گران جانی بود صحرای عشق / نقد جان در آستین دارد شرار عاشقان
هر که خود را باخت اینجا میزند نقش مراد / پاکبازست از پشیمانی قمار عاشقان
نیش الماس حوادث با کمال سرکشی / خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان
خاک بیدردان بشمع دیگران دارد نظر / شعله از خود میدمد بیرون ز مزار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را
نیست صایب روز محشر در شمار عاشقان

در کارزار عشق حدیث جگر مکن / با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد / زنهار ترک ناله و آه سحر مکن
جوش بهار آبله در خار بسته است / ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
خواهی که چون شکوفه ازین باغ برخوری / با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن
پای خاکرفته بجایی نمیرسد / از خود برون نیامده عزم سفر مکن
گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای / از آفتاب روز قیامت حذر مکن
سود سفر بود گذران دید همرهان / زنهار با رفیق موافق سفر مکن
خواهی ز ریزد از مژه‌ات اشک آتشین / در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در بست هرچه میطلبی صایب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

نیست آسان جز بنعمتهای الوان ریختن / بر گریزان مکافاتست دندان ریختن
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار / مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان / آب رو نتوان برای آب حیوان ریختن
میتواند بلبل با از غبار بال و پر / در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
اینقدر موج حلاوت زد دهان او که مو / میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن

نقد جان صایب چه از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

ازخموشی مشت خاکی بر دهان قال زن / تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن
روزگاری رشته تاب آرزو بودی بست / چند روزی هم گره بر رشته آمال زن
چون حباب از بیضه هستی قدم بیرون گذار / در فضای بحر با موج سبکرو بال زن
مطرب باز ایست کن از بار منت گل مچین / ساقیا زامت گردان رطل مالامال زن
هر دل گرمی که بینی گرد او پروانه شو / هر لب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن
انقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود / خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن

دانه یکدست میخواهند صایب روز حشر
کشت خود را بر محک از دیدهٔ غربال زن

چون ز طرف باغ آن سرو روان اید برون / گل ز دنبالش چو سنبل موکشان آید برون
ریزد از خون غزالان جرم زنگ شکار / چون بعزم صید آن ابرو کمان اید برون
میگشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را / نالهٔ هرکس چو نی از استخوان اید برون
بر نمیگردم بهر بستن ازین بستان سرا / بسته ام همت که نخل باغبان اید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ / تیر کج رسوا شود چون از کمان اید برون
آه می آید برون از سینهٔ پر تیر من / همچو شیری کز میان نیستان اید برون

سایهٔ میخانه صایب از سر ما کم مباد
هر که پیر آید باین منزل جوان اید برون

چون سکندر خانهٔ عمر از اثر آباد کن / این بنای سست پی را آهنین بنیاد کن
میرسد وقتی که فریادت رسد فریاد رس / تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن
سرو را تشریف آزادی بر عنایی فکند / بندهٔ خود کن ز رعنایی مرا آزاد کن
روزگار کامرانی را زکاتی لازمست / در حریم شعله ما را ای سپند ارشاد کن
نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود / هر کجا گمگشته یابی بعشق ارشاد کن
چند ای گل جلوه در کار تماشایی کنی / بی نوایان قفس را هم ببرگی شاد کن

از کمند پیچ و تاب عشق صایب سر مپیچ
همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

بس که دارد گرد کلفت چهرهٔ احوال من / روی می مالد بخاک آئینه تمثال من
بلبل من از حریم سینه تا آید برون / گل ز شبنم خیمه بیرون زد باستقبال من
گرچه ساغر در حضور مجلس بدور آورده ام / کوه را از پا در آرد رطل مالامال من
پیشهٔ اهل هنر را بهر عیب خویش نیست / عیب جو بیهوده انگشت در دنبال من
یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست / میشود آئینهٔ صاحب جوهر از تمثال من

میشدم صایب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نه میشد حرف سنجی تابع اقبال من

ز آه من ندارد هیچ پروا کجکلاه من / ز شوخی میکند چون زلف خود بازی باه من
خدا زین برق عالمسوز جانان را نگه دارد / که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من
نمیداند خس و خاشاک با ل شعله میگردد / رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من
غرور یار را از اظهار عجز من یکی صد شد / بکار مدعی امد درین دعوی گواه من

محبت جمع با تن پروری صایب نمیگردد
وگرنه میشود هر سایهٔ خاری پناه من

سبکجولانتر از رفتست جوش لاله زار من / بیک خمیازهٔ گل میشود آخر بهار من
ندارد حسن و عشق از هم جدایی سخت میترسم / که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من
نه در دست کیرایی نه در آغوش کنجایی / عبث پهلو تهی میسازد آن سرو کنار من
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد / نگردان روی زنهار از دو چشم اشکبار من
نمی پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق / محک را سرخرو دارد زر کامل عیار من
اگر لنگر نینداز و بخاکم سایهٔ قاتل / طپیدن در فلاخن می نهد سنگ مزار من
مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ورنه / ز شوخی بیستون را میکند از جا شرار من
ندارد همچو من دیوانهٔ این دامن صحرا / غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من

من آن رنگین نوا مرغم درین بستانسرا صایب
که در چشم شبنم گل میپرد از انتظار من

گوهر راز دل بیتاب می آید برون / گنج ازین ویرانه چون سیلاب می آید برون
پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود / جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون
صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد / همچنان از چشم ما خوناب می آید برون
بر ظهور عشق عاشق در حجاب نیستیست / ذره با خورشید عالمتاب می آید برون
دست تا بر تار زد مطرب دل ما گشت خون / از زمین ما بناخن آب می آید برون
از می گلگون یکی صد شد صفای عارضش / گوهر شهوار خوش آب از آب می آید برون

نیست صایب در سرشک بوالهوس رنگ اثر
این گهر از دیدهٔ بیخواب می آید برون

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن / خود را بد و پیمانه جهان دگری کن
گردش فلکی دور لبش سود بخشید / یکبار هم از خود سفر مختصری کن
با آب و زمین [illegible] دهقان نپذیرد / تقصیر مکن دانهٔ خود را سحری کن

ازقیمت گوهر خبری نیست صدف را / گنجینه خود عوض بصاحب نظری کن
زر را ز زر آنکس که دهد اهل شعور است / نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن
چون رشته دو تا شد ز گسستن شود ایمن / پیوند دل زار بموی کمری کن
سیرت نکند جلوه در آیینه فولاد / زنهار در آیینه زانو نظری کن
در پرده دل گر همه یک قطره خون است / چون آبله صرف قدم نیشتری کن
با مردم دیوانه قلم ابنود کار / از داغ درون تیر قضا را سپری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوه خورشید / این داغ جگرسوز بکار جگری کن
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی / هر کار که بایست بنام دگری کن

این آن غزل والهی ماست که فرمود
رو داغ بجانی نه و خون در جگری کن

میزند در گریه موج خوشدلی ابروی من / آب چون شمشیر جوهر میشود در جوی من
خاک را هم لیک از من چرخ باشد در حجاب / میشود باریک دریا چون رسد در جوی من
تازه میدارد رخ خود را بآب تیغ کوه / داغ دارد باغ را غبار لاله خودروی من
چون شگاف صبح در زخم نمایان خفته است / در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی من
بس که از پهلونشینان زخم منکر خورده‌ام / میخلد بند قبا چون تیغ در پهلوی من
وحشت من در کمین جلوه صیادی است / میکند از بوی خونخوارش رم آهوی من
بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد / می‌شناسد بستر بیگانه را پهلوی من

پیش دریا چون صدف صایب دهان نگشوده‌ام
همت سرشاری نازد بآب روی من

در انتهای کار خود از ابتدا ببین / زان پیشتر که خاک شوی پیش پا ببین
گردون دهان شیر ز خوی پلنگ توست / با کاینات صلح کن آنگه صفا ببین
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید / بر تاب روز عالم فانی بقا ببین
خود را ز برگ کاه سبک کن ز هر چه هست / دیگر کمینه جاذبه کهربا ببین
گر نیست باورت که دل از ما گرفته‌ای / در روزنامه سر زلف دو تا ببین
از اضطراب تشنه دیدار غافلی / یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین

صایب یکی ز حلقه بگوشان زلف توست
یکبار هم بجانب آن مبتلا ببین

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن / پشت پا زن در دو عالم دست را بالین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است / ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
چشم خواب آلوده را در گوشه نسیان گذار / راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن
میچکد خون از سر شمشیر چشم انتقام / پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
هر چه پیش آورد قسمت با آن خرسند باش / از برای زیستن اندازه تعیین مکن
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است / کام خود از بوسه شکرلبان شیرین مکن
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند / چون خودآرایان تلاش جامه رنگین مکن

آب صاف و تیره صایب دشمن آیینه اند
سینه خود را عتاب آلود مهر و کین مکن

هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن / می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
من کدامین ذره‌ام تا بی‌نیاز از جهان / حرف من سازند اوقات صفای خویشتن
از سرای خاکدان هر کس که برخیزد چو سرو / وصف آزادگان باشد لوای خویشتن
راستی در پله افتادگی دارد مرا / میروم در چاه دایم از عصای خویشتن
صد جفا بینم و بر خود گوارا میکنم / بر نمی‌آید چه سازم با وفای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند / میزند فال پریشانی برای خویشتن
اینچنین گر روز بر عالم نمی‌ماند مدام / می‌نشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن
میکند گردش فلک بر مدعای مردمم / تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن
از زمین کوی او گر برگ گل نازکتر است / چون توانم خواست عذر نقش پای خویشتن
هر حباب شوخ چشم از پرده گردم زند / بحر یکتایی نبیند از هوای خویشتن

نیستم صایب حریف منت درمان خلق
بازمی‌سازم بدرد بیدوای خویشتن

چون سیاهی شد ز مو هشیار می‌باید شدن / صبح با چون روشن شود بیدار می‌باید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی‌کردار بود / بعد ازین کردار بی‌گفتار می‌باید شدن
چشمها از شبنم گل وام می‌باید گرفت / واله آن آتشین رخسار می‌باید شدن
تا نگردی فانی از میخانه نتوان برون / زین مکان بی جبه و دستار می‌باید شدن
برنخیزد هر که در قید تن آسانی فتاد / صد بیابان دور ازین دیوار می‌باید شدن
ای که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی / مستعد گوشمال خار می‌باید شدن

همچو صایب صحبت جاوید اگر داری طمع
خسته آن نرگس بیمار می‌باید شدن

خانه‌سوز آشیان پرداز می‌باید شدن / با نسیم صبح هم پرواز می‌باید شدن
رخنه گفتار را انباز می‌باید شدن / با لب خاموش سخن پرداز می‌باید شدن

چون قفس در هم شکست از خود رمیدن بایدت
بیشتر آماده پروازی باید شدن

چشم دام از حلقه‌های زلف می‌باید گرفت
محو آن حسن سراپا نازی باید شدن

نیست آسان عشق با خوبان بهم و تن باختن
تخته مشق و عتاب و نازی باید شدن

تا زبان آور شوی چون شمع در دلهای شب
با خموشی روزها دمسازی باید شدن

تا شوی مانند صایب در سخن عالی‌مقام
خاک پای هر سخن‌پردازی باید شدن

چند رم باده پنهان با حریفان ساختن
خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن

میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب
نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

چون صدف پیش ترشرویان برای قطره‌ای
دست خود را کاسه دریوزه نتوان ساختن

پنجه خورشید را در آستین رو دید نیست
عشق را در پرده ناموس پنهان ساختن

پیش دانا از تمام علمها بالاتر است
خویش را با دانش سرشار نادان ساختن

تا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن
با نباید خانه در صحرای امکان ساختن

میتوانی مور را گر بخت سخن یاری کند
پای تخت خویش از اسب سلیمان ساختن

بر سر گفتار صایب را قدح می‌آورد
کار آیینه است طوطی را سخندان ساختن

سر نمی‌پیچد ز اشک لاله‌گون مژگان من
پنجه با دریای آتش میزند مرجان من

تا ز نعمتها شدم قانع بدرد و داغ عشق
گرم چون خورشید تابانست دایم نان من

تازه رو بر میخورم با هر که خونم میخورد
نیشتر را گل بدامن میکند شریان من

حلقه بیرون در کام از نظربازی گرفت
تا کی محروم باشد دیده حیران من

بسکه ترسیدست صایب دیده از رخسار او
بر نمی‌آید نگه از سایه مژگان من

اندیشه زاد از سر بیمغز بدر کن
چون ماه تمام از دل خود زاد سفر کن

چون همت آزاده روان بر رفته‌ست
با اسب نی از آتش سوزنده گذر کن

شکرانه بیداری ازین راه مرو تند
ره خفته بیابی بسر پای خبر کن

مقراض ره دور نظرهای بلند است
قطع نظر از مردم کوتاه‌نظر کن

هر چند ز ما هیچ کاری نیاید
کاری که بهمت رود از پیش خبر کن

کوتاهی ره در قدم فرد روانست
نقش قدم قافله را خاک بسر کن

زان پیش که صحبت از خود بنماید
صایب ز حریفان وداع باز حذر کن

دل نشکسته نتوان برد از ارض و سما بیرون
نمی‌آید سلم دانه زین آسیا بیرون

اگر آزاده بار لباس از دوش خود افکن
که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون

نیارد گر کند سرپنجه از فولاد و از آهن
ز دست این خسیسان سوزنی آهن‌ربا بیرون

عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد
اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون

مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم ماند
همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون

ز عشق لاله‌رویان انقدر کاهیده ام صایب
که می‌آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

صبا بیرون نبرد از غبار خاطر من
فزون ز برگ درختست بار خاطر من

در آسمان نشنیدی بخاک تیره شمار
چنین بلند شود گر غبار خاطر من

ز تازه‌رویی من باغ اگر چه سرسبز است
ز بار سرو فزونست بار خاطر من

سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست
همان غبار بود پرده‌دار خاطر من

غبار خاطر صافم اگر نمیدانی
بگیر از آینه خود غبار خاطر من

به تنگدستی و بیحاصلی خوشم صایب
چو سرو بی‌ثمری نیست بار خاطر من

اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من
بپوشد چشم خورشید را گرد گناه من

نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم
که سنبل فردوس می‌آید ز آه من

باین شوقی که من در کعبه مقصود در دوم
دلی از سنگ می‌باید که گردد سنگ راه

اگر فردا باین سامان عصیان رو بحشر آرم
ترازو را بفریاد آورد بار گناه من

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را
بلند اقبال آن خاری که میروید براه من

من از زنده جاز شاه می زنده میدارد
من آن شمعم که دست پاک میگردد پناه من

بهر کس دل گواهی میدهد دل میدهم صایب
شهادت شاید ار نتوان خریدار گواه من

سرکشی بگذار پیش امر حق تسلیم کن
آتش نمرود را گلزار ابراهیم کن

بر تو دشوارست گر یکجا وداع مال و جان
پیشتر از رفتن جان مال را تقدیم کن

نخل بهتر در زمین نرم بالا میکشد
خاکساران جهان را بیشتر تعظیم کن

برمدار از سجده حق هفت عضو خویش را
همچو مردان خدا تسخیر هفت اقلیم کن

هیچ نگشاید گره وسواس از علم نجوم
چهره را از جدول خون صفحه تقویم کن

در گذر از ثابت و سیار صایب همچو برق
دوستی یک قبله روشن چو ابراهیم کن

چیست دانی عشقبازی بی‌سخن گویا شدن
چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن

سر بجیب خود فرو بردن بر آوردن ز عرش
پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن

با دد و دام جهان مانند مجنون ساختن
صاف با هر خار و خس چون سینه صحرا شدن

با کمال آشنایی زیستن بیگانه وار
در میان جمع از همصحبتان تنها شدن

زین بیابان میبرم خود را برون چون گردباد
سیل را پست و بلندی هست تا دریا شدن

عاشقان را با فنا از شادی و غم جلوه نیست
بیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن

شاهباز طبع ما را بال برجا واکند
فکر صایب را علاجی نیست جز عنقا شدن

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن
از می چون آفتاب این سنگ را بیجاده کن

آب و رنگی ده غبار آلودگان زهد را
باده در قندیل و گل در دام من سجاده کن

دامن سروی بدست آور درین بستانسرا
نقد جان را صرف دام مردم آزاده کن

در زمین ساده دهقان می‌فشاند تخم را
از خس و خاشاک بیحاصل زمین آزاده کن

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

خاکساری پیشه خود ساز چون آب روان
سرو را چون بندگان در پیش خود استاده کن

از هوای کول گیری هست صیاد در سرت
دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

گرد هستی ننشست بکاشانه من
میرود سیل سبکبار ز ویرانه من

دین شیر چراغ سر بالین منست
پرده چشم غزالست سیه خانه من

برق جایی که ز خرمن بتغافل گذرد
بچه امید بر آید ز زمین دانه من

بحر را موج ز زنجیر اقامت نکشد
چه کند سلسله با شورش دیوانه من

هر زبانی که ازو زهر ملامت ریزد
سایه بید بود بر سر دیوانه من

میکشد دامن رعنایی فانوس بخاک
شمع در حسرت خاکستر پروانه من

فارغ از درد سر هستی ناقص گردد
هر که مالد بجبین صندل بتخانه من

صایب از حوصله هوش بر آید فریاد
چون بر آید ز جگر ناله مستانه من

آه با دیده اختر چه تواند کردن
دود با دیده مجمر چه تواند کردن

دل روشن چه غم از موج حوادث دارد
شورش بحر بگوهر چه تواند کردن

غفلت از دایره بیخبران بیرونست
گرد با مرغ سبکپر چه تواند کردن

رگ ابری چه قدر آب ز دریا گیرد
آستین با [illegible] چه تواند کردن

حسن فولاد بود گردن باریک اینجا
تیزی تیغ بجوهر چه تواند کردن

دل خوبان ز بن بازم نگردد هرگز
مور با سد سکندر چه تواند کردن

با هزار آیینه در کف خویش را نشناختن
شمه از حیرت عشقست دل پرداختن

سایه اول ز سر شورین ما میکند
هر سبکدستی نمی‌آید بچوگان باختن

دست عقل از اشتیاق میزند بر سینه نعل
تا بکی در سنگلاخ جهل مرکب باختن

غنچه از من یاد دارد در حریم بوستان
از همه روی زمین با گوشه دل ساختن

شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد
میتوان با مرکب چوبی در آتش تاختن

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
عاشقی دانی چه باشد جان و دل بگداختن

بی آب نگردد گهر حسن ز دیدن
باریک نگردد لب ساغر ز مکیدن

تا در دل صیاد تمنای شکارست
از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن

آگاهی ما در گرو بیخبری نیست
خواب از سر ما میبرد از چشم پریدن

از وصل تسلی نشدن لازم عشقست
آرام نگیرد دل دریا ز طپیدن

فریاد که چون شمع درین مجلس افسوس
عمری بسر آمد بسر انگشت گزیدن

چون زهر چرا سبز نگردد سخن من
گوشم دهن مار شد از تلخ شنیدن

صایب چو سخن سر کشد از مولوی روم
شیران به نیارند درین دشت چریدن

پیش از وصال ترک تمنای جام کن
تا گل نیامدست علاج زکام کن

در زیر لف یاس بود چهره امید
هر جا دلت فرود نیاید مقام کن

در همت از عقیق فرومایه کم مباش
تن در خراش دل ده و تحصیل نام کن

قانع مشو بدولت ده روزه از جهان
از نام نیک دولت خود مستدام کن

خیری اگر طلب کنی از خلق بی طلب
دستی اگر دراز کنی پیش جام کن

باییم مست و نرگس ساقیست نیمخواب
از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن

صایب سری بکش بگریبان بیخودی
گلگون فکر خویش ز پا خرام کن

باده با حوصله ما چه تواند کردن
تندی سیل بدریا چه تواند کردن

حمله شعله کجا و سپر موم کجا
توبه با ساغر مینا چه تواند کردن

از صف آرایی عشق تو فراغت دارم
کثرت موج بدریا چه تواند کردن

سرو را کشمکش با دخزان از دست / با دل ما غم دنیا چه تواند کردن
عارف از داغ حوادث نکند رو درهم / لاله با سینهٔ صحرا چه تواند کردن
حسن کامل ز شبیخون گزند آسوده است / چشم بد با ید بیضا چه تواند کردن

آسمان بیهده خم در خم صایب گردست
تیغ با سختی دریا چه تواند کردن

چشم خورشید ز رخسار تو باشد روشن / نیست یکسر و بغیر از تو درین سبز چمن
هالهٔ ماه بشوق تو گشادست آغوش / چند چون شمع توان بود گرفتار لگن
یوسف از حیرت آن نرگس نیلوفر رنگ / رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن
همچنان میرد از بیخبری چشم حباب / گرچه با بحر بود در ته یک پیراهن
هر که در مشرب من رخصت بال افشانیست / صبح امید وی و هم اهل وفا را کفن
میتوان سخنی چون قلم از خود بتراش / چون حباب از نفس بحر مشو آبستن

صایب این غزل مرشد رومست که گفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون / گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون
من آن بخت از کجا دارم که روید سبزه از زخمم / زبان شکوه استان کاید دست از خاک من بیرون
چنان زلف حواس عالم از آهم پریشان شد / نیاید هیچکس از خویشتن بیرون
بزندان مکافات هوس می افکند خود را / سخن بیرون

چه راز عشق را در سینه پنهان میکنی صایب
که همچون بوی گل می آید از صد پیرهن بیرون

چند دندان تامل بجگر افشردن / چون صدف اشک فرو بردن و گوهر کردن
چون قلم تا سر خود را ننهی بر کف دست / نتوان وادی خونخوار سخن سر کردن
تا چو چوگان نشود قامت از سرو بلند / از حریفان نتوان گوی فصاحت بردن
هر که سر در سر معنی نکند همچو قلم / به که ناموس تخلص ننهد بر گردن
سخن آنست که چون پرده ز رخسار کشد / رنگ از چهرهٔ یاقوت تواند بردن
شعلهٔ شهرت این طایفه بعد از مردن

در گذر صایب ازین مرحلهٔ آتش خیز
پیش ازین پای بآتش نتوان افشردن

زهی ز صافی جسم تو چشم جان روشن / نسیم پیش خرام تو بوی پیراهن
ز خاک دست گریبان بسر و برخیز تو / بخاک هر که شود افتاده دست تو سایه فکن

توکسی

تو کیستی که کنی سر برهنه پیش حباب / دران فضا که نگردد محیط بیجوشن
سفر رساند خضر را بچشمهٔ حیوان / بمهر چشم مسیحا شد از سفر روشن
نبرد زنگ ز آیینهٔ دل یعقوب / نسیم مصر سفر تا نکرد از مسکن
باین قدر که ز دل بر سر زبان آمد / چو آفتاب بگرد جهان دوید سخن

جواب آن غزل مولویست این صایب
که او چو آینه هم ناطقست و هم الکن

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن / خوش آن چراغ که زو هر سرا شود روشن
فروغ عاریتی در کمین پروازست / خوشا دلی که ز نور خدا شود روشن
بگرد دیر و حرم دل بدست میگردیم / چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن
ز تند باد حوادث نمیشود روشن / دلی که از نفس گرم ما شود روشن
چنین که تیره شدست از غبار خاطر من / مگر بصبح قیامت هوا شود روشن
چنین بسرعت ازین تیره خاکدان گذرم / که شمع کشته ام از نقش پا شود روشن

مگر ز پرتو اقبال دو زه ور عشق
چراغ صایب بیدست و پا شود روشن

دیدهٔ خونبار میخواهم نسیم پیرهن / تشنهٔ دیدار میخواهم نسیم پیرهن
پردهٔ ناموس زندانست حسن شوخ را / کوچه و بازار میخواهم نسیم پیرهن
فیض از مژگان خواب آلودگان رم میکند / دیدهٔ بیدار میخواهم نسیم پیرهن
زلف با سینه ریشان التفاتی یکرست / خاطر افکار میخواهم نسیم پیرهن

فکر صایب را دلی چون برگ گل باید سبک
ساحت گلزار میخواهم نسیم پیرهن

دلیر خنجر دو جان را نثار قاتل کن / حیات خویش فدای زمین قابل کن
چه شیشها که نچیدست آرزو بر هم / درین بساط سماعی چو مرغ بسمل کن
ز گرد هستی موهوم آستین افشان / بگردن دو جهان دست خود حمایل کن
ترا که نیست میسر بگرد دل گشتن / برو چو بی بصران طوف کعبهٔ گل کن
زبان چرب ملایم کند حریفان را / چو شمع چرب زبان شو هوای محفل کن
مکن چو نو سفران در میان راه قدم / علاج ماندگی خویش را بمنزل کن

بهر طرف که روی صایب اختیار از تست
بکعبه روی دل خویش را مقابل کن

دلا چو گرد و صاف شد آن بی حجاب آید برون / صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون

محو گردد از فروغ عشق عقل خیره سر
ذره در کنجی خزد چون آفتاب آید برون

می جهد آتش چو شمع از دیده گریان من
هیچکس نشنیده است آتش ز آب آید برون

بی دهن شو تا غم روزی نباید خوردنت
کوزه لب بسته از خم پر شراب آید برون

گریه چندین عقده مشکل بکار دل فزود
از دل قطره از دریا حباب آید برون

موج بی آرام باشد بحر تا در شور نیست
نبض عاشق چون بمرگ اضطراب آید برون

تا نسوزی چرخ را صایب به آه آتشین
آفتاب دل محالست از حجاب آید برون

سرد شد دست دل خلق بیک خندیدن
روح را گرم کند خنده بدل دزدیدن

دیدن بحر بپوشیدن چشمی پیداست
چشم هر چند ز دریا نتوان پوشیدن

خاطر جمع و پریشان نظری تنها نیست
شانه زلف خواهست پریشان دیدن

این غزل آن غزل عارف روم است که گفت
گوش کو تا بتواند سخنت بشنیدن

صایب از پیچ و خم زلف سخن موی شدست
اینقدر نیز نباید بسخن پیچیدن

نشود دام رهم جلوه هر تردامن
میکشد موجه من از کف گوهر دامن

تا جگر سوختگان صحبت من درگیرد
زنم همچو شرر دست بهر تردامن

نیست یک شب که بقصد دل بیتابی من
آسمان سنگ کواکب نکند در دامن

تا گلی بر سر شاخیست درین عبرتگاه
نزند بر کمر این طارم اخضر دامن

جلوه نشو و نمائی مدد غیر خوشست
میکشد سرو من از منت کوثر دامن

خلق خوش عود بود انجمن مردان را
چون زنان [illegible] مکن بر سر مجمر دامن

اینقدر خامه صایب گهر افشانی کرد
که شد از گوهر آن خاک توانگر دامن

کار هر بیظرف نبود عشق پنهان داشتن
سهل کاری نیست آتش در گریبان داشتن

بیستون از صبر بالادست ما دارد بپا
بر سر خود تیغ خوردن پا بدامن داشتن

بخیه تسبیح زاهد عاقبت بر رو فتاد
چند بتوان دام را در خاک پنهان داشتن

خاک بر لب مال اینجا تا توانی چون مسیح
دست در یک کاسه با خورشید تابان داشتن

کشتی امید در دریای خون افکندنست
از تنور نوح امید لب نان داشتن

ضبط معشوق پریشان گرد کردن مشکلست
چون نگردد جوی ظلم از پاس پیکان داشتن

میزنم امروز فریاد جنون از دست عقل
چند صایب پاس نام و ننگ نتوان داشتن

نیستی کوه گران بر سر پشت پا مزن
دامن خود را گره بر دامن صحرا مزن

در محیط آفرینش خوش عنان چون موج باش
چون حباب از ساده لوحی خیمه بر دریا مزن

هرچه هر کس دارد از دریوزه دل یافتست
تا در دل میتوان زد حلقه بر درها مزن

مرغ دست آموز روزی بی نیازست از طلب
در تلاش این شکار رام دست و پا مزن

مرد را گفتار بی کردار رسوا میکند
پنجه چون جرات نداری دست را بالا مزن

از نصیحت کی شوند ارباب غفلت زنده دل
آب بیحاصل بروی صورت دیبا مزن

صایب از خاموشیت بزم سخن افسرده شد
پیش ازین مهر خموشی بر لب گویا مزن

مژگان خود باشک جگرگون طراز کن
وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن

فرصت سبکعنان و شب عمر کوتهست
از آه نیمشب شب خود را دراز کن

محتاج را چه غنچه ز محتاج وا شود
ز اهل نیاز رو به بی نیاز کن

این رشته را که طول امل نام کرده‌اند
زنار میشود ز میان زود باز کن

سر رشته شفا و مرض در کف خداست
از چاره روی دل بدر چاره ساز کن

در چشم بستنست تماشای هر دو کون
زین رو به بند چشم و از آن روی باز کن

صایب بدزد دیده ز نامحرمان فکر
وانگه ز روی بکر سخن پرده باز کن

یکدل نشد گشاده ز گفت و شنید من
با هیچ قفل راست نیاید کلید من

در سنگ از شمار شرر میدهم خبر
افلاک یک ستاره ندارد بدید من

با تیغ پاک کرده ام اینجا حساب خود
از خاک شسته روی برآید شهید من

ابر سیاه پرده سیلاب فتنه است
ایمن مشو ز آفت چشم سفید من

این آن غزل که گفت مسیحای زنده دل
کاین خلق نیست درخور گفت و شنید من

مرد غوغای هستی سرور نمی باید شدن
تا تب دردسر نداری سر نمی باید شدن

آب میباید زدن بر آتش خشم و غضب
همچو شیران آتشین بستر نمی باید شدن

کف ز بیمغزی سراسر میرود در روی بحر
مرد زندان هستی گوهر نمی باید شدن

پادشاه از کشور بیگانه دارد صد خطر
یکقدم از حد خود برتر نمی باید شدن

غوطه در دریای آتش میزند شمع از زبان
چون تهی مغزان زبان آور نمی باید شدن

پرده افلاک را چون صبح میباید درید
همچو اخگر محو خاکستر نمی باید شدن

منزل نزدیک را تعجیل میسازد دراز
همسفر با موج بی لنگر نمی باید شدن

سخت رویان فارغند از پیچ و تاب عاجزان / جهر با شمشیر چون جوهر نمیباید شدن
تشنگی گر خویش را باری خود ارائی مکن / بت شکن گر نیستی تنگر نمیباید شدن
رهبری صد در دره وارد سوال کمرهی / ناتوان بیرون شدن زین سهر نمیباید شدن
لاغری آهوی وحشی را دعای جوشن است / از غم فربه شدن لاغر نمیباید شدن

بوسهٔ صایب ز لعل یار میباید ربود
تشنه از سرچشمهٔ کوثر نمیباید شدن

عقل پوچ از عهدهٔ سودا نمی آید برون / پنبه از تسخیر این مینا نمی آید برون
هر کرا دیدیم دارد در جگر داغ نفاق / ماهی بی فلس ازین دریا نمی آید برون
چشم آن دارم که بی نام و نشان آیم برون / از بیابانی که نقش پا نمی آید برون
شبروان کوی جانبازا سلاحی لازمست / ما و بی تیغ و سپر شبها نمی آید برون
این چه دامان نزاکت بر زمین ساید نشست / گل با این تمکین و استغنا نمی آید برون
گرچه دارد شوخی یار قرار پیچ و تاب / از لب ما خندهٔ بیجا نمی آید برون
حیرتی دارم که با این بیقراریهای شوق / چون مرا با دل پر از اعضا نمی آید برون

این جواب آن غزل صایب که میگوید شال
هیچکس از فکر این سودا نمی آید برون

عمر عزیز را بمی ناب صرف کن / این آب را به لالهٔ سیراب صرف کن
هر سکه زر بزر دهد اهل بصیرتست / ته جرعه که مانده بمهتاب صرف کن
سرجوش عمر را گذرانده بدر دمی / در دحیات را بمی ناب صرف کن
نتوان گرفت دامن دریا بسعی خویش / این مشت خاک در ره سیلاب صرف کن

صایب توان ز رخنهٔ دل ره بدوست برد
اوقات در گشادن این باب صرف کن

صبح شد جانا نقاب خضر از رخ فکن / زان لب شیرین نمک در دیدهٔ بادام فکن
آتشی در دل ز عشق لاابالی بر فروز / آرزوی خام را چون عود در مجمر فکن
شهپر سالک سبکباریست در راه طلب / هر که دستار ترا خواهد بپایش بر فکن
جمع کن خار و خس این مشت را چون گردباد / در گریبان سپهر از دیده اختر فکن
از صدف آیین دشمن پروری را یاد گیر / تیغ اگر بارد بفرق از دهان گوهر فکن

تا کمر صایب چراغ کشته ات روشن شود
چند روزی در گریبان حباب را افکن

عقل با باده بغش چه تواند کردن / طره [illegible]

چکند زخم زبان با جگر سوختگان / نیش زنبور با آتش چه تواند کردن
در پریشانی ما چرخ عبث میکوشد / باد با زلف مشوش چه تواند کردن
ریشهٔ موج محالست که افتد در آب / کینه با سینهٔ بیغش چه تواند کردن

ایمن از دوزخ و فارغ ز عذابم صایب
با من سوخته آتش چه تواند کردن

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو / عالم پر است از تو و خالیست جای تو
هر چند کاینات گدای در تواند / یک آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج حبابت ریخته / در هر کنارهٔ ز محیط سخای تو
آیینه خانه ایست پر از آفتاب و ماه / دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل / هر خار میکند بزبانی ثنای تو
عمر ابد که خضر بود سایه پرورش / سرویست پست بر لب آب بقای تو
یک قطره اشک سوخته یک مهره گلست / دریا و کان نظر بمحیط سخای تو
بسیار بر لطافت دل سعی میکنی / از پردهٔ دلست همانا قبای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار / هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
عامست التفات کهن خرقهٔ عقول / تشریف عشق نارسا که بخشد عطای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست / این مشت خاک تیره چه دارد برای تو

صایب چه ذره است و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان گرامی فدای تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او / نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصد از لب ز پیغام زبانی میشود / نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / در صنوبر قامتان هر جا بر آید نام او
میکند زنجیر کوه پاره چون دیوانگان / از اشتیاق خون من شمشیر خون آشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند / تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
بر گرفتاران راه اندیشه پرواز نیست / بسکه گیرندست چشم حلقهای دام او
اینقدر گیرنده کی در خاک هم میبوده است / ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در سر هر کس که چون صایب بود اقبال عشق
هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

یک صاف دل در انجمن روزگار کو / عالم گرفت تیره گی آینه دار کو
[illegible] / آیینه درست درین زنگبار کو

چون ریگ تشنه اند حریفان بخون هم — در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی بنافه درین دشت پرشکار — که آفاق را کند بنفس مشکبار کو
با تیغ کهکشان بمرا رد ز دست چرخ — یک مرد سر کشیده درین روزگار کو
بیخون دل ز چرخ فراغت طمع مدار — بر خوان شعله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد — دریای بیقراری ما را قرار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی — در پرده نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی — رنگ شکسته را اشکبار کو

این آن غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل بیقرار کو

ز جلوهای صنوبر قدان ز راه مرو — نگاهداری دل کن سپی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه بنشین — بیا بگاه محبت بیک گواه مرو
بتیغ بازی امواج برنمی آیی — حباب وار درین بحر با کلاه مرو
چو غنچه دست رخی تازه کن اشک — نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو
ز چشم زخمی دشمن فریب عجز مخور — دلیر بر سر این آب زیرکاه مرو
سپاه غیرت حق با شکستگان یار است — چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را نخاک کند — اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است — که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

سزای تست طپیدن بخاک و خون صایب
نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

ای خرام آب حیوان گرد رفتار تو — رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
خط و خال چشمت از مژگان بود خونخوارتر — آیت رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو اگر نیستم — گل یکی از غنچه خسپان است از گلزار تو
از غبار خط سبزت دیده روشن میشود — میبرد زنگ از دل آیینه با زنگار تو
سایه بال هما را خط آزادی دهد — بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را — کبک از بس دست و پا گم کرد از رفتار تو
از سویدای دل من ای فلک غافل مشو — بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو

کیست صایب تا نگردد محو در اول نگاه
شد دو عالم محو در آیینه رخسار تو

هر که چون شبنم گل پاک بود گو همراه — چمن آرا کند از دامن گل بستر او

چشم بد دور ز مژگان سیهمست تو باد — که بخون دو جهان سرخ نشود دشنه او
هر که از برق نگاه تو کند خاکستر — آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب زخم از و تر نشود — ریشه سبزه زنگار شود جوهر او
عشق پرسوز تو دریای گرامی گهر است — که سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید از آن در خم نه چوگان است — که رساند رخ زردی بغبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت بخود نقصان کرد — سر شد گرمی هنگامه مجمر او

هست مخصوص دل آشفته دماغی صایب
غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

بشو چو موج ز شلاین بهر کنار برو — کمند طول امل را فراهم آر و برو
جهان تیره نه جای سپید کاران است — سبک ز دل نفسی چون سحر برآر و برو
بزیر برگ تعلق ز خود مسیحا دار — سر سپهر بزیر قدم در آر و برو
قمار عشق ندارد ملامت از دنبال — بباز هر دو جهان را درین قمار برو
نثار تست همه گنجهای روی زمین — مشو مقید سیم و زر نثار برو
مکن چو شمع بیک خانه عمر خود را صرف — چو آفتاب بهر جا سری برآر و برو
جهان شکار تو چون برق بر جناح سفر — بگیر ران کبابی ازین شکار و برو
چو پیش روی تو آید هر آنچه میکاری — مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو
چو رفتن از سر کوی وجود ناچار است — چو شمع ماتم خود پیشتر بدار و برو

جهان کرایه دیدن نمیکند صایب
چو غنچه سر ز گریبان میار بردن و برو

ای زبان شعله از زنهار یار چون نی تو — شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
چشم حسرت دام میگیرد ز طوق قمریان — سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
سایه خود را که دایم در رکابش میرود — خانه صیاد میداند رم آهوی تو
چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست — باده گلرنگ می سازد عرق از روی تو
تا نفس دارد نمی افتد بفکر بازگشت — هر که از خود میدود بیرون بجستجوی تو
گر بسهو از غنچه و گل بالش و بستر کنی — میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی تو

چون نگردد صایب از کیفیت حسنت خراب
کیست صایب تا دلیر آید بطوف کوی تو

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو — آنچه شد در خانه گم در دامن صحرا مجو
[illegible] — در بهارستان بیرنگی گل رعنا مجو

حنظل چه دارد غیر زهر جانستان / عیش شیرین در میان قبهٔ خضرا مجو

در رکاب دیدهٔ بیناست هر نعمت که هست / از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو / بر نمی آیی بدنیا دوستان دنیا مجو

شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید / شهپر پرواز غیر از همت والا مجو

چون صدف نسبت بابر نوبهاران کن درست / در میان بحر صائب آب از دریا مجو

زخط دل چه خواهد کرد خط جانفزای او / که دل در سینه‌ها نگذاشت خال دلربای او

ز دست کوته عشاق کاری بر نمی آید / مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او

چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی آید / زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او

طلبکار تو دارد اضطراب در جهان گردی / که پنداری زمین را میکشد از زیر پای او

تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید / که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای او

سبکسیری که از داغ جنون سرگرمی دارد / چراغان میشود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام صائب / که خونم را بجوش آورد رنگ آشنای او

سربلندی ز داغ کنم از جفای تو / این کیمیا که دوخته‌ام بر وفای تو

در جبههٔ ستارهٔ من این فروغ نیست / یاری بطالعم که شدم مبتلای تو

شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود / یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو

دایم بروی دست دعا جلوه میکنی / هرگز ندیده است کسی نقش پای تو

هر چند میکشد ز درازی بروی خاک / دستی که میرسد بدو زلف رسای تو

آب خضر ز چشمهٔ سوزن برون شود / آید چو در حدیث لب جانفزای تو

گر بشنوی ازو دو سه حرفی چه میشود / صائب چها شنید ز مردم برای تو

بی طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو / گوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو

میتوان کشتن چو نبود آب آتش را بخاک / خاک خود مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو

خویش را در بندگی انداختن از غفلت است / تا نفس داری رهین منت احسان مشو

تا نه بینی پشت و روی عیبهای خویش را / زینهار از صحبت آینه روگردان مشو

مهره گردان نمی ماند بحال خویشتن / چون تنک ظرفان باقبال فلک خندان مشو

جلوه کردن در لباس عاریت دون همت است / جامه گر تن برون آید بآن نازان مشو

آتشین رویی که شد آینهٔ دل آب ازو / مرکز پرگار حیرت میشود سیماب ازو

نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد / چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو

گوهری را کز محیط عشق من خوش کرده‌ام / خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب ازو

ماه سبکردی کزو ویرانهٔ من روشن است / چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو

گل چه باشد پیش روی لاله رنگش کز شفق / خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو

حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست / صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو

از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او / رفت در ابر خط و چشمی ندارم آب ازو

ای بهار آفرینش گردهٔ سیمای تو / تشنه جانها چون خس و خاشاکی از دریای تو

جوی خون از دیدن خورشید میسازد روان / چهرهٔ خاک از فروغ لالهٔ حمرای تو

حیرت رویت سرایت میکند سیاره را / چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو

کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت / تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است / بس که میسوزد دلش از آتش سودای تو

دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت / چون شرار از سنگ می آید برون جویای تو

گوهر گلهار گلزار تو عقد شبنم است / رشتهٔ جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش همچنان آسوده است / بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

ای دل از اوصاف جهان بیگانه شو بیگانه شو / با آن نگار خانگی همخانه شو همخانه شو

تا چند در خواب گران بردی بسر چون غافلان / چندین دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو

از دیدهٔ هر روشنی در عیب باشد روزنی / هر جا ببینی شمع رخ پروانه شو پروانه شو

آن گنج باشمع دگر ویرانه جوید در بدر / تا چند داری ای پسر ویرانه شو ویرانه شو

خواهی ز دست یکدگر گیرند میخواران ترا / دست از گرانجانی بشو پیمانه شو پیمانه شو

در هوشیاری نقش پا سد سکندر میشود / چون سیل دریا در طلب مستانه شو مستانه شو

تا در حریم زلف او گستاخ گردی همچو مو / با صد زبان در خامشی چون شانه شو چون شانه شو

در پلهٔ دیوانگی فرشست سنگ کودکان / مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو

خود را بسوزی پاک اگر عیب چو خود را پاک کن / دریا چو نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو

شبنم ز راه نیستی با مهر تا باشد یکی / جان را بجانان برفشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو حرف صائب مثنوی / حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

روزی که پسته دید لب همچو قند او
شد خنده زهر در دهن نیم خند او

لیلی وشی که شورش سودای من ازوست
یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان میدهد بنرگس بیمار خلق را
عیسی دمی که من شده‌ام دردمند او

آید برنگ سبزه خوابیده در نظر
عمر خضر بسایه سرو بلند او

از لطف همچو اشک شود آب گوهرش
از پرده‌های چشم شود گر پرند او

چون نافه خون گرم شود مشک در تنش
پیچد بهر شکار که مشکین کمند او

آن آتشین عذار بگلزار چون رود
گلها کنند خوده جا ز اسپند او

صایب سدست خانه زنبور سینه‌ام
از دستبازی مژه‌های بلند او

زکعبه سنگ بدل میزند خلیل از تو
الف بسینه کشد بال جبرئیل از تو

چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است
بداغ یاس جگر گوشه خلیل از تو

برات سینه گرم مرا بداغ نویس
بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو

چو برگهای خزان دیده میطپید بخاک
زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو

چرا کلیم تو از شور بحر اندیشد
که شاهراه نجاتست رود نیل از تو

مگر بجوش دلالت کنی مرا ورنه
شدست خشک چو سنگ نشان دلیل از تو

زحمت بران باده دل که چون صایب
کند زحال قناعت بقال و قیل از تو

از نگاه گرم گردد آفتاب روی او
از فروغ چهره آتش دیده گردد موی او

از گداز شرم با آن چهره کی گردد هلال
بگذرد گر آفتاب شوخ چشم از کوی او

میزند چون گل دو عالم موج آغوش امید
تا کجا شمشیر خو باندم خم ابروی او

نیست در دامان گل شبنم که تا رو تو دهی
از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او

همچو برگ گل که صد تو میشود از برگ خویش
بیشتر ظاهر شود از پرده نو روی او

در گریبان صبا مشتی عرق گردیده است
نکهت پیراهن یوسف ز شرم روی او

با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت
سرو در وقت خرام قامت دلجوی او

چون صف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر
تیغ را سازد علم چون غمزه جادوی او

چون تواند دیده صایب بگرد او رسید
خاک زد در دیده اختر رم آهوی او

ای دل گشاد کار خود از آن و این مجو
این قفل را کلید ز هر آستین مجو

روی دل از خسیس نهادان طلب مکن
از خار و خس ملایمت یاسمین مجو

حال دل

حال دل گرفته بهر بی بصر مگوی
از دو رخی کلید بهشت برین مجو

زنبور کافرند سراسر ستارگان
زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو

آرامش دل تو برونست ز آب و گل
در دامن آنچه گم شود از آستین مجو

شایستگی کلید بود قفل بسته را
از سنگ آب بی جگر آتشین مجو

از دیده میدهند خبر پاک دیدگان
خواب گران ز نرگس عین الیقین مجو

خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت
امداد چون خلیل ز روح الامین مجو

بشناس استخوان و طباشیر را ز هم
از صبح اولین نفس راستین مجو

در هر کس آنچه هست همان را از او طلب
لنگر ز آسمان حرکت از زمین مجو

گم کرده تو از تو برون نیست زینهار
گاهی بر آسمان و گهی بر زمین مجو

از دست رعشه دار پریشان شود رقم
از دل رمیدگان سخن دلنشین مجو

هرگز ز قفل قفل گشایش ندیده است
صایب گشایش از دل اندوهگین مجو

شد رعشه پیری پر و بال طلب تو
یک جو نشد افسرده ز کافور تب تو

انگور شود غوره چو بسیار بماند
شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو

پیری که زدی آب در آتش دگر ازا
شد هیزم خشکی پی نار غضب تو

عمرت شد و یک ساغر تبخال ندادت
بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو

در فکر سفر باش که هر موی سفیدی
از غیب رسولیست برای طلب تو

این یکدو نفس را ز سر درد بر آور
در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو

غافل مشو ایام خزان از نفس سرد
در خنده سر آمد چو بهار طرب تو

شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی
شمشیر زبانیست برای ادب تو

پیری که ز اسباب وقارست بشر را
مپسند که بی‌وقر شود از نسب تو

هر لوح مزاری ز فرامشکده خاک
دستیست برون آمده بهر طلب تو

گاهی بلگد گاه به پهلو دهی آزار
در مرکب حیاتست زمین از لقب تو

صایب با ادب باش که گردون حوادث
صد دست بر آورد برای ادب تو

گشت بجوشنه خجالت کشد از روی درو
مفکن ای تیغ اجل بر من بیدل پرتو

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد
آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو

بالب خشک سکندر ز سیاهی برگشت
یک دم آب بقسمت نفزاید تک و دو

چه بود دولت دنیا که بآن فخر کنند
گشت در خار ازین شرم نهان کیخسرو

در شکستن چند راز شیشه فزون باید کرد
لشکری را که شکستست بدنبال مرو

عشق از حال جگرسوختگان غافل نیست
همه جا دیدهٔ خورشید بود با پرتو

برق از تندی خود زود فنا میگردد
نیست ممکن که بنازد بسر خود تیز جلو

سبحه از دست بینداز که بر دل بارست
می فروش آنچه زمستان نستانند گرو

تازه عاشق نتواند که نگرید صایب
بیشتر آب تراوش کند از کوزهٔ نو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو
من وازده و تماشای تماشائی تو

در ریاضی که تو باشی بنظر می آید
سرو چون سبزهٔ خوابیده ز رعنائی تو

سایه بود ز لطافت قد رعنای ترا
نیست یک سرو درین باغ به یکتائی تو

هرگز از شرم در آیینه ندیدی خود را
یوسفی نیست درین مصر به تنهائی تو

از نگاهی که بدنبال کند مشک شود
خون بهر دل که کند آهوی صحرائی تو

مو بمو چون مژه احوال مرا میدانی
نشود خواب گران پردهٔ بینائی تو

صایب از شرم ندیدی رخ او را هرگز
یک نظر باز ندیدم به شکیبائی تو

از کدامین داغ سوزد عاشق شیدای تو
همچو یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو

سروها چون سبزهٔ خوابیده می آید بچشم
در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو

نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر
تا ز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو

طوطیان را همچو مغز پسته گیرد در شکر
چون تبسم ریز گردد لعل شکرخای تو

از گل خورشید گیرد آتش خجلت گلاب
چون برافروزد ز می رخسارهٔ حمرای تو

سرو را از طوق قمری حلقها در گوش کرد
در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو

زهی گردون کف بیمغزی از دریای عشق تو
دو عالم یک گریبان چاکی از سودای عشق تو

ز خورشید قیامت آب در چشمش نمیگردد
دهد هر کس که چشمی آب از سیمای عشق تو

ز شرم ناکسی چون اشک میغلطد بخاک و خون
سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو

ز کوتاهی خجالت میکشد با آن سراپایها
قبای اطلس افلاک بر بالای عشق تو

شود هر پاره اش صد پاره دریا نوردان را
هر آن کشتی که گردد غرقهٔ دریای عشق تو

نمیگیرد بخود خاکسترش شیرازهٔ محشر
بهر خرمن که افتد برق بی پروای عشق تو

باسرار حقیقت چون لب منصور شد گویا
لب جام از می منصوری مینای عشق تو

بدل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی
درین [illegible] خضر از تیغ استغنای عشق تو

چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را
سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو

چه باشد دل که گرد از شوخی این سقف معلق را
مشبک همچو مجمر شعلهٔ رعنای عشق تو

درین راه بدل نزدیک گمراهی نمیباشد
که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در رقص می آرد
وگرنه کیست صایب تا شود جویای عشق تو

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو
از ثبات قدم ریگ روان دست بشو

همچو اوراق خزان بار کابت حواس
از وفاداری اوراق خزان دست بشو

تا بآن کان ملاحت نمکی تازه کنی
اول از مائدهٔ بی نمکان دست بشو

دست اگر از خودی خود نتوانی شستن
مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو

بیشتر زانکه بشویند بخون رخسارت
داغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بشو

تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز
برو ای عقل ازین سوخته جان دست بشو

تا بشیرین جهان چون شکر و شیر شوی
کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو

آنقدر باش درین بوته که دل آب شود
آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

هست تا در جگر از اشک ندامت آبی
صایب از دامن ابنای جهان دست بشو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او
میشود زخم نمایان عمر جاویدان او

حسن شرم آلود از زیور نمیگیرد نمود
شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او

آستین بر شاخ گل دارند دایم بر دهن
غنچها از شرم شکرخندهٔ پنهان او

همچو آب از زندگانی [illegible] خضر نیست
سر بمهر شرم باشد چشمهٔ حیوان او

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او

دامن از دست نگارین زلیخا می کشد
ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او

عالمی چون گوی گردون بیسر و پا گشته اند
تا که را از خاک بردارد خم چوگان او

خودفروشیهاش میشد با خریداری بدل
یوسف مصری اگر میبود در دوران او

از خط سبز آورد دست خط فرمانی رخش
تا نپیچد هیچ دل سر از خط فرمان او

تا چه باشد مشت خاک من که کوه طور را
در فلاخن میگذارد شوخی جولان او

روز محشر را بآسانی بشب می آورد
هر که یک شب روز آورد در هجران او

صایب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغست
هر که باشد سینهٔ روشندلان دیوان او

[illegible] عشق [illegible] کاهل مشو
نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو

تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن / از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو
آسمان نقد ترا چندین گره آماده است / زینهار ای پست فطرت خرج آب و گل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحب دل شوی / چون بلبلی راه بردی واله محمل مشو
میرسد چون عطسه بی تمهید کلبانک رحیل / از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو
چیست بخت سبز تا از آسمان خواهد کسی / زان بهار بیخزان قانع باین حاصل مشو
میکند در تاختن نی خانه تکلیف عقل / عشرت طفلانه میخواهد دولت کامل مشو
میشود بازیچه باد صبا خاکستر / بیطلب زنهار چون پروانه در محفل مشو
فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد / همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو
میتوان صایب بلاحولی شکست ابلیس را / زینهار از حمله این سگ بیدل مشو

نیست صایب جز ندامت آرزو را حاصلی / پیش ازین فرمان پذیر آرزوی دل مشو

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده / چشم بینا جان آگاه دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود / این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشاه پا در رکاب می ندارد اعتبار / هستی دنباله داری همچو چشم یار ده
برنمی آید بحفظ دست جام رعشه دار / قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز / خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
قسمت خاصان بود هر چند درد و داغ عشق / عام کن این لطف را بخشی باین افگار ده
در لباس تن برستیهای گوهری شکست / دامن چاک از رهایی زین تن دیوار ده
پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهرست / گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع / رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت / روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
چند چون مرکز کره پابندگی در یک مقام / پایی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده
کار رانی کار فرمایش کن و مشکلت / کار فرمایی بمن از غیرت همکار ده
شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام / رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

پیش ازین مسند صایب را بزندان خرد / از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده / بست و گشاد دست تو دریا و کان شده
پیدایی تو دست اشارات کرده قطع / عریانی تو پرده چشم جهان شده
از بید ریغ بخشی حسن کریم تو / هر ذره بهشتی خود بدگمان شده

چندین هزار فا

چندین هزار فاخته از مرغزار قدس / در جستجوی سرو تو بی آشیان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر زدست / از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو / گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با یک زبان بشکر تو هر ذره ده زبان / با صد زبان بحمد تو گل یک زبان شده
چندین هزار قامت از تیر راست تر / در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
خواب گران بدین همه پرده بسته است / ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه / عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
گل را بروی تازه آتش چه نسبت است / دود رخ فسرده است که باغ جنان شده

اینست اگر فریب تو فرداست دیده ام / صایب یکی ز جمله دردی کشان شده

بصد دلیل ز رفتن ره خدای که چه / بصد چراغ ندیدن ره پیش پای که چه
گذشته اند ز چه بی عصا سبکباران / تو میروی به ته چاه با عصای که چه
ز برق و باد سبق میبرند گردان / فتاده تو بدنبال رهنمای که چه
ز آفتاب شو دخته هر کجا خامیست / تو میدوی ز پی سایه همای که چه
ز ابر قطره بدریا رساند گوهر پوشان / تو چون حباب کنی خانه را جدای که چه
قضا نتیجه کردارهای باطل تست / تو ساده لوح کنی شکوه از قضای که چه
چو سرو جامه آزادگان یکی باشد / تو هر دو روز بدل میکنی قبای که چه
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد شد / تو میبری بفلک پایه بنای که چه
گدای کوچه عشقست چرخ ازرق پوش / تو دست کجچه کنی پیش این گدای که چه

جواب آن غزلست اینکه گفت مختاری / غنی بکبر و بدل خواستن گدای که چه

چون بیاد شرم عشق افتم در اثنای نگاه / میزند غیرت ز مژگان تیشه بر پای نگاه
تخته مشق خط اشتر نگ یا رب چون شود / صفحه رویی که میماند بر و جای نگاه
اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست / گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
تا بگرد گلشن رخسار او گردیده است / سر چو مژگان می نهم لحظه بر پای نگاه
گرچه چشمش را ز بیماری و مانع ناز نیست / بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه
از نگاه ما که در گلزار جنت محرمست / رو بگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صایب که میگوید رسید / چون پری از دیده غایب شد در اثنای نگاه

آن خوش‌نشس بسر آید بر خانه می کشیده / مایل با وفادن چون میوه رسیده
ناز بهانه جو را بر یک طرف نهاده / شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده
مالیده آستین را تا بوسگاه ساعد / با ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
بوی کباب لعل پیچیده در لباسش / خون هزار بیدل از دامنش چکیده
برق سبکعنان را مژگان خوش نگاهش / میدان بطرح داده چون آهوی رمیده
دل از انفعال رویش در خار گشته پنهان / ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده / هر گام آن نگاهی بر خویشتن رمیده
برقی ز ابر جسته هر جا که رم نموده / سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر بدیده خود را تا دامن قیامت
صایب کسی که او را مست و خراب دیده

طعمهٔ مور سوی گر چه سلیمان شده / زال میکردی اگر رستم دستان شده
ای که در موج بیازوی شنا میناری / غنقو بیست که بازیچهٔ طوفان شده
عالم خاک بجز صورت دیواری نیست / چون درین صورت دیوار تو حیران شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردانست / تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده
چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کرده است / بهر شمع تو تو از بهر چه گریان شده
دامن دولت خورشید چو شبنم بکف آر / چه مقید بتماشای گلستان شده
چون بمیزان قیامت همه را می سنجند / بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده
بخودی جامهٔ فرصت درین خارستان / تو درین خانهٔ زنبور چه عریان شده

پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صایب
کم گناهیست که از کرده پشیمان شده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته / خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بسا خانهٔ تقوی که رسیدست بآب / تا ز منزل عرق آلود برون تاخته
در سر کوی چند انکه نظر کار کند / دل و دینست که بر یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه / هیچ آیینه نماندست که نگداخته
نیست یکسر و درین باغ رعنائی تو / بسکه گردن بتماشای خود افراخته
چون خال دل صاحب نظران غافل / تو که در آینه با خویش نظر باخته
در سرا پای تو کم بود بلای دل و دین / که ز خط طرح بلای دگر انداخته
میتوانست بروی تو برابر گشتن / ماه میداشت اگر چهرهٔ نا ساخته
دولت حسن تو وقت شود پا بر کاب / کار ما را چه بوقت دگر انداخته

شعله را

شعله را که از دو طور بزنهار آمد
در دل صایب خونین جگر انداخته

نامه روی تو پرتو بجهان انداخته / پیش هر ویرانه گنجی شایگان انداخته
پنجه زور آوران فکر را اندیشه است / بر زمین پنجه چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو / از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
صبح خزان قیامت را نگاه گرم تو / در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته
اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف / در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این بوم و بر را صاحب تعلیم نیست / تا الف گفتست ناوک بر نشان انداخته

من کیم صایب که خلاق سخن در این مقام
خامهٔ معجز نما را از بنان انداخته

ای آفتاب زآتش حسنت زبانه / عالم بدور زلف تو زنجیر خانه
شد سبز و خوشه گشت و بخرمن کشید رخت / زین بیشتر چگونه کند سعی دانه
از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست / با صد هزار تیر چه سازد نشانه
چون باد صبح رزق من از بوی گل بود / مرغ قفس نیم که بسازم بدانه
عاشق کسی بود که درین دشت آتشین / پروانه وار خویش نکند آشیانه
ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده اند / چون نی نمیزنم نفسی بی ترانه

صایب فسرده ایم بیا در میان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانه

ای زمین از نسخهٔ ذکر تو کمتر دانه / از خرابات تو مهر گرم رو پیمانه
از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی / در خجالت آفتابی فرش در هر خانه
با که گویم ور بگویم هم که باور میکند / کین صد فنا پر شدست از گوهر یکدانه
آسمان نیلگون مگشت خاکستر بود / گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانه
میکند چشم سیاهش سرمه سا ورنه هست / نغمهٔ منصوری در هر لب پیمانه
در سرای غافلان طول امل وای که هست / آشیان گردست ماری در کبوتر خانه

صایب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

طومار عمر طی شد و غافل نشسته / برخواست شور حشر و تو کاهل نشسته
در وادیی که برق خورد نیش کاهلی / از غفلت آرمیده چو منزل نشسته
خضر رهی و پشت بدیوار داده / آیینه چه سود که در گل نشسته

برچهره‌ات چگونه در فیض وا شود / آخر کدام شب به در دل نشسته
در کعبه و پشت بمحراب داده / هم محملی بلیلی و غافل نشسته
چندین هزار مرحله می بایدت برید / تا روشنت شود که بمنزل نشسته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت / در دیده ام خلیده و بر دل نشسته

در خاک و خون کشیده مرا ترک زاده / مژگان بناز بالش دل تکیه داده
بر باد پای وعده خلافی نشسته / چون سیل بر قلمرو دلها فتاده
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان / چندین هزار خانه بسیلاب داده
خود را بچشم عرض تجمل نموده / بر روی آبگینه نظر ناگشاده
چون آه گرم ریشه بدلها دوانده / چون برق بی امان به نیستان فتاده
دلهای بیقرار ز مردم گرفته / با خویشتن قرار نکوئی نداده
نشتر ز غمزه در رگ دلها شکسته / سیلاب خون ز دیده مردم گشاده
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده / دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده
در لافگاه دعوی دل طوق عاجزی / از تیغ کج بگردن شیران نهاده
در انتظار صحبت پروانه مشربان / چون شمع تا بصبح بیکپا ستاده

غیر از عرق که میکند از روی یار گل / صایب که دیده شبنم خورشید زاده

در کدامین چمن ای سرو سوار آمده / که ربا بینده ترا از خواب بهار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش مرساد / خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور که چون جام صراحی ز ازل / در خور بوس و سزاوار کنار آمده
اینقدر باش که اشکی بدود بر مژگان / که بدلجوئی دلهای فگار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده است / تا باین خانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسه خورشید پر از خون دیدی / تو بدین خانه بدریوزه چکار آمده
نوشداروی امان در گره حنظل نیست / بچه امید باین سبز حصار آمده

تازه کن خاطر ما را بحدیثی صایب / تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

از نمکدان تو محشر گرد بیرون رانده / برق پیش خوی تندت پای در گل مانده
پیش ابرویت مه نو یوسف زندانی / پیش رویت لاله شمع آستین افشانده
از مه عید و شفق زخم دو دندان تازه شد / کس چه گل چیند دگر از تیغ در خون مانده

دیدتا

دیدتا در سر نوشتم خون چشمش جوش زد / نامه تا انجام از سیمای عنوان خوانده
مشک بر ناسورم امروز از شمامت میفشاند / در سر مستی سر زلف ترا پیچانده
خاک خور میگفت در گرد و من و نان گرد / خاک استغنا بچشم حرص و آز افشانده
زرپرستی را بتر از بت پرستی گفته است / حرص را چون سنگ صحن مسجد دل رانده
هر کرا بینی بدرد خویشتن درمانده است / از که جوید نسخه درمان خود درمانده

کیست جز صایب بلوح خاک از اهل سخن / گرد پاپوش قلم در لامکان افشانده

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده / دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی / شمار قطره باران کن و پیاله بده
بیار هر چه ضروری می نشاط دهد / بذوق نشاء طفلی می دو ساله بده
نهاده بر رخ گل نقطهای شک شبنم / بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده
نمک ز زهر خصومت جگرگداز تر است / بهر که زهر بکار است کند نواله بده

شکست شعله آواز بلبلان صایب / برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

شنیدم آه گرمی با تو گستاخانه سر کرده / بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته / ملاقات لب تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بی قیدانه میخوردی / سر بیمهریت را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا از رشته عافیت نازکتر / طبیب بیمروت بوسگاه نشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد / مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صایب اگر پای عبادت نیست خوش باشی / که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بوده / از حساب زندگانی روز حشر آسوده
چون می گلرنگ خون عاشقان عمر است / از غبار خط چرا این خاک بر لب سوده
از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست / برگ عیش توست هر دستی که بر هم سوده
بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین / از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود / بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
ز خود بیرون نمی آیی سفر ناکرده / گر بمژگان سنگلاخ دهر را پیموده
رو اگر در کعبه آری سجده بت میکنی / تا ز زنگار هوای آینه را زدوده
پیش پای سیل افتاد دشت صحرای وجود / تو ز غفلت در خطرگاهی چنین آسوده

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صایب بگل اندوده

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته
جگر لاله‌عذاران چمن سوخته

نیست صیدی که بدل زخمی مژگان تو نیست
گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته

میتوانی بنگاهی دو جهان را دل داد
اینقدر دل که تو بر روی هم اندوخته

مژه در دیدهٔ نظارگیان خواهد سوخت
این چراغی که تو از چهره برافروخته

سوزنی نیست که در خرقهٔ ما نشکسته است
چه نظر بر دل صد پارهٔ ما دوخته

میشود کار دو عالم چو بیک شیوه تمام
اینقدر شیوه تو از بهر چه آموخته

من کجا بهر کجا ای فلک بی انصاف
بر همین داغ بسوزی که مرا سوخته

میدهد بوی دل سوخته صایب سخنت
میتوان یافت درین کار نفس سوخته

ای غنچه‌لب که سر بگریبان کشیده
در پردهٔ و پردهٔ عالم دریده

برق سبکعنانی و کوه گران رکاب
در هیچ خانهٔ و همه جا آرمیده

تمکین لفظ و شوخی معنیست در تو جمع
در جلوهٔ و پای بدامن کشیده

صد پیرهن غریب‌تر از یوسفی بحسن
در مصر ساکنی و بکنعان رسیده

چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من
هر کوچهٔ که هست بعالم دویده

در پلهٔ غرور تو دل گرچه بی بهاست
ارزان مده ز دست که یوسف خریده

غیر از نگاه عجز که از دور میکند
ای سنگدل از صایب مسکین چه دیده

بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته
برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته

فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته

ز بس در پردهٔ افسانه راز حال خود گفتم
گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

سرایی را که صاحب نیست ویرانست معمارش
دل بیعشق میگردد خراب آهسته آهسته

کباب نازک دل آتش همواری میخواهد
برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

باین خرسندم از نسیان روز افزون پیری
که از دل میرود یاد شباب آهسته آهسته

ولی نگذاشت در من وعده‌های پوچ او صایب
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده
چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده

هرچه در خاطر هر کس گذرد میدانی
خوش ادا یافته ادا فهم و ادا دان شده

نوکه هر

تلخی زهر از حلاوتهای ایمان میکشی
چاشنی گیر از لب لعل شکرخای کهٔ

تشنگی از چشمهٔ کوثر خمار خویش را
از خمار آلوده کان جام صهبای کهٔ

نیست غمازی طریق عاشقان پرده‌پوش
ورنه صایب خوب میداند که رسوای کهٔ

تا ز رخسار چو مه پرده برانداخته
سوز خورشید بجان قمر انداخته

دل شب مجلس اغیار برافروخته
کار ما را بدعای سحر انداخته

ناز پروردهٔ تمکینی و چون ابر بهار
سایه هر دم بزمین دگر انداخته

تو که در خانهٔ ز شوخی ننشستی هرگز
رخت ما را چه ز منزل بدر انداخته

جگری نیست که آتشکدهٔ خوی تو نیست
گرچه چون داغ بظاهر سپر انداخته

تنگنا مان تو از مور فزونند چرا
مور خط را به طلسم شکر انداخته

تو که از ناز بعشاق نمی پردازی
صد هنر ز آینه هر سوی چه پرداخته

چون بر آوازه گرفتست جهان را حسنت
بوی خود را چه عبث در بدر انداخته

خاک در کاسهٔ منصور بیازیچه کند
شور عشقی که مرا در جگر انداخته

چشم رغبت نگشایی بتماشای بهشت
میتوان یافت که بر خود نظر انداخته

خیز در فیض تو بستست در هر دو جهان
با امیدی که مرا در بدر انداخته

شکوه از تلخی دریای مکافات مکن
تو که چون سیل دو صد خانه برانداخته

شعله را که از و طور بزنهار آمد
در دل صایب خونین جگر انداخته

ای از خرابات زمین دردانهٔ پیمانه
دریای شعشعت آسمان پرسوخته پروانه

هر ذره دارد در بغل خورشید از رخسار تو
هر قطره دارد در گره از چشم تو میخانه

جوش انا الحق میزند کلبانگ وحدت میکشد
از نغمهٔ توحید تو ناقوس هر بتخانه

از آرزوی صحبتت از اشتیاق دیدنت
هر بلبل شیون‌گری هر شاخ گل کلخانه

از دیدهٔ بیدار من چشم کواکب کرده
از چشم خواب‌آلود تو چشم بهار افسانه

از سینهٔ صدچاک خود صایب شکایت چون کند
بر قدر روزن میفتد خورشید در هر خانه

سرو من طرح نو آموخته یعنی چه
جامه را فاخته‌سان ساخته یعنی چه

تو که از شرم بمشاطه نمی پردازی
یکجهان آینه پرداخته یعنی چه

تو که محتاج بخاکستر پروانه نهٔ
قامت شمع برافراخته یعنی چه

کرده پاپوش سفینه بصحرا صاحب
انجمن تیغ زبان آخته یعنی چه

تا سبزه خطا از لب جانان بر آمده / آه از نها د چشمه حیوان بر آمده
چون سبزه که در قدم بید بشکفد / مژگان من بخواب پریشان بر آمده
عشقست نازپرور راحت وگرنه حسن / یوسف صفت بجنت زندان بر آمده
از داغ عشق جن و ملک را نصیب نیست / این مهر زمشرق دل انسان بر آمده
بالی توکلیم وگرنه درین چمن / رزق شکوفه از بن دندان بر آمده
داند که من ز دامن صحرا چه میکشم / بر سنگ پای هر که ز دامان بر آمده

کی درهم از دم تیغ میشود
صایب بسر دمهری دوران بر آمده

حرف آن لب درمیان افکنده / شور محشر در جهان افکنده
در لباس بندکاجی یا بصر / خویش را در کاروان افکنده
غنچه خود حرف را با صد زبان / مهر حیرت بر زبان افکنده
از خرام سیجو آب زندگی / از ره آب روان افکنده
در لباس چشم آهو بارها / سایه بر صحرا بیان افکنده
عاشقان را از خیال قد خود / در بهشت جاودان افکنده
عالمی را دشمن ما کرده / دوستی بر دشمنان افکنده
بوسه برسنگ که تیر غمزه را / بی تامل بر نشان افکنده

صایب از انکار مولانای روم
طرفه شوری در جهان افکنده

بجرم اینکه کله کج نهاده است شکوفه / بروی خاک بذلت فتاده است شکوفه
چلونه فرق کند کوچه را کسی ز خیابان / که همچو برف بهر جا فتاده است شکوفه
بساط عیش چرا روزگار بهن ننازد / گره ز رشته کو هر کشاده است شکوفه
پیاله گیر که تا چشم باز میکنی از هم / کلاه خسروی از سر نهاده است شکوفه
غنیمتست بگیر از جهان این بساطی / درین دو روز که دفتر گشاده است شکوفه

همیشه می برد از شوق همچو دیده صایب
ز جلوه که دل از دست داده است شکوفه

تا کرد خانه از رخ او روشن آینه / گیرد در آفتاب بگل روزن آینه
جوهر مگن خیال که از بیم غمزه اش / پوشیده است زیر قبا جوشن آینه
در محفلی که روی تو عرض صفا دهد / چون نور مه بدر زند از روزن آینه
حیرت ملازم دل ما بود در ازل / هرگز نداشت جوهر گل چیدن آینه

روشندلان به نیم نفس تیره میشوند / یک شبنم فسرده صد خرمن آینه
رقم سیاه نامه ازین تیره خاکدان / بردم جلا نداده ازین گلخن آینه

تا این غزل ز خامه صایب بست نقش
روشن نشد که ذهن کند روشن آینه

روی زمین ز زلف معنبر گرفته / یا این سپهر چه ملک مختصر گرفته
بتوان در آب زندگیت چون حباب بست / هر بوسه که از لب ساغر گرفته
چشم ستمگر تو لجا میروی کجا / با دام تلخ را چه بشکر گرفته
ایمان من ز نرگس مست تو تازه شد / ساغر مگر ز ساقی کوثر گرفته
در آب و آتشم مفکن و ز باز خواست / چون در ازل ز خاک مرا بر گرفته
لوح مزار دشمن بیهوده کو شود / این سایه که از سر ما بر گرفته

صایب تو از کجا روش مولوی کجا
چون پرده حیا ز میان بر گرفته

ای دل بقید گنبد خضرا چگونه / ای باده در شکنجه مینا چگونه
ای شبنم بهشت که خورشید جای تست / از اشتیاق عالم بالا چگونه
ای لاله که چشم بصحرا گشوده / زیر سیه گلیم سویدا چگونه
ای باد خوش خرام که گل سینه چاک تست / در کوچه بند زلف چلیپا چگونه
ای شعله که طور سپند فروغ تست / در مجمر شکسته دلها چگونه
ای شاهباز دامن صحرای لامکان / در تنگنای بیضه دنیا چگونه
ای برق ناله سوز که غفلت در آتشت / در تاب خانه جگر ما چگونه
ای باده که خم ز تو بشکافت چون انار / در قید شیشه خانه دلها چگونه
ای قطره در جدائی قلزم چگونه / ای موج بی کشاکش دریا چگونه

صایب جواب آن غزل مولویست این
کای کوهر فسرده ز دریا چگونه

عرق هر گل که میرود شتاب زده / نگاه گرم که این نقش را بر آب زده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار ما سهلست / مرا شراب و ترا باطن شراب زده
مباد سایه بلبل کم از چمن امسال / بهشت برگ گلی گرد آفتاب زده

صباحت آب در گلزار تن از خوی کمر بسته   نزاکت رشته جان زابدان موی کمر بسته
سری از کوچه هر رگ برآورد دست مژگانش   ز شوخی تهمت خون ریختن بر نیشتر بسته
نگردد چون کف افسوس برگ نهال من   که چون پا دام آورند در باغم نظر بسته
همانا دل شکست از من درین دریا حبابی را   که چندین صف بگرد کشتیم موج خطر بسته

نسیم آه شوخ و عشق رسوا طلب صایب
چسان در سینه مانند غنچه‌های راز سربسته

آتش بخرمن از گل باغی ندیده‌ام   جوشش جنون ز چشمه داغی ندیده‌ام
پروانه وار سیلی آتش نخورده   در دو مان آه چراغی ندیده‌ام
با ناله یک سراسر گلشن نرفته   با عندلیب گوشه باغی ندیده‌ام
از لاله زار آبله یک گل نچیده   در پای شوق خار سراغی ندیده‌ام
عمرت چو گل بخنده و شادی گذشته است   زخمی نیامو زده و داغی ندیده‌ام

صایب ز مرگ اینهمه اندیشه ات ز چیست
هرگز ز عمر خویش چراغی ندیده

ای بخت خفته وا گکند از کار ما گره   از رشته سبحه‌ش نگشاید بیا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود   عهدی که بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب و پارای حرف نه   صد عقده پیش دارم و دست از قفا گره
باسخت گیری فلک سفله چون کنم   با ناخن شکسته چه سازیم با گره
از ابروی تو چین بدم تیغ تکیه زد   از کاکلت فتاده بدام بلا گره

تا چند سایه بر سر این خاکسار کند
ای کاش میفتاد ببال هما گره

ای کوه بیستون که چنین سر کشیده   بازوی آهنین مراد دو دیده
ای آنکه از هوای خط و خال میپری   آخر کدام دانه ازین دام چیده
امروز نیستی تو و بالای باده است   معلوم میشود لب خود را مکیده
شوخی چنانکه تا نظر از هم گشوده‌ام   از دل چو اشک بر سر مژگان دویده
داری خبر ز روی زمین گر چه از حیا   جز پشت پای خویش مقامی ندیده
چون داغ دل بلاله باغ جهان مسد   مرده است این چراغ نفس تا کشیده

گوش هزار نغمه سرا بر زبان تست
صایب چه سر بجیب خموشی کشیده

با لباس عنبرین امروز جولان کرده   سبزه را در جامه قمری [illegible] کرده

ازدل شب

از دل شب پرده بر رخسار روز افکنده   شعله را در پرنیان دود پنهان کرده
چون سکندر تشنگان را سر بصحرا داده   آب ظلمت را نقاب آب حیوان کرده
کعبه سان در تن لباس شب روان پوشیده   عالمی را از لباس صبر عریان کرده
در لباس اهل عالم جلوه گر گردیده   روز را بر عاشقان شام غریبان کرده
در میان روز و شب چون در میانت از شفق   چون بهم این هر دو را دست و گریبان کرده
آفتاب تیغ زن چون گل نقاب افکنده است   با تو با تیغ و سپر آهنگ میدان کرده
در چنین روزی که کوه هر گرد آب خود سبیل   تشنگان را منع از آن چاه زنخدان کرده

صایب از بس کز زبان کلک شکر ریختی
سرمه زار اصفهان را شکرستان کرده

بار هر چشم خنده هم آغوش کرده   با دام تلخ را چه شکر نوش کرده
داریم چون قبا سر بندت هزار جا   ما را چه نا امید ز آغوش کرده
در پیش آفتاب چه پرتو دهد چراغ   گل را خجل ز صبح بناگوش کرده
حق نمک چگونه فراموش میشود   داغ مرا بخنده فراموش کرده
شکر تو ام بتیغ زبان موج میزند   چون آب اگر تو خون مرا نوش کرده

صایب ز فکرهای ثریا نثار خود
ما را چه حلقه‌هاست که در گوش کرده

ای دل چه در قلمرو میخانه مانده   حیران من چو در بن پیمانه مانده
از بهر آشنایی این جان بی حیا   از صد هزار معنی بیگانه مانده
جای تو نیست کنج خرابات بیغمی   آنجا بذوق گریه مستانه مانده
وقتست غیرتی کنی و بجهت شوی   سر در میان کعبه و بتخانه مانده
هم طالع همای و هم از کاهلی چو جغد   بی بال و پر بگوشه ویرانه مانده
زنهار دل مبند بطفلان که عنقریب   طفلان رمیده اند و تو دیوانه مانده
همراه تست رزق بهر جا که میروی   در گوشه قفس چه پی دانه مانده
در سنگ لاله در جگر خاک گل نماند   از خانمان خراب چه در خانه مانده
خود را بشاه برسان ورنه عنقریب   رفتست نوبهار و تو فرزانه مانده

نقل حرم ز شوق تو صایب در آتش است
غمگین چرا بگوشه میخانه مانده

دل با پیاله دگر بسر ناز آمده   از دل با چه بجا مانده که باز آمده
در بغل مصحف و در دست می و بر بر چنگ   چشم بد دور که بسیار بساز آمده

چون نفس سوختگان سردی ای باد صبا | میتوان گفت کز آن زلف دراز آمده
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم | که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده
از عرق زلف تو چون رشته گوهر شده است | همه جا گرچه به تمکین و نیاز آمده

می بده می بستان دست بزن پای بکوب
در خرابات نه از بهر نماز آمده

گرچه چندین پرده بر رخسار خود پوشیده | پیش ارباب نظر عریان چو نور دیده
دیده در خون میطپد از آرزوی دیدنت | چون نگه با آنکه دایم در کنار دیده
محرم و محروم و خاص و عام حیران تواند | در خور بینایی هر کس بساطی چیده
بر نمیداری نظر از خویش چون نادیدگان | چهره خود را بچشم غمزه گویا دیده
از شبیخون تو خواب آلودگان آسوده اند | بر دل بیدار دایم تیغ خوابانیده

خون هر جا تلخکامی همچو صایب خورده
خورده چون شربت شکر لب مالیده

پا بادب نه که زخم خار نیابی | بار بدلها منه که بار نیابی
تا نفس خویش را شمرده نسازی | در دل خود عیش بیشمار نیابی
تا جگر تشنگی هزار تمنا | سینه ریش و دل فگار نیابی
تا نکنی از غذا بخاک قناعت | ره بسر گنج همچو مار نیابی
گرد تعلق ز خویش تا نفشانی | آینه روی بی غبار نیابی
تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان | ذوق هم آغوشی کنار نیابی
تا نکنی چون کلیم داغ زبان را | راه سخن پیش کردگار نیابی
تا نبری بیکسان چو شمع بسوزی | شمع پس از مرگ بر مزار نیابی
تا نرسانی بآب خانه تن را | راه برون شد ازین حصار نیابی
روی چو زر کار را زر کند امروز | باز نگر دیده زرد و بار نیابی
پرتو قهر است طاعت بی ذوق | کار مکن تا بساط کار نیابی
مشت غباریست جسم روح سوار است | آه درین گرد اگر سوار نیابی
سایه بال همایست دولت دنیا | سایه هیچجای پایدار نیابی
کشتی عزم تو سخت سست عنانست | ترسم ازین بحر چون گذار نیابی
خیز و شکاری بکن که در دو سه جولان | گردی ازین دشت پر شکار نیابی

تا نکنی ترک اعتبار چو صایب
در نظر عشق اعتبار نیابی

قطره از قلزم توحید باشد هر دلی | دست رد بر سینه مخلوقی منه گر واصلی
گر بهستی در سفر دارد ترا چون گردباد | هر کجا این بنشیند گرد زپا در منزلی
بر گرانان مشکلست از بحر بیرون آمدن | ور نه خس از هر کف بیمغز دارد ساحلی
میگشاید عقده فولاد در آتش چو موم | عشق عالمسوز را یاد آر در هر مشکلی
تا درین ده صد تسرا داری نظر بر خویشتن | در حساب دفتر ایجاد فرد باطلی
کشتی را یک معلم بس بود بهر نجات | چرخ از پا در نیاید تا تو صاحب دلی
سالها باید درین وادی ز خود وحشی شوی | تا بسر وقت تو آید همچو مجنون محملی
بار بردار است بهر توشه فردای تو | مغتنم دان چون بدرگاه تو آید سایلی
گرچه با هر کس کنی نیکی نمی بینی زیان | سعی کن زنهار پیدا کن زمین قابلی
هست در دنبال هم پست و بلند روزگار | سر بجای پا گذاری گرچه شمع محفلی
پیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو | اینچنین گر هستی غفلت بهر سو مایلی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
از مآل خویشتن صایب چه چندین غافلی

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی | حضور عافیت رایگان چه میدانی
نکرده سفری در رکاب بیهوشی | گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
تو کز حصار تن خود نرفته بیرون | ره برون شدن از آسمان چه میدانی
تمام عمر بتن پروری بر آمده | غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد | تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز | نشست و خاست درین گلستان چه میدانی
ولیت خوش است که داری بسر درین بستان | فراغ بالی سرو روان چه میدانی
در آفتاب قیامت نسوخته است ولیت | تماشای داغ دل خونچکان چه میدانی
فریب خورده نیرنگ نوبهارانی | عیار چهره زرد و خزان چه میدانی

ترا که کار نیفتاده با جهان صایب
سبکرکابی عهد جهان چه میدانی

تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی | دست تا چند درین خانه زنبور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود | خانه گل چه ضرورست که معمور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا | آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
شب بخواب تو بس نیست که از بیخبری | روز نورانی خود را شب دیجور کنی
رستم از سیلی تقدیر بخاک افتاد است | تا بکی تکیه بسر پنجه پر زور کنی

اگر از آب قناعت نظری آب دهی / خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی
نقد حال تو شود بیغمی عالم قدس / چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد / دانه را گر به نثار قدم مور کنی

صایب از زور دو سر هر دو جهان را زری
سر اگر در ره عطار نشابور کنی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی / بازیچه ایست عشرت از روزگار طفلی
در عالم مکافات هر باده را خماریست / تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
هر چند کرد پیری بر رخ نشست ما را / مشغول خاکبازیست دل بیقرار طفلی
در برگ ریز پیری شد رخنهای آفت / هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید و سر زد / شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بود ده روز صایب بهار طفلی

پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیما شوی / از سر دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی
شد حباب از خودنمایی گوی چوگان فنا / سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی
طوطی از خاموشی آیینه می آید بحرف / مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی
بینش ظاهر غبار دیدهٔ باطن بود / خاک زن در چشم ظاهر تا بجان بینا شوی
غور کن در بحر هستی تا گهر آری بدست / ورنه با دست تهی چون کف ازین دریا شوی

با هوسناکان بیک پیمانه نتوان میکشید
سعی کن صایب شهید تیغ استغنا شوی

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل چه میپرسی / حدیث راه بسیارست از منزل چه میپرسی
خداوندا دل آوارهٔ ما را چه پیش آید / سرانجام نسیم از سرو پا در گل چه میپرسی
محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من / ز من احوال این دریای بی ساحل چه میپرسی
حساب موج دریا را بیابانی چه میداند / صفات عشق را از مردم عاقل چه میپرسی
سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد / ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی
مبادا رحم کم فرصت مجال گفتگو یابد / گناه خویش ای بیدرد از قاتل چه میپرسی

تو کز خود یک قدم هرگز برون ننهاده صایب
سراغ کعبهٔ مقصد ز اهل دل چه میپرسی

جامهٔ زرین نگردد جمع با سیمین تنی / یوسف از چه بر نمی آید ز بی پیراهنی
گوشهٔ چشمی ز غمخواران چه سود از غم بلاست / از ته پایی میشود هر خار ره بی روزنی

بی دهانی تیره دارد مشرب عشق مرا / دود پیچیده است در این خانه از بی روزنی
رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران / میکند موج خطر پشت دریا جوشنی
از خرابستن نگردد پای رفتارش گران / هر که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی
عشق اگر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش / صاحب سوهان نیندیشد ز بند آهنی
از سیهکاران حدیث توبه جرم دیگرست / جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی
اشک را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست / ذره میرقصد در ایوان که باشد روشنی
همت پیران گشاید کارهای سخت را / رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی

بر نمیدارم نظر از پشت پای خویشتن
بسکه دیدم صایب از نادیدگان نادیدنی

نمی باید ترا مشاطه بهر خودآرایی / بصبح امید روی از خانهٔ آیینه می آیی
لطافت پیش ازین در پردهٔ هستی نمیگنجد / که چون بوی نظر در دیده تنهایی و پیدایی
ز روی عالم افروز تو دل آب میگردد / گر از خورشید گرد و آب در چشم تماشایی
اگر شبنم نمایی آفتاب تیره خطی / که با آن قد رعنا حلقهای چشم بربایی
ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را / اگر چه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی
توانی دست و پا زد در رکاب آن لب رعنا / فلاخن سنگ شد صد کوه تمکین از شکیبایی
کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا / هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرایی
چه خونها کرد در دل عاشقان از لعل میگونت / چه کشتیها درین یک قطره خون گردید دریایی
بعزم صید چون آیی بصحرا در تماشایی / چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد / ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرایی

درین ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صایب
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

تازه بو ز دود [illegible] سودا نمیشوی / اختر شناس آبله پا نمیشوی
تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان / سرو ریاض عالم بالا نمیشوی
تا چون حباب تخت نسازی ز تاج خویش / ای چشم زخم واصل دریا نمیشوی
صبح امید خندهٔ شادی نمیکند / تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
در میوهٔ تو تا رگ خامی بجای هست / در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نپیچد ترا بهم
چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

دارد ز خط گل رخسار تو فرمان صدایی / چون آن بفرمان خدا از همه کس دل ربایی

چون نشد روز و شب از تو یکبار منور
زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقایی
نه بجز دو گوشه چشمی نه بعشاق نگاهی
هیچ مجلس نیست بپرسد ز تو ای شوخ گرایی
من سرگشته حیرانم که پرسم خبرت را
چون نداری تو ز شوخی خبر از خود که کجایی
پاکی دامن باغیست کم از پرده عصمت
گو بدانند حریفان که تو در خانه مایی
میشود ناف غزالان خطا دیده روزن
در حریمی که تو آن زلف گره گیر گشایی

سالها خانه نشین گشت بامید تو صایب
چه شود دیگر اگر از در انصاف درآیی

دل مرا بنگاهی ز من بر آوردی
سخن نکرده مرا از سخن بر آوردی
چه سروها و چه شمشادهای موزون را
بیک نسیم خرام از چمن بر آوردی
ز میوه‌های بهشتی هزار زاهد را
بجلوه دادن سیب ذقن بر آوردی
ببوی زلف معنبر غزال مشکین را
چو نافه موی کشان از ختن بر آوردی
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را
بشیوه‌های غریب از وطن بر آوردی
باب رنگ عقیق تو چشم بد مرسا
که خون ز چشم سهیل یمن بر آوردی

عنان بخانه آتش زبان مده صایب
که دود از دل اهل سخن بر آوردی

سر بجیب دل ببر تا از فلک بیرون شوی
بر کمی زن تا چو ماه عید روز افزون شوی
لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهند
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
آسیا گردد بگرد دانه چون گردید پاک
فرد شو تا نقطه پرگار نه گردون شوی
خسروان را دشمنی چون کشور بیگانه نیست
از سر غفلت مبادا از حد خود بیرون شوی
خاکپای خاکساران کیمیای حکمتست
پیش خم زانوی خود ته کن که افلاطون شوی
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم
واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار
همچنان در پله خاکی اگر قارون شوی
سرو را یکمصرع از قید جهان آزاد کرد
زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

پرده پندار را بشکاف صایب چون حباب
تا چو موج صاف یکرنگ با جیحون شوی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی
اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پرده ناموس چند خواهی بود
ازین لباس زنان عارفانه بیرون آی
براق جاذبه نوبهار آماده است
همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانه شوقست
ز بند خویش بتیغ زبانه بیرون آی

کنونکه کشتی می راست بادبان از زر
سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض بهار شکوفه بکند درست
چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آی
هوا ز ناله مرغان شدست سیر آهنگ
چه حاجتست بچنگ و چغانه بیرون آی
درید غنچه مستور پیرهن تا ناف
تو هم ز خرقه خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید
چه مرده تو هم از کنج خانه بیرون آی
درین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن
بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلبی از کنار دارد دوست
کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
حجاب چهره جانست زلف طول امل
ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی
ز خاک یک سر و گردن بذوق تیر قضا
اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آی

کمند عالم بالاست مصرع صایب
باین کمند ز قید زمانه بیرون آی

در پیری انتخاب می ناب میکنی
این صبح را تصور مهتاب میکنی
مویت سفید گشت و همان از شراب تلخ
در شیر زندگانی خود آب میکنی
از توبه حرف میزنی و باده میخوری
بیدار میشوی و دگر خواب میکنی
در قلزمی که کشتی نوحست در خطر
بالین ز گرد بالش گرداب میکنی
سر رشته حیات باخر رسید و تو
بس پس سفر چو طفل رسن تاب میکنی
دل را برای جسم زمین میکنی خراب
تعمیر دیر از گل محراب میکنی
درمان شیب باده ز دوش نمیکند
زخم کتان خود چه بمهتاب میکنی
چون عقل و هوش و دین و دلت ماند در سرای
آهنگ این سفر بچه اسباب میکنی
موی سفید مشرق صبح ندامتست
وقتست توبه گر ز می ناب میکنی
از روی گرم دل بتو پرتو نمیرسد
تا پشت خویش گرم بسنجاب میکنی
همت ز آستان که افتادگی بجوی
بالین ز راه ساز اگر خواب میکنی

اول دل و زبان خود از توبه پاک کن
صایب اگر نصیحت احباب میکنی

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی
عنان خود بدهر موجی مده تا ناخدا گردی
درین وادی که هر سو چون خضر آواره‌ها دارد
نمیگردی بیابان مرگ اگر از خود جدا گردی
تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی
بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی
بترک آرزو بر آرزو دل پست مبادا
بر آید مدعاهایت اگر بیمدعا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما
بجان خواهی رسیدن زین سفر [illegible]

دربن درگاه عالی هیچکس ضایع نمی ماند
بقدر آنچه فرمان میبری فرمان روا گردی

مسمای کسی خوبست با اسمش یکی باشد
تو با این نام صایب تا بکی گرد خطا گردی

کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری
داغ افسوس بر آیینه جان نگذاری

چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است
پای مستانه بصحرای جهان نگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهلست
سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری

دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
اختیار سر خود را بزبان نگذاری

نخل امید تو از وزش و صاحب برگ
که سبکباری خود را بخزان نگذاری

زاد راه سفر دور توکل اینست
که درانبان خود اندیشه نان نگذاری

بد و صد چشم نشان راه ترا می باید
تیر تا راست نباشد بکمان نگذاری

عزلتی گر تو بود نام چو عنقا سهلست
جهد کن جهد که از نام و نشان نگذاری

تا در خانه بی منت دوزخ باز است
دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری

زم گردان و رگ گردن چه دراز نهار
تا سر خویش ببالین سنان نگذاری

ما بامید عطای تو چنین بیکاریم
کار ما را بامید دگران نگذاری

نیستی مرد گرانباری غفلت صایب
سر خود در سر این خواب گران نگذاری

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی
چون شرر بر سر این خرده جان میلرزی

دانه قابل نه مزرع سبز فلکی
نیستی برگ چه از باد خزان میلرزی

آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد
تو چه ای ذره ناچیز بجان میلرزی

سود جان سر هم ریخته در عالم عشق
تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی

کرده خضر ره خود خنده ناقص را
چون عصا در کف بیمار از آن میلرزی

عارفان محو تجلی و تو از بیخبری
در پس پرده هستی چو زنان میلرزی

زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست
تو چرا اینهمه از زخم زبان میلرزی

بیقراران تو از برگ خزان بیشتر اند
چه بیک فاخته ای سرو روان میلرزی

چون پرکاه وصال تو و هجر تو یکیست
واصل کاهربایی و همان میلرزی

بخیه بر دیدن ظاهر زن و آسوده نشین
چند چون حلقه ز چشم نگران میلرزی

ناوک راست روی چشم هدف در ره تست
چه برین قامت خشک چو کمان میلرزی

و[illegible] دست سلیمانی و از بیخبری
چون دل [illegible] بر ریزه نان میلرزی

در [illegible]ستان فنا حال تو چون خواهد بود
گر [illegible] میلرزی

لرزش جان تو ای بحر نه از طوفانست
گوهری در صدف هست بر آن میلرزی

صایب اندیشه روزی ز دل خود بردار
بر سر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی
ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی

بلبل هر بوستان چند هر ویرانه نیست
در فضای عرش می پرد همای بیخودی

عقده دل را مبر سربسته با خود زیر خاک
عرض کن بر ناخن مشکل گشای بیخودی

با لب پرخنده چون سوفار می آید برون
غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی

بر سر هر موی خود چون کوه آهن بسته
چون ترا در کار باید کهربای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل گشتی است
چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

دانه ما رو سفید از گردش این آسیاست
آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
ای سری و سروری بها خاکپای بیخودی

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی
صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی

مهر خود را در لباس لطف جولان میدهی
از لب منصور در مستی سخن وا میکشی

گردنی داریم از آن موی میان باریکتر
سر نمی پیچیم اگر بر دار ما را میکشی

آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد
این کمند عنبرینی را که در پا میکشی

آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی
از رو قد میکشد چندانکه بالا میکشی

همزبانی با لب او نیست صایب کار تو
شرم بادت چون نفس پیش مسیحا میکشی

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی
مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی

می انگوری تنها مرا از پا نیندازد
سراسر باغ را در یکدگر افشار ای ساقی

به تنگم از وجود خود شراب آرزو دارم
که زور او شکافد شیشه را چون نار ای ساقی

برهنه روی میخواهم ببینم دختر رز را
حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی

بیک رطل گران دار بار هستی از دوشم
من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی

براهی میرود هر تاری از زلف حواس من
مرا از موج بی شیرازه کن زنهار ای ساقی

چرا از غیرت مذهب بود دلگیر غیرت مشرب
مرا در حلقه اهل ریا مگذار ای ساقی

ز انصاف و مروت در عهد تو روشنگر
زند آیینه من غوطه در زنگار ای ساقی

بشکر این که دارد شیشه ها پر باده وحدت
بحال خویش صایب را چنین مگذار ای ساقی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خنده من گل در کنار داشتمی
هزار خانهٔ زنبور گردی پر شهد — اگر زین مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را — هزار عقده گهر در کنار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم — چه دل خوشی من ازین روزگار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش — دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
نفس بدوش سفر کردمی ازین منزل — اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
ز آه کشتی من بادبان اگر میداشت — ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صایب
بعیب جویی مردم چکار داشتمی

ای تامل زینهار از نقطهٔ دل نگذری — زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری
راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی — زینهار ای طالب حق از در دل نگذری
با وجود بی‌ستی ز اهل دل نتوان شدن — صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل نگذری
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی کشید — تا نگردی بی گره زین مهرهٔ گل نگذری
تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است — سخت خواب آلوده‌ای از منزل نگذری
تا بدست موج نسپاری عنان خویش را — گوهر آری پر ازین دریای هایل نگذری
نوشها در حجت و در هر نیش این عبرت سرا — از سر خاری درین گلزار غافل نگذری

خط آزادی نگیری صایب از بیطاقتی
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جلوهٔ برقیست نور آفتاب زندگی — گردش چشمیست دوران حباب زندگی
از وجود ما گل آلود است این آب زلال — ورنه دردی نیست در صاف شراب زندگی
جلوهٔ صبح نشاطش خنده داری بیش نیست — دل منه بر باده پا در رکاب زندگی
جز پریشانی ندارد حاصل عمر دراز — آه و افسوسیست هر سطر کتاب زندگی
هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق حواس — چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی
هر چه باشد نیستی در پی ندارد هیچ هم — از سر پل میرود پیوسته آب زندگی
خاک و آب و باد و آتش را بیکدیگر گذار — درگذر از عالم پر انقلاب زندگی

من شدم دلگیر صایب زین حیات پنج روز
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

چرا بهر گذر بر وقت من بیدل نمی آیی — چنین کز دیده غافل میروی غافل نمی آیی
بناخن زدن مردانه اما چو کار افتد — برون از عهدهٔ یک عقدهٔ مشکل نمی آیی

نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد — بخاک ما چرا بی پرده ای قاتل نمی آیی
چو میگیرد ترا حق نمک در هر کجا باشی — بپای خود چرا ای بندهٔ مقبل نمی آیی
ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند بهر را — چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آیی
نسازی صاف تا چون صبح با عالم دل خود را — مکش زحمت که داغ مهر را قابل نمی آیی

حریف این جهان بی سر و بن نیستی صایب
چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آیی

دل چو افتادست در این خاکدان بند کسی — ور تنور سر دار بهر چه نان بند کسی
پای خواب آلوده منزل را نمی بندد بخواب — با زمین گیری چه طرف از آسمان بند کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکلست — چون جرس خود را مگر بر کاروان بند کسی
چون نفس در هر رگم جای سر اسر میرود — دست عشق لاابالی را چسان بند کسی

راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
دل چرا صایب باین افسردگان بند کسی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی — گذرد قافلهٔ عمر تو غافل باشی
سر در انجام سفر باش و سبک کن خود را — تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت — از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشای که خاک تو همان خواهد بود — همچو دیوانه بهر سوی که مایل باشی
عزم بر هم زدن هر دو جهان کرداری — هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند — تو در آن کوش پسندیده شمایل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار بود — تو تهی مغز طلبکار ساحل باشی
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون — تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان باغ سود است اگر بی برگی — در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
غم بیجا صلهٔ خویش نخوردی یکبار — چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صایب ز گرانباری هاست
بار از خویش بنه تا از که منزل باشی

چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی — در بهار اینچنین زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف در خزان از زردی آیینه است — نیست عیبی در جهان گر پاک بین باشد کسی
جذبه کو کز نکین آن و این را برکند — چند در گرد حصار اینچنین باشد کسی
زلف جانان از چه نسبت با حیات جاودان — حیف نباشد اینقدر کوته بین باشد کسی
جامه خاکستری آب حیات آتشست — عشق میباشد که خاکستر نشین باشد کسی

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است / خانهٔ دربسته باشد چون غلین باشد کسی

آب صاف و تیره صایب دشمن آیینه است / به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چرا به سلسلهٔ زلف او نظر نکنی / چرا به عالم بی منتها سفر نکنی
شب دراز کمند غزال مقصود است / چرا به آه شب خود درازتر نکنی
زرفته است سررشته تا ز دست برون / سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی
اگر تو آدمی و نژاد دیونهٔ / ز شیشه خانهٔ گردون چرا گذر نکنی
کدام غبن بآن میرسد که فصل بهار / کنار خود صدف مخزن گهر نکنی
باه و درد مکافات بر نمی آیی / بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی
زبان بکام تو چون میوهٔ بهشت شود / اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی
غبار محنت احسان گرانتر از درد است / بصندل دگران دفع درد سر نکنی
بروشنایی دل راز نه فلک خوانی / اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی
عجبتر از تو ندارد جهان تماشاگاه / چرا به چشم تعجب نظر بخود نکنی
ز اهل توحید آن روز می شمارندت / که تفرقه هیچ از خاک تا شکر نکنی
اگر بروی تو در چاک سینه باز کند / ز چاک سینه خود رو بهیچ در نکنی
زمین سرای مصیبت بود تو میخواهی / که مشت خاکی ازین خاکدان بسر نکنی
چو خون مرده گر انجا نی تو بی پروا / بآن رسیده که پروای نیشتر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشوی صایب / چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی / کار هر کس را دهی انجام در کار خودی
سرسری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان / کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
هر چه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تست / سعی در آبادی دل کن که معمار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدن است / عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
هر گرا از پا در آری پایبخت خود زنی / جانب هر کس نگه داری نگهدار خودی
در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست / تو ز خود رایی همیشه رنجه از خار خودی
حق پرستی چیست از یاد بت خود برخاستن / تا خدا را بهر خود خواهی پرستار خودی
تخم نار و نور با خود میبری زین خاکدان / در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
نیست در آیینهٔ دل هیچکس را جز تو راه / از که مینالی تو تر دامن ز زنگار خودی
از لحد خاک شکم پرور دهان وا کرده است / تو ز غفلت همچنان در بند پروار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار / این قدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد / نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افکنده اند / تو ز بی مغزی همان در فکر دستار خودی

بشکنی تا چند مردم را نگردی مشتری / خویش را بشکن اگر صایب خریدار خودی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی / این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان / چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی
چند بتوان عقده در کار نفس زد چون حباب / این بنا را چند بر پا از هوا دارد کسی
عمر با صد سال الفت بیوفایی کرد و رفت / از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست / بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان / این زره را چند در زیر قبا دارد کسی
خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود / آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی
رنج میل آتشین در پرتو منت یکیست / چشم بینایی چرا از توتیا دارد کسی

پرتو جمعیت خاطر بود صایب حجاب / بد نبیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

ترک عجب و کبر کن تا قبلهٔ عالم شوی / سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی
گرچه تلخی دامن اهل صفایی را بگیر / تا گر شیرین بچشم خلق چون مرهم شوی
چند باشی در کشاکش دامن ساقی بگیر / تا درین عالم ازین عالم بآن عالم شوی
تا غمی حاصل کند ارباب دل خون میخورند / تو ستمگر میکنی صد حیله تا بی غم شوی
چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که چیست / از زمان انگشت میخایی که بی خاتم شوی

در بساط عالم هستی گر هستی دگیست / میزنی روزی دو دوش صایبا که نقش کم شوی

گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی / دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
دریده پردهٔ گوش فلک ز نالهٔ صور / همان تو گوش بر آواز نالهٔ چنگی
زمین بچشم پلنگ تو تنگ میدان است / بماه در جدل و با ستاره در جنگی
اگرچه روی زمین بلی از گرانی تست / چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی
گواه مردی آزادگان دم و قدم است / درین دو پله تو نامرد کنگی و لنگی
ز داغ لاله زمین دولت سیاه تر است / بچهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی
ز تابه حرص نداری قرار در یکجا / گران و پرحرکت همچو آسیا سنگی

بدیده همه عالم چو خار ناسازی
بلقمه همه کس ناگوار چون سنگی

زناله تو دل سنگ آب شد صایب
مگر بعارف خاک فرخ هم آهنگی

چه بهر سوی چو کوران بعصای بینی
چاه زیر قدم تست چو وای بینی

یکلف خاک زتر دامنیت خشک نماند
تو همان لغزش خود را زعصای بینی

رزر و جامه بود چشم تو از نور صفا
پشت از آینه و از کعبه قبای بینی

خنده چون گل به تهی دستی خاشاک مزن
که زدم سردی ایام سرای بینی

بتو خواهند نظر کرد بفردا در حشر
بهمان چشم که امروز بهای بینی

گوش را کر کن و بشنو که چهای شنوی
دیده بربند و نظر کن که جهای بینی

میتوان رفت بیک چشم زدن تا محشر
تو زکوته نظری راه ضیای بینی

صایب آن به که خطا را نگرفتی صایب
چون مه سین دار مکافات سرای بینی

زهی رویت بهار زندگانی
بعاشق زنده نام بی نشانی

دو روزی شوق اگر از پا نشیند
شود از زان متاع سرگرانی

بدآموز هوس عاشق نگردد
نمی آید زگلچین باغبانی

مکن چون خضر بر خود دور ره را
که زد دلگیست راه جانفشانی

شراب کهنه و یار کهن را
غنیمت دار چون ایام جوانی

تجلی سنگ را نومید نگذاشت
هر کس از دورباش لن ترانی

اگر عاشق نمی بودیم صایب
چه میکردیم با این زندگانی

زموج گریه ما بر فلک اختر کند بازی
زشور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سرپنجه با ایام
سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سزاوار دل بی تاب صحرای نمی یابم
سپند من بگرد وادی محشر کند بازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را
تمام شب نشیند گوشه از بر کند بازی

اگر من از ضمیر روشن خود پرده بردارم
سرشک گرم رو با دیده اختر کند بازی

مرا چون اشک هر سو میدواند چشم پرکاری
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

چنان آیینه دل را زنم بر سنگ بیرحمی
که دل در سینه گردون چو گوهر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صایب
چه سان در خانه تنگ صدف گوهر کند بازی

وانه م

دانه ما در ضمیر خاک بودی کاشکی
یا چو سر زد در زمان دهقان درودی کاشکی

آنکه آخر سر بصحرا داد بی بال و پرم
روز اول این قفس را در گشودی کاشکی

هرچه از دل میخوریم از روزیم کم میکنند
در حریم سینه من دل نبودی کاشکی

آنکه منع ما ز پرواز پریشان میکند
فکر آب و دانه ما مینمودی کاشکی

دست چون افتاد خالی همت عالی بلاست
آنچه دارم در نظر در دست بودی کاشکی

تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکلست
دیده را هم غمزه اش با دل ربودی کاشکی

آینه سطحست غور حسن تو نتوان نمود
پیش چشم من نقاب از رخ نمودی کاشکی

آنکه درد غیر را پیش از شنیدن چاره کرد
شمه صایب ز درد ما شنودی کاشکی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری
سر برآور ز گریبان که دمیدن داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت
که با آهوی حرم حق طپیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سیب بهشت
قامتی تشنه آغوش کشیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد
که در آیینه ز خود فکر رمیدن داری

میکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار
گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

صایب این پنبه آسودگی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هر کس از اهل نظر را به بیانی داری
چشم بد دور که خوش تیغ و زبانی داری

روی چون آینه را در بغل خط مگذار
تو که چون شرم و حیا آینه دانی داری

خدمت پیر خرابات ز توفیقاتست
از جوانمردی اگر نام و نشانی داری

ای گل شوخ که مغرور بهاران شده
خبرت نیست که در پی چه خزانی داری

چشم شوخ تو بانصاف نمی پردازد
ورنه در هر نظری ملک جهانی داری

غم این وادی پرخار چرا باید خورد
تو که چون نخبری تخت روانی داری

در بستان تو هر شب شب عیدست مقیم
اگر از خوان قناعت لب نانی داری

بر زبان حرف نسنجیده میاور صایب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

قدم برون مگذار از دیار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

در خزینه اسرار را کلید شود
سبکسری که ندارد وقار خاموشی

سفینه ایست که از دست داده لنگر را — زبان هر که شود راز دار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از وست جوهر دار — حبیست در قدح کوشوار خاموشی
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب — بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
چو فارغند ز شکر و شکایت ایام — نفس کداختگان در بار خاموشی
که دیده است گره را کر بکشا کرده — کشاده شد دل من از شعار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز — هر آن لبی که بود مهر دار خاموشی
گرفته است زبان باز الفت چون بادام — حلاوت لب شکر نثار خاموشی

شود بمیوه مقصود بار ور صایب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

دل عزیز باین تیره خاکدان چه دهی — بهمت یوسف خود را بکاروان چه دهی
عنان بطول امل دادن از بصیرت نیست — گهر ز دست بامید ریسمان چه دهی
ز آنکه ز بغزالان قدس خواهد بود — بهر شکار سگ نفس را عنان چه دهی
ز عقل نیست بدریای خون شنا کردن — شعور خود بمی ارغوان چه دهی
ز اشتیاق تو فردوس میخورد دل خویش — چو غنچه دل بتماشای بوستان چه دهی
تو از کهنه دل خود همچو شب سیه کردی — جواب ماه جبینان آسمان چه دهی
بجوی شیر تسلی نمیشود عاشق — بمن بجای تباشیر استخوان چه دهی

جواب آن غزلست اینکه اوحدی فرمود
مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی — چون گرد باد بادیه پیما شود کسی
میبایدش هزار قدح خون کشید — تا در مذاق خلق گوارا شود کسی
اوضاع زشت مردم عالم بدیدنیست — امروز صرفه نیست که بینا شود کسی
روشن دلی که لذت تجرید یافتست — بیرون ز درخویش چو پیدا شود کسی
آنجاست آدمی که دلش آرمیده است — هر لحظه اگر چه بصد جا شود کسی
مژگان هنوز داد تماشا نداده است — آن فرصت از کجاست که گویا شود کسی
حرف مقام قافله بار بست بر دلش — چون بیشتر ز کوچ مهیا شود کسی
چون در حباب موج پر و بال وا کند — از تنگنای چرخ چسان وا شود کسی
در چشم این سیاهدلان صبح کاذبست — در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

صایب بسیست فکر خط و خال گلرخان
تا کی سیاه خیمه سودا شود کسی

جنونم بین شد صبر از من شیدا چه میخواهی — غباری از من در دامن صحرا چه میخواهی
کف خاکستر من سرمه چشم غزالان است — دگر زین مشت خار این برق بی پروا چه میخواهی
نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد — ز نخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی
نه دینم ماند و نه دنیا نه صبرم ماند و نه یارا — نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی
شمار داغهای سینه ما را که میداند — ازین دریای پر آتش نشان ما چه میخواهی
ز آ چون منعمان نگذاشت بند عافیت بر پا — ازین بی نعمت ای درویش از دنیا چه میخواهی
ز سنگ کودکان داری بکف منشور آزادی — دگر از نوبهار ای سرو رعنا چه میخواهی
بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد — دل بینا چو داری دیده بینا چه میخواهی
نمی آید بساحل کشتی از آب تنک سالم — بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی
نفس را تازه کردی بر گرفتی توشه عقبا — ازین از رباط کهنه دنیا چه میخواهی
مسخر کرده بالا بلند آن معانی را — دگر ای شوخ چشم عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب را بی پرده می بینی
دگر صایب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

تا کی بهر شاهده از جا رود کسی — غافل شود ز خود بتماشا رود کسی
دامان خشک موج ز دریا نمی برد — پاک از کنه چگونه ز دنیا رود کسی
دور حباب نیم نفس نیست بیشتر — از حرف پوچ بهر چه از جا رود کسی
چاکی که دست عشق زند بخیه گیر نیست — تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی
دست از رکاب جذبه توفیق بر مدار — این راه عشق نیست که تنها رود کسی
در پرده دلست تماشای هر دو کون — بیرون ز خود چرا بتماشا رود کسی

در چشم این سیاهدلان نور کرم نیست
صایب مگر بدیدهٔ عنقا رود کسی

صفای وقت درین خاکدان چه میخواهی — گهر ز دامن ریگ روان چه میخواهی
برون ز عالم ز کلفت اگر نشاطی هست — تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت — فراغ بال درین بوستان چه میخواهی
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای — تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
تویی طبیب دو عالم دو چشم بیمارم — علاج درد خود از دیگران چه میخواهی
خلاصه دو جهان در وجود کامل تست — تو شوخ چشم ازین و ازان چه میخواهی
بکر و کعبه ز سنگ نشان نبردی راه — باین شعور تو از بی نشان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز — چه داده بزمین ز آسمان چه میخواهی

نمیشود نکند عشق داغ عالمسوز — ز آفتاب قیامت امان چه میخواهی

غبار لازمهٔ آسیا بود صایب
امان ز حادثهٔ آسمان چه میخواهی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی — چون آفتاب سر زده هر جا چه میروی
خود را ببین در آینهٔ آب و گل بچین — گاهی بباغ و گاه بصحرا چه میروی
بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن — دنبال سرو و ای گل رعنا چه میروی
در گرد کاروان تو یوسف نهفته است — در چار سوی مصر بسودا چه میروی
در دست تست گوهر شهوار چون صدف — با جان بی قفس سوی دریا چه میروی
در زلف تست دام تماشا هزار جای — بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
چون صبح زخم تیر قضا بخیه گیر نیست — هر دم بچشم سوزن عیسی چه میروی
سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست — با کشتی شکسته بدریا چه میروی

نامیتوان شکست ز خون جگر خمار
صایب بکوی بادهٔ حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز قوست چو خدنگی — کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناک تو هر خار سنانی — از بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمه و این خاک گران سنگ — در کوچهٔ سودای تو دیوانه و سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را — عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی
سودائی صحرای تو هر نافه و بویی — صحرایی سودای تو هر لاله و رنگی
با شوخی چشم تو دم چشم غزالان — در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی
یاقوت ز شرم لب رنگین سخن تو — چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی
زان حسن پر از شیوه آن کار جلاوت — قانع نتوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامهٔ صایب
چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

درین حدیقه پر میوه تا جگر نخوری — ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
بهیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن — اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
بود بقدر رهنر داغهای محرومی — فریب شهرت بی حاصل هنر نخوری
جهان سفله چه دارد که طمع داری — ز نیزه چاه هل و از چوب بید بر نخوری
اگر گزند داری ز آشنایی خلق — بیار باده به پیوند تا جگر نخوری
چو مغز پسته ترا صبح در شکر گیرد — فریب چاشنی خواب اگر نخوری

قضا بدست تو دادست لنگر عقل — گه روی دست ز هر موجهٔ خطر نخوری
گناه مایهٔ بیدریغ رحمت صیبت — اگر تو چند دل خود دروزی دگر نخوری

کمر مبند بآزار هیچکس زنهار
که زخم تیغ مکافات بر جگر نخوری

یا غم را اشمار بایستی — یا جهان غمگسار بایستی
جان ما در هوای عالم قدس — چون شرر بیقرار بایستی
در بلا جان آسمانی ما — چون زمین بردبار بایستی
کار بسیار و اندکست حیات — عمر در خورد کار بایستی
عبرت روزگار بسیارست — چشم عبرت هزار بایستی
جان درین تنگنا چه جلوه کند — کبک در کوهسار بایستی
در قفس شیر دست و پا نزند — دل برون زین حصار بایستی
خانه زرنگار بسیارست — چهرهٔ زرنگار بایستی

عالم آرمیده را صایب
شوخی چشم یار بایستی

محراب نظرهاست کمانی که تو داری — شیرازهٔ دلهاست میانی که تو داری
چون سبزه زمینگیر کند آب روان را — این قامت چون سرو روانی که تو داری
بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد — این جلوهٔ سیلاب عنانی که تو داری
از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید — از هر مژه شوخ سنانی که تو داری
یک سینهٔ بی داغ محالست گذارد — این چهره چون لاله ستانی که تو داری
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان — آن کنج لب و کنج دهانی که تو داری

صایب چه خیالست که بتوان بنشان یافت
این گوشهٔ بی نام و نشانی که تو داری

خاک سیه روز را شمع شبستان تویی — نه صدف چرخ را گوهر رخشان تویی
در قدح تست خون در جگر تست داغ — دامن این دشت را لالهٔ نعمان تویی
هر چه بریز فلک هست طفیلی وتست — با قد همچون الف بر سر جولان تویی
هست بملک خدا از تو گرامی تری — آنکه گرفتست جان از دم رحمان تویی
تاج کرامت تراست از همه عالم بفرق — تخت گه خاک را صاحب فرمان تویی
درد جهان را علاج در کف تدبیر تست — از نفس روحبخش عیسی دوران تویی
گر چه درین چار سو هست دکان بیحساب — جمله تهی مایه اند صاحب سامان تویی

چرخ بسر میرود این ره باریک را — آنکه بپا میرود در ره یزدان توئی

از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون — در نظر اهل دین صایب انسان توئی

زمن مدار توقع سخن در انجمنی — که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی

بگرد چهره خوبان چو زلف سیری کن — مکن چو خال قناعت بگوشه دهنی

بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست — که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل — تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی

چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان یافت — اگر ضرور شود از زبان من سخنی

مکش زیاد وطن آه کین همان وطنست — که از لباس یوسف ندار پیرهنی

شکست قدر شکر را بگفتگو صایب — که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

با دختر رز وگر نشستی — پیمان خدای را شکستی

دنبال هوای نفس رفتی — یک رشته عهد را گسستی

گر توبه ترا شکسته می بود — کی توبه خویش می شکستی

بی وزن و سبک چو بال گشتی — از شاخ بشاخ بس که جستی

گردند ترا باستین دور — چون گرد بهر کجا نشستی

آتش بتو دست یافت آخر — هر چند که چون سپند جستی

موی تو سفید گشت بنمای — باری که ازین شکوفه بستی

دامان تو روز حشر گیرد — خاری که بزیر پا شکستی

بر شیشه آسمان زنی سنگ — از جام غرور بسکه مستی

دور تو بسر رسید صایب — در جهل هنوز لای مستی

مرکز حیرت آن دهان که تو داری — عمر دوباره نشان لبان که تو داری

خانه صبر مرا بآب رسانده — این گل روی عرق فشان که تو داری

گرد بر آرد ز شیشه خانه دلها — این دل سنگین بی امان که تو داری

از دل یاقوت آه سرد بر آرد — این لب لعل گهرفشان که تو داری

چین جبینی ببست کشتن ما را — تیر نینداخت این کمان که تو داری

چشم تماشاییان چو حلقه رباید — این قد بالا چو ریسمان که تو داری

نقطه موهوم را دهن نماید — در دهن تنگ آن زبان که تو داری

پنجه خورشید را چو موم گدازد — این نگه آتشین عنان که تو داری

حلقه کند زود نام شهرت یاقوت — گرد لب آن خط دلستان که تو داری

هیچکس از هیچ هیچ چیز نخواهد — ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری

صایب مسکین کناره کرد ز عالم — تا بکنار آرد آن میان که تو داری

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی — جمع شو تا همه از آینه خود در بینی

دیده برشست گشا چند ز کوته نظری — تیر مژگان و کمانخانه ابرو بینی

حسن لیلی نبود پرده نشین ای مجنون — چند بنشینی و بر روی آهو بینی

بالغ از نور شود پرده بینایی تو — که تو این دایره را چشم سخنگو بینی

صحبت جسم روان زود بهم می باشد — این نه سرویست که دایم لب جو بینی

میکنی دست طلب از مژه شوخ دراز — از تهی چشمی اگر کاسه زانو بینی

جنگ با گردش افلاک ز کوته نظریست — جنبش تیغ همان به که ز بازو بینی

گوی شو در خم چوگان سبکدست قضا — تا چو گردون سر خود در قدم او بینی

تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو — آه از روز که آن قامت دلجو بینی

کشتی شرم تو آخر شود طوفانی — که نهان کرده خود را ترازو بینی

صایب از پرده افلاک قدم بیرون نه — تا چو خورشید دو صد لاله خودرو بینی

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی — گر بدل بیرونی از عالم سوار عالمی

از پریشان خاطری در راه سیل افتاده — گر کنی گردآوری خود را حصار عالمی

از سیه کاری نهان از تست اسرار جهان — گر بپردازی بخود آینه دار عالمی

گنج قدسی در خراب آباد دنیا مانده — آب دریایی ولی در جویبار عالمی

همچو بوی گل در آغوش گل از گل جداست — هم برون از عالمی هم با کنار عالمی

چون صدف دریوزه گوهر ز نیسان میکنی — غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی

کاروان سالار گردونست روح پاک تو — زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی

نغمه شوخی ندارد چون تو قانون فلک — پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی

گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن — بی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی

پای در دامن کش از سنگ ملامت همچو مسیح — شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی

میتوان بر توسن گردون بهمت شد سوار — از چه سرگردان درین مشت غبار عالمی

فکر بجا صل ترا مغلوب غمها کرده است / ورنه از تدبیر صایب غمگسار عالمی

لنگر درین خراب برای چه میکنی / در راه سیل خواب برای چه میکنی
تعمیر خانه که بود در گذار سیل / ای خانمان خراب برای چه میکنی
موی سفید کرده صبح قیامتست / در وقت صبح خواب برای چه میکنی
اندیشه است لنگر عمر سبک عنان / جا از سبک رکاب برای چه میکنی
صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت / در گفتگو شتاب برای چه میکنی
از تیر کج کمان نبرد کجروی برون / با آسمان عتاب برای چه میکنی
دل نیست گوهری که بر آرد برشته سر / سامان پیچ و تاب برای چه میکنی
ای گوهر گرامی این بحر چون حباب / سر در خم شراب برای چه میکنی
چون تو از حساب برونست و از شمار / اندیشه از حساب برای چه میکنی
نقش است هرچه هست درین خانه غیر حق / از مردمان حجاب برای چه میکنی
بحری که میکنی طلبش در کنار تست / ای موج اضطراب برای چه میکنی

صایب جهان پوچ بود قلزم سراب / لنگر درین سراب برای چه میکنی

ای جاده سودای تو هر رشته آهی / در هر گذری چشم براه تو نگاهی
بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید / از صبح ازل تا بابد بسته نگاهی
زان روز که شد حسن تو غایب ز نظرها / هر چشم ز مژگان شده مجموعه آهی
عشق تو ز بنیاد جهان دود بر آورد / با برق تجلی چه کند مشت گیاهی
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان / چون وادی مجنون نتوان یافت پناهی
در عالم امکان دل عارف نگشاید / یوسف چه قدر جلوه کند در ته چاهی
تا چند بغفلت کنی این آب و علف صرف / سرمایه شکست درین دشت گیاهی
فریاد که دور قدح عمر سر آمد / چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی
چون لاله بهر کام فنا دست درین دشت / بر آتش خجلت جگر نامه سیاهی
چون رشته گوهر ز حجاب تو زند تاب / در هر گره اشک فرو مانده نگاهی

من ذره آن مهر جهانتاب که گردید / هر پاره دل صایب ازو پاره ماهی

بر دشت شبنم را برون از باغ چشم روشنی / با دل روشن تو محو آب و رنگ گلشنی
طور از برق تجلی شهپر پرواز یافت / از گرانجانی تو پابرجا چو کوه آهنی

تیغ میشد زندگی از نوحه دلمردگان / مرده دل را اگر میبود رسم شیونی
بی دل بینا فزاید پرده بر غفلت / با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست / میزند هر برگ گل بر آتش دل دامنی
گر نمی سازی بخواب این خانه را چون عاشقان / باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی
وادی خونخوار سودا را چو مجنون دیده ام / جز دهان شیر در وی نیست دیگر مامنی

گر نداری گوشه صایب در اقلیم رضا / از تو باشد گر همه روی زمین بی مامنی

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی / ز خویش مرحله پیشتر نمی افتی
ازین جهان و سرانجام آن مشو غافل / اگر بفکر جهان دگر نمی افتی
مساز عیب هنرهای ذاتی خود را / اگر بوادی کسب هنر نمی افتی
ستاره تو از آنست رو دمر که تو / به بخت سوخته چون شرر نمی افتی
ز پوچ همچو صدف گوهر تو بیقدر است / چرا برون ز صدف چون گهر نمی افتی
ز مو بموی تو راه اجل سفید کرد / تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی
عقیق را ز خراش جگر بر آمد نام / چرا بفکر خراش جگر نمی افتی
اگر ترا رگ خامی نکرده در زنجیر / بپای نخل چرا چون ثمر نمی افتی
هزار گمشده را ره نمایی یابی / چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

بپای قافله قطع طریق کن صایب / ز برق و باد اگر پیشتر نمی افتی

تسکین دل ز زلف پریشان چه میکنی / این شعله را خموش بدامان چه میکنی
هر ذره سپند رخ آتشین تست / ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی
یوسف حریف سیلی اخوان نمیشود / ای ساده لوح گل بگریبان چه میکنی
در خاک زهر نخل هوس ریشه میکند / چندین ملایمت برقیبان چه میکنی
آیینه پیش رو نه و سیر بهشت کن / با این رخ شکفته گلستان چه میکنی
این مصرع بلند ز خاطر نمیرود / ای سرو ناز اینهمه جولان چه میکنی
دل نیست گوهری که ز کف رایگان دهند / انگشت خویش زخمی دندان چه میکنی
مصر از فروغ روی تو آتش گرفته است / خود را نهفته در چه کنعان چه میکنی
روی ترا چو خون شهیدان چه حاجت است / از لاله زیب کان بدخشان چه میکنی

صایب ز آب خضر نگه دست کش زبان این / با تیغ او مضایقه جان چه میکنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی / خون در دل نگاه برای چه میکنی
ابرام در شکستن دلهای بیگناه / ای ترک کج کلاه برای چه میکنی
بگذر ز کاوش دل با خون گشتگان / در بحر خون شناه برای چه میکنی
با چهره که آب کند آفتاب را / اندیشه از نگاه برای چه میکنی
بهر خراب کردن ما جلوه بست / صد جلوه سر براه برای چه میکنی
ای برق جلوه که دو عالم کباب تست / سر در سر گیاه برای چه میکنی
رخسار همچو زلف ترا شب بست زلف / روز مرا سیاه برای چه میکنی
تسخیر ملک دل بنگاهی میسرست / جمعیت سپاه برای چه میکنی
چون بیگناه کشتن عاشق گناه نیست / عذر مرا گناه برای چه میکنی

صایب چو رحم در دل سنگین یار نیست
سامان اشک و آه برای چه میکنی

زین [illegible] می سیر میکنی / آبی بشیر از سر تزویر میکنی
بهتر بود [illegible] سیر کنی صد گرسنه را / چشم گرسنه خود اگر سیر میکنی
از سیر نیست مانع عمر سبکعنان / موی خود از خضاب اگر قیر میکنی
مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه / در توبه اینقدر ز چه تأخیر میکنی
کافور مرگ آتش حرص ترا گمست / تو ساده لوح فکر طباشیر میکنی
در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش / تمهید عذر بهر چه تقصیر میکنی
چون سینه را هدف کنی ای بیجگر که تو / در خانهٔ کمان حذر از تیر میکنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب / تو این زمان تهیهٔ شبگیر میکنی
کم کرده گناه که در وقت بازخواست / تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی
آن خصم نیست نفس که احسان شود مطیع / غافل مشو که تربیت شیر میکنی
سال دراز کعبه نگرداند رخت خویش / تو هر دو روز رخت چه تغییر میکنی

صایب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر خرج در اکسیر میکنی

تو قدر درد و غم جاودان نمیدانی / حضور عافیت رایگان نمیدانی
نکرده سیر [illegible] در رکاب بیهوشی / گذشتن از سر کون و مکان نمیدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دل سرد / تو قدر سیلی باد خزان نمیدانی
نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز / نشست و خاست درین گلستان نمیدانی
فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهاری / غبار چهرهٔ زرد خزان نمیدانی

تمام

تمام عمر بتن پروری بر آمده / غمی بغیر غم آب و نان نمیدانی

ازآنکه کار نیفتاده با جهان صایب
سبک رکابی عهد جهان نمیدانی

کشتی تن را شکستم یللی / از حجاب بحر رستم یللی
راستی چون تیر خضر راه شد / از کمان چرخ جستم یللی
شبنم خود را باقبال بلند / بر گل خورشید بستم یللی
از لباس خاک بیرون آمدم / نقشها بر آب بستم یللی
قطره‌ام از انقلاب آسوده شد / در دل گوهر نشستم یللی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب / همچو موج آمد بشستم یللی
در کشاکش بودم از طول امل / این کمان را زه گسستم یللی
نیست پیش راه من گیرد چو موج / بر میان دامن شکستم یللی
از زمین تن براق بیخودی / برد تا بزم الستم یللی
پنبه کردم ریسمان خویش را / از غم حلاج رستم یللی
چون حباب این قصر بی بنیاد را / یک نفس در هم شکستم یللی
میخورد بر یکدگر بی اختیار / چون کف دریا دو دستم یللی
شیشه را بر طاق نسیان کن که من / از دو چشم یار رستم یللی
من همان مستم که در بزم الست / شیشها بر چرخ بستم یللی
کاسهٔ خورشید و جام ماه را / بر سر گردون شکستم یللی
بت پرست از بت پرستی سیر شد / من همان آدم پرستم یللی

این غزل را صایب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم یللی

یکروز گل ز یاسمن صبح نچیدی / بستان سحر خشک شد از بس نمکیدی
تبخاله زد از آه جگرسوز لب صبح / وز دل تو ستمگر دم سردی نکشیدی
صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد / یکبار تو بیدرد گریبان ندریدی
از جذبه آهن شرار از سنگ بر آمد / در سستی غفلت تو کجا جان رهیدی
این لنگر تمکین تو چون صورت دیوار / زانست که از غیب ندایی نشنیدی
چون صورت دیوار درین خانه شدی محو / دنبالهٔ یوسف چو زلیخا ندویدی
نگذشته [illegible] ز آتش نخورد آب خردمند / تو در پی سامان کبابی و نبیدی
تو دیده [illegible] شاخ نشستی / زانسر دکی از شاخ بشاخی نپریدی

یکصبحدم از دیده سرشکی نفشاندی — از برگ گل خویش گلابی نکشیدی
کردید ز دندان تو دندانه لب جام — یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی
زان سنکدل و بیمزه چون میوه خامی — کز عشق بخورشید قیامت نرسیدی
ایام خندان چون شوی ای دانه برومند — از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی

از شوق شکر مور پر و بال برآورد — صایب تو درین عالم خاکی چه خزیدی

روی بطراوت قمر داری — چشمی ز ستاره شوختر داری
در مصر وجود ماه کنعان را — از حسن غریب در بدر داری
شیرینی جان برون نخواهد — تلخی که نهفته در شکر داری
زان چهره که بوی خون از و آید — پیداست که ریش در جگر داری
چون گل که ز برگ فانش شد پوشش — از پرده شرم پرده در داری
دل خون کن خاتم سلیمانست — نقشی که بران عقیق تر داری
خورشید چراغ زود میکرد — زان چهره اگر نقاب داری
شمشیر تو جوهر دگر دارد — از پیچ و خمی که بر کمر داری
تیغ مژه بخون رسوایی — از گوهر راز تشنه‌تر داری
نه با تو نه بی تو میتوان بودن — وصلی ز فراق تلختر داری
از روزن دل نبین خود را — از خوبی خود کجا خبر داری
وقت سفرست تنگ میترسم — فرصت ندهد که توشه برداری
از جنبش نبضها خبر دارد — دستی که ز ناز بر کمر داری
لطف دگرست این که با آنچ — چون آینه طاقت نظر داری
شرمی که ز باده آب میگردد — در سینه‌ها تو بیشتر داری
خون در دل آسمان بجوش آید — روزی که سر از خاک برداری

انگشت بحرف کس منه صایب — از دور سخن اگر خبر داری

زاهد که نیست قسمت از روزی خدایی — دایم گرسنه چشمست چون کاسه گدایی
از لاغری نگاهدار قدر بهی بنالد — زانکه همچو خورشید ذاتیست روشنایی
نفس خسیس دایم کار خسیس جوید — [illegible] بدست زنده باشد [illegible] زغذایی
حسن تمام با خود عین الکمال دارد — ور ابله [illegible]
جان هواپرستان رنگ عاقبت [illegible] — [illegible]

از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده — از مایه شیر جاری واماند از روانی
دستار عنان مجنون ای عقل خام بردار — از سیل خانه پرداز عیبست کدخدایی

صایب شکستگی را از خویش بسته تو — ورنه شکستگانرا کم نیست مومیایی

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی — تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نی بجوش نفسی وقت خلق را خوش دار — ترا که نیست میسر شکرستان باشی
ترا که دیده منزل شناس در خوابست — همان بهراست بدنبال کاروان باشی
اگر تو از دل شبها چو شمع سر نکنی — همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
حجاب دست تهی ساز تازه رویی را — که همچو سرو سرافراز بوستان باشی
رود و محیط گرانمایه در رکاب ترا — اگر چو موج سبکروح و خوش‌عنان باشی
اگرچه چون خط پرکار میروی بکنار — بدل چو نقطه پرگار در میان باشی
چو ماهیان دهن از زبان ببست آور — که بیزبان چو شوی بحر راز دان باشی
بشکر این که زمین گیر نیستی چون کوه — چنان مباش که بر خاطری گران باشی
ز خنده روی صبحت تازه رویی بهر — مبر ز پیر خرابات تا جوان باشی

بهور وقت سخن دست طرح ده صایب — گرت هواست سلیمان این جهان باشی

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی — در آشیانه عیش بیا و قفس کنی
از خون لعل تیشه مردان بهار کرد — زین کوهسار چند بآوازه بس کنی
در صیدگاه عشق هما موج میزند — چون عنکبوت چند شکار مگس کنی
سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند — آزاده نیست عشق که رو باز پس کنی
زینسان که میروی پی گفتار عاقبت — سر چون حباب در سر کار نفس کنی
لوح دلی که آینه راز عالمست — حیفست حیف تخته مشق هوس کنی
در کاروان اگر نسی آنقدر بگوش — گر دور گوش وقف صدای جرس

از آتشین دمان بفغانی کن اقتدا — صایب اگر تتبع دیوان کس کنی

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی — گر خط کشی بعالم خط امان بیابی
ای از روزی مقصد [illegible] دل شو — تا آب و دانه خود در آشیان بیابی
ای همچو [illegible] کنعان چشم از جهان بپوشی — کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی
[illegible] — مغز تو آب تا گردد تا استخوان بیابی

روزی که نفس سرکش فرمان پذیر گردد   نه توسن فلک را در زیر ران بیابی
خاک مراد عالم اکسیر خاکساریست   هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی
آن گوهری که جویی در جیب آسمانها   گر پا کشی بدامن در خود روان بیابی
زافسردگی جهان را افسرده میشماری   از رهروان چو گردی عالم روان بیابی

چون باد صبحگاهی منشین ز پای صائب
شاید که برگ سبزی زان بوستان بیابی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی   ز وصل گنج بود کامیاب درویشی
ز لوح سینهٔ من نقش هر دو عالم شست   دگرچه نقش زند بر آب درویشی
ترا ز دردسر اینجهان خلاص کند   اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی
همیشه روزیش از خوان فیض آماده است   نمیخورد غم نان چو آب درویشی
تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر   نمیخورد غم سر چون حباب درویشی
ازان بگوهر مقصود راه یافته است   که داد هر دو جهان را بآب درویشی
ازان بخرقهٔ پشمین چو نافه ساخته است   که خون خویش کند مشکناب درویشی
ترا بروز حساب این سخن شود معلوم   که بوده سلطنت بیحساب درویشی
حصار زیر و زبر گشتنست ویرانی   ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

نقاب دار کند آفتاب را صائب
اگر برافکند از رخ نقاب درویشی

گرفته است مرا در میان تماشایی   که در خیال نیاورده هیچ بینایی
بر آستان تو از دل شکسته پا یافت   اگرچه میکشدم دیده هر نفس جایی
همین نه بهر سلیمان کشیده اند بساط   که هست در دل هر مور مجلس آرایی
کجاست جذبهٔ توفیق دست ما گیرد   که میکشیم بدنبال کاروان پایی
خمش چو آب گهر میرویم تا دریا   نچیده ایم بخود همچو سیل غوغایی
گران سنگ ملامت شدست این مجنون   فغان که نیست درین شهر طفل بینایی
بجان رسیدم ازین شهربند پر وحشت   جنون کجاست که خود را کشم بصحرایی

بآفتاب جهانتاب کی رسد صائب
اگرچه در سر هر ذره هست سودایی

دل چو شیشه خود گر تهی از باده کنی   بکوری دیو هوا پر ز پریزاده کنی
انچه از مهلت ایام نصیب تو شدست   آنقدر نیست که برگ سفر آماده کنی
مشو دچار تو خورشید قیامت فردا   دست خود گر بسر مردم افتاده کنی

نشود جمع نظربازی خوبان با زهد   این گلی نیست که در دامن سجاده کنی
چون صدف آبله دست تو گوهر گردد   اگر از زنگ هوس آینه را ساده کنی
دل چو آزاده شد از خدمت او دست بدار   این نه سرویست که در پیش خود استاده کنی

پردهٔ عشرت جاوید بود غم صائب
تو برآیی که دل از قید غم آزاده کنی

کوچک دلیست مایهٔ تسخیر عالمی   آفاق را گرفت سلیمان بخاتمی
دریا سبو بسینهٔ عاشق چه میکند   خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی
بیحاصلی که زنده نباشد دلش بعشق   در چشم اهل دید بود نخل ماتمی
همسایهٔ وجود نباشد اگر عدم   چون ملک نیستی نتوان یافت عالمی
گیرم که آب شد دلم از شرم معصیت   دامان باغ را نکند پاک شبنمی
گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول   بر پای کو مباش ترا بند محکمی
عیسی بآسمان چهارم نمیگریخت   میداشت زیر چرخ گر امید همدمی

صائب چو راز عشق غریب اوفتاده ایم
ما را بس است از همه آفاق محرمی

از خودی چشم بپوشان اگر اهل دینی   که خدابین نشود دیدهٔ هر خودبینی
در سرانجام سفر باش که از سنگ مزار   خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی
زود باشد که ز یک ناله بفریاد آید   آنکه چون کوه بسر دست بخود تمکینی
ساز دارد سینهٔ پرجوش جهان خوش وقت   هر که از خشت کند چون خم می بالینی
می که در روی سر چین نگذارد ورنه خط   نیست ممکن ز جبین تو گشاید چینی

مکن از زندگی تلخ شکایت صائب
بهمین شکر که در چشم جهان شیرینی

ز برگ ریز دل بیقرار از آن داری   که غافلی ز بهاری و در خزان داری
برآوری ز گریبان رستگاری سر   اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ تست   چرا ز سایه خطر همچو کودکان داری
جوی غم تو ندارد جهان بی پروا   چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن بمشورت نفس زن صفت کاری   اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینه بکف آر از انگشت خود چو موج   درین محیط اگر رغبت کران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگ   دلی بوقت شکایت دو صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشته چشم تو سیر   عبث غنا طمع از نعمت جهان داری

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای / عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانه دل پا برون منه صایب / اگر هوای تماشای لامکان داری

حیفست درین فصل دماغی نرسانی / چشمی ز گل و لاله و شبنم نچرانی
آن روز ترا نخل برومند توان گفت / کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
این بادیه از کاهلی تست پر از خار / از خار شود ساده اگر گرم بر آنی
لوح دلت از نقش جهان ساده نگردد / تا درسی از آن صفحه رخسار نخوانی
از دور نیفتد قدح بزم مکافات / زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
گر خسته دلان را بشکر دست نگیری / شرطست که چون نی بنوانی نرسانی
توفیق غبار قدم فقر دروانست / موقوف بهمراه درین راه نمانی
غم نیست غباری که از آن دست توان شست / از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی
دنیا چه بود تا تو اقامت کنی آنجا / حیفست درین شوره زمین ریشه دوانی
تا دل نگرانی نکشد دامن جانت / بفرست ز خود بیشتر که هر چه توانی
پیش و پس اوراق خزان هم نفسی نیست / خوش شد دل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صایب دل و جان از پی دلدار روانست / هشدار کزین قافله دنبال نمانی

فروغ زندگانی برق شمشیرست پنداری / نفس عمر سبکرو را پر تیرست پنداری
چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی / که دریای سراب و ابر تصویرست پنداری
طراوت نیست چون گهواره در سیمای این طفلان / سپهر خشک یک پستان بی شیرست پنداری
بهشت خاک خود کامروز فردا امید دامنگیر / چنان دلبستگی داری که اکسیرست پنداری
سر آمد عمر و کامی طی نشد از وادی مطلب / بپایم این ره خوابیده زنجیرست پنداری
ز فیض عشق عاشق در نظر با صولتی دارد / که نقش پای مجنون دم شیرست پنداری

چنان در رشته طول امل پیچیده صایب / که صحرای طلب را زلف شبگیرست پنداری

ای ز رویت برق عالمسوز در هر خرمنی / وز نسیم جلوه ات هر آتشی را دامنی
ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی / هر دلی را در ته دامن چراغ روشنی
از رخ اختر فشانت کهکشان هر کوچه / وز خم ابروی تو پر ماه در هر روزنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحدت / خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
هر سپندی ز شوق روی آتشناک تو / چون خلیل آید در آتش بساط گلشنی

ابر احسا

ابر احسان تو آتش را گلستان کرده است / در بهشت افتاده هر دیوانه در گلخنی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو / حلقه ذکریست گرم از ذره در هر روزنی
وحشی دامان صحرای تو هر سرگشته / ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین تنی
سوزنی دارد در مژگانت جدا هر رشته / رشته دارد جدا از طره ات هر سوزنی
پرتو یکتاییت افتاده بر دیوار و در / آفتابی سر بر آورد است در هر روزنی
ز اشتیاق برق تیغت میکشد در هر بهار / هر سر خاری درین صحرا چو آهو گردنی
جلوه در پیراهن یکرم یوسف میکند / بر لب دریای عفران تو هر تردامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود / کلک صایب زین غزل گردید نخل ایمنی

اگر چون نرگس با دیده بر کف جام زر داری / همان پژمرده گل از تهی چشمی نظر داری
ترا چون سبزه زیر سنگ دارد کاهلی ورنه / بآهی میتوانی چرخ را از جای برداری
چرا ای موج چون آب گهر یکجا گره گشتی / که از هر جنبشی دام تماشای دگر داری
توانی دست در آغوش کردن تنگ با دریا / اگر دست از عنان خویشتن چون موج برداری
تو کز حیرت چو قمری حلقه بیرون در گشتی / چه حاصل زانکه یار خویش را در زیر پر داری
ترا چون باده در زندان گل افسرده کی دارد / بجوشی میتوانی زین سر خم خشت برداری
مشو در هم رخت چون شد کبود از سیلی دوران / که بی این نیل از چشم خریداران خطر داری
چه میلرزی چو کشتی بر سر یک بادبان دایم / چو خود را بشکنی صد شهر از موج خطر داری
چه حاصل زانکه می از ساغر خورشید می نوشی / همان بر چهره این داغ کلف را چون قمر داری
مشو مغرور گفتار شکر ریز خود ای طوطی / که این شیرینی از حسن گلوسوز شکر داری
ترا با یک نظر چون سیر بیند دیده عاشق / که در هر پرده چون برگ گل روی دگر داری
از آن بارست بر دل جلوه ات چون سرو بی حاصل / که با چندین گره دست از عونت بر کمر داری
تواند قطره اشکی بهم پیچید دوزخ را / چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

ندارد حاصلی جز داغ گلزار جهان صایب / غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

سرو من گر بر سر خاک شهیدان آمدی / دعوی خون هم درین عالم بپایان آمدی
تنگ شد بر من جهان از عشق ورنه پیش ازین / چشم مور هم در نظر ملک سلیمان آمدی
شوخی از حد میبرد چابک سوار رهگذار / کاش طفل نی سوار من بمیدان آمدی
روز وطن گر می شدی هر کس بآسانی عزیز / کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
گر نصیب لاغران شمشیر کردی التفات / خضر با لبهای خشک از آب حیوان آمدی

۱۸۶

تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید / گر در آغوش کس آن سرو خرامان آمدی
کی شدی پروانه ما را مجال دم زدن / شمع اگر از جامهٔ فانوس عریان آمدی
دانه از خرمن هستی نمی‌ماندی بجای / بی‌حجاب ابر اگر آن برق جولان آمدی
گر نمی‌شد جلوهٔ او را لطافت پرده‌دار / سرو را هر طوق قمری چشم حیران آمدی
در کمند آه می‌آمد دران وحشی غزال / در رکاب آه عاشق را بلب جان آمدی
گر عنان سیر خود کردی توانستی گرفت / این سر شوریدهٔ ما هم بسامان آمدی

گر غریبی سرمه سازد استخوانت را روشن
صایب از بهر چه بیرون از صفاهان آمدی

ندارم یاد خود را فارغ از عشق بلاجویی / چو داغ لاله دایم در نظر دارم پری‌رویی
ببرگ سبز چون خضر از ریاض جاودانی فارغ / بخون رنگین چو شاخ گل نگردی دست و بازویی
از آن در جیب گل بسیار پیچید دانه می‌ریزی / که هرگز از چمن بیرون ندیدی چین ابرویی
مرا چون مهر خاموشی بهم پیچید حیرانی / عجب دارم برآید در قیامت هم ز من هویی
تسلی میکند خود را بحرف و صوت از لیلی / چو مجنون هر که دارد در نظر چشم سخنگویی
همان حسن انجمن‌آراست در هر جا که می‌بینم / که دارد در نظر زاهد هم از گل طاق ابرویی
بحسن شاهدان معنی از صورت قناعت کن / که در ملک سلیمان نیست بهتر پری‌رویی
ز صحبتهای عالم بی‌نیازم با دل روشن / بدست آورده‌ام چون سرو ازین گلشن لب جویی
دلی دارم ز لوح سینهٔ اطفال روشن‌تر / ندارد چون چراغ آینهٔ من پشتی و رویی
اگر روی زمین یک چهره آتش‌فشان گردد / ز خامی عود ما را بر نمی‌آرد سر مویی
مروت نیست از پروانه ما یاد ناوردن / دران محفل که باشد هر سپندی آتشین خویی

وصال تازه‌رویان زنگ از دل میبرد صایب
خوشا قمری که در آغوش دارد قد دلجویی

برزبان دل چو کج باشد نگنجاید کسی / از دم گرم گره جز سنگ نگشاید کسی
جز شب و روز سیه در بساطش هیچ نیست / عمرها زیر فلک چون خضر اگر پاید کسی
از ثمر شیرین نسازی گر دهان تلخ را / سعی کن از سایه‌ات چون بید آساید کسی
میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل / دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد / تا بجنبد از خواب غفلت چشم نگشاید کسی
در جهان آب و گل خضری دو چار من نشد / میروم از خویشتن شاید که پیش آید کسی
نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل / گوشهٔ امنی که یکساعت بیاساید کسی
میشود افزون سرانجام گدازش همچو شمع / هر که از تن دور بر جسم افزاید کسی

نیست

نیست داغ عشق را حاجت بالماس و نمک / شهپر طاوس را بهر چه کار آید کسی

میتوان گرد آشنا با خاک پشت آسمان
صایب از همت اگر اقبال فرماید کسی

فلک یکحلقهٔ چشمت اگر صاحب نظر باشی / تویی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی
بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را / چرا با اینچنین تیغ نهان زیر سپر باشی
روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران / گره تا چند با یکجای چون آب گهر باشی
تو گر قسمت مهیا میرسد سامان هر قدم داری / برای روزی مقسوم تا کی دربدر باشی
تمنای تو دارد نعل در آتش عزیزان را / چو یوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی
پریشان میکنی از فکر گوهر قطرهٔ خود را / نمیدانی که خود جمع اگر سازی گهر باشی
ز برگ لاله می‌آید بگوش این مژده عاشق را / که داغ از سینه میروید اگر خونین جگر باشی
براندازد چو اخگر از گریبان قبضهٔ خاکت / اگر چون آفتاب گرم رو روشن گهر باشی

اگر شب زنده‌داری زنده صایب جهد کن خود را
فلک را تیر روی ترکش از آه سحر باشی

چون رشتهٔ بهاری اگر نام بر آری / از گرد گریبان که سر بدر آری
زان شهپر همت بتو گردند کرامت / تا بیضهٔ گردون بته بال و پر آری
آزادگی آنست که چون سرو درین باغ / غمگین نشوی گر گره دل ثمر آری
زین راهبران راه بجایی نتوان برد / در خویش فرو رو که سر از هوش برآری
گردید چو صیقل قدت از دور فلک خم / آیینهٔ دل را نشد از زنگ برآری
گر در دل خود تنگدلان بار دهندت / حاشا که دگر یاد ز تنگ شکر آری
روز سیه مرگ شود شمع مزارت / هر خار که از پای فقیری بدر آری
یکبار هم از بیخبری‌ها خبری گیر / تا چند ببازار روی و خبر آری
هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت / یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم / تا چند ز دریا صدف بی‌گهر آری
گر ذوق شکستن بتو اقبال نماید / خود کشتی خود تخته بموج خطر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان / یکبار اگر در دل شب دست برآری

صایب شود از زور تر آیینه روشن
گر ز هستی بیحاصل خود گرد برآری

مباش معجب خود بین که در بلا افتی / مبین در آینه بسیار کز صفا افتی
چو گل بخنده مبالات تا ز چشم میادا / بخاک راه بیک سیلی صبا افتی

چنان برا ز تعلق که نقش نپذیری / اگر برهنه در آغوش بوریا افتی
چو آفتاب بسر پا کنند گرم روان / تو هر کجا که رسی همچو سایه وا افتی
نخست شرط شناوری محیط عشق اینست / که دست پا نزنی تا ز دست پا افتی
بماجرای من و عشق بی توانی زود / اگر بکشتی خصمانه با قضا افتی
ز عزم سست جهان کاهلی که گرفتاری / بدامن تو زنند دست بر قفا افتی
بزیر پای در آور سپهر را تا چند / چو بار طرح درین کهنه آسیا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صایب / اگرچه پرتو او ز دست و پا افتی

صبر کن بر آب تلخ و شور تا گوهر شوی / سر مپیچ از ترک تا که صاحب افسر شوی
هستی هر کس درین دیوان بقید نیستی است / فرد باطل شو اگر خواهی که سر دفتر شوی
سهل باشد قلب دشمن را پریشان ساختن / خویش را بشکن اگر خواهی که سر لشکر شوی
خاطر از وضع مکرر زود در هم میشود / یکدو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

این جواب آن غزل صایب که یاران گفته اند / مگذر از بیگانگی هرچند محرم تر شوی

خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی / نفس را بنده خود ساز که آزاد روی
عقل بیهوده دکان هوسی وا کرده است / تو نه آن طفل غیوری که باستاد روی
شرم جاوید نقاب رخ حجت گردد / گو بغزد و من با این حسن خداداد روی
ریگ در قطع ره نفس همی میدزدد / این نه راهیست که چون سیل بفریاد روی

صایب این بخت نکویی که نصیب تو شود / عجبی نیست که از راه باستاد روی

بشکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی / مرا از دست غم بستان بیک پیمانه ای ساقی
مصفا کن ز عقل و هوش ارواح مقدس را / چمن را پاک کن از سبزه بیگانه ای ساقی
خماری پریشان دارد اوراق حواسم را / مرا شیرازه کن چون گل بیک پیمانه ای ساقی
مگر دریا بفریاد لب خشکم رسد ورنه / خمار من نمی بازد بیک پیمانه ای ساقی
مرا سرمای زهد خشک چند افسرده دل دارد / بریز از پرتو می رنگ آتشخانه ای ساقی

اگر از خاک برداری سبک پیمانه صایب / چه می کم گردد از سامان این میخانه ای ساقی

خنده بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی / پا منه بیرون ز راه شرع تا پا نشنوی
تا تو حسن و عشق را از یکدگر کردی جدا / بوی یوسف از گریبان زلیخا نشنوی

سطحیان

سطحیان چون کف ندارند از دل دریا خبر / زینهار از تن پرستان قصه ما نشنوی
گوش تن چون از برون هی می دارد خبر / حرف عشق از زاهدان با دیدها نشنوی

کافران تا معبودی ستایش میکنند / وصف دنیا زینهار از اهل دنیا نشنوی

دوش با ما سرگرانی بودی چه در سر داشتی / باده میخوردی و خون با ساغر داشتی
سبزه باغ و بهار ما زبان شکر بود / از سر ما سایه رحمت چرا برداشتی
کی بدست غمزه بی باک میدادی تو تیغ / بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی
تو نیاز ناز چون خوبان دیگر نیستی / دایم از شوخی تو در پیراهن اخگر داشتی
این زبان با غیر همدوشی و گر نه پیش از این / تیغ در یکدست و در یکدست خنجر داشتی

جان بشارت کرد از اخلاص میکردی نثار / صایب مسکین اگر صد جان دیگر داشتی

گاه در پای تو بیخود چون زمین افتادمی / گاه بر گرد سرت چون آسمان گردیدمی
آنکه می بوسم زمین از دو حسرت میبرم / گاه دست و گاه پا و گاه لب بوسیدمی
با که ایامی مراد در پرده دارد ورنه من / با تو در خلوتسرای قرب می پوشیدمی
پاس ناموس محبت نمی شد خار راه / با تو چون گل در ته یک پیرهن خوابیدمی
بند ننهادی اگر بر دست و پایم شرم عشق / بیحجاب از نخل او سهم ثمر برچیدمی
کافرم گر با تو میکردم یک سجده نماز / آنچه امروز از تو فهمیدم اگر فهمیدمی
آن خدا ناشناس را بر جان من تیغی کشد / عشق بی پروا را اگر من از خدا ترسیدمی

در محبت اینکه کوشیدم بجان عمر دراز / چند روزی کاش صایب در هوس کوشیدمی

هزار عقد محبت با این و آن بندی / همی بکشتن من تیغ بر میان بندی
ترا که هر مژه تیغ محبت زهرآلود / چه لازمست که شمشیر بر میان بندی
ز تلخ گویی من عیش عالمی تلخ است / به بوسه چه شود گر مرا دهان بندی
درین دو هفته که گل میتوان ز روی تو چید / در وصال چرا بر روی دوستان بندی
بجرم خیرگی بوالهوس مسوز مرا / گناه گرگ چرا بر سگ شبان بندی

چو نیست رنگ وفا در عذار گل صایب / درین ریاض چه افتاده آشیان بندی

هستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی / صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی
با کمند التفات چون آفتاب از صحن باغ / شبنم افسرده ما را بالا میکشی

[...] ادیم ازان موی میان باریکتر
سر نمی پیچیم اگر بر دار ما را میکشی
[...] را در لباس لطف جولان میدهی
پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
[...] غماز را در پشت در جا میدهی
از لب منصور بر هستی سخنها میکشی
[...] نا میشود هر چند رعنا میشوی
آرزو قد میکشد هر چند بالا میکشی

همزبانی با لب او نیست صایب گاه را
شرم بادت چون نفس پیش مسیحا میکشی

[ای] سایهٔ رحمتت پناه همه کس
وی خاک درت گریزگاه همه کس
[...]ب گناه راز تقصیر چه غم
چون رحمت تست عذرخواه همه کس

[...] که کوی بیخودی منزل ماست
بیحاصلی و شکستگی حاصل ماست
[...]خ که مقربان ازو در خوفند
یک شعله ز آتش درون دل ماست

اسرار حقایقی که در پردهٔ ماست
تفسیر غمش خاطر آزردهٔ ماست
هر خون که درو بوی شهید غم تست
از ریش درون دل خون خوردهٔ ماست

صایب غم عشق محرم خانهٔ ماست
غم راحت روح دل دیوانهٔ ماست
آن باده که هر دو کون ازو سرمستند
چون درنگری جرعهٔ پیمانهٔ ماست

زان باده که عشق ساغر جرعهٔ اوست
خورشید تفی ز پرتو جوهر اوست
تا ساقی جان پیاله داد بدل
هر روز هزار فتنه در کشور اوست

عشقت که شمع معرفت روشن ازوست
پیوسته شراب عشق مرد افکن ازوست
خاک ره عاشقان بخود خواهم برد
چون روز قیامت آبروی من ازوست

ای مایهٔ اصل شادمانی غم تست
خوشتر ز حیات جاودانی غم تست
از حسن تو داد با کوشش دل من
صایب بزبان بی‌زبانی غم تست

ای جور تو خوشتر ز وفای همه کس
دشنام تو بهتر ز دعای همه کس
با اینهمه زیرکی نشاید بودن
[illegible] آشنای همه کس

ای آنکه ز حال دل من نیست غمت
دل نیز بجان کشیده بار ستمت
بر خاک درت فتاده نومید نیم
باشد روزی بر سرم آید قدمت

ای آنکه ز مشک حلقه بر خود داری
میکوش که خاطری ز خود نازاری
گل تا صد آزار دل بلبل بود
از عمر ازان نیافت برخورداری

در بر رخ غیر هیچ نگشود دلم
در زید محبت تو تا بود دلم
گویا دهن تو بود دلرا مقصود
زان هیچ نمیرسد بمقصود دلم

ای خاک نشین آستانت جمشید
وی نغمه سرای بزمگاهت ناهید
بر تخت بسلطنت نشین ازلی آن
وقتست که بر اوج نشیند خورشید

از صحن فلک دایره خرگاهت
خورشید بجان غلام خاک راهت
در قبضهٔ چرخ ماه نو را چوگان
تیر اجلست راست بر بدخواهت

ای از تو مشام خسروی یافته بوی
در بزم تو ناهید کمین قافیه گوی
اقبال چو چوگان سعادت بتو داد
از جملهٔ اهل سلطنت بردی گوی

عشق از ازلست کارساز دل من
غم همنفس و محرم راز دل من
از ناز باوج عرش سایم سر خویش
گر در تو اثر کند نیاز دل من

ماییم که صد خانه برانداخته‌ایم
تا خانه بکوی عاشقی ساخته‌ایم
از عادت حسن اگر گداییم ولیک
صد گنج بکوی عشق درباخته‌ایم

ما از غم دل بتاب جان یافته‌ایم
در درد تو عمر جاودان یافته‌ایم
خوش دولت ما که در پناه غم تو
از محنت روزگار امان یافته‌ایم

ای خاک ره تو آبروی دل من
در درد تو همیشه آرزوی دل من
بر راه فکنده‌ام کباب دل خویش
کاید سگ کوی تو ببوی دل من

ای راحت روح شادمانی غم تو
در کشور دل صاحب فرمان غم تو
میمردم اگر نیستی اندر شب هجر
بر درد دل شکسته درمان غم تو

گر با خبری از این و آن یاد مکن
ور عاشق صادقی ز جان یاد مکن
شادی و غم زمانه چون درگذر است
می نوش و ز محنت جهان یاد مکن

عشقست که هر دمش بلای دگر است
گر بهر حیات آشنای دگر است
جان گرچه بسینه جای دارد همه عمر
چون درنگری غم تو جای دگر است

ای آنکه بملک یافتن دست رسی
عزت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند
کاز زده محنتی بر آرد نفسی

گفتا که دلت جای الم نیست برد
فردوس برین مقام غم نیست برد
گفتم که دهم جان بسگ کوی تو گفت
در کویم ازین متاع کم نیست برد

در عشق توام واقف اسرار دلست
در درد و غمت یار وفادار دلست
غافل نیم از حقیقت عالم حس
کآگاه کسی بود که بیدار دلست

ای وصل تو دولت پسندیده دل
خاک قدم تو سرمه دیده دل
گر حسن تو پای در میان ننهادی
کی جمع شدی طالع شوریده دل

هر دل که ز لذت غم آگاه نشد
مقبول مقربان درگاه نشد
ای وای بر آنکه در بیابان امید
صد قرن برفت و محرم راه نشد

هر دل که بمهر دلستانی خیزد
باید که نخست از سر جان برخیزد
برخیز و حجاب خویش برگیر ز راه
کین دوری صورت از میان برخیزد

تا دست و دل از دو کون کوتاه نکرد
مقبول نگشت [illegible]
صد دفتر حکمت از چه آموخت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

هر دل

هر دل که ز کاینات بیزار نشد
محرم [illegible]
تا نکته معرفت نیاموخت ز عشق
شد مست [illegible]

تا قیمت نقد درد نشناخته ایم
در راه رضا دو کون درباخته ایم
عیش دو جهان بلازم صحبت ماست
تا خانه بکوی نیستی ساخته ایم

رفتی و ز گریه دیده خونبار بماند
دل سوخته زهجر و جان گرفتار بماند
هر کس برهی سفر گزیدند و مرا
در خانه همین غم تو در کار بماند

گر قیمت ملک نیستی دانی به
خاطر بغم جهان ز نخدانی به
چون مور بپای ملخی قانع باش
کان سلطنت از ملک سلیمانی به

آنانکه بهار غم نشناخته اند
این کنج بعیش و ناز درباخته اند
شادی و طرب نه از برای دل ماست
کین خانه برای رنج و غم ساخته اند

آنانکه چراغ عشقت افروخته اند
صد بار بر آتش بلا سوخته اند
آسوده دلان نه درخور درد تو اند
کین جامه بقد عاشقان دوخته اند

دستار چه در دست بازی میکرد
با زلف و خطت دست درازی میکرد
ز آتش بکمر نگون آویزند
گر با لب تو دست درازی میکرد

خواهم که لب باده پرستت بوسم
وان عارض خوب و چشم مستت بوسم
صد نقش چو دستارچه بر آب زدم
باشد که چو دستارچه دستت بوسم

بگشاد بخنده لعل جان پرور خویش
تا بگشایم بگریه چشم تر خویش
[illegible] شاد [illegible] ومن بکار [illegible]
او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

[illegible] از گذار
تنها ای جهان بر من غمخوار گذار
[illegible]
[illegible] من مرا بغم باز گذار

2

... جهان دگر است
...ی رندی است سرمایه عشق
جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
خودرایی و زاهدی جهان دگر است

شمع از تن خود گذشت و آزاد بسوخت
من بنده شمع که زبهر دل خلق
بر آتش غم خنده زنان شاد بسوخت
از بهر که شیرینی فرهاد بسوخت

چون یوسف باغ در چمن می آید
یعقوب دلم نعره زنان میگوید
بوی ز زلیخا سوی من می آید
فریاد که بوی پیرهن می آید

تا طارم نه سپهر آراسته اند
در خانه فزوده اند گل کاشته اند
تا باغ جهان طبع پیراسته اند
صایب چو اینچنین خواسته اند

خود عهد کسی کسی چنین نگذارد
جانا ز وفا روی بگردان که هنوز
کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
خاک در تو نشان رویم دارد

تا دست طمع نشستم از عالم پاک
امید بنازکی چو شد بیم هلاک
از گرد زمانه دامنی دارم پاک
چون من بجهان بمردم از مرگ چه باک

آن دل که بجز سوی غمت رهبر نیست
جان گرچه عزیز است ولی جانب او
بیروی دل افروز تو نور خور نیست
از جانب رخسار تو نازکتر نیست

گر در همه عمر خویش فرصت جوید
ناگه بستیزه مرا چشم رقیب
تا با من دلخسته حدیثی گوید
چون دیده نه نرگس ز زمینی روید

جانا ز غم تو هیچ خوشتر ناید
وین دل که مراست گر همه جان گردد
کار دل من جز به غمت بر ناید
تا خون نشود بچشم اندر ناید

دل را هوس زلف دلارای گرفت
بر پای نهاد بند زلف مشکین
یکبار شد اندر خم او جای گرفت
کاریست در آنکه اوست در پای گرفت

دقت

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
...شکم ... دید تا بگرد راهش
دل را غم جان ر...
...ی نرسید دامن من بر...

خونخواره یار مهربان غمزه تست
بیمار که جان دهد فدا او هستند
مردافکن و مست و ناتوان غمزه تست
بیمار که جان ستاند آن غمزه تست

گر سوی تو ام یکنفس آهسته شود
در دیده از آن آب همین گردانم
از دود دلم راه نفس بسته شود
تا هر چه بنقش تست از آن شیشه شود

این ... چرخ سعادت آزمایی میکرد
چوگان مهش بود ز میدان چو گوی
در جنگ تو رفتار گدایی میکرد
خورشید چو با تو خودنمایی میکرد

گفتم دل من گفت که خونخورده ماست
گفتم جگرم گفت که آزرده ماست
گفتم که بریز خون من گفت برو
کازاد بود کسی که پرورده ماست

تشنه آب زلال مثنوی
عبده درویش سلیمان ...
مولوی
م

تم
١٠٩٢

Ex Bibliotheca Patrum
Capucinorum Cracoviensium

Pro Bibliotheca Patrum
Capucinorum Cracoviensium

N. Inv. 4169.

Oprawiono w r. 1935. Przedtem oprawy niedostawało.

Według ustalenia
Mgr. [illegible]
rękopis pełny:
8.V 52.

